



روزهای رنگی | ترانه .ن کاربرنودهشتیا

www.negahdl.com

روزهای رنگی

ترانه .ن

نوشتہ

www.negahdl.com

طبق معمول شبای جمعه تابستون بساط جوجه کبابمون به راه بود. تنها شبایی بود که همه می تونستیم دور هم جمع بشیم. مامان بالاخره بعد از کلی جر و بحث راضی شده بود که پنج شنبه ها قید مطب و بیمارستان رو بزنه و بابا هم مثل همیشه یه پروژه راه سازی خارج از شهر داشت و فقط آخر هفته ها خونه بود. از وقتی یادم میاد من و طاها همیشه تنها بودیم. طاها برادر کوچکترم با وجود اینکه شش سال از من کوچکتره اما از وقتی پانزده سالش بود تنها رفیق یار و غار من بوده. از عصر حیاط رو شسته بودم و پشه بند ها رو روی دو تاخت زیر مودار بسته بودم. خوبی شهرهای کوهستانی همین بود دیگه هوای خنک و تمیزی داشت و حتی تو تیرماه هم می تونستی بدون کولر، شبا از هوای پاک و خنک لذت ببری. مامان طبق معمول تا آخرین لحظه مشغول حرف زدن با موبایل بود و بابا هم پای منقل. طاها هم آروم آروم گوجه ها رو به سیخ می کشید و هر از چند گاهی هم یه تکه جوجه از رو منقل کش می رفت. منم سبزی هایی رو که از باغچه حیاط چیده بودم رو، زیر شلنگ تو حیاط شستم و رفتم رو تخت نشستم. چشمهام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و با تمام وجود عطر نسترن ها و یاس توی باغچه رو که حالا با بوی کباب مخلوط شده بود به داخل ریه هام فرستادم. خدایا هیچ وقت نذار این لحظه های خوبمون تموم بشه! تازه داشتیم از تک تک لحظه هام لذت می بردم که صدای زنگ تلفن بلند شد و متعاقب اون صدای داد و فریاد مامان.

مامان: یکی بیاد این تلفن رو جواب بده من دارم با موبایل صحبت می کنم.

من: وای بابایی این خانوم شما هم شورشو در آورده دیگه. یه روزم که خونه ست از صبح زود تا آخر شب پای تلفنه. کیه؟ دختر صغری خانم بچه دار نمی شه. کیه؟ همسایه کوچه پشتی اقدس خانم می خواد زایمان کنه. کیه؟ سکینه خانم ناخواسته بارداره، اکرم خانم دو قلو زاییده، و... خسته شدیم دیگه از این وضع یه مامان بیسواد داشتیم بهتر بود تا متخصص زنان و زایمان. بابا: به جای غرزدن یکتون بره تلفن رو جواب بده، اگه با مامانتون هم کار داشتن بگین حمومه. بدوین که الان خودشو می رسونه. اون برداره رفته تا یک ساعت دیگه ها! از من گفتن بود حالا خود دانید.

تو همین گیرودار بودیم که صدا قطع شد.

طاها با خنده گفت: قربونت بابا جون خانم دکتر خودشو رسوند.

همینطور مشغول غیبت پشت سر مامان بودیم که هنوز ۵ دقیقه نشده، مامان برگشت.

بابا: کی بود خانم که به پنج دقیقه رضایت داد. از شما بعیده زیر نیم ساعت قطع کنی!

مامان: چی می گین واسه خودتون شما؟! تایکی به من زنگ می زنه شما شروع می کنین. خوب آشنان سوال دارن. همیشه جواب ندم که.

من: مامان جون! شما واسه همه دایه عزیز تر از مادری به ما که می رسی می شی زن پدر؟ خوب
یه روزم بگو بچه هام گناه دارن. صبح تا شب که تنها تو خونه ایم. یه روزم که خونه ای مدام پای
تلفنی شما.

مامان یه برگ شاهی از تو سبزی ها جدا کرد و آروم مزه مزه کرد: خوبه خوبه. ننه من غریبم بازی
در میاره واسه من. بی خود تو خونه تنها می شینی. فوق لیسانس روانشناسی بالینی گرفتی
گذاشتی دم کوزه آبشو می خوری. پاشو برو یه کاری پیدا کن واسه خودت. صبح تا شب می
شینی تو خونه غرغر می کنی.

طاها: راستی امروز دایی کیوان رو دیدم. گفت برات ده واحد جور کرده واسه تدریس. شنبه صبح
مدارکتو ببر دانشگاه بده بهش. ضمنا گفت با اون مانتو فنچول ها بلند نشی بری دانشگاه، یه مانتو
بلند بپوش، آرایشم نکن.

من: دایی هم چه حرفا می زنه ها! مگه من هر روز چطوری می رم بیرون که آقا دستور فرمودن با
مانتو فنچول نیا؟ این همه درس خوندم که اینطوری باهام رفتار نکنن. حالا انگار چند واحدم
هست. دو برابر پولی رو که می دن باید بذارم روش خرج رفت و آمد کنم. ماشینم هم که از
پارسال طاها صاحب شده.

مامان: همین که هست. تا وقتی هم دکتری قبول نشی یا لااقل نظام روانشناسی تو نگیری از
ماشین خبری نیست. بی خود هم مثل خاله پیر زنا غرغر نکن. هرچی باشه سابقه خوبیه، واسه
امتحان دکتری هم امتیاز داره واست.

بالاخره بابا با سینی کباب از راه رسید و همینطور که یه تکه بزرگ جوجه رو با نون تو دهنش جا می داد برای تموم شدن قائله رو به مامان گفت:

_ ول کنین سر شام این حرف ها رو. حالا نگفتی کی بود که به این زودی رضایت داد خانوم گل؟

مامان طبق معمول با خنده و شوخی بابا از خود بی خود شد و با ناز پشت چشمی واسه بابا نازک کرد:

_ حواس واسه آدم نمی ذارن که اینا. داداش کامران بود. می گفت کیانوش تخصصش رو گرفته، می خواد طرحشو اینجا بگذرونه. آپارتمان خودشون دو سه ماهی تعمیرات داره. می گفت اگه بشه این چند ماه رو بیاد پیش ما.

با شنیدن این جمله تا چند لحظه تو شوک بودم. خدایا! پسر دایی کامران؟! دایی کامران برادر بزرگتر و البته ناتنی مامان بود. از وقتی یادم میاد هیچ وقت نتونستم با خودش و خانواده اش ارتباط خوبی برقرار کنم. دایی سه تا بچه داره. یه دختر و دو تا پسر. پسر بزرگش دکتری هوافضا داره و تو آمریکا زندگی می کنه. دختر بزرگش هم فوق تخصص پوست داره و آقا کیانوش ته تغاری دایی هم که ظاهرا به تازگی تخصص مغز و اعصابش رو به اتمام رسونده و حالا هم که قراره مخل آسایش ما بشه. آخرین باری که دیدمش ۱۳ سال پیش بود که سال دوم پزشکی رو می خوندم. یه پسر لاغر و نچسب که تنها جذابیت صورتش چشم و ابروی زیبا و مشکی اش بود که بین تمام پسرای خانواده امینی (خانواده مادریم) مشترک بود. تو این مدت آنقدر از دایی پز دان سه جودو و استادی تار و سه تارشو شنیده بودم که هر بار بیشتر از قبل ازش متنفر می شدم. آخه همچین پز بچه هاشو می داد انگار که ما همه بی سواد بودیم و فقط بچه های اون تحصیل کرده و معقول بودن. همیشه آرزوی این به دلم مونده بود که یه بار هم شده مامان در جوابش از بچه های خودش تعریف کنه و پوزش رو به خاک بماله. ولی مامان من هیچ رقمه اهل این حرفها نبود. خلاصه بعد از یه دور مرور همه خاطرات ناخوشایندی که از خودش و بچه هاش داشتیم به خودم اومدم و با عصبانیت رو به مامان گفتم:

_ بی خود کرده بیاد اینجا. چطور من شش سال تک و تنها تو تهران زندگی کردم، تازه یه دختر

۱۸ ساله بی دست و پا و مثلا شهرستانی بودم این خان داداش شما یه دفعه پیداش نشد بگه

مردی یا زنده ای! حالا یادش افتاده عمه خانومی هم هست؟ بعدش هم این همه جا بره خونه آقاجون یا یکی دیگه از عموهاش.

مامان درحالیکه مشغول سرکشیدن لیوان نوشابه اش بود گفت: بی خود کولی بازی در نیار. همچین می گه تک و تنها بچه شهرستانی، انگار تو تهران کارتن خواب بوده. خوبه که تمام مدت خودت خونه داشتی. تازه هیچ وقت هم که خونه خودت نبودى یا خونه عمه ات بودى یا خونه دایى کسرى.

بابا که مثل همیشه ساکت بود و بی نظر، بالاخره برای اولین بار به حرف اومد: خانمم! این یه مورد رو راست می گه. کامران برادر بزرگتر شماست درست. ولی ما سرجمع ۳ بار بیشتر پسرش رو ندیدیم. از طرفی هم تموم هفته نه من خونه هستم نه شما. درست نیست که بیاد اینجا. هم اون معذب می شه، هم ترانه. تو در و همسایه هم درست نیست.

مامان: من نمی دونم من که روم همیشه بگم بچه اتو نفرست خونه من. خودتون پدر و دختر زنگ بزنین بگین ما معذبییم پسر تو نفرست. همچین می گین انگار پسره لات و لا ابالیه. خوب اونم متخصصه بیشتر روز رو یا مطبه یا بیمارستان. فوقش آخر شب بیاد خونه واسه خواب. دو سه ماه هم که بیشتر نیست. می ره خونه خودش. بعدش هم شما که می دونین تو همه برادر خواهر، داداش فقط با من در ارتباطه. با بقیه میانه خوبی نداره. دیگه هم این بحث و تموم کنین بذارین شامون رو بخوریم.

همیشه همین بود. مامان حرف اول و آخر می زد و بحث خاتمه پیدا می کرد. اما این بار نمی تونستم کوتاه بیام. برای همین با عصبانیت از جام پاشدم که برم تو خونه. همینطور که مشغول پوشیدن دمپایی هام بودم صدای مامان هم از پشت سرم می اومد: ضمنا برنامه فردا صبحتون رو هم تعطیل می کنین. کیانوش ظهر می رسه، قوم یاجوج ماجوج رو فردا سر من خراب نکنین لطفا. تنها دلخوشی و تفریح ما تو این چهار پنج سال اخیر این بود که تابستونا که بچه های خاله و دایى ها درس و دانشگاه نداشتن، هر هفته جمعه صبح می رفتیم کوه و بعدشم خونه یکی دور هم جمع می شدیم و تا شب بساط بزنی و برقص و خنده و شوخی داشتیم. در حال رو به هم کوبیدم و

همزمان صدام رو هم بلند تر کردم: مامان جون رو ما حساب نکن. ما می ریم شما هم بشین از آقا کیانوش پذیرایی کن.

با عصبانیت و همراه با غرولند وارد خونه شدم . داشتم از پله ها بالا می رفتم که پام روی پله لیز خورد و محکم زمین خوردم. توی اون لحظه نفرتم به اوج خودش رسیده بود. زیر لب هرچی فحش بلد بودم نثار باعث و بانیش که از نظر من در اون لحظه دایی و پسرش بودن کردم و لنگ لنگان درحالیکه یه دستم رو به پله گرفته بودم و دست دیگرم رو به کمرم، دوباره پله های رفته رو طی کردم . به در اتاقم که رسیدم بدنم خرد خرد بود. رفتم تو اتاق و در رو به هم کوبیدم. اولین کاری که به ذهنم رسید تماس با سمانه دختر داییم بود. باید برنامه رو به خونه اونا منتقل می کردم. بعد از ۹ تا بوق بالاخره گوشی رو جواب داد:

_____ سلام ، ترانه خانم گل، لابد زنگ زدی برنامه فردا رو کنسل کنی؟

_____ سلام نه خیر. نمی خوام کنسل کنم.

_____ پس چته وسط شام زنگ زدی یه کاره؟ بگو.

_____ سمان! فردا به برو بچ بگو شش صبح خونه شما باشن از اونجا می ریم سراب این هفته. فردا پسر خان والا کامران خان اعظم قراره نزول اجلال کنه اینجا. مامان گفته خرابتون نکنم سرش.

_____ خو بدبخت می خوای با ما بیای بیرون چیکار؟ لابد می خواد بیاد تو این بی شوری بگیرت. بشین خونه یه کمم آب روغن بزن به صورتت. شاید خر شد گرفتت.

_____ برو بابا توهم سمانه!! خداییش تیپ و قیافه اشو یادت نیست؟! همینم مونده این جوجه ماشینی بیاد منو بگیره. مثلا می خواد بیاد طرح قراره یه دو سه ماهی هم بیاد اینجا چترشو باز کنه.

_____ خدا رحم کرده با ما صنمی ندارن. برات آرزوی صبر دارم. ببینم حالا نیاین اینجا فردا مامانت شاکی بشه؟ مطمئنی؟

_____ تو کارت به این کارا نباشه اون بیاد اینجا تا وقتی بره من کلا پلاسم خونه شما. مامان هم نباید قبول می کرد. حالا هم باید به این وضع عادت کنه.

_ اوه اوه اوه! چه بی اعصاب! خیلی خوب دیگه اگه غر زدنات تموم شد من برم شامم یخ کرد.

_ باشه برو قربونت، پس می بینمت فردا.

بعد از اینکه قطع کردم یه پیام خالی واسه طاها فرستادم که سریع پاشه بیاد بالا. به دقیقه نکشیده با یه بشقاب که توش دو سیخ جوجه و یه گوجه و یه ماست سبزی گذاشته بود اومد تو اتاق:

_ بگیر مامان گفت بیارم جون داشته باشی غر بزنی.

_ طاهــــــــا! تو دیگه چرا اینو می گی؟ یعنی تو مشکلی با اومدن این الهه غرور و خودخواهی نداری؟ اصلا ما چند بار اینو دیدیم تا حالا که با پرویی می خواد بیاد اینجا بمونه؟ آدمم اینقدر پر توقع؟

_ خیلی خوب دیگه اولاً که موقتیه، بعدشم خودت می دونی که بحث با مامان بی فایده است. تازه در این یه مورد حق هم داره. خوب برادر بزرگترشه. بعدم اون بیچاره هم که مثل مامان یا مطبه یا بیمارستان، فوق فوقش آخر شباً میاد واسه خواب. تازه اگه اونم شیفت نباشه.

یه تیکه جوجه برداشتم و با حرص به دهن گذاشتم:

_ ولش کن اصلا. هرچی بهش فکر کنم اعصابم بدتر خرد می شه. فعلاً صبح پنج و نیم حاضر باش گفتم بچه ها شش خونه دایی کوشا باشن. فردا به جای پارک کوهستان می ریم سراب. از اون ور ناهار می ریم خونه دایی کوشا.

_ باشه ولی بیشتر فکر کن. فردا بریم مامان حسابی بدخلق می شه ها.

_ نترس هیچی نمیشه. بیا داری می ری این بشقاب هم ببر دیگه نمی خورم. سر راهت برق رو هم خاموش کن.

_ چشم. دیگه؟

پریدم لپشو بوسیدم :

_ الهی من فدات شم که همیشه پایه ای.

طاها که رفت، خزیدم زیر پتو و سعی کردم بخوابم. ساعت هنوز یازده بود اما اونقدر از سر شب حرص خورده بودم که حسابی خسته شده بودم.

ساعت پنج صبح از خواب بیدار شدم و با عجله برای رفتن آماده شدم. یه سر بیرون از اتاق کشیدم. اتاق طاها سمت راست اتاق من بود. خداروشکر برق اتاقش روشن بود. بعد از حاضر شدن تقه ای به در اتاقش زدم که سریع بیرون اومد و آهسته و بی سر و صدا از خونه بیرون زدیم. اول رفتیم دنبال بچه ها و بعد همه با هم زدیم بیرون. نهار رو هم خونه دایی کوشا خوردیم. تازه داشتیم برای چرت بعد از ظهر آماده می شدیم که زنگ موبایل من بلند شد. تا تماس برقرار شد، صدای داد و بی داد مامان هم توی گوشی پیچید:

_ منو دور می زنین؟ مگه نگفتم امروز این برنامه لعنتی رو کنسل کنین؟ می خواین آبروی من رو جلو داداشم ببرین؟ این پسره دو ساعته تک و تنها نشسته داره در و دیوارو نگاه می کنه.

لحن حق به جانبی گرفتم و گفتم: مگه من دلقکم که بیام به جای در و دیوار منو نگاه کنه مادر من. اومده خونه عمه اش خودت می دونی و اون.

اینو که گفتم دیگه مامان از عصبانیت منفجر شد:

_ گوش کن ببین چی می گم بهت الان دارم از تو حیاط تماس می گیرم. گفتم شما دو تا امروز کار داشتین تا نیم ساعت دیگه هم خونه این. نیامدین، من میام اونجا این بساط مسخره بازیتون رو برای همیشه به هم می ریزم. هیچ حرف اضافه ای هم نمی خوام بشنوم. به اون داداشت هم بگو نیم ساعت دیگه خونه نباشه، از فردا با اتوبوس می ره دانشگاه و بر می گرده. از بس پول ریختم زیر دست و پاتون که اینجوری هار شدین.

وقتایی که اینجوری عصبانی می شد می دونستم که دیگه نمی شه بحث رو ادامه داد. کلا داد و بی داد من همش هارت و پورت بود. اما مامان که عصبانی می شد، دیگه اوضاع از کنترل خارج می شد. این بار هم می دونستم که اگه واقعا تا نیم ساعت دیگه خونه نباشیم، زندگی به جهنم تبدیل می شه و طفلک طاها هم ماشینشو از دست می ده. خلاصه دست از پا دراز تر در حالیکه سوژه خنده بچه ها شده بودیم، برگشتیم خونه. به محض اینکه در هال و باز کردم بوی ادکلن تلخ و نا آشنایی توی مشامم پیچید. برام جالب بود چون کیانوش رو آخرین باری که دیدم اهل این حرفها

نبود. صبر کردم تا طاهای ماشین و پارک کرد و با هم وارد پذیرایی شدیم. با دیدن کیانوش واقعا هنگ کردم. باورم نمی شد! اون پسر لاغر و نجسب کجا و این مرد چهارشونه و خوش تیپی که مقابلم ایستاده بود کجا!! قبلای اندام لاغری داشت و چون قدش هم بلند بود، لاغر تر به نظر می رسید. ولی حالا! هیکلش کاملا پر و چهارشونه شده بود که با قد بلندش کاملا تناسب داشت؛ تازه جذابیت صورتش که نه خیلی کشیده بود و نه گرد خودشو نشون می داد. چشم و ابروی درشت و مشکی، مژه های بلند و برگشته، بینی قلمی و متناسب با بقیه اعضای صورتش، لبای قلوه ای و مردونه، موهای مشکی و تاب دار. اوه! یه تیشرت جذب کرم شکلاتی هم پوشیده بود که عضلات بازوش رو به خوبی نشون می داد با یه شلوار کتون مشکی. اصلا باورم نمی شد!!! نمی دونم چقدر خیره مونده بودم و تو ذهنم داشتم مقایسه می کردم که با صدای مامان به خودم اومدم:

_ مامان جان کیانوش خسته شد، یه ساعته سرپاست. تازه متوجهش شدم که با یه لبخند کج ایستاده و دستش رو به طرفم دراز کرده. همچنان در ناباوری باهاش دست دادم.

_ خوبی دختر عمه؟

بدون اینکه نگاه بهت زده ام رو ازش بگیرم، زیر لب یه چیزایی شبیه ممنون گفتم.

_ چقدر عوض شدی؟ بینیت رو عمل کردی؟

همونطور تو بهت گفتم: والا من که فقط بینیم رو عمل کردم ولی شما که دکوراسیونتون کلا عوض شده!

نمی دونم چرا مامان هم تو این گیرودا همش چشم غره می رفت و رو به من لب به دندون می گزید!!! بالاخره هم طاهای اومد جلو و دستم رو کشید.

_ پسر دایی با اجازه اتون ما چند دقیقه می ریم بالا لباس عوض می کنیم و بر می گردیم.

همین که پام رو تو اتاق گذاشتم صدای زنگ موبایلم بلند شد، سمانه بود:

_ سلام ترانه چی شد بالاخره کتکه رو خوردین از عمه یا نه؟

_____سم _____ان، باورت نمی شه چی دیدم! کیانوش از این رو به اون رو شده!!!

_____ یعنی چی؟

_____وای سمان اصلا نمی تونم توصیف کنم! خیلی جیگر شده!

اینو که گفتم صدای انفجار خنده دسته جمعی بچه ها از پشت گوشی بلند شد. یکی می گفت عشق در نگاه اول؛ اون یکی می گفت چی شد این همه هارت و پورت کردی بیاد ال می کنم و بل می کنم به این زودی جا زدی؟! اینم یه عادتشون بود دیگه همیشه با یکی که حرف می زدن گوشی رو، رو پخش می داشتن. یه ده دقیقه ای با تلفن صحبت کردم که حرف زدن مامان و کیانوش رو از پشت در اتاقم شنیدم. تازه یاد اتاق مطالعه مشترک خودم و طاها افتادم. نکنه مامان می خواد اونجا رو بده به کیانوش؟ در حال حاضر تنها اتاق خالی خونه بود. خونه ما دوبلکس بود. دو تا اتاق طبقه اول داشت که یکیش اتاق خواب و اون یکی اتاق کار مامان و بابا بود و سه تا اتاق هم بالا بود. از پله که بالا می اومدی سمت راست راهرو ۳ تا اتاق بود، که اولی اتاق طاها بود، دومی اتاق من بود و سومی هم اتاق مطالعه مشترک من و طاها. با شنیدن صدای مامان و کیانوش تازه زنگ خطر تو گوشم به صدا دراومد. با عجله گوشی رو قطع کردم و گوشم رو به در چسبوندم.

_____ فردا صبح می گم بچه ها اتاقو خالی کنن. تا فردا هم شما تو اتاق طاها مستقر باش. تا ظهر بری بیمارستان خودتو معرفی کنی و برگردی، اتاقت هم آماده است.

_____ عمه جون نمی خوام بچه ها به خاطر من به دردسر بیفتن. من تو حال هم می تونم وسایلم رو بذارم.

در حالیکه اداشو زیر لب در میاوردم با خودم گفتم پسره خودشیرین! خودش این همه تغییر کرده اون وقت به من می گه بینیت رو عمل کردی! تقیبا همه می دونستن که من چقدر روی عمل بینیم حساسم. بعد از عمل هم تقریبا دو ماهی رو از خونه بیرون نرفتم که شاید کسی نفهمه و حالا کیانوش در همون برخورد اول درست دست گذاشته بود روی نقطه ضعف من. یه لحظه صورتش اومد جلوی چشمم و ناخودآگاه یه لبخند رو لبم آورد. دوباره با خودم گفتم ولی خداییش جیگری شده واسه خودش! یه بار دیگه تمرکز رو دادم به صداهایی که از پشت در می اومد.

_ نه پسر من این اتاق که کلا استفاده ای نداره. ترانه که درسو بوسیده گذاشته کنار، طاها هم معمولاً تو اتاق خودش درس می خونه. فقط امشبو مجبوری با طاها بگذرونی. دیشب بابات دیر به من خبر داد و بچه ها هم از صبح نبودن، و الا تاحالا اتاقت آماده شده بود.

به دنبال این حرف درب اتاق طاها تقه ای خورد و بعد هم انگار رفتن تو اتاق و درو بستن چون دیگه نمی تونستم به وضوح صداشون رو بشنوم. بالاخره از جام بلند شدم و لباسام رو عوض کردم. یه بلوز آستین کوتاه و یقه هفت آبی آسمونی چسبون پوشیدم، با یه دامن نیم کلوش راه راه آبی و نارنجی تا رو زانو. خواستم از اتاق بیرون برم که با نگاهی به تختم هوس یه چرت کوچیک به سرم زد و برگشتم تو تخت. داشتم باخودم اتفاقای امروز رو مرور می کردم که خوابم برد. با غرغر مامان روسرم از خواب بیدار شدم:

_ پاشو ببینم اون از موقع خونه اومدنت اینم از خوابیدنت. از ساعت چهار تاحالا خوابیدی.

با گیجی پلکامو باز کردم: چته مامان جون الهی من قربونت برم. بذار بیدار بشم بعد شروع کن. روزمون رو که به گند کشیدی، یه چرت نمی تونی به من ببینی؟

مامان: پاشو ببینم. یه چرت! چرت نیم ساعت، یه ساعت نه پنج ساعت. ساعت ۹ شبه، پاشو میزو بچین واسه شام. همه فردا صبح می ریم سرکار، باید شب زود بخوابیم.

بی حوصله از جام بلند شدم و لباسم رو مرتب کردم، بعد هم سراغ آینه میز توالتم رفتم و خودم رو توش برانداز کردم. نه! واقعا بدم نبودم. بینی عملیم که ایرادی نداشت. من هم که خدارو شکر چشم و ابروی درشت و مشکی امینی ها رو به ارث برده بودم. موهام هم لخت و مشکی بود که تا رو سرشونه ام می رسید. قد متوسط، پاهای کشیده و اندام متناسبی داشتم. ناخواسته لبخندی از رضایت رو لبم نشست و با این فکر که چیزی از این پسره فنچول کم ندارم، یه جفت صندل نقره ای هم پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. وقتی از پله ها پایین رفتم بی توجه به بابا و کیانوش که درست رو به روی پله ها روی مبل نشسته بودن، راهی آشپزخونه شدم که صدای بابا بلند شد:

_ به به سلمان بابا! زنگ خوابتون تموم شد به سلامتی حالا زنگ خوردن به صدا دراومده دیگه؟

چقدر این شوخی های بی موقع بابا آدمو ضایع می کرد. درست وقتی می خواستی جلو یکی کلاس بذاری، دقیقا جلو همون با خنده ها و شوخی هاش ضایعت می کرد. یه لبخند به قول مامان خانمانه زدم و گفتم:

_ نه بابا جون خواب نبودم. داشتم مطالعه می کردم.

نمی دونم شاید رفتارها و تعریف و تمجید های افراطی دایی از بچه هاش باعث شده بود که بخوام یه جووری خودم رو مطرح کنم. زیر چشمی کیانوش رو از نظر گذروندم و ادامه دادم: باید مدارکمو واسه فردا آماده می کردم که ببرم دانشگاه. مگه دایی نگفت از این ترم قراره تدریس کنم؟ یه کم هم مطالعه کردم بابا جون.

بابا که حساب کار دستش اومده بود به گفتن یه آهان بسنده کرد بعدم درحالیکه مامان رو صدا می زد بلند شد رفت تو آشپزخونه اما اون پوزخند یه وری بازهم رو لبای کیانوش نشست. حس کردم داره منو مسخره می کنه. اون از موقع ورودش و صحبت صریحش راجع به عمل بینیم و این هم از پوزخند حالاش. بی خودی کارها و حرفه‌هاش عصبیم می کرد. شاید به خاطر پیش زمینه ذهنیم بود که به خودم اجازه دادم تند و کمی بی پروا باهاش صحبت کنم:

_ آقا کیانوش می شه بپرسم به چی می خندین؟

کیانوش که تا اون لحظه فقط با پوزخند یه وریش به زمین خیره شده بود، سرش رو بلند کرد و با ژست مکش مرگ مایی که گرفته بود گفت:

_ راستشو بخواین داشتم فکر می کردم با این چشای پف کرده از خواب و چراغ اتاقتون که تا حالا خاموش بود چطوری مطالعه می کردین.

حسابی ضایع شدم. اصلا حواسم نبود که اتاق من از جایی که اون نشسته بود به راحتی دیده می شد. منم که تا همین چند دقیقه پیش برق اتاقم خاموش بود. اما با این حال سعی کردم اعتماد به نفسم رو حفظ کنم و با آرامشی ساختگی جوابش رو بدم:

_ شما برای تشخیص بیماری مریضاتون هم با همین آئی کیو فکر می کنین آقای دکتر؟ من تا الان تو تراس بودم برای همین هم برق اتاقم خاموش بود. چشمام هم فرمش همین جوویه، پف نداره.

به علامت تمسخر چینی به پیشونیش داد و یه ابروشم بالا انداخت:

_ بله در درشتی چشمای شما که شکی نیست. آی کیو بنده رو هم به بزرگواری خودتون عفو بفرمائید. درسته کمه ولی واسه شغل ما کفایت می کنه.

همین موقع بابا از آشپزخونه برگشت و نتونستم دیگه چیزی بگم. رفتم آشپزخونه و مشغول جمع آوری ظرفو ظروف برای شام شدم.

شام با شوخی بابا و طاها بی دردسر صرف شد. کیانوش فقط گهگاهی لبخند می زد و با آرامش شام می خورد. با حرفها و رفتاراش دچار یه جور تضاد شده بودم. بین حس نفرت ذاتی و گیرایی این چهره جذاب گیر افتاده بودم. نمی تونستم از خاطرات ناراحت کننده برخوردارم با دایی بگذرم و در عین حال تمام میلیم به مبارزه و دعوا از زمانی که دیده بودمش فروکش کرده بود. یعنی جذبه و غرور خاصی که تو صورتش بود یه جورایی مانع می شد. یه چیزی تو نگاهش بود که مدام منو به سمت خودش می کشید. هر از گاهی بهش یه نگاهی می انداختم. چندباری هم انگار سنگینی نگاهمو رو خودش حس کرد و سرش رو بالا آورد. هر بار هم همون لبخند یه وری رو لبش اومد و خیلی سریع نگاهشو ازم گرفت و دوباره رو بشقاب غذاش متمرکز شد. بعد از شام هم خیلی زود به اتفاق طاها به اتاق رفتن. منم بعد از جمع و جور کردن ظرفا قصد داشتم به اتاقم برگردم که مامان صدام زد:

_ فردا صبح مدارکتو که تحویل دادی سریع برگرد خونه یه چیزی واسه نهار آماده کن.

همیشه از غذا پختن بدم می اومد. اخمام تو هم رفت و آمدم جوابی بدم که مامان ادامه داد:

_ بین عزیزم اگه می خوای لج کنی که خودم الان با این که خسته ام بشینم یه چیزی واسه فردا آماده کنم. جون مامان قول بده من نیستم آبرو ریزی نکنی ها.

می دونستم اگه کل کل کنم مامان با همه خستگیش واقعا می شینه به پخت و پز واسه فردا نهار.

_ مامان جونم تو که می دونی من اهل آشپزی نیستم، واسه خودمون هم بیشتر وقتها از بیرون نهار می گیرم. ولی چشم قول می دم این آقا فنچول شما فردا گشنه نمونه.

_ فنچول دیگه چه اسمیه؟! نگو مامان جان. قول بده فردا چیزی نگی ناراحت بشه. از این اسم ها هم روش نذار. تو که هرچی می گی سریع بین بچه ها پخش می شه فردا به گوشش می رسه خوب نیست. ضمنا فردا طاها که برگشت، اتاق مطالعه خودتون رو هم خالی کنین که کیانوش این مدت اونجا بمونه.

_ مامان شما و بابا که هیچ وقت خونه نیستین لافل اتاق کار خودتونو بده بهش.

_ دیگه چی؟ مگه نمی دونی اتاق کار و اتاق خواب ما فقط یه در کشویی بینشه که اونم قفل نمی شه. به نظرت صحیحه که اون اتاق رو بدم به کیانوش؟

با بدجنسی چشمکی بهش زدم و گفتم: چرا صحیح نباشه؟ شما که جز شب جمعه کاری تو اون اتاق خواب ندارین که، اونم قول می دم واسش یه گوشی بخرم که چیزی نشنوه. تازه همون کیانوش اونجا باشه خیال من و طاها هم راحت تره شما و بابا تو این سن و سال تنها یه جا نمونین بهتره.

مامان در حالیکه سعی می کرد نخنده، کفگیری رو که دستش بود به سمتش نشونه رفت:

_ چی چی می گی واسه خودت تا سه می شمرم جلو چشمم نباشی دیگه. فردا هم ترتیب اتاق و می دین و حرف بیخود هم نمی زنی.

لپ تپلش رو بوسیدم و با خنده از آشپزخونه بیرون اومدم و یه راست به اتاق کار بابا بهروز رفتم. می دونستم که اون هم فردا صبح زود می ره و تا هفته دیگه نمی بینمش، واسه همین تقه آرومی به در زدم و با گفتن بفرمایید بابا وارد اتاقش شدم. پشت لپ تاپش نشسته بود و داشت با برنامه اتوکرد رو یه نقشه کار می کرد. منو که دید سرش رو بلند کرد:

_ خوب شد خودت اومدی باباجون، می خواستم پیام اتاقت. بشین چند دقیقه.

_ امر بفرمایین. بنده در خدمتم.

_ بابا جون یادت باشه نحوه برخورد تو و بقیه بچه های فامیل و نزدیکی و صمیمیت بینتون به خاطر سالها با هم بودن و هم سن و سال بودنتون قابل درکه. اما کیانوش نه همسن و سالته و نه با

شما ها بوده. اول از همه کار امروز تو و طاها اصلا درست نبود. قبل از شام هم لحن حرف زدنت و جوابی که دادی رو از آشپزخونه شنیدم...

وسط حرفش پریدم: آخه بابا مگه نشنیدین چی گفت؟ توقع داشتین سکوت کنم و هیچی نگم؟
 _من کاری به اون و شخصیت و منشش ندارم و اصلا اونقدر نمی شناسمش که بخوام هیچ نظری راجع بهش داشته باشم. فقط از دختر خودم انتظار دارم اونطوری که لایق خودش و خونواده با دیگران برخورد کنه. ضمن اینکه احساس تو نسبت به دایی و زندایت هیچ ارتباطی به این بنده خدا نداره. شما هیچ وقت قبلا با هم برخوردی نداشتین که حالا بخوای برحسب اون درمقابلش موضع بگیری. ضمنا اینها رو تو باید خیلی بهتر از من بدونی چون خودت یه روانشناسی. به هر حال برخورد امروزت اصلا درست نبود. امیدوارم تا وقتی اون اینجاست دیگه از طرف تو شاهد این برخورد نباشم.

آروم گونه شو بوسیدم و ضمن گفتن چشم باهاش خداحافظی کردم و بعد به اتاق خودم رفتم. از اتاق طاها صدای صحبت کردن مبهمی می اومد. واسه طاها پیام دادم که صبح منو هم برسونه و بعد رفتم تو بالکن یه سی دی آهنگ شاد و شنگول تو لپ تایم گذاشتم و یه فایل پی دی اف رمان جدید هم که تازه از اینترنت دانلود کرده بودم باز کردم و مشغول خوندن شدم. عصر اونقدر خوابیده بودم که مطمئنا تا صبح بیدار بودم. تقریبا غرق مطالعه بودم و نمی دونم چقدر گذشته بود که سایه کسی رو کف بالکن دیدم که به نظر می اومد پشت سرم ایستاده باشه. با وحشت از جام بلند شدم و خودم رو برای جیغ کشیدن آماده کردم. اما لحظه آخر چشمم به کیانوش افتاد که دست راستش رو به کمرش زده بود به در آهنی تراس لم داده بود و اخم غلیظی هم به پیشونی داشت. از ترس قلبم داشت از تو دهنم بیرون می زد. با خشم بهش خیره شدم و درحالیکه دست راستم رو رو قلبم گذاشته بودم بهش گفتم:

_شما اینجا چی کار می کنین؟ نمی دونین که جایی می خواین وارد بشین باید در بزنین؟ کی به شما اجازه داد بیاین تو اتاق من؟

همینطور رگباری داشتم بهش می تاختم که دستش رو به نشونه تهدید جلو آورد: دختر خانم یواش تر! چه خبره صداتو انداختی سرت و نصف شبی داد و بیداد می کنی؟ یه ساعت پشت در اتاقت در زدم.

_ جواب ندادم یعنی شما باید بیاین تو؟

_ خانم درست صحبت کن. یه نگاه به ساعتت انداختی اصلا؟ ساعت چهار صبحه. من امروز پانصد کیلومتر رانندگی کردم. صبح هم ساعت ۸ صبح باید سرکار باشم. از ده شب تا حالا یه کله از اتاقت صدای موزیک میاد و برق هم روشنه. یعنی تو واقعا نمی تونی درک کنی که مهمون تو خونه آدم به اندازه یه شب حرمت داره لا اقل که مراعاتشو بکنی؟

آخ آخ! اصلا حواسم نبود. سه تا اتاق بالا بالکن مشترک داشت و پرده های اتاق طها رو هم تازه فرستاده بودیم خشک شویی و اتاقش پرده نداشت. واسه همین نور از بالکن به اتاق طها رفته بود. می دونستم که حق داره چون من همیشه موزیک با صدای بلند گوش می دادم و همیشه هم سر این موضوع با طها جر و بحثمون بود. با این حال سعی کردم خودم رو نبازم.

_ اولاً من اونقدر شعور دارم که بفهمم با مهمون باید چطور برخورد کنم نیازی نیست شما به من تذکر بدی. بعدشم من حواسم نبود شما اینجا. از همون پنجره اتاقم می تونستین یه تذکر بدین، لازم نبود شال و کلاه کنین بیاین این ور.

_ خانم! طها زیر پنجره خوابیده بود نمی تونستم از روش رد بشم پیام اینجا که. اصلا من نمی دونم این بشر با این سرو صدا چطور خوابش برده!

توی اون لحظه میل سرکشم به تنفر دوباره غالب شده بود. یه دفعه از دهنم پرید:

_ ما که مثل شما کلاسمون بالا نیست همه جوهره خوابمون می بره. شما هم بفرمایید الان خاموش می کنم برق ها رو.

کیانوش چند لحظه حاج و واج نگام کرد و بعد چند بار سرش رو به چپ و راست تکون داد:

_ من واقعا متاسفم! از کسی که روانشناسی خونده انتظار همچین رفتاری نمی ره. تو اصلا مطابق سن و تحصیلاتت رفتار نمی کنی.

با حالت تدافعی گفتم: از مردی که ۳۲ سال سن داره و متخصص مغز و اعصابه چی؟ انتظار می ره که در همون برخورد اول به دختر عمه ای که ۱۳ ساله ندیدش بگه دماغت و عمل کردی تغییر کردی؟ اصلا به خودتون نگاه کردین ببینین چقدر تغییر کردین؟ منم دفعه قبلی که شمارو دیدم اصلا این تیپی نبودین، تازه یه عینک گنده هم رو چشمتون بود.

کیانوش که تا اون لحظه با عصبانیت بهم خیره شده بود یه دفعه حالت صورتش کاملا تغییر کرد و لبش و چشماش حالت لبخند گرفت.

_ یعنی همه این رفتارها از عصر تا حالا واسه خاطر دماغته؟ من اصلا منظوری نداشتم. وقتی دیدمت صورتت واقعا تغییر کرده بود و این تغییر برام جالب بود، به همین دلیل هم به زبون آوردم. درمورد تیپ و قیافه من هم، هر آدم عاقلی بخصوص یه روانشناس خوب و حاذق می دونه که تیپ و قیافه یه پسر جوان نوزده ساله و طرز فکرش قطعاً با یه مرد ۳۲ ساله فرق می کنه. ضمناً من نمی دونم تو درمورد من چی فکر می کنی، ولی بهت توصیه می کنم در مورد هیچ کس پیش داوری نکن.

ولی خداییش روانشناس حاذق رو خوب اومده بود. نمی دونم اینو بی منظور گفت یا بازم تیکه انداخت. آخه من بیچاره فقط دوسال روانشناسی خوندم و تا حاذق شدن فاصله زیادی داشتم. اما از اونجایی که ادامه بحث تو اون ساعت شب منطقی نبود سعی کردم بحث رو خاتمه بدم برای همین گفتم: من هیچ قضاوتی راجع به کسی ندارم. برید استراحت کنید. الان برق رو خاموش می کنم.

کیانوش با یه ابرو بالا داده چند لحظه نگام کرد و با گفتن ممنون از اتاق خارج شد. منم به ناچار برق رو خاموش کردم و خودم هم به رختخواب رفتم تا یکی دو ساعت باقی مونده تا صبح رو استراحت کنم. اما تمام مدت در حال مرور اتفاقات اون روز بودم. نمی دونم یعنی واقعا تقصیر من بود؟ شاید هم راست می گفت و منظوری نداشت. به هر حال چیزی که بیش از همه برام مهم بود تذکر بابا بود. بابا خیلی کم پیش می اومد که راجع به موضوعی به من یا طاها تذکر بده، برای همین حرفهایش برام خیلی سنگین بود. تصمیم گرفتم تو مدتی که کیانوش اینجاست، حضورش رو بپذیرم و سعی کنم تا جایی که امکان داره باهاش برخوردی نداشته باشم. با وجود اتفاقات اون روز نمی دونستم که می تونم باهاش برخورد دوستانه ای داشته باشم یا نه، اما حداقل می شد از

بروز مشکل هم جلوگیری کرد. ناخودآگاه ذهنم کشیده شد به دوسال قبل که دایی کامران برای مراسم ختم یکی از بستگان مادریش اومده بود خونه ما. یادمه که صبح روز بعدش بعد از اینکه کلی از محاسن بچه هاش تعریف کرد، یه روزنامه جلوم گذاشت و ازم خواست یه پاراگراف از متنی رو که اون تعیین کرده بود براش بخونم. با خودم فکر کردم شاید متنش ریزه و خوندنش براش مشکله، برای همین با شوق براش خوندم. بعد از اینکه تموم شد، گفت: خوب بود. می خواستم ببینم روخونیت در چه حد خوبه! باورم نمی شد! معمولاً این کار رو با بچه های مقطع ابتدایی انجام می دن، نه با یه دانشجوی سال اول فوق لیسانس. این کارش برام خیلی توهین آمیز بود. یادمه بعدش هم خیلی رک و بی پرده بهم گفت: البته روخونی به تنهایی کافی نیست، شما اگه همینطور ادامه بدی به جایی نمی رسی. به نظرم بهتره با دخترم کتابتون یا کیانوش تماس بگیری و ازشون بخوای راهنمایی کنن برای زندگیت برنامه ریزی درستی داشته باشی!!

یادمه هروقت دایی رو می دیدم همین بساط بود. بقیه برادر و خواهر ها هم به همین دلیل هیچ کدوم ارتباط خوبی با دایی کامران نداشتن. فقط مامان بود که معتقد بود دایی رو به خاطر شرایط سخت دوره بچگیش باید درک کرد و برای همین هم هیچ وقت جوابشو نمی داد و همیشه علی رغم بی احترامی ها و نیش و کنایه هاش بازهم احترامش رو نگه می داشت و ارتباطش رو با اون قطع نمی کرد.

بالاخره هوا روشن شده بود که خوابم برد. وقتی با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم، ساعت ۸ و نیم بود. می دونستم طاها ساعت ۹ کلاس داره سریع به دستشویی انتهای راهرو رفتم و آبی به دست و صورت زدم. ده دقیقه بعد حاضر و آماده تو آشپزخونه بودم. به خواست دایی کیوان مانتو ساده کرم رنگی پوشیدم که تا رو زانومی رسید. این بلندترین مانتویی بود که داشتم. آرایشم که دستور داده بودن نداشته باشم. برای همین حاضر شدنم طولی نکشید. خداروشکر مامان قبل از رفتن بساط صبحونه رو چیده بود و کتری و قوری هم هنوز رو گاز بود. سریع یه چایی تو فنجان خودم ریختم و مشغول خوردن شدم. همین موقع طاها هم سوئیچ به دست وارد شد. انگار اون هم خواب مونده بود. با عجله یه قلوپ از چایی منو خورد و گفت:

__ سلام، صبح بخیر. بدو دیرم شده تا ماشینو میارم بیرون تو هم بیا. مجبورم سر مسیر پیاده ات کنم. امروز قلب دارم، دیر برسم رام نمی ده سر کلاس.

باقیمانده چایی رو از دستش کشیدم:

_علیک سلام. باز چایی منو دهنی کردی؟ خیلی خوب نخواستم تو برو خودم با آژانس می رم. با تو پیام سه کورس تاکسی باید سوار شم.

طاها هم از خدا خواسته خداحافظی سریعی کرد و از در خارج شد.

بالاخره با آژانس تماس گرفتم. نیم ساعت بعد به محل دانشگاه رسیدم و مدارکمو تحویل دادم. با اینکه می دونستم حق التدریسی بودن و ده واحدی که برای تدریس بهم دادن، همچین افتخاری هم نداره، ولی دست خودم نبود. حس غرور و شادی خاصی داشتم. از اینکه اسم استاد روم گذاشته می شه یه جورایی به خودم افتخار می کردم. تو قسمت برنامه ریزی هم که برای تحویل مدارک و گرفتن برنامه کلاسها رفتم بودم، اونقدر استاد استاد کرده بودن که واقعا باورم شده بود یه پا استادم. خلاصه با کلی غرور و خوشحالی به خونه برگشتم. سر کوچه که رسیدم دیدم دم در خونمون یه سانتافه سفید پارک شده و مردی هم داخلش نشسته و سرش رو روی فرمون گذاشته بود. بدون اینکه بهش دقیق بشم، سرم رو پایین انداختم و به سمت خونه حرکت کردم. در خونه رو با کلید باز کردم و خواستم داخل بشم که دستی بالا تر از دست من رو در نشست و همزمان صدای سلام مردی به گوشم رسید. با ترس برگشتم و کیانوش رو دیدم که با چشم هایی پف کرده و قرمز ایستاده و نگام می کنه.

_ شما اینجا چی کار می کنی؟

_ والا ظاهرا قراره زندگی کنم. ضمنا جواب سلام هم واجبه.

_ سلام. منظورم اینه که شما مگه نرفتی بیمارستان امروز؟

_ مراسم معارفه بود. زود تموم شد.

به سانتافه اشاره کردم و گفتم: ماشین شماست؟

سرش رو به سمت ماشین چرخوند: بله

_ آخه من دیروز که با طاها اومدم خونه تو حیاط این ماشین ندیده بودم.

تازه متوجه علت تعجبش شدم:

_____ نه! منظورم این بود شما برو تو ماشین تا منم برم بالا ریموت یدکی رو بیارم
درو بزمن ماشینتو بیاری تو.

کم کم نگاهش از حالت خیرگی دراومد و باز هم لبخند یه وریش رو لبش نشست: باشه ممنون.
بعد هم رفت تو ماشین و منتظر نشست.

سریع رفتم تو خونه و ریموت رو زدم بعد هم رفتم تو اتاقم و مثل همیشه مانتو شلوارم رو انداختم
رو تخت و بلوز دامن دیروزی رو پوشیدم. جلو آینه یه دستی هم به سر و صورتم کشیدم و موهامو
که از صبح رو سرم جمع شده بود، باز کردم و ریختم رو شونه ام و تل بافتی هم روش گذاشتم.
بعدم سریع رفتم تو آشپزخونه تا یه شربت بیدمشک واسه خودم بریزم. اوایل تیرماه بود و هوا
ظهرها خیلی گرم می شد. مشغول درست کردن شربت بودم که کیانوش وارد خونه شد. نمی
دونم این پسره چرا اینقدر طولش داد تا بیاد تو! می خواستم بدجنسی کنم و فقط واسه خودم
شربت بریزم اما با به یاد آوردن اینکه بیچاره یه مدت پشت در مونده و احتمالاً حسابی تشنه ست
دلم سوخت و یه لیوان دیگه گذاشتم و واسه اونم شربت ریختم. چند تکه یخ تپل هم توش
انداختم که حسابی جیگرم حال بیاد. هردوتا لیوانو تو سینی گذاشتم و رفتم تو هال روبه روی
کولر نشستم تا یه کم خنک بشم. اونقدر تشنه بودم که شربت خودم رو لاجرعه سر کشیدم. ده
دقیقه ای گذشت و از کیانوش خبری نشد. دو دل شده بودم که شربتت رو خودم بخورم یا صبر
کنم تا بیاد. بالاخره هم طاقت نیاوردم و چند تکه از یخ هایی که تو لیوانش انداخته بودم رو با
قاشق درآوردم و خرچ خرچ مشغول جویدن شدم. حالا مونده بودم که شربتت رو هم سر بکشم
یا نه؟ اما بالاخره نفس اماره ام شکست خورد و تصمیم گرفتم بیرمش بالا تو اتاق طاهها بدم بهش.
دم اتاق که رسیدم تقه ای به در زدم اما صدایی نیامد. با این فکر که شاید دستشویی باشه درو باز
کردم تا سینی شربت رو میز طاهها بذارم و برگردم. وقتی وارد اتاق شدم دیدم رو تخت نشسته و
سرش رو به دیوار تکیه داده و با دودست شقیقه هاش رو فشار می ده.

_____ براتون شربت آوردم.

آروم چشمش رو باز کرد و با بی حالی گفت: این بوی چیه؟

یه کم بو کشیدم : والا من که بویی حس نمی کنم.

بعد هم انگار جرقه ای تو ذهنم خورده باشه گفتم: آه_____ان! فکر کنم

منظورتون بوی بیدمشک تو شربته. بعد هم شربت رو جلوش گرفتم

_ تا گرم نشده بخورین.

دوباره چشمش رو بست: می شه ببریش بیرون؟

ناراحت از برخوردش دستمو پس کشیدم : یعنی شربت بیدمشک نمی خورین؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که با سرعت از جاش بلند شد و از اتاق بیرون دوید و چند لحظه بعد

صدای به هم خوردن در دستشویی اومد و به دنبال اون صدای عوق زدن کیانوش.

با شربت دستم از اتاق بیرون رفتم و با بهت به در دستشویی خیره شدم. یکی دو دقیقه بعد بی

حال از دستشویی بیرون اومد و وارد اتاق شد و دوباره کلافه گفت: اون لعنتی رو از جلو من ببر

اون ور.

واه! این چش بود؟ چرا مثل زناى بارداری که و یار دارن رفتار می کرد؟! آخه شربت بیدمشک هم

چیزیه که حال کسی رو به هم بزنه؟ واقعا که هیچ جوری نمی تونستم این آدم رو درک کنم. اصلا

بیخود براش شربت آوردم. از پله ها سرازیر شدم و سر جای قبلیم نشستم تا خودم ترتیبش رو

بدم. همین موقع صدای تلفن هم بلند شد. گوشی رو برداشتم. مامان بود.

_ سل_____ام مامان خانوم. چه عجب از این ورا؟

_ سلام. چه خبر؟ رفتی دانشگاه؟

_ بله رفتم برنامه هم گرفتم. ترم تابستونی از آخر تیر شروع می شه.

_ از کیانوش چه خبر؟ نیومده؟

_ چرا عشق جدیدت هم اومده. گویا راست کار خودت هم هست بنده خدا.

_ یعنی چی؟

_ به! خبر نداری، شازده بد و یار هم هست طفلی.

_ چی می گی تو؟ چرا چرت و پرت می گی؟ چیزی شده؟

_ نه خیر. واسش شربت بیدمشک بردم بوش بهش خورد حالش به هم خورد. لابد بارداره دیگه.

_ خدا بگم چی کارت کنه با این حرف زدنت. صبح که داشتیم می رفتیم سردرد داشت. کیانوش از بچگی سابقه میگرن داره. احتمالاً تو گرما رفته بیرون و برگشته میگرنش عود کرده. سروصدا راه نداز بخوابه. ببین اگه قرصی چیزی هم لازم داره بده بهش

_ چشم. اوامر دیگه؟

_ نه دیگه برو به کارت برس. دارن پیجم می کنن. اگه حالش بدتر شد بهم زنگ بزن.

تماس که قطع شد بلند شدم و از تو جعبه داروها، یه بسته قرص مخصوص میگرن برداشتم و تو بشقاب کنار یه لیوان آب گذاشتم تا براش ببرم. خودم هم به خاطر سندرم PMS ای که داشتم، ماهی یک بار دچار میگرن می شدم. می دونستم که چه زجری می کشه. شوخی بردار نبود. خودم تو این شرایط، آب هم که می خوردم بالا می آوردم. یه کم عسل هم تو کاسه ریختم تا براش ببرم. برای من که خیلی خوب بود. همیشه بعد از خوردن عسل سردرد و تهوع ام کمتر می شد. وقتی دوباره وارد اتاقش شدم، تو همون حالت قبلی نشسته بود.

_ کیانوش، برات قرص آوردم.

چشمش رو باز نکرد. فقط دستش رو دراز کرد که ازم بگیره. یه قرص از تو بسته دراوردم و تو دستش گذاشتم و آب رو هم بهش دادم. بعد از خوردن قرص آروم تشکر کرد.

_ برات عسل هم آوردم بیا یه کم بخور.

تو همون حالت چینی به پیشونیش انداخت: عسل واسه چی؟

_ والا من که وقتی میگرن می گیرم می خورم واسم خوبه. گفتم شاید شما هم بخواین.

_ مگه میگرن داری؟

_ نه همیشه. در ماه یکی دو روز اول...

اوه اوه داشتم سوتی می دادم. سریع حرفم رو خوردم و ادامه دادم: ماهی یکی دوروزی سردرد می گیرم.

یه لحظه چشمشو باز کرد و بهم خیره شد. اما خیلی سریع دوباره چشماشو بست و لبخند نامحسوسی رو لبش اومد:

_ باشه مرسی. بذارش رو میز بر می دارم.

خواستم عسل رو بذارم و از اتاق بیرون بیام که چشمم به پنجره اتاق افتاد. می دونستم که نور برای کسی که میگردن داره تا چه حد غیر قابل تحمل و عذاب آورده. درسته ازش خوشم نمی اومد، اما دیگه راضی به زجر کشیدنش نبودم. همینطور تو فکر بودم که صدای کیانوش منو به خودم آورد: چیزی شده؟

_ نور اذیتتون می کنه، برید اتاق من بخوابید.

_ خودت نمی خوای استراحت کنی؟

_ بخوام هم اینجا به اندازه کافی اتاق هست. شما که نمی تونین با این نور بخوابین.

بی هیچ حرفی بلند شد و تلو تلو خوران به اتاق من رفت. خودم هم به دنبالش رفتم و به سرعت مانتو و لباسهایی که رو تخت ریخته بود رو انداختم رو صندلی. عسل رو هم رو میز گذاشتم. بعد هم پرده ها رو کشیدم و بهش گفتم:

_ من می رم پایین. چیزی خواستین خبرم کنین.

_ ممنون خیلی لطف کردی. فقط اگه ممکنه کولر رو خاموش نکن.

باشه ای گفتم و به طبقه پایین برگشتم.

ساعت از یک گذشته بود. یکی از غذاهای دیشب رو واسه نهار خودم گرم کردم و خوردم. این مامان هم عجب گیر بی خودی می داد. دیشب به اندازه یه هفته غذا پخته، اون وقت به من می گه واسه نهار یه فکری بکن! می خواستم ادامه رمان دیشبم رو از تو لپ تاپ بخونم که یادم افتاد تو

اتاق جاش گذاشتم و می ترسیدم با رفتنم تو اتاق، کیانوش بیدار بشه. مجبوری تا غروب هرطور بود خودم رو مشغول کردم. سماه و مینا، دختردایی هام هم هرکدوم یه دور تماس گرفتن و گزارش کامل این دو روز رو ازم گرفتن. کار همیشگیمون بود حتی از نهار و شام همدیگه هم باخبر بودیم. یه ساعتی هم به پختن خورش خلال واسه شام گذشت. طاهها هم که پیام داد و گفت تا شب نیما. طاهها پزشکی می خوند و اصلا زمان شروع و اتمام کلاساشون مثل بقیه رشته ها نبود. دیگه حوصله ام داشت سر می رفت. مامان هم که ده به بعد پیداش می شد. نمی دونم چرا کیانوش بیدار نمی شد! باخودم فکر کردم نکنه مرده باشه؟ اصلا شاید حالش بهم خورد به خاطر آپاندیسش بوده و تا حالا هم ترکیده و رفته تو کما؟! آخه دقیقا هشت ساعت بود که از اتاق بیرون نیامده بود. با همین فکر خودم رو قانع کردم که سری بهش بزنم و هم از زنده بودنش مطمئن بشم و هم لپ تایم رو بردارم.

خیلی آروم وارد اتاق شدم. نزدیک تخت رفتم و سرم رو یه وری به صورتش نزدیک کردم تا شاید صدای نفس کشیدنش رو بشنوم. اما واقعا هیچ صدایی نمی اومد. هرچی دقت کردم هیچ تکونی هم نمی خورد. چند لحظه هم دستم رو نزدیک بینیش گرفتم که شاید نفس کشیدنش رو حس کنم. اما چون کولر روشن بود، چیزی متوجه نشدم. فکر کردم بهترین کار اینه که با انگشت بینیش رو بگیرم، اگه زنده باشه بالاخره مجبوره واسه نفس کشیدن دهنش رو باز کنه دیگه. از فکر خودم خنده ام گرفت. اما از اون وقتها بود که شیطان بدجور قلقلکم می داد! همیشه از این که دستم به بینی کسی بخوره چندش می شد. واسه همین یه دستمال کاغذی برداشتم و با انگشت شصت و اشاره دست راستم بینیش رو محکم گرفتم. چند ثانیه که گذشت درست مثل مرده ای که تو قبر یه دفعه زنده شده باشه همزمان دهانش و چشمش باز شد و با بهت زل زد بهم. با دیدن این صحنه تو تاریک و روشن اتاق که تازه چشمم به نورش عادت کرده بود جیغ خفه ای کشیدم و خواستم دستم رو بردارم که اون هم انگار تازه متوجه موقعیتش شده باشه، با عصبانیت دستش رو بالا آورد و مچ دست منو گرفت و از بینیش جدا کرد و با صدایی که کم از فریاد نداشت و عصبانیت هم توش موج می زد گفت:

_ معلوم هست داری چی کار می کنی؟

هنوز قلبم به شدت می زد و به تته پته افتاده بودم:

_ اومدم لپ تا پم رو بردارم.

کیانوش بدون اینکه دستم رو ول کنه سعی کرد تو تخت بشینه و با اینکارش فشار روی دست منم بیشتر کرد. هنوزم بدجور عصبانی بود.

_ لپ تا پت تو دماغ من بود؟

قیافه حق به جانبی گرفتم. کم کم داشتم دوباره به خودم مسلط می شدم:

_ نه خیر از ظهر تا حالا هیچ خبری ازت نیست. ظهر هم که حالت بد بود، اومدم ببینم برات اتفاقی نیفتاده باشه. هرچی گوش دادم صدای نفستو نشنیدم. گفتم اگه حالت خوب باشه دماغت رو که بگیرم دهنتم باز می کنی، می فهمم.

کیانوش که تا اون موقع حتی تو نور کم اتاق هم اخمش به وضوح دیده می شد، پقی زد زیر خنده:

_ یعنی تو ولایت شما اینجوری از زنده بودن کسی مطمئن می شن؟

دیگه داشت بهم بر می خورد. از صبح کلی لطف کرده بودم بهش حالا به جای تشکر داشت بهم می خندید. دوباره اخمی کردم و به دستم که هنوز رو هوا مونده بود و با دست کیانوش قفل شده بود اشاره کردم:

_ حالا چرا دستمو ول نمی کنین، مگه دزد گرفتین؟

انگار تازه یاد دست من افتاده بود. مچ دستم رو به سمت خودش برگردوند و با خنده گفت:

_ حالا این دستمال چیه تو دستت؟

بعد هم قبل از این که من جوابی بدم، خودش ادامه داد:

_ نکنه با این دماغم و گرفته بودی که دستت کثیف نشه؟

دلخور گفتم: بله پس چی کار باید می کردم؟

کیانوش همزمان با ول کردن دستم دوباره به شدت زد زیر خنده و اونقدر خندید که اشک از چشمش راه گرفت. وقتی دید ناراحت شدم به سختی خنده شو جمع کرد اما هنوز هم گوشه لبش پایین بود و چشماشم پر از شیطنت:

_ ببخشید. ممنون که نگران شدی. شما برو پایین، منم چند دقیقه دیگه میام.

_ این واسه اون موقع بود که سرتون درد می کرد نه حالا.

وقتی همه عسلشو خورد، به طرف ظرفشویی رفت، سرش رو پایین انداخت و مشغول شستن کاسه و قاشق عسل شد. ضمن کار با لحن جدی گفت: _ سردرد شما مربوط به دوره منسه. به خاطر تغییر هورمونی و افت فشار ایجاد می شه، واسه همینم با خوردن عسل بهتر می شی. من اگه می خوردم تاثیری نداشت. اون موقع حتی بوی عسل هم ناراحتتم می کرد. به خاطر همین نتونستم بخورم.

بعد هم سرش رو بالا آورد و با لبخند ادامه داد:

_ اما حالا انقدر گشنه ام که هرچقدر دیگه هم واسم بیاری با کمال میل می خورم.

از خجالت نمی تونستم سرم رو بلند کنم. این آدم انگار هیچ شرم و حیایی نداشت. البته با مامان هم همیشه همین مشکل رو داشتم. همه چیزایی که حتی حرف زدن درموردشون با خود مامان هم واسه من مشکل بود، برای اون خیلی عادی و طبیعی بود. فقط کافی بود یکی تو جمع یه سوال ازش بپرسه، بی توجه به اینکه چندتا مرد نشسته خیلی ریلکس همه چی رو مو به مو توضیح می داد. تزش هم این بود که این مسائل، اطلاعاتی هستند که هرکسی باید ازشون آگاه باشه و خجالت نداره. تنها خط قرمزش روابط زناشویی بود که اونو بصورت خصوصی توضیح می داد. کیانوش هم که انگار لنگه مامان بود. فقط دو روز از آشنایی ما می گذشت و اون به همین راحتی واسه من توضیح می داد!

بی حرف مشغول کشیدن خورش توی ظرف شدم. اونم از تو کابینت روی ظرفشویی یه دیس و کفگیر برداشت و اومد کنارم ایستاد و مشغول کشیدن برنج شد.

_ شما بشین خودم میارم.

_ بهت نمیداد تعارفی باشی.

_ نیستم.

بعدم با بدجنسی ادامه دادم: راستش رو بخواین همش نگران بودم که فکر کنین تا وقتی اینجایی چون من تو خونه ام وظیفه پخت و پز و شست و شور با منه. آخه اینجا فقط پنج شنبه جمعه ها ما دور هم هستیم و بقیه هفته هرکی کار خودشو انجام می ده

دیس برنج رو رو میز گذاشت و بعد از تو یخچال نوشابه و ماست رو بیرون کشید: تو خونه ما پنج شنبه جمعه هم دور همی وجود نداره. همیشه هرکس سرش به کار خودشه.

_ چرا؟ دایی و زندایی که همیشه خونه هستن.

چند لحظه اخماش تو هم رفت. پشت میز نشست و برای خودش یه کفگیر برنج کشید بعد انگار که اصلا حرفمو نشنیده یه ابروشو بالا داد و با لحن شیطونی گفت: حالا چطور شد که امروز غذا پختی؟ عمه می گفت همیشه از بیرون سفارش غذا می دی؟

حس کردم نمی خواد بحث قبلی رو ادامه بده. منم نشستم و مشغول کشیدن غذا شدم: امروز هوس خورش خلال کرده بودم. بیرون بلد نیستن این غذا رو خوب درست کنن. اگرم به امید مامان می موندم که حالا حالا ها باید انتظار می کشیدم.

کیانوش: آه_____ان.

چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد و بعد دوباره کیانوش شروع به صحبت کرد:

_ تو با اومدن من به اینجا مخالف بودی درسته؟

_ چرا اینطوری فکر می کنین؟

_ برخورد دیروزت معنایی غیر از این داشت؟

نمی دونم چرا نمی تونستم مثل قبل باهاش تند برخورد کنم. قبلا کلی برنامه ریخته بودم که چطور حالشو بگیرم اما نمی شد. به جز برخورد اولش هم هیچ حرکت نامعقول یا حرف نامربوطی ازش ندیده بودم که بخوام تلافی کنم.

_ اخلاقتون با دایی و زندایی خیلی فرق می کنه.

_ چه ربطی داشت؟

_ همینطوری گفتم.

_ نگفتی بالاخره؟

_ من کلا با ایجاد هر تغییری تو زندگیم خیلی سخت کنار میام. ورود شما هم یه جور تغییر بود.

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. اونم داشت مستقیم به من نگاه می کرد. کم کم لبخند

محو می رو لبش نشست:

_ تو چقدر رک حرف می زنی.

شونه ای بالا انداختم: خودت پرسیدی.

قبل از اینکه جوابی بده در باز شد و مامان وارد شد. چند دقیقه بعد هم سروکله طاهای پیداشد و همه مشغول صحبت شدن. منم از فرصت استفاده کردم و بعد از شستن ظرفا، به اتاقم رفتم تا ادامه رمانم رو بخونم. وقتی همه خوابیدن چراغ ها رو خاموش کردم و فقط به نور کمی که از صفحه لپ تاپ متصاعد می شد کفایت کردم. نمی خواستم دوباره اتفاق دیشب تکرار بشه. نیمه های شب به شدت خوابم گرفته بود. هوای اتاق هم خیلی سرد شده بود. ناچار به طبقه پایین رفتم، کولر خاموش کردم و پنجره های حال رو باز کردم که هوا عوض بشه. به نظرم صدای آهنگ از تو حیاط می اومد. بیرون رفتم و کیانوش رو دیدم که رو تخت نشسته و مشغول زدن تاره. چون پشتش به من بود متوجه ام نشد. صدای تارش با نسیم خنک نیمه شب و بوی یاس و نسترن باغچه، احساس خوشایندی به همراه داشت. همونجا رو پله های حیاط نشستم و محو آهنگ شدم. کم کم چشمم بسته شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

تو خواب و بیداری صداهایی رو سرم می شنیدم. انگار یه نفر با یه چیزی توی دستش رو سرم

ایستاده بود و با یه دست دیگه شونه ام رو تگون می داد.

تو خواب و بیداری صداشو می شنیدم:

_ ترانه خانم پاشو برو تو اتاقت بخواب. اینجا چی کار می کنی تو؟ پا شو دیگه.

معلوم نیست اینجا چرا خوابیده؟ همه چیش عجیب غریبه این دختر. حالا چطوری از اون همه پله بکشمت بالا.

بعد حس کردم زیر شونه ام رو گرفت و سعی کرد بلندم کنه. می خواستم هوشیار بشم، اما نمی شد. انگار به یکی تکیه داده بودم و از چند تا پله بالا می رفتم. چند لحظه بعد دوباره خوابم برد.

از فردای اون روز همه چی به روال عادی برگشت. کیانوش و مامان و طاها از صبح تا شب بیرون بودن و منم وقتم رو با دوستانم و یا خونه دایی و خاله ها می گذروندم. و هفته ای سه روزم عصرها باشگاه می رفتم.

یک هفته از ورود کیانوش به خونه ما گذشته بود. دم دمای غروب بود و هوا، هوای دلتنگی غروبهای جمعه. طاها بعد از خوردن ناهار بساطشو جمع کرد و با دوستاش برنامه گذاشت و از خونه زد بیرون. منم از عصر دمغ بودم. چند دقیقه ای با مینا حرف زدم و کلی غر به جون کیانوش زدم که باعث و بانی تعطیلی برنامه های جمعه هامون شده. بابا هم که مشغول صحبت با کیانوش بود کم و بیش متوجه دلخوریم شده بود. یه بار موقع حرف زدن بامینا چشمم به کیانوش افتاد که مستقیم به من نگاه می کرد. به محض اینکه نگاهمون باهم تلاقی کرد نگاهشو دزدید و سرشو پایین انداخت. بعد از قطع تماس داشتم با قیافه پکر از پله ها بالا می رفتم که با پیشنهاد بابا گوشم زنگ خورد:

_ کیانوش جان پایه ای یه دور حکم بزنیم؟

_ چرا که نه آقا بهروز!! ما در خدمتیم.

_ ترانه بابا بساطت رو بردار بیار، به مامانت هم یه ندا بده زودتر قطع کنه بیاد.

با این که خیلی حس بازی نداشتم، ولی خوب از هیچی بهتر بود دیگه. باعجله از تو کمد ورق ها رو برداشتم و برگشتم پایین. به مامان علامت دادم که بیاد و اونم با ایما اشاره بهم گفت که آس بندازیم واسه حاکم تا اونم بیاد. از همون اول نتیجه یارکشی معلوم بود. تو هر بازی ای که بابا هم بود، قطعاً ما یار هم بودیم. از قبل با هم هماهنگ بودیم و هر برگه ای یه علامت داشت. مثلاً اگه

می خواستیم طرف مقابل خاج بیاد، باید خیلی طبیعی یه لحظه سر می خاروندیم و الخ... مامان هم متقلب خوبی بود اما من با بابا جفت و جور تر بودم. آس و انداختیم و بابا حاکم شد. به محض وارد شدن مامان طبق معمول اعتراض کرد و خواست که از اول انداخته بشه. خلاصه بعد از کلی جر و بحث اولیه اونا حاکم شدن و بازی شروع شد. مامان کلا پایه بازی بدون شرط نبود. از اول هم سر پختن شام شب و شستن ظرفا توسط بازنده شرط بسته بود. در صورت گرفتن تقلب از حریف هم شرایط برقرار بود. دست اول با اینکه ما دست خوبی نداشتیم بردیم. همون اول کار قیافه کیانوش یه کم درهم شد و رفت تو فکر. سرو صدای مامان هم بلند شد:

_ کیا اینا دارن تقلب می کنن، این دو تا وقتی با هم یار می شن دست شیطونو از پشت می بندن. کیانوش فقط یه پوزخند زد و به بازی ادامه داد.

بجز یه دستی که دیگه واقعا راهی برای بردن نبود، باقی دستها به نفع ما تموم شد و داد و بیداد های مامان هم این وسط واسه اثبات تقلب ما بی نتیجه موند. برام جالب بود که این وسط کیانوش فقط یه لبخند یه وری رو لبش بود و چیزی نمی گفت! بالاخره با وجود تعارف های مامان اونم دست به کار شد و به مامان کمک کرد. هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر خودمونی باشه رفتارش! موقع شام هم من تا تونستم تعمداً ظرف کثیف کردم و کار تراشیدم. درست موقع جمع کردن میز طبق معمول تلفن مامان زنگ خورد و اونم با یه ببخشید از سر میز بلند شد و رفت تو اتاق. بابا با خنده رو کرد به کیانوش:

_ کیانوش خان مثل اینکه ظرفای امشب دست خودتو می بوسه. عمه ات رفت تا یکی دو ساعت دیگه.

_ مارا ز سر بریده می ترسانی آقا بهروز؟! بفرمائید شما نگران ظرفها هم نباشید.

_ قربونت کیانوش جان پس ظرفا تموم شد چایی یادت نره.

_ اونم به روی چشم. دیگه آقا!؟

خلاصه بابا ضمن کری خوندن و خندیدن از سر میز بلند شد و رفت سمت اتاقش و از منم خوست که دنبالش برم.

_بابا جون شوخی و خنده جای خودش، ولی هرچی باشه مهمونه برو نذار ظرفا رو بشوره. هنوز یه هفته نیست اومده اینجا صورت خوشی نداره.

رو حرف بابا نمی شد حرف زد. عاشقش بودم. با یه بوسه رو لپش و گفتن یه چشم بلند بالا رفتم تو آشپزخونه و شروع کردم به آب کشیدن ظرفا.

_ شما که برنده بودین ترانه خانم! شما چرا؟!

_ چه کنیم دیگه قلب رئوفی داریم. گفتیم مهمونی شما حالا فردا نری بگی گذاشتنم ظرف شستن.

با همون لبخند یه وری سرشو برگردوند سمت من:

_ می دونی که امشب باید همشو تنهایی می شستی! پس کری الکی نخون لطفا!

با تعجب بهش نگاه کردم:

_ ببخشید شما باختین، من باید ظرفا رو تنهایی می شستم؟!

_ یعنی واقعا با اون همه قلبی که کردی، الان این اعتماد به نفست ستودنیه!!

_ منظورت چیه؟

دوباره سرشو به طرفم برگردوند و تک تک قلبایی که کرده بودیم و علائمی رو که استفاده می کردیم بی کم و کاست واسم گفت، دهنم از تعجب باز مونده بود! سالها بود که من و بابا تو هر جمعی از این ترفندها استفاده می کردیم و جواب هم می داد، حالا چطور این تونسته بود فقط با یه بار بازی کردن همه حقه ها رو بفهمه!!

_ پس اگه فهمیدین چرا اون موقع نگفتین؟

بدون اینکه سرشو برگردونده درحال شستن جواب داد:

_ مگه این برنامه واسه رفع کسالت شما نبود؟ اگه می گفتم حال گیری بود که.

بعد از تموم شدن ظرفها هم بی حرف دستکش هاشو در آورد و رفت تو هال نشست و منو تو حیرت باقی گذاشت!

پنج شنبه هفته بعد شد و ما باز هم با مامان سر برنامه فردا چونه می زدیم. خداییش دیگه سه هفته بود که جمعه ها تو خونه اسیر بودیم. آخرم مامان به شرطی قبول کرد که از کیانوش هم بخوایم همراهمون بیاد. من تقریبا مطمئن بودم که اومدنی نیست. فکر نمی کردم که اهل این برنامه ها باشه. برای همین با کمال میل پذیرفتم که بهش بگیم. به طاها گفته بودم تا آخر شب هم طولش بده که دیگه مطمئن باشیم نمیاد. تقریبا آماده خواب شده بودم که طاها وارد اتاق شد و خبر داد که کیانوش هم گفته میاد. یه جورایی دماغ شدم. اگرچه طی این دو هفته تا حدودی اون برداشت بد اولیه ای که ازش داشتم از بین رفته بود، اما خوب اونقدر باهاش آشنا هم نبودیم که تو جمع های دوستانه خودمون به راحتی پذیریمش. به بچه ها اطلاع دادم و اونا هم هرکدوم یه جور غر زدن و ابراز ناراحتی کردن. بالاخره ساعت ۵ صبح بچه ها رسیدن و به سمت پارک کوهستان راه افتادیم. مینا و مهران و سمانه و سینا که دو به دو خواهر و برادر بودن. شاهین هم که مدتی بود با سمانه دوست بود و به خواست سمانه همراه ما اومده بود. کیانوش پیشنهاد داد با ماشین اون بریم. این ساعت از روز حتی تو تابستون هم هوا خنک بود و منم چون طبع سردی داشتم، همیشه یه ژاکت واسه احتیاط تو ماشین طاها می داشتم که اون روز همراهم نبود. بعد از طی کردن مسیر ماشین رو پیاده به سمت بالای کوه حرکت کردیم. بچه ها خیلی زود با کیانوش جور شده بودن و عجیب تر از اون رفتار گرم و صمیمی اون با بقیه بود. کم کم داشتم نسبت به پیش داوری ذهنی ای که ازش داشتم شرمنده می شدم. سمانه از همون اول حساب خودشو از بقیه جدا کرد و دست شاهین و گرفت و پشت سر همه بیچ کنان راه افتاد. هنوز پنج دقیقه نشده بود که سینا هم به بهانه سوال پرسیدن مینا رو صدا زد و باهم راه افتادن. حدس می زدم باید یه چیزایی بینشون باشه، اگرچه هیچ کدوم بروز نمی دادن. مهران و طاها و کیانوش هم که خیلی تندتر می رفتن و از ما جلو تر بودن. منم تنهایی سرمو پایین انداخته بودم و تو دلم داشتم این جمع های دو نفره اشون رو لعنت می فرستادم که با صدای کیانوش سرم و بلند کردم:

_ تنها موندی چرا ترانه خانم؟

_ چی بگم والا! این دو تا دم بریده که معلوم الحالن، تا از ماشین پیاده شدن دو تا دو تا خرج سوا کردن.

خنده آرومی کرد و با قدمهای آهسته تر کنار من راه افتاد. به یه صخره رسیدیم که یه کم شیبش تند بود. الکی خم شدم و خودمو مشغول مرتب کردن بند کفشم نشون دادم تا شاید طاها یا یکی دیگه از بچه ها روشو بگردونه که ازش بخوام کمکم کنه. سرمو که بلند کردم هنوز همونجا منتظر ایستاده بود. با خجالت گفتم:

_ شما برین. من منتظرم مینا اینا برسن.

یه ابروشو بالا انداخت و با اون لبخند خاص خودش گفت:

_ یعنی خجالت می کشی دستتو به من بدی!!؟

یه لحظه نفهمیدم منظورش چییه، با تعجب گفتم:

_ برای چی دستمو به شما بدم؟

_ مگه منتظر نیستی واسه بالا رفتن از این صخره بهت کمک کنن؟

یه جورایی از حرفش بهم برخورد و اخمام به هم رفت.

_ نه خودم می تونم.

همونجوری با لبخند ایستاد و منتظر نگام کرد. رومو برگردوندم سمت صخره. دستامو به سنگها گرفتم و مونده بودم که حالا چیکار کنم که از پشت با هر دو دست کمرمو گرفت. سرمو خواستم برگردونم که با لحن محکمی گفت:

_ سرتو بر نگردون. حواست به جلوت باشه. اینجا که جای لج کردن نیست.

اونقدر لحنش جدی بود که بی حرف با تکیه به دستاش که از پشت کمرمو گرفته بود بالا رفتم.

اونم بعد از من دستشو دراز کرد که کمکش کنم. دستشو تو دست من گذاشت و با یه حرکت خودشو کشید بالا. یه لحظه نگاهم به نگاهش خورد یه لبخند زد و با گفتن ممنون دوباره کنارم راه افتاد. یک ساعتی که رفتیم، سمانه و مینا طبق معمول غرغرهاشون شروع شد و بعد از پنج دقیقه

استراحت برگشتیم پایین. بیشتر وقت ها هم بیشتر به عشق شوخی و خنده تو مسیر می اومدیم و به عشق بستنی خوردن اول صبح بعد از پایین اومدن از کوه. ساعت نزدیکای هشت ونیم بود که بالاخره نزدیکای ماشین رو سبزه ها نشستیم و پسرا هم رفتن دنبال خریدن فالوده بستنی. معمولاً تا حدودای ساعت ۹ و ۱۰ هنوز هوا خنک بود. به محض اینکه چند قاشق خوردم سردم شد. درمقابل سرما خیلی ضعیف بودم. اینجور وقتا لبام قشنگ بنفش می شد. دستامو تو بغلم جمع کردم و بستنی رو هم کنارم گذاشتم. همه حواسم و دادم به جوک گفتن همراه با ادای مهران.

_ بیا اینو بپوش. صورتت کبود شده از سرما.

سرمو برگردوندم. کیانوش بود با یه گرمکن سفید تو دستش.

با یه لبخند سپاسگزارانه ازش گرفتمو پوشیدم. یه حس گرمای خوب آمیخته به بوی ادکلنش تو بدنم نشست و با خیال راحت مشغول خوردن باقی بستنیم شدم.

_ هوا اونقدری سرد نیست که بخوای اینجوری بلرزی، دستتو بده ببینم.

بدون اینکه منتظر جوابم باشه زانو زد کنارم و دستمو گرفت و ناخنام رو نگاه کرد. بعدم خیره شد به صورتم و با دست پلکامو یکی یکی پایین کشید و با دقت نگاه کرد.

_ تازگی ها آزمایش خون دادی؟

تقریباً از کاراش متحیر شده بودم!

_ نه واسه چی؟

_ همیشه تو سرما اینطوری یا الان موقع خاصیه؟

_ موقع خاص یعنی چی؟

سرشو نزدیک گوشم آورد و همونطور جدی خیلی آروم که بقیه نشنون گفت:

_ یعنی پریود نیستی الان.

با خجالت سرمو پایین انداختم:

_ آهان! نه! همیشه همینطورم.

_ تعجب می کنم عمه چطور متوجه این حالات نشده! احتمالا کم خونی که اینجوری تو سرما کبود می شی. به عمه بگو برات یه آزمایش بنویسه، یا دفترچه ات رو بده ببرم مطب برات بنویسم. خونه مهر ندارم.

بچه ها هم که کم و بیش متوجه حرفای کیانوش و معاینه چشم و دست من شده بودن هرکدوم با لودگی شروع کردن به مزه پروندن:

مهران: دکتر جون چشه؟ موندنیه یا رفتنی؟

مینا: پسر عمو اگه رفتنیه بگو مجبورش کنیم ارث و میراثشو همین امروز تقسیم کنه لباساش حیفه آخه!

سمانه: وای پسر عمو تو رو خدا یه کاری کن تا عروسی ما بمونه فقط. به خدا من و شاهین تا آخر امسال هر جور شده بابامو راضی می کنیم و...

کیانوش هم از کنار من بلند شد و با خنده رو به بچه ها گفت:

_ پاشین بچه پررو ها! جمع کنین برگردیم دیگه. خیالتون راحت هیچیش نیست.

بعدم راه افتاد سمت ماشین. بچه ها یکی یکی بلند شدن و راه افتادن. اما من یه جورایی از توجه های کیانوش هنگ کرده بودم. یه کم که گذشت با بوق کوتاه ماشین کیانوش به خودم اومدم و سریع بلند شدم و رفتم سوار شدم. قرار بود ناهار رو بندازیم خونه دایی کوشا بابای مینا و مهران. کیانوش هم از قبل گفته بود که کار داره و همراه ما نمی آد. بچه ها زودتر رفتن و ما هم رفتیم خونه تا ماشین بابا رو برداریم چون طاها ماشینش رو به خاطر کیانوش زده بود خونه دوستش. تو حیاط، طاها سریع پیاده شد که سوئیچو از بابا بگیره ومنم دستم رفت سمت دستگیره که پیاده بشم که صدای کیانوش متوقفم کرد:

_ ترانه خانم شما هم می ری؟

_ بله چطور؟

_ آخه عمه می گفت تا آخر شب بر نمی گردین.

حس کردم نمی خواد تنها بمونه تو خونه.

_ اگه حوصله اتون سر می ره می مونم.

یه لبخند نشست رو لبش.

_ بچه ها ناراحت نمی شن نری؟

یه جورایی حس لوتی گریم گل کرده بود. با خنده گفتم:

_ نه بابا بی خیال . می گم طاها تنها بره. خیلی سریع از ماشین پیاده شدم و بعدم سردرد رو بهونه

کردم و موندم خونه. خودم از کاری که کردم خنده ام گرفته بود! تا چند هفته پیش به خاطر

اومدن کیانوش و کنسل شدن برنامه جمعه امون به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم و حالا خودم

داوطلبانه برنامه رو کنسل کرده بودم و کلی هم فحش بچه هارو به جون خریده بودم!

تا بعد از ظهر هرکی سرش به کار خودش گرم بود. عصر هم مامان و بابا رفتن یه سر به خونه پدر

بزرگم بزنن. کیانوش هم تو اتاق خودش بود. داشت کم کم حوصله ام سر می رفت. با خودم گفتم

خوب تو که می خواستی همش تو اتاق باشی دیگه واسه چی منو خونه نگه داشتی؟! با همین فکر

راکت بدمینتونم رو برداشتم و رفتم تو حیاط تا لا اقل یه کم تنهایی تمرین کنم. یه ده دقیقه ای

گذشت....

_ سرویست اشتباهه. توپ رو باید از زیر کمر بزنی.

با تعجب سرمو بلند کردم و دیدم تو بالکن ایستاده و داره منو نگاه می کنه.

_ صبر کن الان میام پایین .

هنوز تو شک بودم که از بالکن کنار رفت و چند لحظه بعد هم تو حیاط کنار من ایستاده بود.

راکت رو از دستم گرفت و شروع کرد سرویس زدن.

منم هیمنطور برو بر نگاش می کردم.

_ چرا اینجوری نگاه می کنی؟! بگیر بزن دیگه.

_ هان؟ آهان!

ازش گرفتم و شروع کردم به پرتاب توپ.

_ دیگه راکت نداری؟

_ چرا دارم. واسه چی؟

با خنده گفت:

_ دختر خوب راکت واسه چی می خوان؟! خوب برو بیار بازی کنیم دیگه.

اوهومی گفتم و سریع از طبقه بالا به راکت برداشتم و اومدم. این کیانوش هم عجب موجود

عجیبی بود ها! تو هر کاری به سرک کشیده بود انگار!

ولی خوب واسه من که خوب بود. حالا بالاخره از تنهایی بازی کردن که بهتر بود.

چند باری توپ رو به هم پاس دادیدم که بار آخر رو هوا گرفتش و اومد طرف من. به پهلو رو به من

ایستاد. مونده بودم چرا داره اینجوری می کنه! به دستشو دورم حلقه کرد و گذاشت رو دستی که

راکت رو گرفته بود و توپ رو هم داد دست من و دسته دیگش رو گذاشت رو مچم و شروع کرد به

توضیح دادن:

_ ببین این توپ باید اینجا قرار بگیره و راکت از این قسمت بیاد بالاو ...

نمی دونم چرا نمی تونستم درست حرفاشو بشنوم؟! ناخودآگاه ضربان قلبم تند شده بود و گیج به

دستاش نگاه می کردم.

با خنده اش تازه به خودم اومدم:

_ چته؟ چرا هنگ کردی!؟

_ هان؟ هیچی، چی می گفتین؟

بهش نگاه کردم. انگار چشماشم می خندید و یه ابروشم بالا رفته بود. یه بار دیگه توضیح داد و بعدم ازم جدا شد و رفت سمت دیگه و دوباره مشغول بازی شدیم.

یه بار اومدم جواب توپشو بدم که تعادلمو و از دست دادم، یه جیغ کشیدم و همزمان صدای داد مواظب باش کیانوش هم شنیدم. هر لحظه منتظر بودم که با مغز بخورم زمین. اما چشمم رو که باز کردم نمی دونم چطوری شد که تو بغل کیانوش بودم و سرم رو سینه اش! از ترس به نفس نفس افتاده بودم. اونم همینطور.

صداشو دم گوشم شنیدم:

_ حواست کجاست؟ نزدیک بود با کله بخوری زمین.

با خجالت سرمو از سینه اش جدا کردم. اونم آروم آروم دستاشو از کمرم جدا کرد و منو عقب کشید. یه لحظه چشمم بهش افتاد. نگاهش یه جور عجیبی بود. خیلی سریع نگاهش رو دزدید و عقب رفت. راکتاشو برداشت و همونطور سر به زیر گفت:

_ اگه موافقی دیگه بریم بالا. تو هم خسته شدی.

بعدم بدون اینکه منتظر جواب من باشه رفت سمت پله ها.

نمی دونم چرا حس می کردم یه چیزی درست نبود! تو دلم گفتم حتما بخاطر اینه که ترسیدم. بعدم رفتم و بی خیال مشغول رمان خوندن شدم. گرچه تا شب چند بار ناخوگانه ذهنم فلش بک می زد به اتفاق عصر و افتادنم توی بغل کیانوش و حس خوبی از گرمی دستاش و بوی خوب ادکلنش توی تنم پخش می شد.

شب یه بار دیگه اتفاقات اون روز رو تو ذهنم مرور کردم. هیچ وقت از تنهایی خوشم نمی اوم. ولی عجیب از تنهایی امروز با کیانوش خوشحال بودم. یه جورایی انگار حتی از بیرون رفتن با بچه ها هم برام دلچسب تر بود.

یک هفته دیگه هم گذشت. هنوزم درست نمی دونستم که اون شب چطور به اتاقم رفتم. آخرین چیزی که تو ذهنم بود خوابیدن روی پله بود و صداهایی که تو خواب و بیداری می شنیدم. فرصت نشده بود راجع بهش پرس و جو کنم. حتی اتاق کیانوش رو هم هنوز آماده نکره بودیم. طاها چند وقت دیگه امتحان علوم پایه داشت و چند روز قبل به مامان اعتراض می کرد که با بودن کیانوش تو اتاقش نمی تونه شبها درس بخونه. خوشبختانه روز چهارشنبه اون هفته تو تقویم تعطیل رسمی بود و بهش قول دادیم که همه باهم اتاق مطالعه رو واسه کیانوش راه بندازیم. تو این مدت کم کم داشت حضورش واسم عادی می شد. شبه جمعه ها پا به پای بابا و طاها تو درست کردن کباب و چیدن تخت کمک می کرد. برام جالب بود. مثل یه بچه کوچولو ذوق داشت. اخلاقی با پدر و مادرش خیلی فرق می کرد. گاهی شبها از بالکن می دیدم که تو حیاط نشسته و تار می زنه. بعضی مواقع همونجا می ایستادم و به صدای سازش گوش می دادم. یه بار متوجه حضورم شد و با سر علامت داد برم پیشش. بازم مثل دفعه پیش رو پله ها نشستیم. منتها این بار اون رو به پله نشسته بود و منو می دید. بهش گفتم: الهه ناز رو می شه بزنی؟ عاشق این آهنگ بودم و کلی باهاش تو سفرهایی که به شمال می رفتیم خاطره داشتیم. بی حرف سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به نواختن. گهگاهی هم سرش رو بالا می آورد و یه نیم نگاهی همراه با لبخند بهم می انداخت. یه کم که گذشت دوباره داشتم خواب آلود می شدم که صدای سازش قطع شد: پاشو تا دوباره خوابت نبرده بریم بالا.

_ دوباره؟

_ بله دیگه. کی بود دفعه پیش رو پله خوابیده بود؟! هنوز از اون دفعه کمرم درد می کنه. بیستا پله رو با بدبختی کشیدمت بالا.

تازه یاد دفعه پیش افتادم. به کل فراموشم شده بود. پس کار کیانوش بود!

پشت چشمی نازک کردم و با قهر گفتم: خوب نمی بردین. حالا چرا منت می دارین؟

_ خوشم میاد خیلی غدی. یه چیزی هم بدهکار شدیم.

_ بله اصلا شاید من می خواستم رو پله بخوابم.

یه ابروشو بالا انداخت، یه کم بهم چپ چپ نگاه کرد و خندید: حق با شماست. من معذرت می خوام که شما بی اجازه نشستت رو پله و خلوت منو بهم زد. بعدم خوابت برد و من نذاشتم تا صبح همونجا رو پله بخوابی بلکه کمرت خشک بشه، بدونی سر هر چیزی الکی کل کل نمی کنن. منم خندیدم :

_ خواهش می کنم. عذرخواهیتون رو پذیرفتم.

اومد رو پله ها و دستش رو پشتش گذاشت و به داخل هدایتم کرد:

_ رو که رو نیست. اما غصه نخور خودم به موقعش روتو کم می کنم.

چپ چپ نگاهش کردم. تا خواستم حرف بزنم، انگشتش رو جلو دهنش گرفت و تو گوشم گفت: واسه امشب کافیه. سرو صدا نکن، بقیه خوابیدن. بالای پله ها بهش شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاق خودم. اما تا صبح خوابم نبرد. همش به این فکر می کردم که چرا مثل سابق نمی تونم ازش متنفر باشم. گاهی هم حالت نگاهش و ساز زدنش می اومد جلو چشمم و ناخودآگاه لبخند می زدم.

بالاخره تعطیلی چهارشنبه رسید. بابا و مامان به رسم اعیاد از صبح زود شال و کلاه کردن که تا ظهر به سلامتی سه چهار تا نوعید برن. با طاها و کیانوش مشغول مرتب کردن اتاق کیانوش شدیم. موقع ناهار قرار شد طاها بره سر کوچه کباب بگیره و من هم رو پله رفته بودم تا کتاب های طبقه بالای کتابخونه رو پایین بیارم. کیانوش هم درست زیر پای من مشغول بستن پایه های تختی بود که از انبار آورده بودیم. چند بار هم بهم تذکر داد که برم پایین و اینکه خودش کارش که تموم بشه کتاب ها رو پایین میاره، اما من گوش ندادم. یه دفعه پام لیز خورد و با جیغ از رو پله پرت شدم پایین. پله هم پرت شد روم. بدنم با جسم سختی برخورد کرد و سرم به یه جای سرد خورد. همزمان با برخورد من صدای فریاد کیانوش هم به هوا رفت. سرم به شدت درد می کرد. به سختی چشمم رو باز کردم، پاهام رو نمی تونستم تکون بدم انگار تو پله گیر کرده بود. بالا تنه ام رو دوش کیانوش بود و سرم هم به لبه تخت فلزی خورده بود. سر کیانوش هم زیر وزن بالاتنه من به پایین خم شده بود و درهمون حال دست چپش از پشت، دور کمرم پیچیده شده بود و داشت سعی می کرد نیم تنه من و پله رو از پشت خودش کنار بکشه. با صدایی که زیر وزن بدن من مثل

صدای قورباغه شده بود اما می شد نگرانی رو بخوبی توش حس کرد گفت: ترانه خوبی؟ یه حرفی بزن صداتو بشنوم.

_ خوبم، فقط نمی تونم تکون بخورم سرم یه کم درد می کنه.

_ سعی کن سرت رو اصلا تکون ندی. نمی خواد هیچ حرکتی بکنی. نمی دونم در چه وضعیتی هستی. کم کم دست راستش هم بالا اومد و زیر سرم گذاشته شد. درحالیکه با دست راستش سر و گردنم رو محکم گرفته بود، با دست چپش پام رو از پشت از لای پله ها بیرون کشید و بعد به آرامی خودش رو از زیر من بیرون آورد و خیلی سریع منو رو زمین دراز کرد. تو همه این مدت به خاطر دردی که تو سر و کنار چشمم پیچیده بود چشمم رو بسته بودم. وقتی از بودنم رو یه جای صاف مطمئن شدم چشمهام رو باز کردم که نگاه نگران کیانوش تلاقی کرد.

با دست سرم و بعد دست وپام رو معاینه کرد:

_ سرت از کنار شکافته. گوشه لبه هم پاره شده. احتیاج به بخیه داره. از جات تکون نخور تا از تو ماشین وسیله بیارم.

کمی بعد با یه کیف برگشت. کمکم کرد بشینم و سرم رو به دیوار تکیه داد. بعد اول با بتادین زخم رو ضد عفونی کرد. دردش وحشتناک بود. ولی من اهل داد و بیداد نبودم. تا همین جاش هم حسابی از دست خودم عصبانی بودم که چرا مثل آدم های دست و پا چلفتی رفتار کردم. از این که ضعیف باشم و نیاز به حمایت یه مرد داشته باشم، بدم می اومد.

بعد از ضد عفونی، یه اسپری برداشت و به قسمت زخمی پیشونیم زد. چند دقیقه صبر کرد. کم کم سرم سنگین شد و درد پیشونیم فروکش کرد. انگار بی حس شده بود. بعد دستش رو، روی اون قسمت گذاشت و پرسید که چیزی حس می کنم یا نه. وقتی مطمئن شد بی حس شده، سوزن و نخ بخیه رو از کیف درآورد و آماده بخیه شد. با التماس گفتم: کیانوش تروخدا بخیه نه. جاش می مونه. چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد دستش رو به کنار پیشونیم کشید.

_ می دونم. اما چاره ای نیست. بخیه نزنم دوباره خونریزی می کنه. یه کم درد داره، می تونی تحمل کنی؟

_ تو رو خدا. قول می دم مواظب باشم. فقط بخیه زن.

چشمام رو بهش دوختم و منتظر بودم که تصمیمش رو بگه که بی حرف دستش رو جلو آورد و به گوشه لبم کشید. انگار تو حال و هوای خودش بود. لحنش برام غریبه بود: حالا با این لبا چیکار کنم؟ منم نمی خوام بخیه بخوره.

بعد یه پنبه رو به بتادین آغشته کرد و رو لبم گذاشت. از درد دستم رو بالا آوردم و مچ دستش رو گرفتم تا مانعش بشم. دست دیگه اشو بالا آورد و دست من رو از خودش جدا کرد و به آرامی شروع به نوازشش کرد. تو همین حالت همش زمزمه می کرد: معذرت می خوام. می دونم درد داره یه کم تحمل کن.

حرفاش همراه با نوازش دستم و بوی ادکلنش که تو بینیم می پیچید حس خوبی رو بهم القا می کرد. یه لحظه تو نگاهش گم شدم و دردی که داشتم رو فراموش کردم. انگار متوجه حالتتم شد. دستش رو از دستم ول کرد و چشماشو مستقیم به چشمام دوخت. یه دفعه با درد بدی که تو سرم پیچید به خودم اومدم و دیدم سوزن رو داره تو پیشیونیم فرو می کنه. از درد اشک تو چشمام جمع شده بود. دوباره دستم رو بالا بردم که مانعش بشم که با تحکم گفت:

به هردو تا دستم نیاز دارم. دستت رو بالا نیار.

تازه فهمیدم انگار خیلی هم بی حس نشده بود. چون هنوزم درد رو حس می کردم.

دستم رو پایین آوردم و مشت کردم. بخیه بعدی رو که زد از درد به پاش چنگ زدم و تا می تونستم فشار دادم. هیچی نگفت. حتی نگاهم هم نکرد. کارش که تموم شد، دستکش هاش رو از دستش بیرون کشید و گاز استریلی رو که رو زخم لبم گذاشته بود برداشت و با انگشت لمسش کرد. با قهر سرم رو برگردوندم و گفتم: تو که سرم رو با نخ و سوزن دوختی، اینم بدوز خیالت راحت بشه دیگه.

لبخندی زد و دستت رو که رو پاش گذاشته بودم تو دستش گرفت:

_ نه دیگه این فرق داره. این لبا رو حالا حالا ها نیاز داری. فرمش رو اینجوری بیشتر دوست دارم. بخیه بزnm حالتش عوض می شه.

با تعجب نگاهش کردم. چه ربطی به اون داشت که دوست داشته باشه یا نه!

سریع حالت نگاهش و تغییر داد و با خنده گفت: زورت هم که ماشالله زیاده. پام سوراخ شد خانم خانما.

تازه یاد پاش افتادم. سرم رو زیر انداختم و با خجالت گفتم: ببخشید.

بازم خیره نگام کرد. همزمان یه دستش رو پشتم گذاشت و دست دیگه اش رو از زیر زانو هام رد کرد و از زمین بلندم کرد و به سمت اتاقم رفت. نمی دونم چرا امروز اینطوری مسخ می شدم. بازم هیچی نگفتم. بودن تو آغوشش بهم آرامش می داد. شاید به خاطر دردی بود که داشتم. شاید بدون اینکه بدونم به حمایت و حضور یه نفر احتیاج داشتم و حالا هم تنها کسی که کنارم بود، کیانوش بود. آروم تو تختم گذاشتم و خودش کنار تخت نشست. هنوزم تو چشمام خیره بود. دستش رو بالا آورد و موهای روی پیشونیم رو کنار زد و چند ثانیه با موهام بازی کرد. با صدای درحیاط که خبر از حضور طاها می داد هر دو به خودمون اومدیم و اونم دستش رو کنار کشید. لبخندی زد و گفت: نگران پیشونیت نباش. موهاش جلوشو می گیره. چهارتا بخیه هم بیشتر نخورده. خوب که بشه چیزی معلوم نیست.

_ لبم چی، اونو که نمی تونم با موهام بیوشونم.

دوباره به چشمام خیره شد.

_ دلواپس اونم نباش. من بیشتر از تو نگرانشم. به خاطر خودمم که شده نمی دارم یه خطم روش بیفته.

_ نمی خواد عذاب وجدان بگیری حالا. تقصیر تو نبود که.

خندید: عذاب وجدان ندارم، چون بهت گفتم صبر کن تا خودم بیام.

_ پس دیگه چرا نگرانی؟

بازم با خنده گفت: خوبه سرت ضربه خورده و انقدر حرف می زنی. بگیر بخواب. دیگه داری هذیون می گی. تو کار بزرگتر از خودت هم دخالت نکن.

بی حال تر از اون بودم که ذهنم رو درگیر فکر کردن به حرفاش بکنم.

زیر لب نالیدم: سرم خیلی درد می کنه.

_ می رم برات یه مسکن بیارم.

با گفتن این حرف از اتاق خارج شد. منم چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم. کمی بعد صدای طاهارو از رو سرم شنیدم.

_ ترانه چشمتو باز کن ببینم. خوبی؟ پاشو بریم دکتر.

چشمهام رو باز کردم و نگاهش کردم. چشماش پر از اشک بود. از وقتی ۱۱ ساله بودم، عصرها که مامان مطب می رفت، طاهار تنها پیش من می موند. همیشه باهم بودیم. وابستگی به من از مامان و بابا بیشتر بود. هیچ کدوم تحمل ناراحتی اون یکی رو نداشتیم. حس و حالش رو خوب درک می کردم.

_ نگران نباش چیزیم نیست که.

_ چطور چیزیت نیست؟ کیانوش میگه از رو پله پرت شدی. کنار سرت هم بخیه خورده، اصلا شاید ضربه مغزی شده باشی. پاشو باید بریم بیمارستان.

همین موقع کیانوش با یه لیوان آب و قرص وارد اتاق شد. دستش رو به پشت طاهار زد و گفت: دکتر خوب می خوای، من آشنا سراغ دارم ها. پسر خوب تو مثلا دانشجوی پزشکی هستی، نمی دونی کسی پیشونیش ضربه بخوره، ضربه مغزی نمی شه؟! برو به حرف نگیرش بخوابه. الان به استراحت نیاز داره.

بعدم طاهارو به بیرون از اتاق هدایت کرد. خودش هم اومد لب تخت نشست. با یه دستش سر منو بلند کرد و با دست دیگه قرص رو تو ذهنم گذاشت و بعد هم کمکم کرد تا آب رو با نی بخورم. تموم که شد، لیوان رو زمین گذاشت و چند بار نگاهش رو بین پیشونی و لبم به حرکت درآورد. بعدم گفت:

_ می خوای کنارت بمونم؟

_ مگه بچه ام؟

لبخند محوی رو لبش نشست و آروم گفت: نیستی؟

یه کم نگام کرد. بعدم گفت: گوشیت کجاست؟

به میز اشاره کردم. بلند شد. گوشی رو آورد، صفحه اش قفل بود. رمزش رو پرسید و بازش کرد. کمی باهاش ور رفت و بعد گذاشتش رو سرم کنار بالش.

_ شماره مو توش زدم. اگه کاری داشتی از جات بلند نشو. یه زنگ بزن سریع میام.

یه بار چشمام رو به نشونه موافقت بستم و باز کردم. بعد از بیرون رفتن کیانوش از اتاق خیلی زود خوابم برد.

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود. به ساعت گوشیم نگاه کردم، از نه گذشته بود. خواستم بلند شم و به طبقه پایین برم که مامان از در اومد تو. وقتی دید رو تخت نشستم، برق رو روشن کرد و اومد کنارم نشست. معلوم بود اونم حسابی نگران شده.

_ شد یه بار تو یه کاری بکنی و آخرش خودتو زخم و زیلی نکنی؟

با ناراحتی موهامو کنار زد و پانسمان پیشونیم رو نگاه کرد.

_ بازم خداروشکر کیانوش خونه بود، سریع به دادت رسید. اومدم جوابشو بدم که از درد لبم، ابرو هام به هم رفت. دستمو بلند کردم و جلو دهنم گرفتم. مامان

_ نمی خواد حرف بزنی، ببین چه ورمی هم کرده دهنه. دراز شو تا برم برات سوپ بیارم.

به سختی گفتم: نمی خواد. می خوام پیام پایین. از صبح خواب بودم.

با کمک مامان به طبقه پایین رفتم. اون شب بالاخره زیر نگاههای نگران مامان و بقیه گذشت. فردا صبح بعد از صبحونه ای که البته واسه من فقط شامل یه کاسه فرنی شل بود که باید با نی می خوردم، به اتاقم رفتم تا مامان بیاد و پانسمان پیشونی و لبم رو عوض کنه. تو بالکن اتاق ایستاده بودم و به حیاط نگاه می کردم. یاد چند شب پیش افتادم که رو پله نشسته بودم و کیانوش هم

الهه ناز می زد. همین موقع تقه ای به در خورد و به دنبال اون در باز شد. بدون اینکه سرم رو برگردونم، درحالیکه رو نرده ها خم شده بودم و سعی می کردم با یه طرف لبم حرف بزنم گفتم:

_ می گم مامان این فنچول هم عجب تاری می زنه ها! جات خالی شبا کلی موزیک متن داریم اینجا. موندم این کی وقت کرده این همه چیزو یاد بگیره! دایی می گفت دان چی چی داره؟
_ دان سه جودو

با تعجب سرم رو برگردوندم. به جای مامان، کیانوش تواتاق بود. به میز تحریر تکیه داده بود و با خنده منو نگاه می کرد.

با خجالت سرم رو پایین انداختم.

_ شما اینجا چی کار می کنین؟

یه ابروشو به عادت همیشگی بالا داد.

_ شما راحت باش. داشتی می گفتی؟! دیگه؟ بعد انگار تازه یادش افتاده باشه، اخمی کرد و با شک گفت:

_ منو چی چی صدا زدی؟

_ هیچی. داشتم می گفتم خوب ساز می زنین. همین.

همونطور چپ چپ نگاه کرد. بعدم به سمتم اومد و دستم و کشید و برد لب تخت نشوند. خودش هم درحالیکه یه دستش سینی وسایل پانسما بود همونجا نشست و روشو به طرفم برگردوند. سینی رو هم کنارش رو تخت گذاشت.

_: خوبه لب اینقدر ورم داره و نمی تونی حرف بزنی.

بعدم آروم پانسما پیشونیم و برداشت و شروع کرد به ضد عفونی کردنش. از خجالت نمی تونستم بهش نگاه کنم. پانسما پیشونیم که تموم شد دستش رو زیر چونه ام گرفت. سرم رو بلند کرد. مستقیم به چشمام نگاه کرد و با شیطنت گفت: خجالت می کشی عین بچه ها لپات قرمز می شه.

_ چرا شما اومدین؟ قرار بود مامان بیاد که.

با خنده گفت: تا یه دقیقه پیش که فنچول بودم، حالا شدم شما، می زنین، اومدین!! دیگه چی؟

بازم خواستم سرم رو به زیر بندازم که با دستش که زیر چونه ام بود مانع شد.

_ منو نگاه کن ببینم.

بهش نگاه کردم. چشماش پر از شیطنت بود. همونجور با خنده گفت:

_ آخ جون باز خجالت کشیدی. چه بامزه می شی اینجوری.

دیگه داشت زیادی پررو می شد. چه معنی داشت با من اینجوری حرف بزنه!

اخم کردم و گفتم: فکر کردم مامان تو اتاقه.

سعی کرد خنده شو جمع کنه.

_ می دونم. موبایلش زنگ زد. من به جاش اومدم.

بعد هم جدی شد و گفت: خیلی خوب حالا. سرت و بالا بگیر پانسمان لبِت هم عوض کنم.

اول پانسمان قبلی رو برداشت و زخم رو شستشو داد. بعدم از تو وسایل یه پماد برداشت و با انگشت رو لبم گذاشت. پمادش بعد از چند ثانیه مثل ژله رو پوست خشک می شد و نمی داشت پوست لبم موقع حرف زدن تکون بخوره.

_ اینو دیشب زنگ زدم کتابیون با هواپیما فرستاد. نمی ذاره جای زخمت باقی بمونه. این چند روز هم سعی کن کمتر صحبت کنی.

کارش که تموم شد مشغول جمع کردن وسایلش شد و گفت: تو کتابات یه کتاب نت بود. ساز می زنی؟

_ یه دوره کلاس نت رفتم، می خواستم سه تار یاد بگیرم، اما استادش همیشه سر کلاس خواب بود. به ریز گرفتن که رسید ولش کردم.

_ الان درگیر راه انداختن مطبم. کارام که کمتر شد، اگه خواستی کمکت می کنم یاد بگیری.

با ذوق گفتم: واقعا؟

خندید. از اون خنده هایی که بیخودی حس می کنی مثل تیر تا ته قلبت نفوذ می کنه.

_ اوهوم. فقط حق الزحمه هم می گیرم، گفته باشم. دستمزد هم بالاست.

_ من که پول ندارم. مجبوری با عمه ات حساب کنی.

_ نه دیگه. حساب هرکی رو با خودش باید صاف کرد. حتما لازم نیست پول بدی که.

به عادت همیشه که با دوستان شوخی می کردم بی هوا از دهنم پرید: پس چی؟ بوس بدم به

جاش؟

با این حرفم بلند زد زیر خنده.

_ نه! مثل اینکه سرت تو حساب کتابه!

وای خدا امروز همش داشتم سوتی می دادم. دیگه از دست خودم حسابی کفری شده بودم. این

یکی دیگه خیلی بد بود. با عجله گفتم:

_ : نه به خدا منظورم این نبود. آخه همیشه با بچه ها...

پرید تو حرفم و همینطور با خنده گفت: نمی خواد توضیح بدی. می دونم. ولی من پیشنهاد دیگه

ای واست داشتم.

سوالی نگاه کردم که خودش ادامه داد: یه کیس تو بیمارستان هست که کسی رو نداره. خیلی

وقته فقط با داروهای آرامبخش از صبح تا شب می خوابه و به کل از این دنیا جداست. با یکی از

همکارام که روانپزشکه می خوایم روش کار کنیم. اگه دوست داشته باشی می تونی به جای

دستمزد بهم کمک کنی.

_ وقتی این همه مدت اونجا افتاده و تا حالا کسی نتونسته کاری براش بکنه، من چیکار می تونم

بکنم؟

اخمامو به هم کشیدم: نه خیر. من داشتم به اون کیسی که گفتمی فکر می کردم.

همونطور شیطون ادامه داد: چی رو نه خیر؟ مگه من چیزی گفتم که تو انکارش می کنی؟ میگم نگران اینکه بی تجربه هستی نباش خودم کمکت می کنم راه بیفتی.

هنوز تو حال و هوای خودم بودم. گیج و منگ گفتم:

_ از کجا می دونی بی تجربه ام؟

اخماشو تو هم کشید و با شک گفت: یعنی تجربه داری؟

تازه به خودم اومدم و تند تند گفتم:

_ نه به خدا. اصلا چی داری واسه خودت می گی شما؟ منم گیج کردی با حرفات.

با این حرفم بازم زد زیر خنده

_ والا من فقط یه پیشنهاد دادم که روزای بی کاریت و بیای بیمارستان و اینکه اگه به کمک هم

نیاز داشتی خودم کمکت می کنم. حالا تو با زل زدن به چشم و دهن من دنبال چی می گشتی و

به چی فکر می کردی که گیج شدی رو نمی دونم دیگه!

با خنده گفتم:

_ آه_____ان، خوب منم همونو می گفتم دیگه.

_ کدومو؟

با مشت آروم به بازوش زدم و با اعتراض گفتم:

_ خیلی بدی. اذیت نکن دیگه.

خندید: پس قبوله؟

_ قبوله

_ خوبه. پس فعلا استراحت کن تا زخمت کاملا خوب بشه. از دو هفته دیگه شروع می کنیم.
ضمنا روزهایی هم که دانشگاه نمی ری برام بنویس که هماهنگ کنم. میای اونجا اذیت نشی.

اون دو هفته هم مثل برق باد و باد گذشت. زخمم هم بالاخره خوب شد. رو پیشونیم یه خط کوچیک مونده بود. رو لبم هم هنوز کمی جای زخم باقی مونده بود که البته مامان و کیانوش قول داده بودن تا یه ماه دیگه هیچ اثری ازش نمونه. تا حالا چند جلسه ای هم دانشگاه رفته بودم. استاد بازی هم کلی کیف داشت واسه خودش. اون روز سه شنبه اولین روزی بود که قرار بود با کیانوش صبح برم بیمارستان. یه کم استرس داشتم. از صبح زود بیدار شدم و یه صبحونه مفصل خوردم. بعد از رفتن مامان و طاها، من و کیانوش هم به اتاقمون رفتیم تا آماده بشیم. چند وقتی بود که کیانوش صبح ها ساعت ۹ می رفت بیمارستان. کلی مانتو شلوار امتحان کردم تا بالاخره به یه مانتو شیری کوتاه که به سختی تا زیر رونم می رسید و یه جین راسته تنگ مشکی و یه شال رنگی قناعت کردم. فکر می کردم که چون کارمند رسمی اونجا نیستم نیازی نیست لباس رسمی بپوشم. یه ربعی هم جلو آینه به خودم رسیدم. معمولا زیاد آرایش نمی کردم. اون روز هم یه ریمل و رژگونه محو زده بودم با یه رژ لب سرخابی که چندان هم غلیظ نبود. دلم نمی خواست حالا که برای اولین بار بود با کیانوش بیرون می رم چیزی از اون کم داشته باشم. وقتی از خودم مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم. همزمان با من درب اتاق کیانوش هم باز شد و اونم با یه کت و شلوار نوک مدادی و یه پیراهن سفید از در بیرون اومد. منو که دید با تعجب پرسید:

_ کجا داری می ری؟ فکر کردم از امروز قراره با من بیای.

_ میام دیگه من حاضرم بریم.

یه دفعه اخماش تو هم رفت و با عصبانیت گفت: مگه عروسی می خوای بری؟ این دیگه چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی؟

با اخم راه افتاد سمت پله ها.

_ تا من ماشینو میارم بیرون سریع عوض کن.

خیلی تو ذوقم خورد. از صبح کلی به خودم رسیده بودم که مثلا روز اولی بی نقص باشم. آرایشم هم اصلا غلیظ نبود. این لحن دستوری و عصبی برام هم عجیب بود و ناراحت کننده و طبعاً عکس العمل هم جواب منفی به این سلطه جویی بود.

_ من منشی شما نیستم که اینجوری بهم دستور می دی. هرطوری که خودم صلاح بدونم بیرون می رم.

وسط پله ها ایستاد و به طرفم برگشت. به وضوح عصبی بود اما سعی داشت تن صداشو کنترل کنه. گرچه لحنش محکم و قاطع بود.

_ شما اینطوری هیچ جا نمیای.

با خونسردی شونه ای بالا انداختم و گفتم: باشه پس به سلامت.

اومدم برگردم، که تو یه لحظه پله های رفته رو برگشت و بازومو گرفت و بردم سمت اتاق.

_ شما هم لباستو عوض می کنی، هم میای. من امروز رو حساب حرف تو سه نفرو علاف نکردم که حالا با لچ بازی آبروی منو ببری.

تو اتاق که رسیدیم بازومو با عصبانیت ول کرد و خودش به سمت کمد لباسهام رفت. منم با پوزخند بهش نگاه می کردم. چند دقیقه ای کمد رو زیر و رو کرد و مانتو ها رو یکی یکی از رگال بیرون کشید و برانداز کرد. بعد کلافه برگشت طرف من.

_ یعنی تو مانتو بلند تر از اینا نداری.

منم عصبی شده بودم: نه خیر ندارم.

_ باشه پس برنامه امروز کنسله

برگشت که از اتاق بیرون بره که یه دفعه انگار یاد چیزی افتاده باشه با عجله رو شو به من برگردوند.

_ مانتویی که باهات می ری دانشگاه کو؟

_ بی خود خودتو خسته نکن. من اجازه نمی دم برام تعیین تکلیف کنی. اگه دوست داری همینجوری میام. اگر نه که فراموش کن.

چند لحظه جلو در چشماشو بست و رو هم فشار داد. عصبانیت تو تک تک عضلات صورتش معلوم بود. بعد به سمتم اومد و درحالیکه لب تخت می نشست دست منم کشید و کنار خودش نشوند.

_ چرا سر هر چیزی لج بازی می کنی؟

_ من لج بازی نمی کنم. فقط نمی تونم بپذیرم که شما واسه من رئیس بازی در بیاری. من فقط قول به همکاری بهت دادم و تو از همین روز اولی داری اذیت می کنی.

دستمو تو دستش گرفت و مستقیم به چشمام نگاه کرد. نمی دونم چرا تازگی ها نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم. یه جورایی کلافه می شدم. رومو برگردوندم سمت دیگه که با دست آزادش چونمو گرفت و به طرف خودش برگردوند و این بار آرومگفت:

_ تو دوره دانشجوییت بیمارستان روانی رفتی؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

_ دختر خوب به نظرت اونجا جائیه که اینطوری بیای؟ همه جور بیماری تو این بخش هست. کسانی که انحراف جنسی دارن، توهم دارن، اسکیزوفرن هستن، و هزار جور بیمار دیگه. واقعا خودت نمی دونی که این طرز لباس پوشیدن فقط جلب توجه می کنه؟ اینجوری هم خودتو در معرض خطر قرار می دی و هم ارتباط برقرار کردن با بیمار رو برای خودت و اون مشکل می کنی. یعنی تو اینا رو تو دانشگاه یاد نگرفتی؟

اصلا حواسم به این موضوع نبود. تو دوره دانشجویی هم اولین جلسه ای که قرار بود بریم بیمارستان استادمون دم در ایستاد و به بچه هایی که لباس یا آرایشی که جلب توجه می کرد داشتن اجازه ورود نداد.

منی دونم چرا لحن و رفتار عصییش باعث شده بود بغض کنم. مثل بچه ها لبمو به بیرون جمع کردم و با بغض گفتم:

_ اینا رو همون اول هم می شد بگی. نه با پرخاش و رئیس بازی.

صورتش به حالت عادی برگشت و همون لبخند محو همیشگی رو لبش نشست. دستمو که تو دستش بود آرام نوازش کرد.

_ واقعا من باید اینا رو بهت می گفتم؟

با نوازش دستم بازم یه حس گرمای خوب تو تنم نشست. چند لحظه همینطور نگاش کردم. بازم داشتم کلافه می شدم. رومو ازش برگردوندم و آرام دستمو از دستش بیرون کشیدم. به سمت چوب لباسی رفتم تا مانتومو عوض کنم. وقتی لباسمو عوض کردم خودش از کمد یه مقنعه مشکی درآورد و به دستم داد و با سر اشاره کرد که شالمو عوض کنم. خودشم دستاشو پشتش گذاشت و به در کمد تکیه داد و بهم خیره شد. کارم که تموم شد بی حرف کیفمو برداشتم و به سمت در رفتم که بین راه بازمو گرفت و آرام به سمت آینه برد. شیر پاک کن و برداشت و با پنبه به دستم داد و بازم بی حرف به صورتم اشاره کرد. با اخم ازش گرفتم و ریملو رژگونه رو پاک کردم. دلم نمی خواست رژلبمو پاک کنم. هنوز یه کم جای زخم لبم باقی مونده بود. اگه رژو پاک می کردم معلوم می شد. الکی یه کم پنبه رو به لبم کشیدم که دوباره گیر نده. تموم که شد اومد نزدیک تر و خوب براندازم کرد. بعد دوباره یه دستمال کاغذی برداشت و به سمتم گرفت. چشماش بازم مهربون شده بود. ابروشو بالا داد و گفت:

_ دیگه تقلب نداشتیم ها!

نفهمیدم چی می گه. دستش رو به لب خودش کشید و با ابرو به صورت من اشاره کرد.

_ اذیت نکن دیگه! این که اصلا معلوم نیست. پاکش کنم زخمم معلوم می شه.

_ غرغر نکن. بگیر پاک کن. رنگش خیلی تو چشمه.

با تردید دستمالو ازش گرفتم. مثل بچه هایی که می خوان کسی رو گول بزنن دنبال یه دلیل می گشتم که دست از سرم برداره.

_ دستمال روش بکشم زخمش درد می گیره تا اونجا برسیم خودش کم رنگ تر می شه.

با رگه هایی از خنده و شیطننت تو صدات تو چشم نگاه کرد:

_ خودت با دستمال پاکش کن وگرنه مجبور می شم خودم یه جور دیگه پاکش کنم که درد هم نداشته باشه. حالا دیگه انتخاب با خودت.

با قهر دستمالو ازش گرفتم و شروع کردم به پاک کردن. اونم اومد کنار میز توالت. از بین رژ لبام یکی رو که تقریباً رنگ لبم بود انتخاب کرد و کارم که تموم شد دادش دستم.

_ می دونم نرنی تا ظهر باید قهر و ناز تحمل کنم. بیا این باز بهتر از بقیهست.

یه جورایی خوشحال شدم که بالاخره یه چیزی می تونستم بزنم. انگار همه اعتماد به نفسم تو رژلبم خلاصه می شد.

ازش گرفتم و قبل از اینکه پشیمون بشه سریع چند دور رو لبم کشیدم و بعدم یه خط لب محو دورش کشیدم.

تموم که شد مقابلم ایستاد و بازم دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا گرفت. رضایت و لبخند رو بخوبی می شد تو صورتش دید. خوب صورتم رو برانداز کرد و همینطور که نگاه می کرد دستشو دراز کرد و پشت انگشت اشاره شو نوازشگونه رو لبم کشید. با تماس دستش با لبم تو دلم یه چیزی فرو ریخت. این نزدیکی بیش از حد؛ حس لمس انگشتش روی لبم؛ نگاهش؛ همه و همه کلافه ام می کرد. با حس و حال خودم درجدال بودم که لبخندی به صورتم پاشید.

_ حالا خوب شد.

به خودم اومدم و دیدم که داره رژ رو انگشتش رو با دستمال پاک می کنه. بعد به ساعتش نگاه کرد و با عجله گفت: بدو خانم لجباز که خیلی دیر شد. به بقیه گفته بودم نه اونجا باشن. الان پنج دقیقه به نهه و منو شما هنوز داریم رو لباس پوشیدن جنابعالی کار می کنیم.

با گفتن این حرف با عجله از اتاق بیرون رفت.

_ می شه یه آهنگ بذاری؟

_ هوم؟

دوباره خواسته ام رو تکرار کردم. همین موقع موبایلش زنگ زد. نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و عصبی، هندزفریشو تو گوشش گذاشت و ارتباطو برقرار کرد.

_ دیگه چی شده؟

....._

_ دو دقیقه پیشم تماس گرفتی، همینو گفتم. گفتم باشه بعد درموردش صحبت می کنیم.

....._

_ نه نمی تونم.

....._

_ چون مرخصی ندارم. هنوز دو ماه نشده اینجام، چطور ول کنم بیام؟

_ چرا با بابات نمی ری؟ یا با خاله؟

....._

_ من الان پشت فرمونم، بعد صحبت می کنیم.

....._

_ داری کلافه ام می کنی. گفتم بعد صحبت می کنیم. باید قطع کنم.

تماس رو قطع کرد و نفسش رو با صدا بیرون داد. یه دفعه روشو به من برگردوند و گفت:

_ تو چی می خواستی؟

_ دیگه هیچی، داریممی رسیم. اون موقع گفتم یه آهنگ بذار.

سی دی رو به داخل فرستاد یه آهنگ از شجریان بود. این آهنگو دوست داشتم اما ترجیح میدادم اول صبحی یه آهنگ با انرژی و شاد گوش بدم. تو دلم گفتم اصلا روشن نمی کردی بهتر بود! تا مقصد کیانوش همچنان تو خودش بود و هیچ حرفی نزد. قیافش اونقدر تو هم بود که جرات نکردم

چیزی بگم. بالاخره رسیدیم. ماشینو تو حیاط پارک کرد. با هم به سمت درب ورودی حرکت کردیم. اول وارد یه سالن بزرگ شدیم که رو سردر اون نوشته شده بود بخش اعصاب و روان. به محض ورود، بوی ماده ضد عفونی تو بینیم پیچید. چقدر از این بو بدم می اومد. تو سالن تعدادی مرد نشسته بودن و تلویزیون تماشا می کردن. انتهای سمت چپ سالن یه راهرو باریک بود. کیانوش دستشو پشت کمرم گذاشت و به سمت راهرو هدایتیم کرد. سمت چپ راهرو مردی پای راست و هردوتا دستش رو بالا نگه داشته بود و به یه نقطه خیره شده بود. آروم گفتم: کاتاتونیکه؟ همونطور تو خودش بود. یه لحظه سرش رو به سمتی که اشاره کردم برگردوند و گفت: اوه—وم.

دیگه داشتم از این جواب های یه کلمه ایش خسته می شدم. نمی دونم کی بود که باهاش تماس گرفتم و چی گفت که اینجوری بهم ریخت!

انتهای راهرو دوتا آسانسور قرار داشت. دکمه آسانسور رو زد و هردو وارد شدیم. طبقه سوم از آسانسور بیرون اومدیم. بالای سالن یه تابلو بود و یه فلش که به سمت راست اشاره داشت. روش نوشته بود به سمت بخش مغز و اعصاب. به سمتی که فلش اشاره داشت رفتیم. راهرو دیگه ای بود که دو طرفش چند تا اتاق قرار داشت. انتهای راهرو سمت راست روی در اسم کیانوش نوشته شده بود. درب رو باز کرد و دستش رو دوباره پشت کمرم گذاشت تا وارد بشم. از در که وارد شدم یه سالن کوچیک بود. سمت چپ، میز منشی قرار داشت. و انتهای سالن هم دو تا در کنار هم بود. روی یکی از درها نوشته شده بود اتاق پزشک. دختر جوانی با یونیفرم و مقنعه سفید پشت میز نشسته بود. به محض وارد شدن ما ایستاد و اول یه نگاه به من انداخت و بعد روبه کیانوش کرد و با لحن لوندی گفت:

— سلام آقای دکتر. دیر کردین. دیگه داشتم نگرانتون می شدم. دکتر حکمت و دکتر توسل یه ربعه که داخل منتظرتون هستن.

کیانوش بدون اینکه نگاهش رو به سمت دختر برگردونه جوابش رو داد.

— باشه ممنون. شما به کارتون برسید.

ضمن گفتن این جمله در اتاق رو باز کرد و کنار ایستاد تا من داخل بشم و خودش هم به دنبال من وارد اتاق شد. رو بهروی در ورودی، یه نیم ست کرم قهوه ای قرار داشت و منتها الیه اون هم میز کیانوش دیده می شد. به محض ورود ما دو مرد که روبروی هم روی مبلها نشسته بودن ایستادن و کیانوش هم سریع جلو رفت و مشغول سلام و احوال پرسی و عذارخواهی به خاطر تاخیرش شد. بعد هم رو به من که هنوز دم در اتاق ایستاده بودم کرد و شروع کرد به معرفی من.

_ ایشون خانم معین هستن. فوق لیسانس بالینی و البته دختر عمه عزیز من که قراره درمورد پرونده خانم اکبری با ما همکاری کنن.

جلوتر رفتم و رو به اونها سلام کردم. یکیشون که کیانوش اون رو دکتر حکمت معرفی کرد، نسبتا تپل بود. با قدی کوتاه و موهایی سفید. حدودا شصت ساله به نظر می رسید. اون یکی هم که به نام دکتر توسل معرفی شد، تقریبا سی و سه چهار ساله بود، قد متوسطی داشت و چشم هایی ریز. ناخودآگاه تو ذهنم با کیانوش مقایسه اش کردم. قدش تا شونه کیانوش می رسید. صورت معمولی و مردونه ای داشت. در کل اندامش هم ریزه میزه بود و چندان قابل قیاس با کیانوش نبود. نمی دونم چرا تو این گیر و دار از اینکه کیانوش از اون سرتره احساس غرور کردم! ظاهرا قرار بود کس دیگه ای به جای اون تو گروه باشه که از کرمانشاه رفته بود و دکتر حکمت اون رو جایگزین کرده بود. یک ماهی می شد به این بیمارستان منتقل شده بود و به گفته دکتر حکمت در جریان کامل پرونده اون زن قرار داشت. با هردوشون دست دادم و کنار کیانوش روی یکی از مبلها نشستیم. دکتر توسل و دکتر حکمت که ظاهرا هردو روانپزشک بودن هم روبروی ما کنار هم نشستن. بعد از سلام و احوالپرسی های معمول، کیانوش رو به دکتر حکمت کرد گفت:

_ دکتر نگفته بودین که دکتر توسل جایگزین دکتر راهرو شدن.

_ متاسفانه این یک ماه اخیر مسافرت خارج از کشور بودم و شما رو ندیدم که در جریانتون قرار بدم. دکتر راهرو که از اینجا رفتن تلفنی با دکتر توسل تماس گرفتم و ازشون خواستم تا بازگشت من مسئولیت پرونده رو به عهده بگیرن. فکر می کردم خودشون شما رو در جریان قرار دادن. دکتر توسل: من عذر خواهی می کنم. فکر می کردم بهتره تا اومدن دکتر حکمت صبر کنم که خودشون در این مورد با شما صحبت کنن.

کیانوش که به نظر عصبی تر از صبح شده بود دیگه چیزی نگفت و بالاخره مشغول صحبت درمورد کیسی شدن که قرار بود روش کار کنیم. ظاهرا بیمار یه خانم حدودا سی ساله و متاهل بود که از پنج سال پیش با تشخیص اسکیزوفرنی و وسواس در بیمارستان بستری شده بود و بعد از مدتی هم به خاطر رفتارهای مخربی که داشت توسط خونواده اش ترک شده بود. نکته ای که درمورد این زن وجود داشت این بود که حاضر نمی شد هیچ مردی رو ملاقات کنه و دربرخورد با خانم ها هم جز هذیان چیزی نمی گفت. خلاصه قرار بر این شد که با توجه به مقاومت بیمار در ملاقات آقایون، مسئولیت صحبت با بیمار و شرح حال گیری از اون به من سپرده بشه و من هم گزارش کارم رو هفته ای دو بار به دکتر توسل تحویل بدم. دو هفته یک بار هم جلسه ای با حضور همه افراد در مورد پیشرفت کار برگزار بشه. کیانوش هم البته قرار بود برحسب نیاز و میزان پیشرفت کار در مورد کارهایی که درحیطه تخصص اون بود با گروه همکاری داشته باشه. بعد از تمام شدن جلسه دکتر توسل جلو اومد و پیشنهاد داد که باهم بریم تا از دور بیمار رو بهم نشون بده. قبول کردم. داشتیم از اتاق بیرون می رفتیم که با صدای کیانوش متوقف شدم:

__ نه دکتر من خودم همراهیشون می کنم. نیازی نیست شما به زحمت بیفتین.

دکتر حکمت: دکتر اگه اجازه بدین خانم معین با دکتر توسل برن تو این فاصله هم من می خواستم راجع به مشکل برادر زاده ام از تون مشورت بگیرم.

کیانوش نگاه نامطمئنی به توسل کرد و گفت: باشه پس اگه اجازه بدین من چند لحظه با خانم معین کار دارم بعد همراه شما میان.

با این حرف توسل، به سمت کیانوش رفت و باهاش دست داد و بعد رو به من گفت:

__ خانم معین من بیرون منتظر تون هستم.

بعد هم از اتاق بیرون رفت. حکمت هم به بهانه اینکه سری به بخش می زنه و سریع بر می گرده از اتاق خارج شد. وقتی تنها شدیم کیانوش اومد کنارم و گفت:

__ کارت که تموم شد مستقیم برگرد همینجا. اتاق بغلی خالیه می گم برات آماده اش کنن. به این پسره هم زیاد رو نده، نمی خواد باهاش گرم بگیری. کیس رو که دیدی سریع برگرد. تو راهرو هم که دارین می رین زوم نکنی رو مریضا. سرت رو بنداز پایین از کنارشون رد شو. ضمنا فعلا هم تو

اتاق بیمار نرو. از همون پشت پنجره بهش نگاه کن. تاکید می کنم ترانه! تو اتاق نری. ظاهرا یکماهه داروهاش رو کم کردن و تقریبا هشیاره. ممکنه رفتار کنترل نشده ای داشته باشه.

قیافه اش مثل باباهای نگران شده بود که بچه شون رو می خوان تنها بفرستن بیرون.

_ چشم بابا بزرگ اوامر دیگه؟

بالاخره بعد از مدت‌ها یه لبخند گوشه لبش نشست: برو شیطون! منو مسخره می کنی؟

خندیدم و به سمت در برگشتم که دوباره صدام زد:

_ ترانه!

_ بله

_ با این پسره گرم نگیری ها.

پشت چشمی براش نازک کردم و دوباره برگشتم که بازم صدام زد.

_ راستی....

_ دیگه چیه؟

اومد نزدیک تر: یه لحظه گوشیتو بده؟

_ واسه چی می خوای؟ شماره اتو که دارم.

_ بده حرف نزن

گوشی رو که تو دستم گرفته بودم دادم بهش. دوباره قفلشو باز کرد و یه کم باهاش ور رفت که صدای ویبره گوشی خودش که رو میز بود بلند شد. سرش رو به طرف گوشیش چرخوند و با لبخند گفت:

_ اون روز انقدر حواسم پرت شد که یادم رفت شماره تو رو گوشیم بندازم.

داشتم کم کم از کاراش کلافه می شدم.

_ این بیچاره یه ساعته بیرون معطله، می شه دیگه برم.

دستش رو بالا آورد و یه کوچولو از موهامو که از مقنعه بیرون اومده بود، داخل زد و از کناره ها هم مقنعه ام رو مرتب کرد و گفت:

_ دیگه می تونی بری

_ با تو که هستم حس بچه مدرسه ای ها بهم دست می ده. اگه امروز برام خوراکی می داشتی دیگه همه چیت تکمیل می شد.

رفت از رومیزش یه شکلات برداشت و گذاشت تو دستم.

_ امروز همینو دارم فقط ولی اگه دختر خوبی باشی یه ناهار خوشمزه بهت می دم.

با خنده ازش گرفتم و قبل از اینکه فرصت حرف دیگه ای پیدا کنه از اتاق خارج شدم. دکتر توسل به میز منشی تکیه داده بود و در حال صحبت با اون بود.

منو که دید تکیه اشو از میز برداشت و اومد جلو. ازش عذر خواهی کردم که معطل شده و با هم به سمت طبقه پایین یعنی بخش اعصاب و روان راه افتادیم.

تو راه کمی از بیمارستان و کیسهایی که که باهاشون سرو کار داشت گفت. طبقه اول که رسیدیم به سمت بخش بانوان حرکت کرد. بخش ها تقریبا شبیه زندان بودن. پنجره ها شیشه های مات داشتن و تا بالا نرده کشی شده بودن. بعد از گذشتن از چند تا سالن و راهرو بالاخره به بخشی رسیدیم که سردرش نوشته بود "آسایشگاه" وارد که شدیم چند تا اتاق دو طرف راهرو قرار داشت. دم در یکی از اتاق ها ایستاد.

_ اگه منو ببینه از کنترل خارج می شه. می تونی از پنجره نگاه کنی. خوب به رفتاراش دقت کن.

وسط در اتاق یه پنجره کوچیک بود. جلو پنجره ایستادم و به داخل اتاق نگاه کردم. زن جوان و زیبایی داخل اتاق ایستاده بود. قد بلند و هیکل چهارشونه ای داشت. سرش تراشیده شده بود و همین صورتش رو بیشتر تو چشم می آورد. با وجود ابروهای نامرتب و اصلاح نشده هم چشم های درشت و میشی، و بینی قلمی و کوچکش، زیبایی صورتش رو به خوبی نشون می داد. مرتب به

سمت دری که سمت راست اتاق بود می رفت و چند دقیقه بعد با دست و صورتی خیس از در خارج می شد.

یکی دو دقیقه که گذشت، از دکتر توسل پرسیدم:

_ اون در سمت راست اتاق، چیه؟ مرتب تو اتاق می ره و بعد با دست و صورت خیس خارج می شه.

_ اونجا دستشویییه. برای مطالعه رفتارش از یک ماه پیش که من اومدم به تدریج داروهاشو کم کردیم. در روز به طور مداوم هر چند دقیقه یک بار دستشویی می ره و دست و صورتش رو میشوره. تشخیصی که براش داده شده اسکیزوفرنی و وسواسه. اما علت و منبع بیماریش مشخص نیست چون هیچ حرفی درمورد خودش نمی زنه. خونواده اش هم که رهاس کردن و رفتن. چند دقیقه دیگه هم بهش نگاه کردم.

_ برای امروز کافیه. اگه متوجه حضور شما بشه ممکنه عصبی بشه.

از در فاصله گرفتم و از دکتر توسل به خاطر همراهیش تشکر کردم. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ من تا نیم ساعت دیگه بی کارم. اگه موافق باشید باهم بریم کافی شاپ. هم یه چیزی می خوریم و هم راجع به بیمار بیشتر می تونیم با هم صحبت کنیم.

منم بدم نمی اومد راجع به اون زن بیشتر بدونم. با این فکر که کیانوش حتما سرگرم بیماراش شده، با پیشنهاد دکتر توسل موافقت کردم و باهاش همراه شدم. از بخش بیرون رفتیم و وارد حیاط شدیم. انتهای حیاط یه کافی شاپ بود. با هم وارد شدیم و پشت یه میز رو به روی هم نشستیم. از من پرسید که چی می خورم. ذهنم به شدت درگیر اون زن و بیماریش بود. گفتم فرقی نمی کنه. برای هردومون کیک و قهوه سفارش داد.

_ دارین به اون زن فکر می کنین؟

_ آره. واقعا فکر می کنین خوب می شه؟

_ نمی دونم. درحقیقت ما هیچی از مشکلمش نمی دونیم. به نظر می رسه وسواسش یه جور نشونه است. داره از چیزی فرار می کنه.

_ بله حق با شماست.

بعد شروع کرد به صحبت درباره خودش. ظاهراً تنها فرزند یه خانواده متمول بود. خانواده اش تو تهران زندگی می کردن و خودش هم مدتی بود به قصد تاسیس یه کلینیک اعصاب و روان با همکاری دکتر حکمت به کرمانشاه اومده بود. از یک ماه پیش با رفتن دکتر راهرو، و به درخواست حکمت تا زمان راه افتادن کلینیک، قرار شده بود توی همین بیمارستان مشغول به کار بشه. کمی هم راجع به دانشگاه و سوابق کاری من سوال کرد.

درکل آدم مودب و خوش مشربی بود و خیلی راحت می شد باهاش ارتباط برقرار کرد. برخلاف کیانوش که وقتی مقابلش قرار می گرفتم دست و پامو گم می کردم و یه جورایی حس معلم و شاگردی بهم دست می داد، دربرخورد با توسل خیلی راحت و با اعتماد به نفس بودم.

کمی بینمون سکوت برقرار شد که دوباره خودش سکوت رو شکست.

_ راستی من و دکتر امینی دوره عمومی هم دانشکده بودیم. البته من دو سال از ایشون جلوتر بودم ولی چند واحدی مشترک هم داشتیم. دوره استاجری و اینترنی هم که تو بیمارستان زیاد می دیدمشون. تقریباً معروف بودن.

_ معروف بودن؟

_ بله. سر ماجرای همسرشون و با اون اتفاقاتی که افتاد حسابی بین دانشجویها سرشناس شده بودن. راستی همسرشونم همراهشون اومدن کرمانشاه؟

قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم دوباره پرسید:

_ اسم همسرشون چی بود؟ مینا، تینا، نمی دونم یه همچین چیزی بود انگار.

نمی دونم چرا با حرفاش بغض بدی تو گلوم نشست. با هر کلمه ای که می گفت احساس می کردم هوا واسه نفس کشیدن کمتر و کمتر می شه. چطور کیانوش هیچی راجع به همسرش نگفته بود؟

یعنی زن داشت؟ پس مامان چرا هیچی نگفته بود؟ با خودم گفتم اصلا چرا باید واسه من مهم باشه؟! خوب داشته باشه. یه لحظه ذهنم مثل ساعت شروع به فعالیت کرد؛ اتفاقات این مدت مثل یه فیلم سینمایی از جلو چشمم رد می شد. اگه زن داشت پس این کاراش، حرفاش، نگاهاش، این همه توجه، این همه حساسیت، نمی فهمیدم! یه چیزی این وسط درست نبود.

_ خانم معین! تلفنتون داره زنگ می خوره.

به صفحه گوشیم که رو میز بود نگاه کردم، مدام روشن و خاموش می شد. شماره کیانوش بود. به محض برقراری تماس، صدای عصبی کیانوش تو گوشی پیچید:

_ کجایی پس؟ مگه قرار نبود سریع برگردی؟

گیج بودم. بغض عجیبی تو گلویم نشست. از دست کیانوش اونقدر عصبانی بودم که دلم می خواست سرش داد بکشم. به زحمت خودمو کنترل کردم.

_ با دکتر توسل تو کافی شاپ هستیم. تاچند دقیقه دیگه میام.

_ مگه من نگفتم مستقیم برگرد بالا؟ همین الان بلند شو بیا.

باشه آرومی گفتم و بدون اینکه منتظر جواب اون بشم گوشی رو قطع کردم.

_ دکتر امینی بودن؟

سعی کردم لبخند بزنم. نمی دونم موفق شدم یا نه!

_ بله. بابت قهوه و کیک ممنون. اگه اجازه بدین من دیگه برگردم.

_ خانم معین اتفاقی افتاده؟ من حرف نامربوطی زدم؟ شما حتی قهوه تون هم نخوردین

_ نه نه. این چه حرفیه؟ فقط این اولین باره که بیمارستان اومدم. یه جورایی بوی بیمارستان و دیدن آدما تو این وضعیت ناراحتم کرده.

با تردید بهم نگاه کرد و آروم گفت: بله حق با شماست.

از کافی شاپ بیرون اومدیم و برگشتیم بخش. به بخش اعصاب و روان که رسیدیم به اتاقی روبروی ایستگاه پرستاری اشاره کرد.

_ این اتاق منه اگه باهام کاری داشتین، اینجا می تونین منو پیدا کنین.

بعدم به سمت راهرو اشاره کرد و گفت بریم.

_ دیگه مزاحم شما نمی شم. مسیرو بدم.

_ اختیار دارین. امروز روز اول حضور شماست. حالتون هم که چندان مساعد نیست. همراهیتون می کنم.

دم اتاق کیانوش که رسیدیدم، چشمم به اتاق روبروی افتاد که سردرش نوشته بود: دستشویی کارکنان.

_ من می تونم از اینجا استفاده کنم؟

_ بله فقط اجازه بدین کلیدشو از پرستاری بگیرم.

بعدم به سرعت از من دور شد و بعد از چند دقیقه با کلید برگشت. کلید و دستم داد و گفت که دوباره به پرستاری تحویلش بدم. ازش به خاطر همراهیش تشکر کردم. خداحافظی کردیم و اون هم رفت پایین. هنوز به انتهای راهرو نرسیده بود که دوباره برگشت :

_ : خانم معین

به سمتش برگشتم.

_ : می شه شماره تونو داشته باشم؟ اینطوری بهتر می تونیم در تماس باشیم.

با اکراه شماره امو گفتم و اونم تو گوشیش ذخیره کرد. بعد از رفتنش مستقیم به دستشویی رفتم. تکیه امو به دیوار دادم و مستقیم به آینه نگاه کردم. من چم شده بود؟ چرا این بغض لعنتی دست از سرم بر نمی داشت؟! اصلا مگه کیانوش باید واسه زندگی خصوصیش به ما توضیح می داد؟! ما که هیچ وقت ارتباط زیادی با هم نداشتیم. ولی کاراش چه معنی داشت؟ یعنی این کارا از یه مرد متاهل بعید نبود؟! چرا همش خیره می شد تو چشمام؟ به خودم نهیب زدم: اون هیچ وقت به تو

خیره نمی شد، تو بودی که زل می زدی بهش. دوباره گفتم: ولی کاراش، رفتاراش، یعنی هیچ کدوم خیانت به زنش نبود؟ یعنی این کارا عادی بود؟ دوباره به خودم جواب دادم: این تویی که تو به محیط بسته بزرگ شدی و همه چی به نظرت عجیب غریبه. اون تو تهران بزرگ شده که محیط بازتری داره. بعدم به نظر خودش بزرگتر از توئه و می خواد ازت حمایت کنه، همین!

دیگه واقعا نمی دونستم که چی درسته و چی غلط، فقط می دونستم که فرهنگی که من توش بزرگ شده بودم، اجازه تا این حد نزدیکی رو به یه مرد متاهل نمی داد. هرچقدر هم که باهام نسبت نزدیکی داشته باشه، که درمورد کیانوش نسبت نزدیکی هم وجود نداشت. فقط یه آشنایی دو ماهه بود. درست نمی دونستم از چی ناراحتم! شاید از حس این که با رفتارم ناخواسته داشتم به همسری که از وجودش مطلع نبودم، خیانت می کردم، یا از... سعی کردم به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنم. نه! حتما همین بود. با این فکر آبی به سرو صورتتم زدم و از دستشویی بیرون اومدم. می دونستم که قصد ندارم در این مورد چیزی به روش بیارم. اگر حرفی برای گفتن وجود داشت، خودش باید می گفت. درو دوباره قفل کردم و کلیدو به ایستگاه پرستاری تحویل دادم و به سمت اتاق کیانوش رفتم. دم در بازم با منشیش برخورد کردم. سرش رو بالا آورد و یه نیم نگاه بهم انداخت. یه لبخند نصفه نیمه به روش زدم که بی اعتنا سرش رو پایین انداخت و بهم گفت که دکتر منتظر تونه. برید داخل.

تقه ای به در زدم و با شنیدن صدای کیانوش که اجازه ورود می داد، داخل شدم. دستشو پشتش گذاشته بود و با چشم های قرمز، مدام طول اتاق رو طی می کرد. منو که دید سر جاش متوقف شد و منتظر شد تا درو ببندم. به محض بسته شدن در با قدمهای بلند به سمتم اومد و بازومو گرفت. معلوم نبود اون چرا عصبانیه!

_ یه ساعته رفتی پایین داری چه غلطی می کنی؟ بهت گفتم سریع برگرد. بهت گفتم با این پسره گرم بگیر. بهت گفتم یا نه؟

همونطور زل زدم به چشماش. با دیدنش همه سعیم واسه آروم کردن خودم به هدر رفت. دوباره اون بغض سفت وسخت گلومو گرفت. حتی نمی تونستم حرف بزنم. کافی بود دهنمو باز کنم تا اشکم جاری بشه. نمی خواستم گریه کنم. همیشه از این دخترای ضعیف که واسه هر چیز کوچیکی اشک تمساح می ریختن بدم می اومد.

نمی دونم تو صورتی چی دید که نگاهش از عصبانیت بیرون اومد و رنگ نگرانی به خودش گرفت.
به دقت به چشمام نگاه کرد. بازوم رو رهاکرد و با نگرانی گفت:

_ چی شده ترانه؟ اتفاقی افتاده؟

با نگاه کردن به چشماش دوباره ضعیف شده بودم. از خودم بدم می اومد. خدایا! من که هیچ وقت اینجوری نبودم. با هر بدبختی بود با صدایی که خودمم به سختی می شنیدم گفتم: می شه بشینم؟

از مقابلم کنار رفت و اجازه داد رد شم. رو یکی از مبلها نشستیم. اونم درست مقابلم نشست. بالا تنه اشو به سمت جلو خم کرد. دستاشو رو پاش تو هم قلاب کرد

_ ترانه به من نگاه کن ببینم. چرا هیچی نمی گی؟ کسی اذیتت کرده؟ با مریضا درگیر شدی؟

باید هر جور بود به خودم مسلط می شدم. چی باید می گفتم؟ که شنیدم زن داری حالم بد شده! با خودش چی فکر می کرد؟! چشمام رو تا اونجایی که می شد از هم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. با این کار اون بغض سرکش رو عقب فرستادم

_ چیزی نیست. بوی بیمارستان و دیدن مریضا یه کم حالمو بد کرد.

با تردید نگاه کرد: مطمئنی چیزی نیست؟

سعی کردم بخندم: آره بابا. چی می تونه باشه مثلاً. الان که اومدم تو اتاق داره حالم بهتر می شه. نگران نباشین.

بعدم برای اینکه بحثو عوض کنم نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

_ ببینم شما همیشه همینقدر سرتون شلوغه؟ اینطوری که از خستگی هلاک می شین.

یه جورایی انگار هنوز قانع نشده بود. شایدم با فعلای جمعی که من استفاده می کردم گیج شده بود. آخه چند وقتی بود که فعلام موقع مخاطب قرار دادنش مفرد شده بودن! ولی با حالی که من داشتم، انگار اونم به این نتیجه رسید که موضوع رو پیگیری نکنه. لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت.

_ من روزای سه شنبه آفم.

- _ پس چرا امروز قرار گذاشتین؟ تازه هفته های پیشم سه شنبه ها خونه نبودین که.
- _ آره. میام اینجا تا عصر مطالعه می کنم، تو اینترنت یه چرخی می زنی، عصرم که می رم مطب.
- _ خوب چرا خونه نمی مومین؟ این کارا رو که تو خونه هم می تونید انجام بدید؟
- _ سه شنبه ها جز تو کسی از صبح خونه نیست. نمی خواستم با بودن من معذب بشی. گفتم شاید مزاحمت باشم.
- خدایا! آدمی که انقدر ملاحظه کاره نمی تونه منظور بدی از رفتاراش داشته باشه. حالا دیگه مطمئن بودم که تصور من اشتباه بوده.
- _ این چه حرفیه؟ من که از صبح پای کامپیوترم یا پای تلویزیون. شما چی کار به من دارین؟ مامان اگه بفهمه حتما ناراحت می شه.
- چیزی نگفت. یه کم گنگ نگام کرد و بعدم بلند شد رفت پشت میزش و لپ تاپش رو که ظاهرا روشن مونده بود خاموش کرد و یه پرونده رو به طرفم گرفت.
- _ این پرونده اون خانمه. ازش پرینت گرفتیم. بشین بخونش.
- خودشم کتابی دستش گرفت و سرش رو با اون گرم کرد. اصلا نمی تونستم تمرکز کنم.
- _ حالا که شما هم کاری ندارین، می شه بریم خونه پسر دایی؟
- نمی دونم چرا پسر دایی صداس زدم. شاید برای تاکید بیشتر به خودم. شاید برای پس زدن یه حس گنگ و مبهم! بازتاب اینطور صدا زدنم سری بود که با شتاب بالا گرفته شد و نگاه سوالی و کمی ناراحتش که به دنبال توضیح توی چشمای من می گشت.
- _ چی گفتی؟
- _ میگم می شه پرونده رو بیارم خونه بخونم؟ حالم زیاد خوب نیست. اگه میشه بریم.
- طوری که انگار داره با خودش حرف می زنه گفت:
- _ آره انگار واقعا حالت خوب نیست.

بلند شد، سوئیچش رو برداشت و با گفتن بفرمائید در اتاقو باز کرد. به محض خارج شدن کیانوش منشیش سریع از جاش بلند شد و با همون حرکات عجیب غریبش از پشت میز بیرون اومد.

_ دکتر به این زودی تشریف می برید؟

کیانوش بی حرف سرش رو بلند کرد و چپ چپ نگاهش کرد. اما انگار دختره اصلا تو باغ نبود. با همون لوندی یه کم رو به ما اومد و دوباره پرسید:

دکتر ایشون خواهرتون هستن؟ چقدر شبیه هم هستید!

راست می گفت. چشم و دهن همه بچه های خانواده به هم شبیه بود. همه یه جورایی به پدربزرگ مادریم شباهت داشتیم. کیانوش همینطور که از در بیرون می رفت به گفتن خیر خواهرم نیستن، بسنده کرد و قبل از من از سالن خارج شد. با پوزخند نگاهی به دختر انداختم و تو دلم گفتم، کاش می دونست این قبری که روش گریه می کنه مرده توش نیست! تا دم ماشین هیچ کدوم حرفی نزدیم. اونم انگار پکر شده بود. از بیمارستان که بیرون اومد، دیدم داره مسیر پارک کوهستانو میره که درست درجهت مخالف خونه ما بود. پرسیدم: مگه خونه نمی ری؟

بدون اینکه نگاه کنه گفت: تو که دختر خوبی نبودی. ولی نهارو که قول دادم دنده کباب مهمون منی.

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم. اشتها نداشتم: میشه منو برسونین خونه؟ نیم نگاهی بهم انداخت و بی حرف دور زد به سمت خونه. زیر چشمی نگاهش کردم. فکش منقبض شده بود و اخماشم به هم رفته بود. ولی دیگه چیزی نگفت. به محض اینکه ماشینو تو حیاط پارک کرد، پیاده شدم و رفتم تو خونه.

به اتاقم که رسیدم با همون لباس ها رو تخت دراز کشیدم و چشمامو رو هم فشار دادم. از این همه فکر کردن خسته بودم. چند دقیقه نگذشته بود که ضربه آرومی به در زد و بلافاصله پشت سرش درو باز کرد و داخل شد. اومد به میز روبه روی تخت تکیه داد.

_ نمی خوای بگی چی شده؟

بلند شدم نشستم رو تخت و تکیه مو دادم به دیوار:

_ گفتم که چیزی نیست. فقط خسته شدم امروز. ناهار هم تو یخچال هست. خودتون تو ماکروفر داغ کنین. من می خوام یه کم بخوابم.

_ ترانه خودت می گی چی شده یا زنگ بزnm به اون عوضی ببینم چه غلطی کرده که تو اینجوری شدی؟

جوابش فقط یه پوزخند ساده بود.

_ چطور؟ مگه چیز خاصی می دونسته که با گفتنش به من باید اینجوری بشم؟

عصبی جلو اومد نشست لب تخت. سعی داشت صداشو بلند نکنه.

_ ترانه! داری اون رومو بالا میاریا. به جای متلک گفتن بگو ببینم چی شده.

بازم سکوت کردم. بازومو گرفت و کمی فشار داد.

_ مگه با تو نیستم من؟

تا اومدم حرفی بزnm صدای طاهها از تو هال بلند شد.

_ ترانه کجایی؟

بازومو از دستش بیرون کشیدم و با صدای بلند گفتم: بیا بالا تواتاقم.

عجیب بود. طاهها هیچ وقت سه شنبه ها تا شب خونه نمی اومد! با شنیدن صدای طاهها کیانوش

کلافه بلند شد و سریع از در بالکن به اتاق خودش رفت.

طاهها هم چند لحظه تو اتاق اومد و وقتی گفتم سرم درد می کنه و می خوام استراحت کنم تنهام

گذاشت و رفت تا برای خودش و کیانوش ناهار گرم کنه. چند دقیقه بعد صدای طاهها اومد که

داشت کیانوشو واسه ناهار صدا میزد. اونم گفت که دست و صورتش رو می شوره و بعد می ره. بعد

هم صدای در دستشویی بلند شد. تو بالکن رفتم و ناخواسته به سمت اتاق کیانوش کشیده شدم.

در بالکن اتاقش هنوزم نیمه باز بود. داخل رفتم. موبایلش رو میز مدام می لرزید و صفحه اش

روشن و خاموش می شد. با تردید به صفحه موبایلش نگاه کردم: "تینا" این اسم مدام رو صفحه چشمک می زد.

یاد حرف دکتر توسل افتادم: همسرش، تینا، مینا... و حالا "تینا"! گوشی رو برداشتم و با خشم تو دستم فشار دادم. بازم این بغض لعنتی، در اتاق باز شد و کیانوش با حوله توی دستش وارد اتاق شد. با لب و دهن آویزون بهش نگاه کردم. اونم داشت با تعجب به دست من نگاه می کرد. گوشیش هنوز تو دستم بود. دستپاچه شده بودم. دنبال یه توجیه ساده بودم!

_ زنگ زد، گفتم شاید دایی اینا باشن کار واجبی داشته باشن...

خودمم می دونستم چرت و پرت می گم. گوشیش رو وایبره بود. سرم رو پایین انداختم و گوشی رو رو میز گذاشتم. حوله رو رو دسته صندلی انداخت و گوشی رو از رو میز بلند کرد و به صفحه اش نگاه کرد. بعد گوشی رو دوباره رو میز گذاشت و زل زد به من.

هیچی نمی گفت. دستمو از لبه میز انداختم و نگاهمو ازش گرفتم و به سرعت به سمت اتاق خودم رفتم و در بالکن و از داخل بستم.

اونم دیگه دنبالم نیومد. تا عصر طاهها خونه بود. ساعت ۴ از پشت پنجره دیدم که کیانوش داره با ماشینش از حیاط بیرون میره. انگار همه انرژیمو از دست داده بود. همینطور بی هدف دور خودم می چرخیدم. یه لحظه به آهنگ گوش می دادم و یه لحظه رمان می خوندم. اما اصلا تمرکز نداشتم. ساعت حدودای ۸ بود که زنگ موبایلم به صدا دراومد. کیانوش بود. جواب ندادم. چی می گفتم؟ لابد باز می خواست پیرسه چته، یا اینکه چرا بی اجازه به موبایلش دست زدم. شاید می خواست توضیح بده. ۵ بار زنگ زد. بالاخره انگار خسته شد. چند دقیقه بعد صدای اس ام اس اومد. بازم کیانوش بود. نوشته بود:

" دارم میام خونه، حاضر باش می ریم بیرون "

حتی تو پیام هاش هم جملاتش دستوری بود.

نیم ساعتی که گذشت سروکله اش پیدا شد. مستقیم بدون در زدن اومد تو اتاق و وقتی دید همونطور نشستم با عصبانیت اومد جلو و مانتو شیری رنگی رو که صبح می خواستم بپوشم و نداشت، از چوب لباسی برداشت و به سمتم گرفت:

_بگیر بپوش .

_ من حوصله ندارم. اگه کاری داری بگو

_ ترانه! از ظهر داری دیوونه ام می کنی. از عصر تا حالا یه مریضم نتونستم ببینم. آخرم همه رو جواب کردم بلند شدم اومدم اینجا. بلند شو حاضر شو تا اون رو سگم بالا نیومده.

با لجبازی خودمو مشغول خوندن رمان نشون دادم.

_ چرا زور می گی؟ مگه نمی بینی دارم رمان می خونم؟ خوب اگه کاری داری همینجا بگو.

کلافه اومد سمتم. بازمو گرفت و از پشت میز کشیدم بیرون طوری که پام محکم به پایه میز خورد و صندلی هم از پشت رو زمین افتاد. چشمش از زور خشم قرمز شده بود. یه آن ازش ترسیدم. با تحکم گفت:

به من نگاه کن!

از تحکم صدایش سرم خود بخود بالا رفت و با اخم نگاهش کردم. همونطور عصبانی با صدایی که هر لحظه اوج می گرفت گفت:

_ تموم می کنی این مسخره بازی رو یا نه؟

دیگه ظرفیتم تکمیل بود. هرچی کوتاه می اومدم انگار نمی فهمید. چطور می تونست از من بخواد باهاش برم بیرون وقتی زن داشت! مگه می شه هیچ زنی راضی باشه که شوهرش با دختر عمه مجردش شام و نهار بیرون بره؟!

با تمام قدرتم بازو هامو از دستش بیرون کشیدم و سرش داد کشیدم:

_ تو تموم کن این مسخره بازی ها رو. خجالت نمی کشی از خودت که می خوای با من بیای بیرون؟ حتی فکرشم نمی کردم که انقدر بی شرم باشی.

به سرعت در مقابل چشمای بهت زده اش از پله ها سرازیر شدم و به حیاط رفتم. لب تخت نشستم. سرم رو به دستام تکیه دادم و چشمامو بستم. قلبم به شدت می زد. حس مبهمی از بغض، دلتنگی، تنهایی، و حماقت داشتم. کم آورده بودم. دلم می خواست گریه کنم. اما حتی اشکمم در نمی اومد. یه دفعه دستم به شدت از زیر سرم کشیده شد و همزمان صدای فریاد کیانوش تو گوشم پیچید:

_ می شه بگی من چه غلطی کردم که باید به خاطرش خجالت بکشم؟

دیگه بس بود. وقتی خودش نمی خواست، من چرا باید خود دار می بودم؟ بلند شدم مقابلش ایستادم و مثل خودش فریاد زدم.

_ زنت هم می دونه که شام با دختر عمه ات قراره بری بیرون؟

حس کردم چشماش گرد شد و با بهت زل زد به من. کم کم اخماش از هم باز شد و لحنش هم آرام تر شد.

_ چی چیم میدونه که شام قراره با دختر عمه ام برم بیرون؟

_ زنت... زنت... زنت.....زنت.

یه کم تو همون حالت بهت زده نگام کرد و بعد پقی زد زیر خنده:

_ اینو دیگه از کجا در آوردی واسم؟ زنم دیگه کیه؟

گیج شده بودم. با تردید گفتم: مگه تو زن نداری؟

_ دیوونه شدی؟ من زنم کجا بود؟

تازه انگار متوجه اطرافم شدم. با لختی سرجام نشستم و نفس عمیقی کشیدم. بازم بوی یاس و نسترن رو حس می کردم. پس چرا تا چند دقیقه پیش بوشون نمی اومد؟! دوباره مودار به نظرم چقدر زیبا شده بود. تازه داشت راه نفسم باز می شد. خدایا از ظهر تا حالا داشتم خفه می شدم. دهنم چقدر خشک شده بود. کاش پاشم از شلنگ آب بخورم.

با حس دستی رو شونم از فکر و خیال بیرون اومدم. کیانوش کنارم نشسته بود و دستش رو دور شونه ام انداخته بود. چونه اشو به سرم تکیه داد و گفت:

_ حالا میگی امروز چت شده؟

_ من... یعنی تو واقعا زن نداری؟

منو از خودش جدا کرد و دستامو تو دستش گرفت و با انگشت شصتش شروع به نوازش پشت دستام کرد. بازم مثل دفعه های پیش؛ بازم همون حس خوب اومد سراغم. دیگه عیبی نداشت. خودش می گه ... ولی پس... با تردید نگاهش کردم.

_ پس تینا کیه؟

با همون لبخند مردونه همیشگیش گفت: دخترخاله امه.

ولی آخه صبح ...

وسط حرفم پرید: نه دیگه. اول تو جواب منو بده. کی بهت گفته که من زن دارم؟ حالا لااقل می گفتم نامزدی، دوستی، عشقی، چیزی باز قابل قبول تر بود. تو یه دفعه ای رفتی سراغ اصل کاری؟

_ یعنی اینای که گفتمی داری؟

_ : من نه زن دارم، نه نامزد دارم، نه دوست دختر دارم، نه تا قبل از این عاشق کسی بودم. تمومه؟

_ قبل از این؟!

_ بی خیال شو دیگه. چیزی رو که می خواستی، فهمیدی. حالا تمومه؟

بالاخره لبخند رو لبم نشست و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

یه کم فکر کرد و بعد پیشونیش تو هم رفت.

_ دکتر توسل باید اینا رو گفته باشه. درسته؟

دوباره با سر تائید کردم.

_ یعنی تو واقعا فکر کردی من زن دارم و اون وقت با تو...

اینو گفت و نفسش رو با صدا بیرون داد.

_ من نرفتم...

بازم چشماش شیطون شده بود. با خنده گفت:

_ گوشی رو سایلنت بود. صداشو چطور شنیدی تو آخه؟

ولی هنوز یه جای کار می لنگید. اخمم رو به هم کشیدم.

_ بحثو عوض نکن. نگفتی دخترخاله ات چی کار داشت؟ اصلا دکتر توصل چی می گفت صبح؟

لبخند از رو صورتش محو شد. یه لحظه نوازش انگشتاش روی دستم متوقف شد و نگاهش هم دوباره جدی شد.

_ یعنی انقدر بهم بی اعتمادی؟

_ نه اما

انگشتشو آروم رو لبم گذاشت: بهم زمان بده ترانه. تازه دارم دوباره به زندگی بر می گردم. الان نه. خواهش می کنم.

دوباره تردید به سراغم اومد. تردیدمو حس کرد.

_ از چی می ترسی؟

_ قبلا چی؟ قبلا هم زن نداشتی؟

با صدای بلند خندید: چرا دوتام بچه دارم. الانم پیش مامانشون هستن.

با قهر رومو ازش برگردوندم. دوباره دستشو دور شونه ام حلقه کرد: آخه دختر خوب مگه می شه من زن گرفته باشم و شما نفهمیده باشین!

دوباره نفسی از سر آسودگی کشیدم. شاید احتیاج به یه خوش باوری ساده داشتم. یا به شنیدن از زبون خودش. دیگه هیچی مهم نبود. از صبح همه توانم تحلیل رفته بود. واقعا به یه تکیه گاه نیاز داشتم. سرم رو برگردوندم و رو شونه اش گذاشتم. سرش رو به سر من تکیه داد. یه دستشو از جلو دورم حلقه کرد و رو بازوم گذاشت و با دست دیگه اش آروم موهامو نوازش کرد. چشمامو بستم و اجازه دادم بعد از یه روز پر اضطراب با نوازش دستاش آروم بشم. مهم نبود که چیزی بین ما نبود. نمی دونم یعنی چیزی نبود؟... بود؟ عطر تنش رو با تمام وجود به ریه هام کشیدم. یه کم تو همون حالت نگه داشت. با حس بوسه اش روی موهام به خودم اومد. حس می کردم صورتم داغ شده. آروم منو از خودش جدا کرد:

_ حالا افتخار می دی یه شام مهمونت کنم؟ از صبح هیچی نخوردم حسود خانم.

با عجله گفتم: اصلا هم حسود نیستم. خوب گفتم لابد زن گرفتی ما رو هم دعوت نکردی. خوب آدم ناراحت می شه دیگه. بیشتر فکر مامان بودم. گفتم بفهمه بهش بر می خوره و گرنه من که ... همینطور پشت سر هم توضیح می دادم که بلند شد ایستاد و منو دنبال خودش به داخل کشید و با خنده گفت: آره آره می دونم. شما نگران مامانت بودی. فقط راه بیفت که به خدا دارم از گشنگی هلاک می شم.

حاضر شدم و با هم به سمت پارک کوهستان حرکت کردیم. یه یادداشت هم واسه مامان و طاهّا گذاشتم که اگه زود اومدن نگران نشن.

اول رفتیم یه رستوران که دنده کباباش معروف بود. کیانوش دو پرس دنده سفارش داد و با هم رفتیم رو یه تخت زیر درخت بید بیرون از رستوران نشستیم. هنوزم ذهنم تا حدودی درگیر حرفای دکتر توسل و صحبت تلفنی صبح کیانوش و دخترخاله اش بود. می دونستم که تا نخواهد چیزی نمی گه. از طرفی هم با حرفاش تا حدودی مطمئن شده بودم که زن نداره. پس ماجرا چی بود؟ چرا چیزی نمی گفت؟ چاره ای نبود. باید صبر می کردم. باید خودمو از شر این فکر مزاحم نجات می دادم. چه فایده وقتی جوابی واسش پیدا نمی کردم؟ بالاخره خودش همه چی رو می گفت. یه کم به اطراف نگاه کردم.

خودش کشید. با شدت به عقب برگشتم و تو دستای کیانوش متوقف شدم. با وحشت خودم رو تو بغلش پنهان کردم. دستمو از دو طرف دور کمرش حلقه کردم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم. اونم محکم بغلم کرده بود. با یه دستش آروم پشت کمرمو نوازش می داد و دست دیگه اشو رو سرم گذاشته بود و به سینه اش فشار می داد. صدای کوبش محکم قلبشو به دیوار سینه اش می شنیدم. معلوم بود اونم بدجوری ترسیده. تو گوشم زمزمه کرد:

_ خوبی؟

تو بغلش سرمو رو سینه اش به بالا و پایین تکون دادم. یه کم که حالم جا اومد، آروم آروم سرم رو از رو سینه اش جدا کردم و درحالیکه هنوز تو بغلش بودم اونو بالا گرفتم تا ببینمش. اونم سرشو پایین آورد و بهم خیره شد. دستش یواش یواش از سرم پایین اومد و رو گردنم نشست. دست دیگه اش هم همینطور کمرمو نوازش می داد. خدایا! من باز چم شده بود؟ تو دلم غوغا بود. نه می تونستم ازش جدا بشم، نه می تونستم کنارش باشم. ناخواسته چشمم رفت سمت لبش. کم کم اونم سرش پایین اومد. نمی تونستم از جام تکون بخورم. انگاری مسخ شده بودم. فاصله صورتش با صورت من هر لحظه کم تر می شد. نمی دونستم می خواد چه اتفاقی بیفته. همه تنم گرم شده بود. چشمامو رو هم گذاشتم و منتظر شدم. چند ثانیه گذشت. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. فقط صداشو آروم مثل یه نجوا تو گوشم شنیدم:

_ اگه آروم شدی، کم کم برگردیم. داره دیر می شه.

یه عرق سرد، رو همه تنم نشست. نمی دونم انتظار چی رو داشتیم! با نارضایتی ازش جدا شدم. اینبار جلو من راه افتاد و هر جا نیاز بود دستم رو گرفت و برای پایین رفتن کمکم کرد. نیم ساعت بعد کنار ماشین بودیم. درو برام باز کرد. منتظر شد تا سوار بشم و خودش در رو پشت سرم بست. انگار می دونست تو این عالم نیستم. خودشم سوار شد و راه افتاد. از کوه که پایین اومدیم. دستشو دراز کرد و از تو داشبورد یه سی دی درآورد و به جای سی دی صبح گذاشت. چندتا آهنگ رو رد کرد تا بالاخره رضایت داد. صدای مرجان تو ماشین پیچید:

می خوام خراب تو بشم ، خرد و خرابم نکنی
 قصه ی خواب تو بشم ، با غصه خوابم نکنی
 می خوام که مال من بشی ، منو جوابم نکنی
 شهر خیال من بشی ، قصد عذابم نکنی
 می خوام که مال من بشی ، منو جوابم نکنی
 شهر خیال من بشی ، قصد عذابم نکنی
 لبریزی از ناباوری ، آینه ی باورت میشم
 اگه بخوای پر بکشی ، خودم بال و پرت میشم
 رویای آفتابیمو از من مگیر ای نازنین
 تولد دوباره م رو ، از قوت عشقت ببین
 تو دل تنگت هرچیه ، بریز رو زخم دل من
 از تو به خود رسیدنه ، می خوام بشه حاصل من
 می خوام خراب تو بشم ، خرد و خرابم نکنی
 قصه ی خواب تو بشم ، با غصه خوابم نکنی
 می خوام که مال من بشی ، منو جوابم نکنی
 شهر خیال من بشی ، قصد عذابم نکنی
 می خوام که مال من بشی ، منو جوابم نکنی
 شهر خیال من بشی ، قصد عذابم نکنی
 لبریزی از ناباوری ، آینه ی باورت میشم

اگه بخوای پر بکشی ، خودم بال و پرت میشم

رویای افتابیمو ، از من مگیر ای نازنین

تولد دوباره م رو ، از قوت عقشت ببین

تو دل تنگه هرچیه ، بریز رو زخم دل من

از تو به خود رسیدنه ، می خوام بشه حاصل من

بازم اون بغض سرکش اومد سراغم. اینبار دیگه چشمامو بستم و به اشکام اجازه دادم که سرازیر بشن. خودمم نمی دونستم چرا گریه می کنم! این چند وقت هیچی رو درست نمی فهمیدم! کارام همه بی علت شده بود! خسته بودم از جدال با خودم. همه خستگی روحمو تو اشکام ریختم و گذاشتم از چشمام فرو بریزه. کیانوش چندباری سرشو برگردوند و نگام کرد ولی هیچی نگفت. بی حرف جعبه دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت. چندتا برداشتم و صورتمو پاک کردم. هنوزم چشمام بسته بود و اشکام سرازیر، که دستم گرم شد. سرمو برگردوندم. دستم تو دست کیانوش بود. آرام دستم رو برداشت و رو دنده زیر دست خودش گذاشت. بازم حس نوازش، صدای آهنگ، نگاهم رو از دستامون که تو هم قفل شده بود گرفتم و به چشماش دوختم. یه لحظه برگشت و بازم با همون لبخند محو نگام کرد. بعد دوباره روشو ازم گرفت و به خیابون دوخت.

خونه که رسیدیم، ساعت از دوازده گذشته بود. برقا خاموش بودن و فقط نور آباژور بلند گوشه حال خونه رو روشن می کرد. کنار هم از پله ها بالا رفتیم. دم در اتاق من که رسیدیم، ایستاد و آهسته گفت:

_ به خاطر امشب ممنون.

به زور لبخندی زدم و با گفتن شب به خیر به اتاقم رفتم. اون شب حتی مسواک هم نزدم. سریع لباسم رو عوض کردم و به رختخواب رفتم. خیلی زود خوابم برد.

صبح با صدای زنگ موبایل بیدار شدم. چند دقیقه ای تو تخت نشستم و فکر کردم که بعد از اتفاقات دیشب الان باید چطوری با کیانوش برخورد کنم. یه جورایی ازش خجالت می کشیدم. رفتم سمت دستشویی که دم در با کیانوش رخ به رخ شدم. ولی اونقدر عادی سلام و صبح بخیر گفت که تا حدودی اعتماد به نفس از دست رفته ام برگشت. خدا رو شکر اون روز هیچ اشاره ای به اتفاقات شب قبل نکرد. سرکار هم تا ساعت دو و نیم که ساعت کاریش تموم شد ندیدمش. حدودای ساعت یازده دکتر توسل باهام تماس گرفت و خواست به اتاقش برم تا سری به خانم اکبری بزنیم. بازهم مثل روز قبل فقط از پشت پنجره اتاق رفتاراشو نگاه کردم. بعد از اون هم به اتاق برگشتم و تا ظهر خودم رو با خوندن پرونده اش مشغول کردم. ظهر که کیانوش منو خونه رسوند کلی راجع به اون روز سوال پیچم کرد. می دونستم که اگه راجع به توسل و اینکه باهام تماس گرفته بهش بگم دوباره جر و بحث شروع می شه. واسه همین راجع به اینکه دیدمش چیزی نگفتم. فردای اون روز هم به همین منوال گذشت. پنج شنبه بعد از ظهر سمانه زنگ زد و اونقدر بابت این مدتی که کیانوش اومده بود غرغر کرد که بالاخره قرار گذاشتم شب برم خونه اشون. طاها به خاطر کیانوش نیومد و منم تنها رفتم. به محض ورودم به خونه با یه سطل آب سرد ازم استقبال کردن. اینم یکی از رسمامون بود. کسی که باعث به هم خوردن برنامه آخر هفته ها می شد، باید تنبیه می شد و تنبیهش هم همیشه غافلگیرانه به اجرا در می اومد. خداروشکر حدس می زدم که ممکنه اینکار و بکنن واسه همین با خودم لباس اضافی هم برده بودم. طبق معمول تا آخر شب بساط بزن و برقص راه انداختن و شام هم پسرها باهم از بیرون ساندویچ گرفتن. برعکس همیشه که پایه پای بقیه می گفتم و می خندیدم اصلا حوصله سرو کله زدن و کل کل کردن نداشتم. آخرم سمانه و مینا متوجه شدن و به زور دستمو کشیدن و سه تایی رفتیم اتاق سمانه. تا وارد اتاق شدیم سمانه شروع به سوال و جواب کرد.

__ یالا بگو ببینم چته؟ دو ماهه گند زدی به همه برنامه هامون حالا هم پاشدی اومدی مثل برج زهر مار از عصر تا حالا نشستی هیچی نمی گی.

__ یه کم خسته ام فقط. شنبه ها و یکشنبه ها که می رم دانشگاه، بقیه هفته رو هم که با کیانوش می رم بیمارستان.

کردم که بخوابیم که منم صبح خواب نمونم. تازه یاد موبایلم افتادم و خواستم زنگش رو واسه صبح تنظیم کنم که دیدم یه میس کال از کیانوش دارم. دیگه خیلی دیر وقت بود که بخوام باهاش تماس بگیرم واسه همین به خودم گفتم باشه واسه فردا و با این فکر خوابیدم. روز بعد هم با بچه ها قرار گذاشتیم که غروب بیان دم دانشگاه دنبال من تا باهم بریم خرید. توی دانشگاه تا غروب پشت سرهم کلاس داشتیم. بالاخره اون شب هم بعد از کلی گشت و گذار با بچه ها، خونه داییم موندم و بازهم اونقدر دیر شد که نتونستم با کیانوش تماس بگیرم. بچه ها هم که از عصر به مامان خبر داده بودن که نمی دارن برگردم خونه. بالاخره یکشنبه غروب بعد از چند روز سرحال و قبراق به خونه برگشتم. یه دوش گرفتم و با انرژی یه زرشک پلو با مرغ حسابی واسه شام پختم. بعدم به محض ورود طاها کشیدمش تو هال و شروع کردم به تعریف اتفاقات این چند روزه. حدودای ساعت ده بالاخره کیانوش اومد. با طاها تو هال نشستیم بودیم و من ماجرای نامزدی رو تعریف می کردم که کیانوش با اخمای تو هم از در وارد شد. هردو به احترامش بلند شدیم و منم سرحال سلام کردم. با طاها دست داد و همونجور اخمو بدون اینکه روشو به طرف من برگردونه زیر لب جواب سلامم و داد و به سمت اتاقش رفت. با تعجب از طاها پرسیدم:

_ این چش بود؟

_ نمی دونم والا. از پنج شنبه شب که اومد خونه همین شکلیه.

شونه ای بالا انداختم و رفتم تو آشپزخونه شام رو کشیدم. چند دقیقه بعد هردو اومدن. کیانوش تمام مدت سر میز من رو نادیده گرفت و مشغول صحبت با طاها شد. حس می کردم شاید به خاطر جواب ندادن تماسش ازم دلخوره. بعد از شام اونا رفتن تو هال و منم مشغول جمع کردن ظرفا شدم. مامان هم همزمان رسید و اومد تو آشپزخونه که شام بخوره. اونقدر ذوق داشتیم که یه دور هم واسه اون اتفاقات اون روز رو تعریف کردم. یه نیم ساعتی که گذشت با فکر اینکه کیانوش حتما تا حالا رفته تو اتاقش و می تونم برم واسش توضیح بدم از آشپزخونه خارج شدم. هیچ کدوم تو هال نبودن. بالا که رفتم برق اتاقش خاموش بود. در رو آروم باز کردم و دیدم دراز کشیده و بازوشو رو پیشونیش گذاشته. دیگه روم نشد برم تو. به اتاق خودم برگشتم و خوابیدم. صبح با کلی شوق و ذوق بیدار شدم. یه جورایی دلم واسه کیانوش تنگ شده بود. اما با دیدن پیامش حسابی حالم گرفته شد. یه پیام فرستاده بود و فقط یه جمله نوشته بود " خودت بیا!"

درست مثل بادکنکی که بهش سوزن زده باشن، همه ذوقم خوابید. سلانه سلانه صبحونه ام رو خوردم و حاضر شدم. با آژانس هم تماس گرفتم، اما گفت ماشین نداره. مجبوری سه کورس تاکسی سوار شدم و با یه ربع تاخیر به بیمارستان رسیدم. از دستش عصبانی بودم. اواخر مرداد بود و هوا حسابی گرم. تا برسم از گرما هلاک شدم. به بیمارستان که رسیدم یک راست رفتم سمت اتاق کیانوش. باید بابت رفتار امروزش جواب می داد. حسابی عصبی بودم. وارد اتاق منشیش شدم و سرسری سلام دادم. اونم با ناز سرشو بالا آورد و جوابم رو داد. هنوز دستم به دستگیره اتاق نرسیده بود که صدای منشیش متوقفم کرد:

_ خانم معین! دکتر گفتن اتاق بغلی آماده شده. لطفا تشریف ببرید اتاق خودتون.

_ باشه ممنون. فعلا با خود ایشون کار دارم.

_ ایشون تو اتاقشون نیستن. فعلا تو بخشن.

ناچار به اتاق خودم رفتم. نیم ساعتی رو الکی تو اتاق چرخیدم و دوباره پرونده رو خوندم. بالاخره صداشو از پشت در اتاق شنیدم که داشت با منشیش صحبت می کرد و بعدم صدای بسته شدن در اتاقش. سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقش که دوباره منشیش صدام کرد:

_ کجا خانم معین؟

با عصبانیت برگشتم طرفش.

_ مگه دکتر بر نگشتن؟ با ایشون کار دارم.

_ متأسفانه گفتن که فعلا نمی تونن کسی رو ببینن. حتی شما.

از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. نمی فهمیدم چرا اینجوری می کنه. به اتاقم رفتم و موبایلم رو برداشتم و به اتاق دکتر توسل رفتم. اونم تو اتاقش نبود. به پرستاری اطلاع دادم که به اتاق خانم اکبری می رم و خواستم که اگه دکتر توسل رو دیدن بهش اطلاع بدن. خودم هم رفتم سمت اتاق و بازم از پشت پنجره شروع کردم به دیدن زدن. تو یه لحظه سرش به سمت پنجره برگشت و

من رو دید. نمی دونستم باید چی کار کنم. چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد انگشتشو بالا آورد و بهم اشاره کرد که داخل بشم. یه چیزایی هم می گفت که نمی شنیدم. مردد بودم. اما تو یه تصمیم ناگهانی موبایلمو رو سایلنت گذاشتم و انداختمش تو جیبم. در اتاقو باز کردم و تو چهارچوب در ایستادم. انگشتش رو دوباره بالا آورد و اشاره کرد برم تو. بعد با احتیاط اطرافشو نگاه کرد و خیلی یواش گفت:

_ پیشت.....پیشت...بیا تو

هنوز مردد بودم.

_ پیشت.....پیشت.....زود باش دیگه الان میان.

آروم و با قدمهایی نامطمئن وارد شدم.

_ پیشتپیشت.....درو ببند.

هم خنده ام گرفته بود و هم اضطراب داشتم. با احتیاط درو بستم. مونده بودم که باید چی کار کنم.

_ پیشت.....پیشت..... بیا بشین. اینجا نیستن. خیالت راحت!

آهسته آهسته جلو رفتم و رو صندلی مقابلش نشستم. اومد جلو. سرش رو روم خم کرد و شروع کرد به بو کشیدن. چند بار بو کشید و بعد ایستاد و دستم رو گرفت و خوب نگاهش کرد. دوباره بردش نزدیک بینیش و چندبار هم دستمو بو کشید. یه ابروشو بالا داد و با تردید نگاه کرد. بعدم با دست اشاره کرد که دنبالش برم. در دستشویی رو باز کرد و خودش رفت داخل. اول خودش خوب دستش رو با صابون شست و بعد منو کشید و گفت که بشورم. کاری رو که گفت انجام دادم. بیرون اومد و منم به دنبالش.

_ چند نفر بودن؟

_ کیا؟

_ خودشم بود؟

_ کسی با من نیست.

_ آره می دونم. همیشه زود میرن. نگفتی که منم اینجام؟

_ نه، خیالت راحت باشه.

دوباره اومد جلو و یه کم بو کشید.

_ تنت هم بو می ده. باید بری حموم. لباسات نجس شدن.

_ چرا؟ مگه چی شده؟

انگار داشت عصبی می شد.

_ چرا نمی فهمی؟ نجسه. باید بری حموم. می میری بعدش می ری جهنم!

_ باشه. ولی قبلش بیا بشین یه کم باهم حرف بزیم.

_ مردد نگام کرد:

_ بعدش می ری حموم؟

_ آره.

_ نگران نباش. یادت می دم چطوری خودتو بشوری. اگه بری حموم نمی میری.

یه دفعه صدای صحبت کردن چند تا مرد از پشت در بلند شد. تا صداشون رو شنید دستپاچه شد

و اومد طرفم دستم رو کشید و به طرف در ورودی برد:

_ دیدی گفتم برو حموم؟ دیدی اومدن؟ الان کتک می خوری. چون بو می دی. چون کثیفی.

سعی کردم آروم بشم.

_ نگران نباش. کسی با ما کاری نداره. بیا بریم بشینیم.

_ می خوام منو گول بزنی؟ به من مربوط نیست. خودت باید بری. یالا برو.

پشت در اتاق خودشو قایم کرد تا من برم بیرون. ترسیدم بیشتر بمونم. داشتم می رفتم که دوباره
صدام زد:

_ پیشتپیشت.

برگشتم نگاهش کردم.

_ بهشون نگی من اینجام.

_ باشه. خیالت راحت.

وقتی داشتم بیرون می اومدم صداشو می شنیدم که با خودش می خندید و مدام تکرار می کرد:
الان کتک می خوری. بدبخت بو می دی. گفتم قبلش خودتو بشور.

دکتر توسل با چهره ای نگران پشت در ایستاده بود و داشت با یکی از پرستارها صحبت می کرد.
به محض اینکه منو دید جلو اومد:

_ خانم معین حالتون خوبه؟ چرا بدون اطلاع من رفتین تو؟

_ سلام آقای کتر. عذر می خوام. اومدم دنبالتون تو اتاق تشریف نداشتین.

_ اذیتتون که نکرد.

_ نه. فقط گفتم که دستامو بشورم. راستش الانم داشت مجبورم می کرد برم حموم که صدای
شمارو از پشت در شنید.

_ اگه موافق باشید بریم اتاق من کامل برام تعریف کنید.

باهم به اتاق دکتر توسل رفتیم و براش مو به مو تعریف کردم. اونم یه کم راهنماییم کرد که باید
چطور باهاش برخورد کنم و به حرف بیارمش. یک ساعتی اونجا بودم یه کم روش های رواندرمانی
رو برام توضیح داد که پیجش کردن. پیشنهاد داد که همراهش برم. با بودن در کنارش اصلا
احساس معذب بودن نمی کردم. خیلی راحت و دوستانه برخورد می کرد. به هر بیماری که می
رسیدیم با حوصله شرایطش و کارهایی که براش انجام داده بودن رو برام توضیح می داد و گاهی
هم ازم سوال می پرسید. از نظر تئوری درسم خوب بود. هرچی که می پرسید رو جواب می دادم.

متعجب شده بود که چطور با وجود مدت کمی که این درسو خوندم، بیماری ها رو خوب می شناختم و راجع بهشون توضیح می دادم. تا بالا همراهم اومد. دم اتاق منشی ایستادیم.

_ شجاعتتون امروز دربرخورد با اون خانم قابل تحسین بود.

_ راستش زیادم شجاع نبودم. اولش خیلی ترسیده بودم.

_ شما به این می گین ترس؟! اولین باری که تو دوره دانشجویی رفتیم بیمارستان از شانس بد من بیماری بود که منو با سگش اشتباه گرفته بود. مرتب یه تیکه چوب پرت می کرد و از من می خواست واسش بیارم. وقتی دید نمیرم دنبال چوبش به طرفم حمله کرد و منم از ترس یه فریاد جانانه کشیدم و فرار کردم. حالا اون بدو من بدو. راستش چیزی نمونده بود خودمو خراب کنم از ترس. اونوقت شما می گین ترسیدین!

اونقدر بامزه تعریف می کرد که نتونستم جلو خودم رو بگیرم و با صدا شروع کردم به خندیدن. درست وسط خندیدن من کیانوش در اتاق منشی رو باز کرد و مثل اجل معلق ظاهر شد. یه چشم غره به من رفت و برگشت سمت دکتر توسل و باهاش احوالپرسی کرد. با دیدن قیافش خنده ام رو خوردم. یه جووری با توسل سلام علیک کرد و دست داد که حس کردم الان دستش رو خرد می کنه. همه باهم رفتیم تو اتاق منشی. فکر کردم تو فاصله ای که داره با توسل حرف می زنه بهترین فرصته که برم تو اتاقش. بالاخره که مجبور می شد بیاد تو. امروز حسابی کلافه ام کرده بود. کلی از دستش حرص خورده بودم. باید توضیح می داد. با توسل خداحافظی کردم و رو به کیانوش گفتم:

_ دکتر من تو اتاق منتظر تون هستم.

به سرعت رفتم تو اتاق و صبر کردم. چند دقیقه بعد با توسل خداحافظی کرد. خودم رو آماده کردم که به محض ورودش حسابی از خجالتش دربیام. اما هرچی منتظر شدم خبری ازش نشد. بالاخره طاقتم تموم شد. در اتاقو باز کردم و بیرون رفتم. ولی فقط منشی تو سالن بود.

_ ببخشید خانم، دکتر کجا هستن؟

با به پوزخند نگام کرد وگفت:

_دکتر رفتن تو بخش.

اگه اون لحظه دستم بهش می رسید حتما خرخره اشو می جویدم. شورشو درآورده بود. این دیگه نهایت تحقیر بود. با عصبانیت در اتاق رو به هم کوبیدم و به اتاق خودم رفتم. مدام تو اتاق قدم می زدم و با خودم فکر می کردم. همش تقصیر خودم بود. حقم بود. وقتی بهش اجازه می دم تا این حد بهم نزدیک بشه. وقتی خودمو تو بغلش میندازم و بهش اجازه می دم سرمو ببوسه. وقتی مثل آدمای ضعیف اونطوری جلوش گریه می کنم. آره حقم بود. حتما فکر کرده دارم از عشقش هلاک می شم و الان می رم به دست و پاش می افتم. مگه چی کار کرده بودم که اینطوری رفتار می کرد. باید بهش نشون می دادم که نمی تونه با من یه همچین رفتاری داشته باشه. با همین فکر کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. ساعت تقریبا دو و نیم بود و هوا هم حسابی گرم. از بیمارستان بیرون زدم و منتظر تاکسی شدم. این وقت روز اونم تواین محله که تقریبا خارج از شهر بود تاکسی خیلی سخت پیدا می شد. هر دقیقه که می گذشت تو دلم یه غر سر کیانوش می زدم و تو ذهنم براش نقشه ها می کشیدم که یه زانتیای دودی رنگ جلو پام توقف کرد. بی توجه بهش اومدم به عقب برگردم که شیشه اشو پایین داد:

_ خانم معین، خانم معین.

سرمو بالاگرفتم. توسل بود.

_ خانم معین اینجا چرا ایستادین؟ بفرمائید بالا.

_ ممنون. منتظر تاکسی هستم.

_ بفرمائید بالا خواهش می کنم. این موقع ظهر اینجا تاکسی گیرتون نمیداد.

حقیقتش بدم هم نمی اومد سوار شم. هوا خیلی گرم بود. حسابی خیس عرق شده بودم. درست موقعی که اومدم درو باز کنم ماشین کیانوش کنار ماشین توسل متوقف شد. شیشه اش رو پایین داد و چند بار بوق زد. بهترین موقع برای این بود که تلافی از دیشب تا حالا رو سرش دربیارم. همونطور که در ماشین توسل رو باز می کردم سرمو بالا گرفتم:

_ دکتر امینی من با دکتر توسل می رم. نگران من نباشید. شما برید ممکنه دیرتون بشه.

بعدم بدون اینکه منتظر جوابش بشم ادامه دادم:

_ شب می بینمتون. خدانگهدار.

و سریع سوار ماشین توسل شدم و منتظر شدم حرکت کنه. کیانوش هم از همون فاصله با توسل خداحافظی کرد و پاشو گذاشت رو گاز و رفت. می دونستم که الان حسابی حالش گرفته شده. یه کم تو دلم بهش خندیدم و مشغول صحبت با توسل شدم.

_ خانم معین چرا با دکتر امینی نرفتین؟

_ امروز باید جایی می رفتن. خیلی عجله داشتن. خودم اصرار کردم که تنها برم.

_ ولی بهتره اینطور وقتها تعارف نکنین. اینجا محیط مناسبی نیست. این وقت ظهرم خیابون خلوته.

_ بله حق باشماست.

_ خوب مسیرتون کجاست؟

_ مزاحمتون نمی شم. سر مسیرتون من رو پیاده کنین.

_ این چه حرفیه؟ می ترسین یه چای بخواین بهم بدین؟

اونقدر اصرار کرد که به ناچار مسیر رو گفتم. کیانوش هم که معمولاً ظهرها نمی اومد خونه.

دم در خونه که رسیدم پیاده می شدم که ماشین کیانوش هم درست جلو در حیاط ایستاد و در شروع به باز شدن کرد.

دیگه بد تر از این نمی شد. حسابی هنگ کرده بودم. مونده بودم که الان باید چی به توسل بگم.

اونم با چشمهای گرد شده یه نگاه به من کرد و یه نگاه به کیانوش که داشت ماشین رو داخل پارکینگ می برد.

_ خانم معین این ماشین دکتر امینی نیست؟

_ چ... چرا... انگار خودشون هستن.

_ مگه ایشونم با شما زندگی می کنن؟

_ م... منزلشون در حال تعمیره... فعلا ...

داشتم با تته پته جواب می دادم که کیانوش با چشمهای به خون نشسته در ماشینو باز کرد. یه دستشو تکیه داد به سقف و یه دستشو به در نیمه باز ماشین. بعدم سرشو به طرف پایین خم کرد. با صدایی که از شدت عصبانیت و تلاش برای مخفی کردنش دو رگه شده بود رو به من کرد و گفت:

_ ترانه جان چرا پیاده نمی شی؟ هوا گرمه دکترو اینجا نگه ندار.

بعدم درو کامل باز کرد و بازوم رو محکم گرفت و به طرف بیرون کشید. فشار دستش رو بازوم اونقدر زیاد بود که لبمو با دندون فشار دادم که جلو توسل صدام در نیاد. وضعیت بدی شده بود. قیافه کیانوش خیلی تابلو بود. صداش میلرزید. چشماش مثل دو تا کاسه خون شده بود. اخماش هم به شدت توهم بود. با کشیده شدن بازوم از ماشین پیاده شدم. کیانوشم بدون اینکه بازوم رو ول کنه یا حتی از فشارش کم کنه خودشو کنار کشید و پشت سرم ایستاد. سرمو به پایین خم کردم و رو به توسل گفتم: دکتر خیلی بهتون زحمت دادم. تشریف بیارید داخل... آخ....

وقتی این جمله رو می گفتم بازومو از پشت سرم طوری فشار داد که بی اختیار گفتم آخ و بقیه جمله امو خوردم. نمی دونم توسل صدای آخمو شنید یا نه! اما با لبخند رو به من گفت:

_ ممنون خانم معین وقت بسپاره. با اجازه از خدمتون مرخص می شم.

اصلا نفهمیدم چطور باهاش خداحافظی کردم و کنار کشیدم. سرمو که بالا آوردم با خشم بهم نگاه کرد و زیر لب غرید:

_ اینجا نایست. برو داخل.

بعدم خودش سرش رو خم کرد و مشغول صحبت با توسل شد. سریع رفتم تو خونه. ناخواسته پاهام می لرزید. یه لیوان آب از یخچال برداشتم و همونجا تو آشپزخونه رو صندلی نشستم. یه کم

آب خوردم. انگار اصلا از گلوم پایین نمی رفت. بغض کرده بودم. جای دستش رو بازوم گز گز می کرد. سرم رو گذاشتم رو میز. از صبح همش بی محلی! همش تحقیر! چشمامو رو هم گذاشتم. صدای کوبیده شدن در حال اومد. بعدم صدای فریادش:

_ کدوم گوری هستی؟

داشت عصبانی از پله ها بالا می رفت. صدای پاهاش می اومد. یه قطره اشک از چشمم چکید روی گونه ام و بعد افتاد روی میز. با انگشتم با قطره اشک روی میز بازی کردم. چقدر در مقابلش ضعیف شده بودم! در اتاق ها یکی یکی به هم کوبیده می شد؛ نه! نمی تونم بهش اجازه بدم. نمی تونه به من توهین کنه؛ نمی تونه سرم داد بکشه؛ نباید ضعیف باشم. داشت از پله ها پایین می اومد.

با سستی از پشت میز بلند شدم و ایستادم. باقیمانده آب لیوان رو سرکشیدم. بغضمو فرو خوردم. با پشت دست صورتمو پاک کردم. نمی دونم کی خیس شده بود. چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. همه بدنم می لرزید. دستام یخ کرده بود. بازوم هنوز گزگز می کرد. لعنت به من که انقدر ضعیف شده بودم. لعنت به من که ...

همه توانم و تو پاهام ریختم و سعی کردم مصمم و بی تفاوت باشم. صداش هر لحظه نزدیک تر می شد. دوباره لیوان رو برداشتم. به سمت یخچال برگشتم و خودمو مشغول خالی کرن آب تو لیوان کردم. صدای نفسهای بلند و نامنظمش رو نزدیک خودم می شنیدم. رومو برگردوندم. کنار سنگ اپن ایستاده بود و دستشو به دیوار تکیه داده بود. مدام دندوناشو رو هم می سائید. چشماش وحشتناک شده بود. اما عجیب اینکه صداش آرام بود:

_ تو ماشین این عوضی چه غلطی می کردی؟

دست و پاهام می لرزید. اما سعی کردم نفهمه. بی تفاوت از در آشپزخونه بیرون اومدم و بی حرف از جلوش رد شدم. دوباره تکرار کرد:

_ با توام کجا سر تو انداختی پایین می ری؟

بازم محلش ندادم و راهم رو به سمت پله ها ادامه دادم. روی دومین پله بودم که بازوم از پشت کشیده شد.

_ مگه با تو نیستم؟ کر شدی؟

این جمله رو چنان دم گوشم فریاد کشید که تو دلم گفتم، "الان دیگه شدم". بازوم رو از تو دستش بیرون کشیدم. اخمامو تو هم بردم و رو بهش گفتم:

_ این کارا یعنی چی؟ ول کن دست منو ببینم. دنبال سر من راه افتادی که چی؟ هی من هیچی نمیگم!

قیافش اونقدر وحشتناک بود که از ترس اینکه چه عکس العملی نشون بده با سرعت پله ها رو طی کردم و پریدم تو اتاق و درم پشت سرم بستم. وقتی تو اتاق رسیدم نفس نفس می زدم. مقنعه ام رو از سرم کشیدم و دستم رو به سمت دکمه های مانتوم بردم تا بازشون کنم. سه چهارتا از دکمه هارو باز کرده بودم که در اتاق به ضرب باز شد و صدای فریاد کیانوش مثل ناقوس تو گوشم پیچید:

_ مگه من به تو نگفتم با این عوضی دمخور نشو؟

با کوبیده شدن در و فریاد کیانوش یه آن به خودم لرزیدم. به سمت در برگشتم و باعصبانیت گفتم:

_ چته وحشی شدی؟ درو از جاکندی. برو بیرون دارم لباس عوض می کنم.

با گامهای بلند اومد پشت سرم. بازومو کشید و برم گردوندم سمت خودش:

_ د جواب بده لعنتی. سه روزه بی خبر گذاشتی رفتی. حالا هم جلو چشم من سوار ماشین این لندهور می شی میای خونه؟

مثل خودش با داد گفتم:

_ به تو مربوط نیست. به تو مربوط نیست که من کجا می رم یا کی بر می گردم. به تو مربوط نیست که با کی میام. چرا نمی فهمی؟

یه آن دندوناش رو چنان رو هم فشار داد که گفتم الان همه دندوناش تو دهنش خرد می شه. درست مقابلم ایستاد. بین رخت آویز و میز تحریر محصور شده بودم. یه دستمو به لبه میز گرفتم و دست دیگه مو به چوب لباسی. اونم اومد جلو تر. با حرص رخت آویزو از زیر دستم هل داد. خورد به در و در با صدای بدی بسته شد. از صدای به هم خوردن در شونه ام لرزید و چشمام بسته شد. چشمام رو که باز کردم مقابلم قفسه سینه اش بود که با شدت بالا و پایین می شد. یه دستشو لبه میز درست رو دست من گذاشت و فشار داد. دست دیگه اش رو هم گذاشت روی دیوار درست بالای سرم. سرشو آورد جلو نزدیک صورتم. نفسای عصبیش به صورتم می خورد. لبش رو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت:

_ خوب گوش کن ببین چی می گم خانم کوچولو! از این به بعد همه چیز تو به من مربوط می شه، همه چیز!

بعدم دستشو از دیوار جدا کرد و به نشونه تهدید جلوم گرفت:

_ اگه فقط یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه، این عوضی یا هر نره خر دیگه ای رو دور و برت ببینم ترانه، به خدا قسم جور دیگه ای حالت می کنم.

اشک تو چشمام حلقه زده بود. نگاهش از چشمام پایین اومد و زل زد به یقه باز لباسم. زیر مانتو فقط یه تاپ دکلمه تنم بود. انگشتش رو از گردنم تا حد یقه باز تاپم چند بار نرم کشید و ادامه داد:

_ دفعه بعد ترانه! به خدا قسم کاری می کنم که قشنگ بفهمی چیا در مورد تو به من مربوط می شه. پس انقدر با اعصاب من بازی نکن.

انگشتام زیر فشار دستش داشت خرد می شد. دست آزادم رو بالا آوردم و انگشتش رو از سینه ام جدا کردم و نالیدم:

_ کیانوش دستم شکست.

تازه انگار متوجه فشار دستش شد. دستش رو جدا کرد و راست ایستاد جلوم.

تحميلم تموم شد. دست و پاهام شروع کرد به لرزیدن. سردم شده بود. مثل همه موقع هایی که فشار عصبی روم زیاد می شد. مثل وقتی بچگی هام مامان دعوا می کرد. مثل آدمی که تو سرمای زمستون زیر برف مونده باشه دندونام از سرما به هم می خورد. اشکام بازم راه گرفته بود. لعنت به این همه ضعف! متوجه حالم شد. یهو چشماش نگران شد. بازو هامو آروم گرفت تودستاش. بازوم هنوزم درد می کرد. با بغض نالیدم:

_ نکن لعنتی، درد می کنه.

بی هوا کشیدم تو بغلش و تو آغوشش فشارم داد. پشیمون شده بود. همش زیر گوشم زمزمه می کرد:

_ چت شد ترانه؟ عزیزم! غلط کردم. آروم باش. خوشگلم هیچی نیست. آروم! تورو خدا آروم باش عزیزم. من... من فقط نگرانت بودم. عزیزم! خوشگلم! آروم!

هنوز سردم بود. به سختی گفتم:

_ می خوام بخوابم.

دستشو زیر پام انداخت و بلندم کرد. خوابوندم رو تخت و خم شد روم تا مانتومو از تنم دربیاره، دستشو پس زدم و باصدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

_ به من دست نزن.

_ کاریت ندارم عزیزم. فقط می خوام مانتو رو از تنت دربیارم.

_ نمی خوام.

چیزی نگفت. پتو رو کشید روم. خودشم کتشو درآورد و انداخت رو زمین کنار تخت. دراز شد کنارم. از رو پتو بغلم کرد. فشار دستاشو حس می کردم. خوب بود! آغوشش گرم بود، آرومم می کرد. بالاخره خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، هنوز تو بغل کیانوش بودم. یه دستشو زیر سرش گذاشته بود و دست دیگشو دور من حلقه کرده بود. نگام افتاد به پنجره، هوا تاریک شده بود. امروز دو شنبه بود. کیانوش باید می رفت مطب. چندبار صداش زدم.

_کیانوش....کیانوش

چشماش یواش یواش از هم باز شد. به روم لبخند زد اما چشماش نگران بود. یه کم تو جاش جابه جا شد و خودشو تو تخت بالا کشید. پرسید:

_خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_اوهوم. مگه نمی ری مطب؟

دستشو کشید به گردنم و از پشت سر با موهام بازی کرد:

_ نه. به منشیم گفتم امروز نیام.

_ ساعت چنده؟

یه نگاه به ساعتش انداخت: هشت و نیم.

_ همیشه بری بیرون؟ الان طاها می رسه.

بلند شد نشست لب تخت. دستی به موهاش کشید و از جاش بلند شد. دوباره خم شد روم پیشونیمو بوسید. بعدم آروم تو گوشم زمزمه کرد:

_دیگه بی خبر جایی نرو.

بعدم کتشو از زمین برداشت و از اتاق بیرون رفت. ناخودآگاه دستم رفت سمت پیشونیم. دستمو گذاشتم جای بوسه اش...

از جام بلند شدم. جلو آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. چقدر قیافم درب و داغون شده بود! هنوز مانتو تنم بود. درش آوردم و انداختم رو تخت. جای انگشتاش رو بازوم کیود شده بود. اگه

بقیه می دیدن چی باید می گفتم؟ رفتم حموم یه دوش گرفتم. حالم بهتر شد. به ناچار یه بلوز آستین بلند تنم کردم. موهامو سشوار کشیدم و رها کردم رو شونه ام. از پله ها پایین رفتم. تا شام آماده شد، مامان و طاهها هم اومدن.

سرشام کیانوش مدام سرش پایین بود و به نظر تو فکر می رسید. بیشتر با غذاش بازی می کرد. _ چرا چیزی نمی خوری عمه؟ به نظر پکر میای!

با سوال مامان چند لحظه سرشو بالا گرفت :

_ نه عمه چیزی نیست. یه کم خسته ام.

_ حق داری قربونت برم. از صبح تا ظهر که بیمارستان بودی. از عصر تا حالا هم مطب. حتما امروز سرت هم حسابی شلوغ بوده!

ناخودآگاه پوزخندی زدم و بهش نگاه کردم. اونم یه لحظه سرشو به طرفم برگردوند و نگاهش به من افتاد. اما خیلی سریع دوباره سرش رو پایین انداخت و مشغول بازی با غذاش شد.

_ حالا تو چرا تو این گرما این لباس آستین بلندو پوشیدی مامان جان؟

_ مامان جون تازه یادش افتاده از پسردایی رو بگیره. فقط آبجی خانم قربونت کاش یه کم از آستین بلوزتم می بستنی پایین شلوارکت.

بعد خودش هرهر شروع کرد به خندیدن. یه چشم غره بهش رفتم و اونم سریع حساب کار دستش اومد. رومو که برگردوندم چشمم به کیانوش افتاد که مستقیم زل زده بود به آستین لباس من. یه کم همونطور نگاه کرد و بعدم درحالیکه از سر میز بلند می شد به مامان گفت: عمه من خیلی خسته ام. با اجازه اتون می رم تو اتاقم.

_ برو پسر حق داری. برو استراحت کن.

تو دلم به حرف مامان خنده ام گرفت. طفلک نمی دونست برادرزاده اش از ظهر تا حالا کجا بوده!!!

فردا صبح با رخوت از خواب بیدار شدم. دیگه تصمیم جدی گرفته بودم که فاصله امو با کیانوش حفظ کنم. بخصوص که من هیچی هم راجع به اون و زندگیش نمی دونستم. تینا تقریبا هر روز

بهش زنگ می زد. نمی تونستم به حس نوپایی که تازه داشت تو دلم جوانه می زد اجازه رشد بدم.
حداقل نه تا زمانی که از کیانوش و زندگیش و نقش تینا مطمئن می شدم.

تا ظهر اون تو اتاق خودش بود و منم تو حال فیلم می دیدم. سر ناهار هم هیچ کدوم انگار تمایلی
برای شکستن سکوت نداشتیم. کیانوش که حتی سرشم از رو ظرف غذاش بلند نکرد. ناهارش رو
که خورد، ظرفش رو برداشت و رفت سمت ظرفشویی.

_ نمی خواد بشوری خودم که غذا تموم شد جمع می کنم.

_ تو برو سرکارت من می شورم.

_ باشه ممنون.

از خدا خواسته بی تعارف میز رو همون طور رها کردم و برگشتم تو اتاق. بیست دقیقه بعد صدای
در اتاقش اومد. از صبح تصمیم داشتم باهاش صحبت کنم. رفتم دم اتاقش و چندبار در زدم. با
گوشی دستش اومد دم در. گوشی رو از گوشش پایین آورد و رو به من گفت:

_ کاری داری؟

_ می شه حرف بزنیم؟

_ اگه عجله نداری چند دقیقه دیگه میام.

تعجب کردم! بارها پیش اومده بود که وقتی با تلفن حرف می زد رفته بودم دم اتاقش. همیشه می
گفت بیا تو! خیلی وقتها هم جلو من با تلفن صحبت کرده بود. اما این بار نمی دونستم به خاطر
اتفاق دیروزه یا مخاطبش با همیشه فرق داشت؟! باشه ای گفتم و برگشتم تو اتاقم. درو هم باز
گذاشتم. چند دقیقه بعد بدون اینکه چیزی بگه اومد تو اتاقم. با فاصله از من نشست رو تخت.
دستاشو تکیه داد به پاش و سرشو انداخت پایین.

نمی دونستم از کجا شروع کنم:

_ کیانوش!.... من اینجوری نمی تونم پیام بیمارستان.

_ چجوری؟

_ اگه قرار باشه هروقت با دکتر توسل یا هرکس دیگه ای صحبت می کنم بعدش این همه ماجرا داشته باشیم. ترجیح می دم اصلاً نیام.

بدون اینکه جوابی بده چرخید سمتم. به بلوزم اشاره کرد و گفت:

_ این بلوز چیه از دیشب پوشیدی؟

_ یعنی نمی دونی؟

دستشو جلو آورد و آستینم و بالا زد. چشمش که به کبودیای رو بازوم افتاد دستش مشت شد و با حیرت نگاه کرد. انگار خودشم باورش نمی شد کار اون باشه. زیر لب آروم گفت:

_ متاسفم. نمی خواستم اینجوری بشه.

بعدم زل زد تو چشمام و گفت:

_ می بخشیم؟

_ به شرط اینکه دیگه

وسط حرفم از جاش بلند شد. دستشو تو جیب شلوار گرمش کرد و با همون لبخند خاص خودش گفت:

_ به شرط اینکه دیگه بیخبر نذاری بری، به شرط اینکه دیگه واسه درآوردن لچ من درست جلو چشمم سوار ماشین یکی دیگه نشی بیای خونه، به شرط اینکه چشمتو باز کنی و دور و برت رو ببینی، به شرط اینکه کلمه به تو مربوط نیست و از لغت نامه ات حذف کنی.

_ ولی اگه قرار باشه هر بار که من با یه همکار صحبت می کنم....

_ قرار نیست. تا وقتی که عمداً رو اعصاب من راه نری. ضمناً صبح هشت و نیم حاضر باش.

بعدم برگشت و از اتاق بیرون رفت.

یک هفته بعدی بدون اتفاق گذشت. هنوز هردو با هم سرسنگین بودیم. دیگه مثل قبل به برخورد من و توسل گیر نمی داد. شایدم سرش شلوغ تر از اون بود که بخواد گیر بده.... فقط صبح ها باهم

بیمارستان می رفتیم. بعد از اون معمولاً تا ظهر نمی دیدمش. اونم عادت کرده بود که ظهرها بیاد خونه و تا عصر که می رفت مطب خونه بود. نمی دونم چش بود! بیشتر تو خودش بود. هرروز طبق معمول به اتاق خانم اکبری هم می رفتم. اونم به حضور من عادت کرده بود. مجبور بودم به محض ورودم دست و صورتم رو بشورم و قول بدم که به محض برگشتن به خونه دوش می گیرم. یه روز وقتی رفتم تو اتاقش بعد از اینکه مراسم آئینی هرروز رو به جا آوردم اومد نشست رو تخت و بی حرف چشم دوخت به من. این سکوت برام عجیب بود! چون همیشه یکریز هذیون می گفت!

بهبش لبخند زدم و گفتم:

_حالت خوبه؟

_شوهرداری؟

_نه ندارم.

_شوهر نکن. بدبخت می شی.

_چرا؟ اگه شوهر کنم چی میشه؟

_کثیف میشی..... بو می دی.....گناه می کنی..... میری جهنم.

_شوهرت بو میداد؟

_خودش نه.

_پس چی؟

_مردا بدن..... پستن.... بدبخت شدم. ... خدا منو نمی بخشه.

_چرامردا بدن؟

_مجبورت می کنن گناه بکنی.

تکیه داد به تخت و زانوهایشو بغل کرد. بعدم شروع کرد به گریه کردن. یه گریه هیستریک. می دونستم نشونه خوبییه. از وقتی تو بیمارستان بستری شده بود، هیچ وقت گریه نکرده بود. قبل از

این هیچ وقت حرفاش مفهوم نبود. انگار داشت کم کم به زمان حال بر می گشت. نزدیک رفتم و بغلش کردم. دستش رو گذاشت رو سینه امو سعی کرد از خودش دورم کنه. مدام می گفت:

_ برو عقب. به من دست نزن. تو شوهر نداری. من کثیفم.

دستاش رو گرفتم و جلو چشمش بالا آوردم و گفتم:

_ به من نگاه کن. تو کثیف نیستی. دستاتو ببین. الان شستیش.

_ ولی من گناه کردم.

_ چه گناهی؟

بی توجه به سوالم شروع کرد به تکون دادن بدنش. مدام به عقب و جلو می رفت، گریه می کرد و می گفت گناه کرده. دوباره داشت از کنترل خارج می شد. نمی تونستم آرومش کنم. با توسل تماس گرفتم و وضعیتش رو براش توضیح دادم. اونم گفت که به پرستار خبر می ده. چند دقیقه بعد براش یه آرام بخش زدن. کم کم داشت بی حال می شد. خواستم از اتاق بیرون بیام که دستمو گرفت.

_ نرو...می ترسم.

_ از چی می ترسی؟

_ اونا بیان.

_ هیچ کس اینجا پیدات نمی کنه.

_ قول می دی؟

_ قول می دم. تا وقتی خوابت بیره اینجا می مونم.

صبر کردم تا خوابید و بعد از اتاق بیرون اومدم.

سه روز تا نامزدی سمانه باقی مونده بود. هنوز هیچ فکری واسه لباس نکرده بودم. دو شنبه شب ساعت از یازده گذشته بود که تلفن زنگ زد. مامان گوشی رو برداشت و بعد از چند لحظه دادش دست من.

_بیا با تو کار دارن.

_کیه؟

_کیه وقت و بی وقت زنگ می زنه یا میناست یا سمانه دیگه.

گوشی رو از مامان گرفتم. مینا بود. طبق معمول تا صدام رو شنید، جیغ جیغش بلند شد:

_سه روز دیگه نامزدیه اون وقت هنوز تو هیچ فکری نکردی. منم معطل تو شدم.

_خیلی خوب بابا، بیا فردا عصر بریم. مگه می خوای چی کار کنی؟

_واسه آرایشگاه چی کار کنیم؟

اونو دیگه خودت از یه جا وقت بگیر. من فرصت نمی کنم.

_باشه. برو دیگه کارم باهات تموم شد. بای.

گوشی رو قطع کردم و به مامان خبر دادم که فردا عصر با مینا می رم خرید.

سه شنبه صبح بعد از صبحونه رفتم تو حال و مشغول دیدن فیلم شدم. کیانوش هم طبق معمول صبحونه اش رو که خورد رفت تو اتاقش و تا موقع ناهار از اتاق بیرون نیومد. برام جالب بود! یه وقتیایی حد و مرزها رو می شکست و یه وقتیایی انقدر ملاحظه کار می شد! سر میز مدام شوخی می کرد و سر به سرم می داشت. بر عکس این چند وقته که همش تو خودش بود! بعد از ناهار طبق رسمی که تازگیها خودش واسه سه شنبه ها گذاشته بود، من رفتم تو حال مشغول فیلم دیدن شدم و اونم مشغول جمع آوری میز ناهار شد. کارش که تموم شد با دوتا چایی اومد نشست کنارم رو مبل. سینی چایی رو هم گذاشت رو میز. یه عینک سه بعدی از رو میز برداشت زد به چشمش و خیره شد به تلویزیون.

_! ... آلیس در سرزمین عجایبه. تو هم از این فیلم ها می بینی!؟

_ آره خوب مگه چیه؟

_ هیچی. آخه با این رمانهایی که دیدم این مدت می خونی، گفتم لابد فقط از این فیلمهای عشق و عاشقی می بینی.

_ آره. از اونام می بینم. یعنی بیشتر از اونام می بینم. اینم واسه سرگرمی گذاشتم. کلا فیلمهایی که آخرش ختم به خیر بشه رو خیلی دوست دارم.

_ ختم به خیر یعنی چجوری؟!

با خنده گفتم: یعنی رقص و آوازی، ماچ و بوسه ای، وصالی، چه می دونم خوب تموم شه دیگه. عینک رو از چشمش برداشت و گذاشت روی میز. استکان چاییش رو دستش گرفت و یه کم ازش خورد. بعدم تکیه اشو به پشتی مبل داد و پاشو رو پا انداخت. یه دستشم انداخت رو پشتی مبل درست پشت سر من. نگاهی بهم کرد و گفت:

_ دیدن فیلم عاشقونه مثل خوندن درس تئوری می مونه. فقط گیجت می کنه. درس رو عملی باید یاد گرفت.

_ تا تئوری هم نخونی که از عملی سردر نمیاری!

_ یاد گرفتن بعضی چیزا احتیاج به خلاقیت داره و تجربه. شنیدی می گن عالم بی عمل به چه ماند؟!

زیرلب خیلی آرام گفتم: انگار خیلی با تجربه ای!

نمی دونم چه جوری شنید! خندید و سرش رو به سمتم برگردوند و با شیطنت گفت:

_ چیه حسودیت می شه؟

_ به چی؟ اینکه مثل شما با تجربه نیستم؟!

_ نه به اینکه تجربه ام با ...

حرفشو نیمه کاره رها کرد و با یه لبخند ادامه داد:

_ نگران نباش تو هم به موقعش راه می افتی! یعنی مجبوری راه بیفتی.

پشت چشمی برآش نازک کردم و درحالیکه چائیمو از رو میز بر میداشتم گفتم:

_ نگران نیستم. مجبورم نیستم.

_ دستش رو از پشتی مبل بلند کرد و از پشت شروع کرد به بازی کردن با موهام. ولی سرش هنوزم به سمت تلویزیون بود.

_ چرا مجبوری. همیشه که فقط شما حالشو ببری، منم آدمم.

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم. چشماش داشت می خندید. تا به روش می خندیدی پررو می شد. ترسیدم اگه بحث کش پیدا کنه دیگه چیا ممکنه بگه. واسه اینکه بحثو عوض کنم پرسیدم:

_ شما هم پنج شنبه میای نامزدی؟

خندید و گفت: نکته انحرافی بود؟

بعدم ادامه داد: آره دیروز عمو بهم زنگ زد. راستی خوب شد یادم انداختی، شب از مطب می خوام برم خرید، خیلی خیابونا رو تو ذهنم نیست، می تونی عصر کارت که تموم شد بیای مطب با هم بریم؟

مطمئن بودم دعوت از کیانوش به اصرار مامان بوده. چون می دونستم که دایی کوشا و دایی کامران رابطه خوبی باهم ندارن.

_ باشه. ولی به قول خودت حق الزحمه ام چی می شه؟

موزیانه خندید و زیر چشمی نگام کرد:

_ همین که با من میای بیرون خودش دستمزدته دیگه!

با اخم رومو ازش برگردوندم.

_ اوه! چه از خود راضی! اصلا من نمیام.

گردنم رو از پشت سر یه کوچولو فشار داد و سرمو به سمت خودش برگردوند:

_ حالا نمی خواد قهر کنی، حق الزحمه تون هم به روی چشم. حالا چی می خوای؟

یه دفعه یاد مدرک فوقم افتادم که هنوز واسه گرفتنش اقدام نکرده بودم. راستش یه کم از هواپیما می ترسیدم. با اتوبوسم که ۸ ساعت راه بود. بابا هم فرصت نمی کرد واسه همین هنوز نتونسته بودم برم. با خودم گفتم اینکه نمیداد، ولی خوب سنگی در تاریکیه دیگه.

_ هوم! دستمزدم اینه که هفته دیگه منو ببری مدرکمو از دانشگاه بگیرم.

_ مگه هنوز نگرفتی؟

_ نه. یعنی فرصت نشده.

یه کم جدی نگام کرد و گفت: باشه قبوله. فقط هفته دیگه رو نمی تونم. دو هفته دیگه دوشنبه شب می ریم. خوبه؟

اصلا فکرشم نمی کردم قبول کنه. یه جورایی ضایع شدم. با شرمندگی گفتم:

_ حالا نشدم مهم نیست. همینجوری یه چیزی گفتم.

_ نه دیگه حق الزحمه به این کوچولویی گذاشتی. نامردیه قبول نکنم. خودمم تهران کار دارم. به مامانت اینا بگو، اگه مشکلی ندارن که با من بیای، دوهفته دیگه می ریم.

دستشو جلو آورد و عینک رو از رو چشم برداشت و گذاشت رو میز. بعدم کنترل تلویزیون رو برداشت و فیلمو از حالت سه بعدی خارج کرد:

_ بقیه اشو عادی ببین. چشمت قرمز شده. این عینکا رو نباید زیاد رو چشم بذاری.

عصر با مینا رفتم بیرون. بعد از کلی گشتن و نق زدن مینا بالاخره اون یه پیراهن دکلمته کوتاه به رنگ قرمز خرید و با کفش و کیفش ست کرد. منم یه پیراهن ماکسی فیروزه ای خریدم که از پشت و جلو یقه هفت و بازی داشت و روش هم یه کت کوتاه می خورد. به چیز دیگه ای نیاز نداشتم. حدودای ساعت هشت و نیم بود که از هم جدا شدیم و تا یه ربع بعد رسیدم مطب. وارد اتاق انتظار که شدم هنوز چند تایی مریض منتظر بودن. از منشیش خواستم به کیانوش اطلاع بده

که اومدم. بعدم رفتم روی صندلی نشستم و منتظر شدم. نیم ساعت بعد منشی آخرین بیمار رو فرستاد داخل و خودشم کیفش رو برداشت. روشو بهم کرد و گفت:

_ این بیمار که اومد بیرون می تونین برین داخل. خدانگهدار.

دختر موجهی بود. بهش لبخند زدم و باهاش خداحافظی کردم. چند دقیقه بعد آخرین مریض که از در بیرون اومد، بلند شدم رفتم سمت اتاقش. تقه ای به در زدم و با شنیدن صداش وارد شدم. دستش رو پشت سرش گذاشته بود و به پشتی صندلیش تکیه داده بود. چشماش بسته بود. سلام که دادم چشمشو باز کرد و با لبخند نگام کرد و جواب سلام رو داد. خستگی قشنگ از چشماش معلوم بود. چشماش مست خواب بود. با خنده گفتم:

_ معلومه حسابی خسته ای ها!

_ خمار خمارم. بذار حاضر شم زودتر بریم. اگه نه ممکنه همین جا خوابم ببره، این بار تو مجبور شی منو کول کنی ها.

خندیدم و گفتم: شمام که مگس وزن.

چند لحظه همونطور با لبخند نگام کرد. منم ناخودآگاه زل زدم به چشماش. نمی دونم چی تو این چشما بود که منو اینجوری جادو می کرد! با خودم فکر کردم چقدر چشماش اینجوری خواستنی تر می شه! نمی دونم چقدر بهش نگاه کردم که بالاخره از جاش بلند شد و اومد مقابلم ایستاد. با نگاهم تعقیبش می کردم. سرش رو نزدیک گوشم آورد و خیلی آرام گفت:

_ خانوم کوچولو آدم وقتی با یه مرد خسته و خواب آلود تنها تو یه اتاقه اینجوری زل نمی زنه به چشماش.

_ با اخم خودم رو کنار کشیدمو گفتم:

_ خوبه به قول خودت خسته و خواب آلودی و اینقدر ذهنت منحرفه. من چی کار به شما دارم! بعدشم آدم خسته و خواب آلود خطرناک نیست که.

_مریض که نداری، نکنه تو شیفت شب مزاحمتون شدم!؟

و خودش به این خوشمزگیش هرهر خندید. کیانوش که انگار حسابی کلافه شده بود دوباره خودش رو از دختر جدا کرد و اومد کنار من ایستاد و گفت:

_ ایشون دختر عمه ام هستن.

بعدم نگاه نامطمئنی به من کرد و ادامه داد:

_ ترانه جان ایرادی نداره اگه برنامه امشب رو بذاریم واسه فردا؟

انگار مونده بود که چه توضیحی باید راجع به اون دختر بده:

_ شیلان از هم دوره ای های دوره عمومیمه.

اصلا حال خودم رو نمی فهمیدم. خیلی عصبانی شده بودم. بهم توهین شده بود. انگار تازه داشتم با یه روی دیگه کیانوش آشنا می شدم. تو یه لحظه از جام بلند شدم و درحالیکه سعی می کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم لبخند سردی انداختم گوشه لبم و گفتم:

_ نه، چه ایرادی داره؟ حیف نیست واسه یه خرید ساده برنامه تون رو باشیلان جون بهم بزنین! تازه از وجناتشون هم پیداست که از من خیلی خوش سلیقه ترن به نظرم واسه فردا هم با خود ایشون قرار بذارید.

بعدم رو کردم به دختر و درحالیکه زیرچشمی به کیانوش نگاه می کردم گفتم:

_ عزیزم شیفت شب مال دکتراس. منم که دکتر نیستم که دکتر بازی بلد باشم بخوام شیفت وایسم. پس آقا کیا دربست مال شما.

این بار با مخلوطی از بغض و خشم که سعی می کردم بی تفاوتی رو هم چاشنیش کنم به کیانوش گفتم:

_ پسردایی می شه زنگ بزنی یه آژانس بیاد؟

کیانوش که فکش از عصبانیت منقبض شده بود و اخماش هر لحظه بیشتر درهم می رفت یه نگاهی به ساعتش کرد و رو به شیلان گفت:

_ کجا اقامت داری؟

_ تو هتل ...

_ برگرد هتل، من ترانه رو می رسونم بعد میام می بینمت.

با همون لبخند سرد گفتم: شما به مهمونتون برسین، من با آژانس می رم.

اومد حرفی بزنه که با تمام نفرت و خشمی که اون لحظه تو وجودم بود بهش نگاه کردم. حرفش رو خورد و از روی کارتی که زیر شیشه میز منشیش بود شماره آژانس رو برداشت و تماس گرفت. پنج دقیقه بعد ماشین رسید. تا دم در باهام اومد. موقع سوار شدن یه لحظه مچ دستم رو گرفت:

_ اومدم خونه با هم حرف می زنیم.

بی تفاوت مچ دستم رو کشیدم:

_ حرفی نداریم بزنینم. زندگی شما به خودت مربوطه. من از اولم اشتباه کردم اومدم اینجا. نمی دونستم اینجا محل عروسک بازیتونه. وقتی اینا رو بهش می گفتم روم به در ماشین بود و نتونستم عکس العملش رو ببینم. بعدم خیلی سریع سوار ماشین شدم و از راننده خواستم حرکت کنه. تمام مدت تو ماشین سعی داشتم جلو ریختن اشکام رو بگیرم. تا خونه رسیدم ساعت نزدیکای ده بود. همزمان با من مامان هم رسید خونه.

_ پس چرا تنهایی؟ مگه عصر نگفتی قراره باکیانوش بری خرید.

_ رفتم. کاری براش پیش اومد مجبور شد برنامه اش رو کنسل کنه.

_ پس تو با چی اومدی؟

_ آژانس برام گرفت.

نمی دونم این چه حسی بود که حتی حالا هم نمی تونستم بذارم مامان نسبت بهش بد فکر کنه. به مامان گفتم سرم درد می کنه و خواستم صدام نکنه. سریع رفتم تو اتاقم و در رو از تو قفل کردم. با همون لباسای بیرون نشستم روی تخت و پاهامو بغل کردم. سرمو رو پام گذاشتم و همه حس نفرت و بغضم رو با هم تو اشکام خالی کردم. ساعت از دو گذشته بود که کیانوش برگشت خونه. هنوز خوابم نبرده بود. از وقتی اومده بودم مدام ساعت رو نگاه می کردم. انگار ناخواسته از دیر اومدنش می ترسیدم. از اینکه ... از وقتی رسیدم، سیزده تا میس کال داشتم و هفت تا پیام که تو همشون خواسته بود لاقبل بهش بگم رسیدم. هربار اسمش رو صفحه گوشیم می افتاد ناخودآگاه یه حس امنیت بهم می داد. انگار یه حسی تو دلم بهم می گفت پس حتما سرش جایی گرم نیست که می تونه پیام بده یا زنگ بزنه! وقتی رفت تو اتاقش یه بار دیگه پیام فرستاد:

"بیداری؟" بازم جوابش رو ندادم. گوشه رو خاموش کردم و دراز شدم. تو فکر و خیالای خودم غرق بودم که بالاخره خوابم برد. صبح با سردرد از خواب بیدار شدم. با این حال تصمیم گرفتم که خودم رو به بی خیالی بزنم و مثل همیشه با کیانوش برم بیمارستان. اصلا اینطوری بهتر بود. اینطور که معلوم بود سرش خیلی شلوغ تر از این حرفها بود! هنوز معمای تینا حل نشده بود که این یکی از راه رسید. ولی من که به قول شیلان جونش نه اهل عروسک بازی بودم و نه اهل... باید اینو می فهمید که روابط و کاراش برام اهمیتی نداره!! ناخودآگاه پوزخندی رو لبم اومد. هه!!!

باخودم گفتم چقدر هم که واست بی اهمیته!

مثل همیشه حاضر شدم و رفتم تو آشپزخونه واسه خودم چایی ریختم و مشغول شدم. اونم چند دقیقه بعد اومد نشست رو به روم. با بی خیالی ظاهری ای که ازم بعید بود خیلی معمولی بهش سلام کردم. یه لحظه با بهت سرش رو بالا آورد جوابمو داد. انگار توقع این برخورد بی تفاوت رو نداشت.

_ سلام. میشه یه چایی بهم بدی؟

همونطور که یه لقمه کره و عسل رو با حرص تو دهنم می جویدم گفتم: آره حتما.

یه لیوان چایی واسش ریختم و گذاشتم جلوش. دوباره یه نیم نگاهی بهم انداخت و شروع کرد به بازی کردن با لیوان چاییش. یه کم من و من و کرد و آخرم طاقت نیاورد. بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

_ شیلان از هم دوره ای های دانشگاهیم بود.

از درون خون خونم رو می خورد. دلم می خواست همون لیوان چایی جلوشو بریزم رو سرش. اما همچنان خونسردیم رو حفظ کردم.

_ اوهوم! دیشبم گفتمی.

_ می دونستم روحیات و اخلاقش بهت نمی خوره واسه همین خواستم بیای خونه.

_ اوهوم! خوب کاری کردی.

سرش رو بالا آورد و خیره شد بهم و با همون لبخند جذابی که همه تنم رو به آتیش می کشید گفت:

_ این رفتارت الان آرامش قبل از طوفانه دیگه!

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم لیوانم رو تو ظرفشویی گذاشتم و برگشتم سمت در که بلند شد از پشت مچمو گرفت و برم گردوند سمت خودش.

_ ترانه! ببخش که دیشب بهم خورد. به خدا اگه باهاش نمی رفتم امروز سرو کلش تو بیمارستان پیدا می شد آبرو ریزی می شد.

_ آبروریزی! چرا عروسک به اون خوشگلی!؟

_ می گم همکلاسی بودیم.

_ تو چه کلاسی!؟ تو کلاسی عملی با هم بودین!؟ هه! گفتم اونم به نظر با تجربه میومد، نگو واحد عملیاش رو با شما پاس کرده!

عصبی دندوناشو رو هم فشار داد. درحالیکه مچم رو فشار می داد و سعی می کرد آرام باشه، مهربون گفت: حسود کوچولو! اگه به قول شما تجربه ای هم بوده مربوط به قبله. حالا که من صبح تا ظهر در رکاب شمام و شبم که مثل این جوجه ماشینی ها سر ساعت تو خونه کارت می زنم.

محکم مچم رو از دستش بیرون کشیدم و درحالیکه دیگه کم کم داشت اخلاق سگیم خودش رو نشون می داد با تندی گفتم:

_ ول کن دست منو ببینم، رفته تا نصف شب عروسک بازیش رو کرده حالا اومده واسه من جانماز آب می کشه! ضمنا بی خودی واسه خودتون نوشابه باز نکنین لطفا! چیزی وجود نداره که من بخوام بهش حسودی کنم. به اون تیپ و قیافه دلکمی که واسه خودش ساخته بود باید حسودیم بشه؟! یا اون قر و قمیش مسخره ای که واست میومد؟!

تکیه اش رو داد به میز آشپزخونه و یه پاش رو انداخت جلو اون یکی پا و با لحن مهربونی گفت:

_ دیدی گفتم آرامش قبل از طوفانه! چشمات داد می زد می خوای دارم بزنی! عروسک بازی کدومه؟ من که پنج دقیقه یه بار یا داشتم بهت پیام می دادم یا درحال زنگ زدن بودم. دیگه کی وقت عروسک بازی داشتم آخه خانوم خانوما! شما یه شام هم نداشتی من بخورم. خودمم می دونستم ولی انگار که می خواستم خودش بگه! یه دفعه از دهنم پرید:

_ حالا چی کار داشت؟

با اون نگاه پر از شیطنتش جواب داد:

_ یعنی اگه اینو نمی پرسیدی تا ظهر دق می کردی ها!

یه جورایی از اینکه دستم رو خونده بود حرصم گرفت. اخمام رو دوباره به هم کشیدم و رومو کردم سمت در و خواستم از در برم بیرون که تکیه اشو از میز برداشت و اومد مقابلم ایستاد. زل زد به چشمام و با یه لبخند محو گفت:

_ حیف این چشما نیست که واسه خاطر هیچی اینجوریش کنی؟ اونم به قول خودت به خاطر یه دلک مسخره! واسه هر کاری هم که اومده بود بی نتیجه بود واسش.

بعدم سوئیچش رو از رو میز برداشت و درحالیکه تو دستش تکونش می داد گفت: بجنب تو ماشین منتظرم.

اون روز تو بیمارستان طبق معمول هرروز به خانم اکبری هم سر زدم. حالا دیگه هر روز منتظرم بود که برم. گاهی ساعتها می نشست و نگاهم می کرد. هذیون گفتن هاش خیلی کمتر شده بود. تو جلسات دوره ای که با حضور دکتر حکمت و توسل و کیانوش برگزار می شد، همشون از پیشرفتش راضی بودن و معتقد بودن که اگر به همین منوال پیش بره به همین زودی ها به حرف میاد. یه بار پیشنهاد دادم که براش از هیپنوتیزم استفاده بشه ولی دکتر حکمت می گفت که قبلا انجام دادن و خودش به شدت درمقابل هیپنوتیزم مقاومت می کنه. برای همین این گزینه هم کنار گذاشته شده بود. دیگه مثل سابق به شستن دست و صورت من هم گیر نمی داد. حالا دیگه می دونست که من مجردم و از نظر اون به همین دلیل هم کثیف نبودم.

اون روز هم به محض ورودم به اتاق اومد روبروم نشست و شروع کرد به حرف زدن. عجیب بود!

_ سلام. خوبی خانومی؟

_ سلام شوهر که نکردی؟

_ نه خیالت راحت.

چند دقیقه ای سکوت کرد. می ترسیدم دوباره از اون روزهای بی نتیجه ای باشه که فقط سکوت می کنه، اما یه دفعه در کمال ناباوری پرسید:

اسمت چیه؟

سعی کردم هیجانم رو نفهمه، با یه لبخند جواب دادم:

_ ترانه

مردد بودم که بپرسم یا نه اما بالاخره گفتم:

_ اسم تو چیه؟

_ پروانه. باید بگی پروانه. یه وقت نگی پری ها! پری کثیفه!

_ باشه پروانه جون. چه اسم قشنگی داری عزیزم!

برای اولین بار تو اون مدت یه خنده معمولی کرد:

_ تو هم اسمت قشنگه. نذاری مخففش رو بگن ها.

دوباره یه مدت سکوت کرد و بعد انگار داره با خودش حرف می زنه شروع کرد با لهجه مخلوط کردی و فارسی به حرف زدن.

بابام بدبخته. با ما هفتا. هــــی! دایه هی زایید تا پسر بیاره. آخرشم پسر زائید ولی چه فایه سره خور بود. سرخودش رو خورد. خودش رفت زیر یه خروار خاک. شش تا بچه گذاشت رو دست من. پونزده سالم بود. تو دهات ما دخترا پونزده سالگی شور می کردن. ولی من چه می کردم ماندم تا اینا بزرگ بشن، شد سی سالم، یکی یکی فرستادمشان خانه بخت. من ماندم و بابام و برادرم. تا بالاخره اونا آمدن..... آمدن..... اونا آمدن... سکوت..... سکوت..... سکوت..... و بعد شروع کرد با دستاش مویه کردن. به سینه اش می کوبید و مویه می کرد. وبازم صدای هق هقش بود که بلند شد و باز هم آرام بخشی که بهش تزریق شد و به خواب رفت.

نیم ساعتی دیگه تو اتاق موندم. خوشحال بودم که بالاخره زبون باز کرده و تا حدودی حرف زده. هرچند همه این اطلاعات از قبل در پرونده اش ثبت شده بود و ازشون مطلع بودیم ولی شنیدن اونها از زبان خودش مفهوم دیگه ای داشت و اون تمایل برای شکستن یک سکوت پنج ساله بود. دلم می خواست ماقع رو هرچه زودتر برای بقیه تعریف کنم. حس و حالم درست حس و حال دختر بچه هایی بود که تو مدرسه کارت صد آفرین گرفتن. ناخودآگاه لبخند پت و پهنی رو لبم نشسته بود. می دونستم که همین حد از پیشرفت برای کسی که سالها در سکوت و انزوا با هذیون و توهم دمخور بوده چیز کمی نیست. اونقدر ذوق داشتم که به کل دلخوریم و اتفاقات از روز گذشته تا به حال رو فراموش کردم. با عجله به اتاق دکتر حکمت و توسل رفتم که هیچ کدوم تو اتاق نبودن. برای همین بدو بدو به سمت آسانسور رفتم. که متاسفانه خراب بود و مجبور شدم سه طبقه رو با پا طی کنم. وقتی رسیدم دم در نفس نفس می زدم. همزمان با رسیدن من در اتاقش باز شد و چند نفر از اتاق خارج شدن که ظاهرا از همکاراش بودن. همونطور که اونا مشغول

صحبت دم در بودن، منم آروم از کنار در رد شدم و رفتم تو اتاق. دستمو رو سینم گذاشتم،
چشمامو بستم و با همون لبخند گشاد دندون نما چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد.

_ چیه دخترم؟ دیکته بیست شدی بابایی؟

کیانوش دم در ایستاده بود. یه دستش هنوز به دستگیره در بسته اتاق بود و یه دستش به کمرش
و با خنده منو نگاه می کرد.

_وای کیانوش باورت همیشه پروانه حرف زد!

_پروانه دیگه کیه؟

_همون خانم اکبری دیگه!

_!!! واقعا؟ صبر کن بشینم قشنگ واسم تعریف کن.

تکیه اش رو از در برداشت و رفت سر جاش نشست. یه دستشو رو میز خوابوند و دست دیگه شو
گذاشت زیر چوئش. مستقیم زل زد تو چشام و با خنده گفت:

_ خوب تعریف کن ببینم امروز چی کار کردی که اینجوری لپ گلی شدی!؟

تند و تند بر اش همه حرفهای پروانه یا همون خانم اکبری رو تعریف کردم. تمام مدت عین این بابا
هایی که بچه شون از مدرسه واسشون تعریف می کنه خوب گوش داد و بعد بلند شد، میزش رو
دور زد و اومد نشست روبروم. یه پاشو رو اون یکی انداخت و دستشو به پشتی مبل تکیه داد:

_ منتظر بودم این اتفاق بیفته. با این همه مطالعه و تلاشی که تو این مدت کردی، غیر از اینم نمی
شد انتظار داشت.

بعدم کلی راجع به اینکه باید از این به بعد چی کار کنم و چطور باهاش برخورد کنم توضیح داد.
منم داشتم گوش می دادم که یه دفعه پاشد یه برگه و خودکار آورد و داد دستم:

_ خانم خانما! وقتی دارم توضیح می دم لطف کن نت بردار که سی دفعه یه چیز رو مجبور نباشم
توضیح بدم.

راست می گفت چند وقت قبل راجع به یه روش درمان وسواس داشت توضیح می داد که چون برام خیلی جالب بود فقط گوش دادم که همه حواسم جمع باشه. اما تا شب خیلی از اصطلاح ها رو فراموش کردم و مجبور شدم چند بار ازش سوال کنم.

بعدم یه ابروشو بالا داد و با بدجنسی گفت:

_ مگه اینکه سوال پرسیدن وسیله باشه واسه دید زدن و... که دراون صورت

اخمامو تو هم کشیدم و با لج برگه رو از دستش کشیدم:

_ بده من ببینم. وسیله باشه. نیست شما خیلی هم دیدنی هستی، شما خودتم توهم خودبزرگ بینی داری ها!

وقتی حرف می زدم با یه ابرو بالا انداخته و یه لبخند بدجنس سرشو تکون می داد:

_ اوهوم! بله! بله!

_ این بله ها دیگه یعنی چی؟! منو مسخره میکنی؟! صلا از این به بعد سوال داشتم از دکتر توصل می پرسم. خود شیفته!

یهو عین میر غضب نگام کرد، با عصبانیت بلند شد ایستاد. سوئیچش رو از رو میز برداشت و درحالیکه به سمت در می رفت یه لبخند عصبی زد و با حرص گفت:

_ شما خواستی اون روی منو ببینی حتما این کار و بکن! الانم راه بیفت ساعت دو و نیمه.

منم با حرص ازجام بلند شدم و به سمت در رفتم:

_ نیست که قبلا ندیدم؟! بعدشم به شما چه رب...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با یه قدم بلند اومد مقابلم، چونه امو محکم تودستش گرفت کشید سمت خودش. زل زد تو چشمام و غرید:

_ نه قبلا ندیدی. جرات داری جمله اتو تموم کن تا ببینی.

نمی دونستم اگه واقعا جمله ام رو تموم کنم چه اتفاقی ممکنه بیفته. تو این مدت فهمیده بودم که تو مسائلی که روشن حساس می شه دیوونه تر از اونه که فرق محیط کار و خونه رو بفهمه. با نفرت دستشو کنار زدم و به سمت در دویدم. همونجور که بیرون می رفتم صداشم پشت سرم می شنیدم:

_می ایستی کنار ماشین تا پیام.

بازم عصبانی بودم. همه ذوقم کور شده بود. مدام با خودم تکرار می کردم ازت متنفرم...ازت متنفرم...ازت متنفر...ن...نیستم. آره این روزا آخر همه ابراز تنفرام یه نیستم هم اضافه شده بود. متنفر بودم از این غرور لعنتی. از این زندگی پر از راز و رمز. از این همه کلمات دستوری و زور گوییهاش، و متنفر نبودم از این خنده هایی که دلمو می برد با خودش به یه دنیای رنگین کمونی. متنفر نبودم از این چشمایی که توان مقاومت در برابر نگاهش رو نداشتم.

تو همین فکر بودم که صداش رو از پشت سرم شنیدم که داشت با چند نفر خداحافظی می کرد و بعد صدای دزدگیر ماشین. تا درو زد سریع سوار شدم و درو چنان به هم کوبیدم که خودم از صداش یه لحظه تکون خوردم. اونم سوار شد، ماشینو روشن کرد و بی تفاوت گفت:

_ چرا سر در خالی می کنی؟ من که اینجا بغل دستتم.

بحث کردن با این آدم فایده نداشت، بجز اینکه فقط خودمو عصبی تر می کرد. رومو کردم سمت شیشه و به عادت همیشگی با دندون افتادم به جون لبم.

تا خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم فقط یه بار دستشو دراز کرد و چونمو کشید پایین و با این کار لب پایینم رو که به دندون گرفته بودم بیرون کشید.

بالاخره روز نامزدی سمانه رسید. مامان و بابا از صبح واسه کمک رفته بودن خونه دایی و قرار بود عصر هم از همون جا برن سالن. طاها هم که اون شب راننده عروس و داماد بود و اونم از کله سحر بیرون زده بود. منم همه فکر و خیالم اونجا پر می زد. سمانه درست مثل خواهر نداشته ام بود و اونقدر برام عزیز بود که دلم می خواست تو لحظه لحظه این روز که می دونستم چقدر براش مهمه کنارش باشم. اما به اصرار مامان مجبور شدم منتظر کیانوش بمونم که تنها نباشه. بخصوص که مسیرهها رو هم خیلی نمی شناخت. ظهر با مینا رفته بودم آرایشگاه و یه دستی به سر و صورتم

کشیده بودم . موهام رو آرایشگر با نظر خودش فقط سشوار کشیده و با یه گل کوچیک کنار سرم تزئین کرده بود. الحق هم خیلی بهم می اومد. بعد هم که مهران برادر مینا اومد دنبالمون و منو رسوندن خونه و خودشون رفتن سالن.

بالاخره ساعت هشت و نیم سرو کله کیانوش پیدا شد.

تو اتاق حاضر و آماده نشسته بودم و سعی داشتم یه جورایی حواس خودم رو از نبودنم تو جشن اونم تا این ساعت پرت کنم. ولی دلم همش اونجا بود. همینطور که داشتم با حرص صفحات رمان رو بالا و پایین می کردم زیر لب هم مدام غر غری به جون کیانوش می کردم که باعث شده کلی از مراسم رو از دست بدم:

_ وای کیانوش خدا بگم چی کارت کنه! حالا می مردی یه امشبو نری مطب! ببین ساعت نزدیکه نه شبه اونوقت من هنوز یه لنگه پا منتظر توام.

با صدای مردونه ای که درست از پشت سرم شنیدم یه دفعه از حال و هوام بیرون اومد و با ترس برگشتم سمت صدا:

_ سلام خانوم! من شرمنده ام. می دونم منتظر شدی. ولی نوبت ها رو از یک ماه پیش داده بود. نمی شد کنسلش کرد.

آب دهنمو قورت دادم و با اخم گفتم:

_ سلام، ترسیدم. این چه مدل اومدنه؟! اصلا دیگه تا ما برسیم مهمونی تموم شده. بی خیالش بشیم بهتره.

رومو با قهر ازش برگردوندم و خواستم دوباره بشینم پشت میز که نزدیک تر اومد، از پشت سرش رو نزدیک گوشم آورد و همزمان یه بسته که از بدو ورود دستش بود گرفت جلوم:

_ تا شما لباستو عوض کنی منم یه دوش سریع می گیرم و حاضر می شم.

_ من یه ساعته لباسمو عوض کردم.

برم گردوند سمت خودش، یه نگاه به سرتاپام کرد و درحالیکه به بسته دستش اشاره می کرد با لبخند گفت:

_ می دونم. ولی اگه قابل می دونی، اینم امتحان کن. دیروز که شما همراهم نیومدی، مجبور شدم دست به دامن طاها بشم، اینم پشت یه ویتترین دیدم و ازش خوشم اومد. سایزت رو دقیق نمی دونستم. حدسی با کمک فروشنده گرفتم. کفشم که طاها شماره اش رو می دونست. حالا همیشه امتحانش کنی؟

بدون اینکه منتظر جوابم بشه بسته رو داد دستم و از اتاق بیرون رفت:

_ من تا ۲۰ دقیقه دیگه حاضرم. تو ام سریع عوض کن.

یه حس خوبی بود. یه حسی بین تعجب و خوشحالی از یه توجه دوست داشتنی. اینکه می دونستم به فکرم بوده. ولی چطور طاها چیزی نگفت؟! اونم به وقتش بد جنس و آب زیرکاه می شد! افکارم رو پس زدم و سریع بسته رو باز کردم. وای خدا! باورم نمی شد. یه پیرهن مدل ماهی دکلته! از رو یه پارچه گیپور نباتی مروارید دوزی شده کار شده بود و از زیر یه ساتن یاسی. با یه دنباله حدودا بیست سی سانتی از پشت و یه کت کوچیک گیپور نباتی از جنس پارچه روی لباس. پارچه از قسمت بالا تنه و پایین یه حاشیه دالبر زیبا رو سینه و دنباله داشت. باورم نمی شد که اینقدر خوش سلیقه باشه. اصلا با لباسی که تنم بود قابل مقایسه نبود و یه جفت کفش حدودا پاشنه ۵ سانتی هم رنگش که از بالا تماما روش کار شده بود. شک داشتم که بیوشم یا نه ولی بالاخره طاقت نیاوردم و سریع مشغول شدم. خدارو شکر هر دو تا لباس تا رو کمر زیپ می خورد و می تونستم بدون خراب شدن موهام و آرایشم راحت لباس رو عوض کنم. لباس خودم از کنار زیپ می خورد واسه همین خیلی راحت بازش کردم. اما این لباس جدید زیپش از پشت بود به سختی تا رو کتفم بالا کشیدمش اما هرکاری می کردم زیپ بالاتر نمی اومد. نمی دونم چقدر مشغول بالا و پایین پریدن جلو آینه و ور رفتن با زیپ لباس بودم که بالاخره کیانوش حاضر و آماده تو چهارچوب در ایستاد:

_ چیه چرا انقدر بالا و پایین می پری؟!

همینطور کلافه مشغول کلنجار رفتن بودم:

_ زیبیش.... بست....هن.....م

که دستاش از پشت رو دستم نشست.

_ ولش کن، من می بندمش.

بازم همون نسیم گذرا. دستم از زیر دستش لیز خورد و افتاد پایین. از تو آینه بهش نگاه کردم. آروم با یه دست دو سمت لباس رو به هم نزدیک کرد و با دست دیگه زیبو بست. آروم تشکر کردم و خواستم برگردم که بازو هام رو گرفت و همونجوری نگهم داشت.

_ صبر کن هنوز تموم نشده.

بازم از تو آینه چشم دوختم بهش. از تو جیبش یه جعبه مخمل زرشکی کوچیک درآورد. درشو باز کرد. درست دستشو نمی دیدم. جعبه رو رو میز گذاشت و کمی بعد آروم یه چیز سرد سر خورد روی گردنم. یه زنجیر کوتاه طلا سفید با یه آویز به شکل یه شاخه ظریف و کوتاه. اطرافش چند تا برلیان ریز مثل شکوفه کار شده بود و انتهایش یه مروارید اشک مانند قرار داشت که انگار با لباسم ست شده بود. از پشت گردنم مشغول بستن شد. فاصله اش خیلی باهام کم بود. نفساش به گردنم می خورد. بوی ادکلنش مستم می کرد. چشماش رو نمی تونستم ببینم. ولی دستای اونم انگار موقع بستن می لرزید. نمی دونم شایدم من اینجوری حس کردم. چند بار قفل از دستاش رها شد. سرش پایین بود، یه لبخند عصبی رو لبش نشست.

_ نمی دونم چرا اینجوری می شه؟! هی لیز می خوره.

هیچی نگفتم. لبام انگار به هم قفل شده بود.

_ بالاخره تموم شد.

سرشو بلند کرد. نگاهم از توی آینه گره خورد به نگاهش، برای چند ثانیه همه چی متوقف شد.

_ خیلی بهت میاد.

بازم هیچی نگفتم. خیره شد بهم با یه لبخند محو. کم کم لبخندش رفت و چشماش پر از شراره شد، پر از التهاب، دست راستم بالا اومد و نشست روی آویز رو سینه ام. دستاش حلقه شد از

پشت دور کمرم، و از جلو قفل شد تو هم. دست چپم بی اختیار نشست رو دستای اون. کشیده شدم تو آغوشش. بدنم لرزید، حس کرد. دوباره یه لبخند آروم آروم مهمون لباش شد. ضربان قلبش رو می شنیدم، نامنظم و محکم. سرش پایین اومد. نفساش تند بود و بریده بریده. همه تنم داغ شده بود برعکس دستام که یخ زده بودن. عجیب بود! توی این آتشفشان حضور، توی این گدازه های نگاه دست و پا می زدم و دستام یخ زده بود. چشماش بسته شد. چشمای منم. سرش خم شد رو گردنم، نزدیک و نزدیک تر، یه حس مبهم اومد سراغم! تردید! تصویر یه دختر غریبه تو آغوشش. تینا که اسمش مدام رو صفحه گوشی چشمک می زد. هنوز غریبه بود برام، خیلی زیاد. توی اون رخوت لذت بخش که دلم می خواست تا ابد تموم نشه لبام به سختی از هم باز شد:

_کیانوش.....دی....دیر میشه.

تو یه لحظه خودش رو ازم جدا کرد. سرش رو پایین انداخت و با عجله از اتاق بیرون رفت. چند لحظه همونجا رو صندلی نشستیم. توان ایستادن نداشتم. صدای گوشیم بلند شد. پیام داشتم:

_یه دسته گل رو میز توی اتاقم هست، با خودت بیارش.

به ساعت نگاه کردم، از نه گذشته بود. سریع گل رو برداشتم و از در بیرون رفتم. تا وقتی رسیدیم هردو سکوت کردیم. می دیدم که کلافه ست. گاهی با دست شقیقه هاشو فشار می داد اما هیچی نمی گفت. حتی ضبطم روشن نکرد. موقعی که رسیدیم خواستم پیاده شم که دستمو گرفت. برگشتم سمتش، پیشونیش درهم بود و نگاهش پر از شرمندگی:

_متاسفم.....ن.....نمی...

می دونستم. حال منم بهتر از اون نبود. بهش لبخند زدم:

_می دونم. پیاده شو جشن تموم شد.

آروم تر شد. اونم لبخند زد:

_صبر کن بیام کمکت. با اون کفشا نپری پایین.

_خودت خریدیش.

_ اوهوم! تا خیالم راحت باشه نمی تونی باهاش تا آخر مجلس اون وسط برقصی.

_ چی فکر کردی؟ مجبور باشم کلا کفشامو در میارم اون وسط. از رقص اونم تو نامزدی سمانه که نمی شه گذشت.

هر دو خندیدیم. از در که وارد شدیم همه مشغول سلام و احوالپرسی با کیانوش شدن. خلاصه طبق معمول بازار احوالپرسی و تعارفات زنونه داغ بود که یه صدای آشنا از پشت سرم شنیدم و با جیغ برگشتم سمت صدا:

_ به به ترانه خانوم! به سلامتی الانم تشریف نمی آوردین.

_ وای... شهاب تو کی اومدی؟

شهاب پسر دایی کسری بود. سه سالی از من بزرگتر بود و تو دوره لیسانس الکترونیک خونده بود. اون موقع ها جز بچه خرخون های کلاسشون بود. بعد از گرفتن فوق لیسانس کنترل، از همون دانشگاه در امتحان بورسیه خارج از کشور قبول شد و الان دوسالی می شد که مشغول گذراندن دوره دکتری در یکی از دانشگاههای معتبر کانادا بود. با وجود اینکه دایی کسری و خانواده اش سالها بود در تهران اقامت داشتن اما برخلاف دایی کامران، ارتباط خیلی نزدیکی داشتیم و سالی چند بار هم دیگه رو می دیدیم. گذروندن دوره دانشجویی من هم در تهران و رفت و آمد بیشتری که به دنبال داشت، باعث نزدیکی بیشتر ما به هم شده بود. بخصوص اینکه اون تک فرزند بود و یه جورایی من براش مثل یه خواهر یا یه دوست صمیمی بودم، یا شاید این حس خواهرانه فقط از طرف من بود و من اون موقع نمی دونستم. از وقتی رفته بود به طور مرتب از طریق اسکایپ و ایمیل با هم در تماس بودیم و عجیب اینکه درست یک هفته قبل باهاش صحبت کرده بودم و هیچی نگفته بود و حالا، واقعا از دیدنش ذوق زده بودم.

_ شهاب خیلی پلیدی! مگه یه هفته پیش با من حرف نزدی پس چرا هیچی نگفتی تو؟!

_ دیگه دیگه!! اگه می گفتم که الان این قیافه آویزون تو نمی دیدم که. اینجوری ذوقش بیشتره.

همین موقع کیانوش هم که تازه از سلام و علیک و تعارفات مرسوم فارغ شده بود، به سمت ما اومد. جالب بود به محض دیدن شهاب اونو شناخت. برعکس شهاب. خوب البته حق هم داشت

چون کیانوش واقعا تغییر کرده بود. تو ذهنم شروع به حلاجی و مقایسه این دو تا با هم کردم. یه جورایی عادتم بود که وقتی دونفر رو کنار هم می دیدم فوری ذهنم شروع به تجزیه و تحلیل و مقایسه می کرد. چشم و ابروشون خیلی به هم شبیه بود. قد شهاب شاید پنج شش سانتی از کیانوش بلند تر بود و البته اندام لاغر تری هم داشت. ولی کیانوش عضلات برجسته و جذاب تر یا یه جورایی ورزشکاری داشت. کیانوش چهار شونه بود و شهاب بر عکس اون شونه های افتاده ای داشت. نزدیک که رسید اول یه نگاه چپ چپ به من که هنوز دستم تو دست شهاب بود انداخت و بعد خیلی صمیمی خودشو به شهاب معرفی کرد و هردو شروع به احوالپرسی کردن.

_ تا شما هندونه می دارین زیر بغل هم من یه سر می رم پیش سمانه. از اون دور داره واسم خط و نشون می کشه.

کیانوش نیم نگاه به من انداخت و گفت:

_ منم میام.

قبل از اینکه بریم شهاب با خنده آروم آروم رو شونه ام زد و گفت:

_ ترانه! زود اومدی ها! نری بشینی پیش این خاله خان باجی ها. کلی تعریف دارم.

_ بلی بلی! فکر نکن یادم رفت پیچوندیم! الان بر می گردم گوشتو می پیچونم.

_ پهلون شدی!

_ بودم.

بالاخره کیانوش مچمو کشید با یه لبخند زورکی به شهاب، راه افتاد سمت محلی که سمانه و شاهین نشسته بودن.

_ آخ! کیانوش مچمو شکستی.

_ مثل اینکه خیلی صمیمی هستین؟

_ با کی؟

_ با شهاب.

دیگه به جایگاه عروس و دوما رسیدیم و نشد حرف دیگه ای بزنم اونم مچمو ول کرد. به هردوشون تبریک گفتیم. موقعی که سمانه رو بغل کردم تا بهش تبریک بگم تو گوشم گفت:

_ ترانه خانوم! نگی نفهمیدم تا حالا دنبال عشق و حال بودی ها! بعد به موقع اش به حسابت می رسم.

_! سمانه عشق و حال چیه، به خدا تا حالا....

هنوز حرفم تموم نشده بازوم کشیده شد و مینا با جیغ جیغ همیشگی بردم یه سمت دیگه و شروع کرد به غر زدن:

_ ترانه خیلی پستی! منو دور می زنی؟! این لباس چیه تنت؟ با من اومدی بازار اینو خریدی تو؟

_ نه به خدا! اینو دیروز...

خداروشکر قبل از اینکه مجبور بشم ادامه توضیحم رو بدم، آهنگ عوض شد و یکی از این آهنگ جینگولیا که مینا عاشقش بود خنده شد:

_ ولش کن بعدا حالتو می گیرم. بدو مانتو رو درار بیا وسط.

خودشم با رقص از من جداشد و رفت سمت پیست رقص.

دورو برم رو نگاه کردم، کیانوش با مهران و چند تا دیگه از بچه ها یه جا ایستاده بود و مشغول حرف زدن بود.

_ دیگه چه خبر مهندس قبل از این!

برگشتم. شهاب بود:

_ شماچه خبر دکتر بعد از این؟

_ ترانه یعنی به اندازه دو سال حرف دارم ها!

_ لابد همشم الان می خوای بزنی؟ خوبه حالا مرتب در تماس بودیم.

_ حضوری به چیز دیگه ست. بریم به جای خلوت؟

_ یعنی نرقصیم؟

_ با این آهنگ چجوری می خوای برقصی آخه؟ بریم به آهنگ آروم تر خوندن میایم.

راست می گفت آهنگش خیلی تند بود و بقیه هم فقط خودشونو تکون می دادن.

_ لا اقل بذار برم مانتومو درآرم.

شالمو از رو سرم کشید و گفت:

_ به مانتو دیگه. درآر بده من بگیرم.

اخم همراه با خنده ای بهش کردم و مانتو رو همونجا درآوردم دادم دستش:

_ از دست تو! پس دست خودتو می بوسه.

موقع رفتن به لحظه چشمم به کیانوش خورد که با به اخم غلیظ به من و مانتو دست شهاب نگاه

می کرد. اما نمی تونستم به شهاب هم نه بگم. برام خیلی عزیز بود.

رفتیم تو بالکن ایستادیم. هنوزم سرو صدا می اومد اما کمتر بود و رفت و آمد زیادی نبود.

به نیم ساعتی از خودش و تنهایی هاش و از سختی درسهاش گفت و از من راجع به درس و اینکه

قصد دارم ادامه بدم یا نه پرسید.

_ شهاب درست تموم بشه بر می گردی؟

_ نمی دونم بستگی داره.

_ به چی کلک! نکنه به خانوم خوشگل کانادایی تور کردی!؟

خندید: دیوونه! نه اتفاقا عاشق به چشم و ابرو مشکی شدم.

_ جدی می گم شهاب تو که اونجا تنهایی، چرا ازدواج نمی کنی؟ همچین سنت هم که کم نیست.

_ خوب منم جدی گفتم دیگه. یه فکرای بی دارم.

_ ای ول! گفتم مشکوک می زنی ها! زود بگو، زود، زود، کیه؟ چه شکلیه؟ خارجیه؟ ایرانیه؟

نمی دونم چرا دلخور برگشت و با یه قیافه درهم نگاه کرد:

_ اوه! چه خبره! ترانه یعنی واقعا تو ذوق کردی که من می خوام زن بگیرم؟

با تعجب گفتم:

_ یعنی باید ناراحت می شدم؟

دلخور روشو برگردوند سمت حیاط:

_ نمی دونم والا. اصلا حالا ولش کن.

_ عجب آدمی هستی خوب تعریف کن دیگه.

_ بذار برای بعد، سر فرصت. ا! ترانه آهنگ مورد علاقه ات رو گذاشتن. بریم قر تو خالی کن.

دیگه نداشت حرف بزوم. مثل قبلم ذوق و شوق نداشت، برگشتیم تو. خودش هم مانتو و شالم رو برد انداخت رو یکی از صندلی ها و اومد مشغول رقصیدن شد.

بعد از یه دور رقصیدن که من الکی قر می دادم و اونم الکی در جا خودش رو تکون می داد و بشکن می زد، رفتیم سر یکی از میزها که کیانوش و مهراون و مینا هم نشسته بودن و به اونها ملحق شدیم. تا موقع شام کیانوش فقط یه بار نیم نگاهی به من انداخت که همون یه نگاه کافی بود تا شراره های خشم و عصبانیت رو به راحتی بشه از نگاهش خوند.

بعد از شام چند دور با مینا با آهنگ های شاد رقصیدیم. تا اینکه بالاخره خسته و کوفته سر میز برگشتیم تا مثلا یه کم خستگی در کنیم. هنوز چند دقیقه نشده بود که ارکستر شروع به نواختن یه آهنگ ملایم کرد.

مینا در حالکیه کش و قوسی به بدنش می داد لبش رو جمع کرد و با ناله گفت:

_ وای ترانه من دیگه جون ندارم پاشم.

مهران با خنده بهش گفت: این آهنگ دونفره است خره! جونم داشتی کسی ازت دعوت نکرده که پاشی.

همه باهم زدیم زیر خنده و اونم با قهر روشو از ما برگردوند. یه دفعه شهاب بلند شد، مقابلم ایستاد و دستشو سمتم دراز کرد:

_ خانوم خانوما! افتخار می دی؟ فقط یه دور.

یه لحظه به کیانوش نگاه کردم، دستاشو مشت کرده بود و همه عضلات صورتش سفت شده بود و با یه اخم عمیق نگاه می کرد. از سر شب صدتا آهنگ خوندن. چرا اون ازم نمی خواست؟! حسابی لجم گرفته بود، پشت چشمی براش نازک کردم و با یه لبخند دستم رو تو دست شهاب گذاشتم و با هم رفتیم وسط، یه دستش رو تو دستم گذاشت و دست دیگه اش رو با حفظ حریم رو کمرم. اخلاقی رو می دونستم. خیلی مقید بود، از اون بچه مثبتهایی که هیچ وقت دست از پا خطا نکرده بود. به قول خودش روابطش با دوستای دخترش فقط در حد یه دوستی ساده بود. در مورد منم در تمام مدتی که به خونشون رفت و آمد می کردم، هیچ وقت نشده بود کوچکترین نگاه یا رفتار نامعقولی داشته باشه.

_ ترانه! یه چیزی پپرسم راستشو می گی؟

_ مگه تا حالا بهت دروغ گفتم؟

_ بین تو و کیانوش خبریه؟

_ معلومه که نه، چرا اینطور فکر کردی؟

_ نمی دونم. به نظرم وقتی از بیرون اومدیم خیلی دلخور بود. الانم وقتی دستتو گرفتم، حس کردم خیلی عصبی شد. یه جورایی انگار می خواست کله منو بکنه. مردا معمولاً بی خودی رو کسی غیرتی نمی شن.

_ نه بابا حتما خسته شده. تازه نه از مطب اومد خونه. فکر کنم الان دیگه هلاکه.

یه جای آهنگ با ریتم، شهاب دستش رو بلند کرد و منم از زیر دستش چرخیدم که یه دفعه چشمم افتاد به کیانوش که اونم با مینا اون وسط در حال رقص بود و نگاهش به من!

حرصم گرفت. برگشتم سمت شهاب و با یه لبخند آمیخته به حرص گفتم:

_ آقاشهاب! اون آقا خوش غیرته که فرمودین، اون وسط خودش داره بغل مینا شلنگ تخته می اندازه.

_ آره دیدمش. اتفاقا بیشتر واسه همین پرسیدم، چون تمام مدت نگاهش سمت ماست و چشماش بین صورت تو و دست من دودو می زنه.

با تموم شدن آهنگ رفتیم نشستیم. کیانوش هم این بار اومد رو صندلی کناری من نشست. چند دقیقه بعد یه آهنگ ملایم دیگه گذاشتن که اونقدر آروم بود فکر می کردم برای خداحافظی گذاشتن، اما با خاموش شدن برقها و وسط رفتن عروس و دوماه فهمیدم که به درخواست سمانه خانمه و واسه دلبری ایشون گذاشته شده.

شهاب دوباره یه نگاه التماس آمیز بهم کرد:

_ یعنی دیگه راه نداره؟

این بار در کسری از ثانیه چنان دستم از زیر میز فشار داده شد که بی اختیار یه نه محکم بهش گفتم. همزمان دایی هم صداش کرد و مجبور شد از سر میز بلند شه و بره اون سمت سالن. مینا هم که انگار هیچ جوهر خستگی بردار نبود با برادرش مشغول شد. بازم فقط من موندم و کیانوش. یه دفعه از سر میز بلند شد و رفت سمت پیست رقص و من رو هم دنبال خودش کشید. قبل از اینکه به خودم پیام یه دستش محکم دور کمرم حلقه شده بود و یه دستش تو دستم قفل شده بود.

_ چته دیوونه؟ این چه کاریه؟

_ شما که با کل مردای این سالن رقصیدی، به من که رسید شدم دیوونه؟

_ اولاً من فقط با شهاب رقصیدم، ثانیاً اون مثل آدم خواست نه عین وحشی ها!

_ مگه بهت نگفتم نمی خوام هیچ مردی رو دور و برت ببینم؟

_ مگه هرچی شما بگی قراره همون بشه؟ دست منو ول کن می خوام برم بشینم.

فشار دستش رو دور کمرم بیشتر کرد.

_ کیانوش دیگه داری کلافه ام می کنی. خودت هیچی زندگیت معلوم نیست، یه روز شیلان، یه

روز تین...

_ انقدر اسم هر خری رو پیش من نیار. تو هیچی از منو زندگیم نمی دونی.

صدای خواننده بلند شد:

اون دو تا مست چشات

منو خوابم می کنه

ذره ذره اون نگات

داره آبم می کنه

کم کم نگاهش همراه با آهنگ یه رنگ دیگه گرفت. یه چیزی مثل خواهش، مثل انتظار.

_ قول می دم بریم تهران همه چی رو بهت بگم. فقط یه هفته صبر کن.

_ ولی من....

_ ترانه! خواهش می کنم.

داره می میره دلم

واسه مخمل نگات

همه رنگی رو شناختم

من با اون رنگ چشات

جمله آخرش انقدر با بغض بود و غمگین که ناخودآگاه دهنم رو بستم و ساکت شدم. چی می گفتم وقتی خودم همه وجودم نیاز بود؟ نیاز به بودن در کنارش، نیاز به بلعیدن عطر تنش. به خودم که دیگه نمی تونستم دروغ بگم بدجوری گرفتار شده بودم.

مثل یک رویای خوش

پا گرفتی تو شبام

از یه دنیای دیگه

قصه ها گفتی برام

بازم چشماشو دوخت به چشمام، بازم همه تنم داغ شد و دستام سرد، بازم زمان و مکان گم شد تو بارش بی امان نگاهش.

هنوز از هرم تنت

داره می سوزه تنم

از تو سبزه زار شده

خاک خشک بدنم

طاعت نیاوردم. دستم از دستش بیرون اومد و حلقه شد دور گردنش، دستای اون دور کمرم. بیشتر
 فرو رفتم تو آغوشش. سرشو تو گردنم فرو کرد، چند لحظه چیزی نگفت، بعد نفسشو با صدا بیرون
 داد و آروم دوباره برم گردوند عقب و یه فشار آروم به کمرم داد و دستمو ازدور گردنش باز کرد و
 تو دستش گرفت. تو گوشم زمزمه کرد:
 _امشب محشر شدی.

دستای عاشق تو

منو از نو تازه ساخت

دل ناباور من

جز تو عشقی نشناخت

دستمو که تو دست خودش بود به لبش نزدیک کرد. حالا دیگه دستم هم گرم شده بود. جای
 بوسه اش روی دستم داغ داغ بود، گرم تر از همه بدنم. و من گرم شدم گرم..... و اونقدر گرم که
 تا به خودم اومدم سوخته بودم و فقط خاکسترم به جا مونده بود.

داره می میره دلم

واسه مخمل نگات

همه رنگی رو شناختم ،

من با اون رنگ چشات

تو گوشم آروم زمزمه کرد:

با این چشم ها داری باهام چی کار می کنی؟

تو دلم خندیدم. با خودم گفتم: تو با این چشما با من چی کار کردی؟

خیلی وقت بود که دلم مرده بود. برای همون مخمل نگاهش، برای اون نگاه های عاشقونه پر التهابش، برای لمس دستای مهربونش، خیلی وقت بود که نبود! انگار تازه داشتم از یه رویای شیرین بیرون می اومدم. دوباره همه چی سیاه بود. به دستام نگاه کردم، تو دست کیارش بود. کیارش! هیچ وقت به این اسم صداش نزدم. "کیا" برای من فقط اول اسم کیانوش بود. اونقدر گریه کرده بودم که چشمام می سوخت. با همه نفرتم دستمو از دستش بیرون کشیدم. این دستها مال کیانوش نبود. فریاد زدم، پسش زدم.

_ برو بیرون.

با التماس نگاهم کرد:

_ ترانه به خاطر خدا تمومش کن، به خاطر ماهان تمومش کن، این بچه دوروزه تو رو ندیده. داره دیوونه می شه. ترانه بفهم!

نمی فهمیدم. مگه کسی منو فهمید؟ مگه کسی صدای ناله های منو شنید؟

_ آرش برو بیرون، نمی خوام ببینمش، نمی تونم.

بلند شد، مشتش رو به دیوار کوبید. همه وجودش خشم شده بود. برای اولین بار تو این دو سال و نیم فریاد زد:

_ بفهم ترانه! من از تو داغون ترم. بهم نگاه کن! نمی دونم کیم. نمی دونم اینجا با تو، توی این خونه چه غلطی می کنم، بفهم! دو سال و نیمه با هربار آرش گفتن تو حس خیانت بهم دست داد، خیانت به برادری که از همه دنیا برام عزیز تره، خیانت به برداری که هیچ وقت بهش خیانت نکردم.

حتی شنیدن صدایم آزارم می داد. مقصر بود، به خاطر خیلی چیزها اونم مقصر بود. برای اینکه برادرش بود، برای اینکه از همون خانواده بود. داد زد:

_ نمی فهمم آرش! نمی فهمم. فقط برو بیرون.

اونم داد زد حتی بلند تر از من:

_ باید بفهمی. به من نگاه کن لعنتی! من آرش نیستم، کیارشم. کیارش.

به دفتر خاطرات جلوم اشاره کرد که حالا از اشک من ورقاش خیس شده بود و جوهرش پخش.

_ دو روزه تو این اتاق خودتو حبس کردی. تا کی می خوای بشینی اینجا و اینا رو بخونی.

صدایم داشت به هق هق تبدیل می شد ولی برای من مهم نبود.

_ ترانه! به خدا برای من از تو سخت تره. فکر می کنی برام راحتی که تو چشم برادرم، عزیز ترین کسم نگاه کنم و بگم که همه زندگیش الان زن منه؟ تو خونه منه. برام راحتی که بگم... برام راحتی که ببینم زخم جلو چشم من برادرم رو بغل کنه و با عشق ببوسه. سری رو که هیچ وقت رو شونه من نذاشته رو، روی شونه برادرم بذاره و گریه کنه؟ بفهم لعنتی! تو الان زن منی، بفهم! من از تو داغون ترم، بفهم!

جمله های آخرش تو هق هقش گم می شد و من نمی دیدم. صدای گریه ماهان بلند بود، ولی من سنگ تر از اون شده بودم که بخوام ببینمش. تقصیر اونم بود، به خاطر بودنش. به خاطر اون بود که...

ماهان پشت در بود و گریه می کرد.

_ فکر می کنی برام راحتی که ماهان جلو چشم برادرم به من بگه بابا؟ برام راحتی که بچه ای که دوسال پدرش بودم رو ندونم که از این به بعد باید چی صدام کنه؟

اینجا رو گفت و از اتاق بیرون رفت. صدای به هم کوبیده شدن در تو صدای هق هق من و گریه های ماهان گم شد. کمی بعد صدای گریه های ماهان هم قطع شد و صدای گیتار آرش و خوندن پراز بغضش بلند:

برو اگه میخوای بری، دلت نسوزه واسه من
 اینجوری که کلافه ای، بدتره خوب دلو بکن
 بکن دلو از این همه، خاطره های روی آب
 فکر کن ندیدیم ما همو، حتی یه بارم توی خواب
 راحت برو یه قطره هم گریه نداره چشم من
 اشکاشو پشت پای تو، میخواد بریزه دل بکن
 من که نمی میرم اگه، بخوای تو از اینجا بری
 چون میدونستم که تو از، اول راه مسافری
 شاید نفهمیدی که من، بی اون که تو چیزی بگی
 سپردمت دست خدا، که بی خدافظی نری
 غصه راهمو نخور، شاید همین جا بمونم
 شاید به مقصد رسیدم، خودم فقط نمیدونم

دلش پر غصه بود و صدایش پر درد. حق داشت. دو سال و نیم بود که دم نزده بود. صبوری کرده بود. تکیه گاه شده بود برای منی که همیشه یه بار سنگین وسخت بودم رو دوشش. اونم دلش پر از غصه بود. غصه از دست دادن همسرش، دخترش، غصه داشتن من! ولی من چه بی رحم شده بودم! درست مثل مادرش، مثل پدرش، مثل کتابتون.

مدام تو اتاق راه می رفتم و فکر می کردم. گاهی با خشم، گاهی با گریه، گاهی با نفرت. گاهی از گرسنگی دلم ضعف می رفت و با حرص یه قاشق از غذایی که آرش مرتب برام می آورد و به امید

خوردن من کف اتاق می داشت رو می جویدم و با بغض و نفرت فرو می دادم. این فکر که بعد از این هیچی تغییر نمی کنه مثل یه خوره به جونم افتاده بود. مامان بارها زنگ زد و جوابش رو ندادم. فکر... فکر... فکر... به آینده، به آرش، به ماهان، به خودم، به کیانوش، به روزهایی که نمی دونستم قراره چی پیش بیاد. نمی دونستم چقدر گذشته! نمی دونستم کجای زمانم! خسته بودم از این همه فکر بی حاصل. صدای حرف زدن آروم مامان و آرش رو می شنیدم. حتما آرش خبرش کرده بود. خیلی وقت بود اون و بابا هم اومده بودن تهران. درست از وقتی که من تن دادم به این قربت غریب! گلوم درد می کرد، مثل چشمام، مثل سرم که انگار زیر آوار یه کوه مونده بود. با خودم تکرار می کردم که می تونم. می تونم قوی باشم. چشمام رو یه بار بستم و باز کردم نفس عمیقی کشیدم. مامان کنارم روتخت نشسته بود. چشماش داد می زد که همه چی رو می دونه. دستاشو باز کرد و من پناه بردم به مامن آغوش گرم و مادرانه اش، همون پناهگاه امن بچگی هام که وقتی از شب و تنهایی و غول قصه ها می ترسیدم، پناهم می داد و دیدن لبخند مطمئن و مهربونش بهم می گفت که نباید ترسید. نه از شب، نه از غول قصه ها، نه از تنهایی، و نه حتی از مردن عروسک. ولی حالا نمی خندید، حالا اونم پا به پای من گریه می کرد، حالا اونم مثل من پر از ترس بود و تردید.

_ ترانه مامان دیدی کیانوش رو؟

_ بله مامان دیدمش.

_ شنید حرفاتو؟ می دونه مادر؟ چی گفت؟

_ هیچی نگفت. همینطور خیره شد به دیوار. نمی دونم حتی شنید یا نه. بعدم از خونه زد بیرون.

_ به کیارش گفته امشب می خواد ماهانو ببینه، خواسته ببریش اونجا.

سکوت کردم. سکوت... سکوت... و باز هم سکوت.

_ ترانه مامان! خوبی؟

_ خوب نیستم مامان، خوب نیستم.

_ می دونم مادر، اما اینجا نشستن و گریه کردن چه فایده داره؟ تو که قوی بودی. تو همه این سختی ها قوی بودی. حالا هم باید قوی باشی. انشالله همه چی درست می شه.

_ چی درست می شه مامان؟ چطوری درست می شه؟

خندیدم. یه زهر خند تلخ.

_ قصه نیست مامان که بشه آخرش رو خوب تموم کرد. تازه داشتم به نبودنش عادت می

کردم، حالا باید یاد بگیرم با بودن و نداشتنش بسازم. با ماهان چی کار کنم؟

اینبار مامان بود که سکوت کرد.

_ فعلا پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن، یه چیزی بخور، یه کم هم به ماهان برس. تو این همه

بدبختی رو به خاطر اون تحمل کردی، حالا چطور می تونی سه روز به حال خودش رهاس کنی؟

سه روز! باورم نمی شد سه روز گذشته! راست می گفت. همه چی به خاطر ماهان بود. با کرختی از

جام بلند شدم و به اتاقش رفتم. تو بغل آرش نشسته بود و سرش رو سینه اون بود. منو که دید

خندید و با سرعت از بغل اون بیرون اومد و پرید تو بغلم. از خودم جداش کردم و به چشمش نگاه

کردم. همون صورت، همون چشما، همون نگاه جادویی به روم می خندید و بوسم می کرد. دلم پر

کشید براش. با همه وجودم بغلش کردم و بوسیدمش. آرش نگاهمون می کرد. نمی دونم شاید با

حسرت، شاید با بغض، شاید با شرم به من و بچه ام که تو بغلم دست و پا می زد خیره شده بود.

می دونستم که باید باهانش حرف بزنم.

ماهان رو سپردم به مامان و برگشتم تو اتاق. هنوزم همونجا نشسته بود و خیره شده بود به یه

نقطه نامعلوم رو دیوار. مقابلش ایستادم:

_ آرش! من معذرت می خوام... به خاطر این چند روز.

یه پوز خند تلخ زد و نگاهم کرد.

_ فقط این چند روز؟!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. خودش ادامه داد:

_ امشب از ش خواستم اون بیاد اینجا ولی قبول نکرد. می خواد ماهان رو ببینه. می دونی که ماهان تا حالا خونه بابا اینا نیومده، تو نباشی غریبی می کنه.

_ می دونم . باشه می ریم.

خواستم پیام بیرون از اتاق که دوباره صدام زد:

_ ترانه! الان اونم شوکه شده. بهش زمان بده. قول می دم دوباره باهاش حرف بزنم تا وقتی باور کنه. باور کنه که مجبور بودیم... که... بین من و تو این مدت... که حتی اتاقمونم... یعنی... اونقدر دوس... دوست... اونقدر دوست داره که...

_ آرش ادامه نده. نذار منم احساس گناه کنم با این حرفات. اون هیچ وقت از این موضوع نمی گذره. هرچند باور کردن یا نکردنش دیگه فرقی نداره. خودتم می دونی.

با تردید نگاهم کرد:

_ اگه تو بخوای... یعنی هروقت که بخوای... یعنی اگه هردوتون بخواین...

_ چی بخوایم؟ فیلم هندیه مگه؟ واقعا فکر می کنی اون بخواد؟ یا من انقدر پستم؟ من می رم دوش بگیرم.

رفتم زیر دوش آب. کمی سبک شدم. به زور چند لقه غذا خوردم. هنوز تا شب چند ساعتی مونده بود. مامان، ماهان رو برده بیرون و آرشم خونه نبود. بازم چشمم خورد به دفتر خاطراتم و ذهنم پر کشید به روزای اول دلدادگی و تردید.

از فردای شب نامزدی سمانه هر دو محتاط تر شده بودیم. اگرچه کیانوش هیچ وقت تو رفتارش چیزی بروز نمی داد و مثل همیشه عادی بود، اما فاصله اش رو باهام حفظ می کرد و حتی کمتر از قبل بامن صحبت می کرد. انگار سر به زیر تر شده بود. منم یه جورایی از نزدیکی یا صمیمیت بیشتر با اون می ترسیدم. گاهی خیلی بی پروا می شد و از طرفی همیشه یه سایه سیاه وجود داشت که تا کنار نمی رفت، عقل اجازه نزدیکی بیشتر رو نمی داد. هرچند تو این مدت هم بارها تا

مرز پیروزی احساس رفته بودم. کیانوش هیچ وقت بطور مستقیم حرفی از علاقه و احساسش نزده بود. شاید منم در نگاه اون فقط وسوسه یه تجربه خاطره انگیز بودم! چند وقتی بود که کار تعمیر خونه اش تموم شده بود ولی به اصرار مامان و بابا هنوز خونه ما بود و البته اینبار مخالفتی هم از جانب کسی وجود نداشت. خودش هم ظاهرا تمایلی برای رفتن نداشت. چون به راحتی پیشنهاد مامان و بابا رو پذیرفت. برنامه سفرمون به تهران هم درست روز قبل از مسافرت به خاطر سفر وزیر و برنامه بازدید از بیمارستان و لغو مرخصی کارکنان، به تعویق افتاد. البته کیانوش قول داده بود که تا قبل از اینکه هوا سرد بشه حتما می ریم. سر زدن هام به پروانه اکبری هم ادامه داشت. حالا هر روز ساعت ها از گذشته اش باهام صحبت می کرد. از خاطرات مربوط به پدر و مادر و خواهرها و برادرش. اما هیچ وقت حاضر نمی شد از روز خواستگاریش جلوتر بره. به تازگی هم که به کل ازدواجش رو انکار می کرد و خودش رو دختر مجردی می دید که هیچ وقت نمی خواد ازدواج کنه. حالا مطمئن بودیم که کلید بیماریش ازدواج و همسرش بوده.

تو چند تا از مقالات انگلیسی خونده بودم که با ایجاد یه شک هیجانی در چند مورد تونسته بودن بیمار رو به زمان حال برگردونن و وادار به حرف زدن کنن. با کیانوش درموردش صحبت کردم اما به نظر اون این احمقانه ترین روشی بود که تا به حال شنیده بودم. معتقد بود که ریسک بالایی داره و می گفت احتمال اینکه اوضاع مریض رو حتی از قبل هم بدتر کنه خیلی بیشتر از بهبودش هست. اما یه میل شدید شاید برای اثبات خودم یا شاید برای تمایل به دونستن بیشتر درباره پروانه منو ترغیب می کرد که روی اینکار اصرار کنم. دکتر حکمت هم مخالف بود. آخرین امیدم دکتر توسل بود و اینکه بتونم نظر موافقش رو جلب کنم. مقالاتی که خونده بودم و اطلاعاتی رو که جمع کرده بودم بهش نشون دادم. بعد از سه روز فکر کردن موافقت کرد. بالاخره اون روز مقداری شیرینی تو یه ظرف پیرکس گذاشتم و به اتاقش رفتم. قبل از وارد شدن به اتاق قرار شد از طریق گوشی در تماس باشیم. به محض وارد شدن گل از گل پروانه شکفت و شروع کرد به تکرار خاطرات بچگیش. یه کم که گذشت با من و یه کم ترس بهش گفتم:

__ پروانه امروز یه نفر اومده بود دیدنت... یه آقا.

کم کم نگاهش رنگ وحشت گرفت.

__ می گفت که همسرته. اسمش هم خشایار بود.

با عصبانیت از جاش بلند شد و شروع کرد به راه رفتن تو اتاق و مدام با خودش تکرار می کرد:

_ دروغ می گه! دروغ می گه... من شوهر ندارم... بابام منو به خشایار نداده... من شوهر نکردم.

_ ولی اون مرد یه شناسنامه داره که اسم تو به عنوان زنش توش نوشته شده.

با التماس اومد کنار پام زانو زد و دستم رو گرفت:

_ خانم جان! ترانه خانم! تو که نگفتی بهش من اینجام. اون شوهر من نیست ها! بهش که نگفتی.

_ ببین پروانه من هنوز بهش نگفتم تو اینجایی ولی اگر ندونم تو چرا ازش فرار می کنی و چه کار

کرده نمی تونم کمکت کنم. اون وقت بیمارستان مجبوره تو رو به شوهرت تحویل بده.

نیم ساعتی به اصرار من و انکار پروانه گذشت. توسل از طریق گوشی ازم خواست که از اتاق

بیرون بیام و بهش زمان بدم.

بالاخره خیلی جدی از جام بلند شدم و رو بهش گفتم:

_ خیلی خوب مثل اینکه تو نمی خوای من کمکت کنم. حالا هم من می رم بیرون و می گم

شوهرت بیاد تو.

بعدم راه افتادم سمت در. دستم به دستگیره در بود که صدای شکستن چیزی بلند شد و به دنبال

اون یه چیز سرد و محکم رو گردنم نشست.

_ پس منم مجبورم تو رو بکشم تا دیگه نتونی منو به اون حیوان تحویل بدی.

ظرف شیشه ای شکسته بود و یه تکه از شیشه تو دست پروانه و زیر گردن من بود. زن هیکل

داری بود و قدرت بدنی بالایی داشت. به سرعت منو به سمت دستشویی انتهای اتاق کشید.

صدای وحشت زده توسل رو از تو گوشی می شنیدم اما من انقدر ترسیده بودم که اصلا نمی

تونستم تمرکز کنم. تا به خودم اومدم با صورت کف دستشویی افتاده بودم و پروانه هم با همون

شیشه دستش رو پشتم نشسته بود و دستام رو هم با یه دست از پشت گرفته بود. شنیده بودم

که بعضی از بیمارها وقتی حمله بهشون دست می ده قدرت بدنیشون چندین برابر حالت عادی

می شه ولی این دیگه واقعا خیلی دور از ذهن بود. ظرف چند دقیقه اتاق پر شد از پزشک و

پرستار و انتظامات بیمارستان و همین هم باعث ترس بیشتر پروانه شد. از کنترل خارج شده بود و مدام فریاد می زد.

_ منو می خوای تحویل بدی؟ آره؟ به اون بی ناموس؟ به اون بی همه چیز؟ به اون مرتیکه نجس؟

دستشویی از داخل قفل نمی شد اما به خاطر موقعیتی که بود کسی جرات باز کردن در رو از بیرون نداشت. همه می ترسیدن که عکس العمل بدتری نشون بده.

همین موقع صدای دکتر حکمت رو از بیرون در شنیدم که داشت دستور میداد که اتاق رو خلوت کنن و به دنبال اون صدای فریاد کیانوش که انگار داشت با کسی دعوا می کرد:

_ مرتیکه بی همه چیز! اگه یه مو از سرش کم بشه مادر تو به عزات می شونم.

و دوباره صدای دکتر حکمت که ازش می خواست آرامشش رو حفظ کنه.

_ دکتر امینی اگه نمی تونی خودتو کنترل کنی برو بیرون. صدای فریاد شما بدتر اونو تحریک می کنه.

حالا تقریبا اتاق ساکت شده بود. مدام به ذهنم فشار می آوردم تا یکی از اون همه روشی رو که قبلا خونده بودم به یاد بیارم، اما قرار گرفتن تو همچین موقعیتی واقعا با خوندن کتاب و توصیف روشها فرق داشت.

پروانه هم که با همههمه بیرون بیشتر ترسیده بود ترسش رو با بیشتر کردن فشار شیشه روی گلوی من و فریاداش نشون می داد.

با صدایی که به سختی از گلویم بیرون می اومد ازش خواستم اجازه بده با هم حرف بزیم. ولی خیلی خشمگین تر از این حرفها بود. فقط داد می زد و می خواست که مردهای تو اتاق از اونجا برن بیرون. کم کم سوزش بدی روی گردنم احساس کردم و به دنبال اون چند قطره خون از کنار گردنم رو سرامیک های کف دستشویی درست کنار صورتم چکید.

سعی کردم به خودم مسلط باشم. خیلی سخت بود.

_ پروانه به گردن من نگاه کن! بریده. اگه نذاری از جام بلند بشم می میرم. اونوقت همه اون مردهایی که بیرون هستن میان تو و تو رو به شوهرت تحویل می دن. تو اینو می خواهی؟ آره؟
یه دفعه ساکت شد. شاید داشت فکر می کرد. بعد کم کم فشار دستش رو گردنم کم شد و از پشت من بلند شد. اینبار از زمین بلندم کرد و کشیدم گوشه دیوار.

صداش می لرزید: بخوای در بری می کشمت.

_ نه قول می دم هیچ جا نرم. فقط باهم حرف می زنیم.

از بیرون صدای کیانوش می اومد که داشت یه چیزایی راجع به روشهای آرام کردنش و کارهایی که از طریق اون می تونم کنترلش کنم می گفت.

_ بهش بگو بره بیرون. بگو اینجا وایسه می کشمت.

با صدایی که به سختی سعی در کنترل لرزشش داشتم از دکتر حکمت خواستم که ساکت باشن.

حالا دیگه هیچ صدایی نبود. بعد کم کم پروانه سرش رو، روی زانوش گذاشت و شروع کرد به مویه کردن:

_ "بچه ها رو بزرگ کردم. دیگه می گفتن بهم ترشیدی. کسی نمیاد بگیرت. یه روز برام خواستگار آمد. بابام می گفت از شهر آمده. شهریه، پول داره. مهندس بود. می آمد ده ما برای سرکشی به زمینا. کلی ذوق کردم. گفتم دیدی خدا بالاخره جواب زحمتام رو داد. کس و کار نداشت. می گفت فامیلاش خارجن. زنش هم مرده. رفتیم شهر برام طلا خرید، لباس خرید، کلی ماتیک و سرخاب برام خرید. برام عروسی گرفت تو دهات. خرج داد، ماشین مدل بالا داشت. شب عروسی می خواستم از بابام جدا بشم خیلی سخت بود. گریه کردم. اما خوشحالم بودم. می خواستیم بریم شهر، خانه اش شهر بود. نداشت هیچ کس باهامون بیاد می گفت خوشش نمیاد. فقط یه ماشینی بود دو تا رفیقش توش بودن. اونا آمدن. وقتی رسیدیم خانه گفتم حتما دوستاش می رن، ولی نرفتن. آمدن بالا. گفتم خو رفیقش چه عیبی داره. خواستم برم براشان چای دم بکنم، اما نداشت. رفتم تو اتاق. اونا نشسته بودن تو هال سیگار می کشیدن. یه کم که گذشت خشایار آمد پیشم. خجالت می کشیدم ازش.

_ به به عروس خانم خوشگل سرتو بگیر بالا ببینم.

با خجالت نگاهش کردم. نشست روبروم سیگار کشید. بهش گفتم آقا رفیقات اینجان خجالت می کشم. خندید، چشاش یه جور ترسناکی بود. بهم گفت: اونا رفیقمن، مثل من می مانن برای تو، نباید خجالت بکشی. گفتم خو لابد مَث برادرش می مانن. گفتم آقا آخه امشب...

نداشت حرفمو تمام کنم. احم کرد. بهم گفت: تو می دانی که یه زن خوب باید مطیع شوهرش باشه؟ باید هرچی شوهرش می گه بگه چشم؟ می دانی اگر زن به حرف شوهرش گوش نده شوهر باید کتکش بزنه؟ خو ما از بچگی یاد گرفته بودیم رو حرف مرد نباید حرف زد. گفتم چشم آقا. شما هرچی بگی رو تخم چشم من جا داره، امر بفرما. بهم گفت او رفیقای منو می بینی؟ می خوام ببینم بلدی با اونا منو سر کیف بیاری یا نه؟ نفهمیدم چه میگه خو سوادیم که نداشتیم، گفتم یعنی آقا باید چه بکنم؟ گفت اونا الان میان، مثل یه دختر خوب هرچی گفتن گوش می دی به حرفشان، اذیتشان هم نمی کنی، نمی فهمیدم چه می گه. گفتم آقا تو رو خدا خودت هم هستی؟ گفت آره نترس من خودم هواتو دارم. بلندم کرد، لباسامو از تنم دراورد، گفتم آقا خو بذار اول کار دوستات رو، راه بندازیم برن بعد، گفت تو لخت شو کار اونا رم راه می اندازیم. رفت دم در. اسم یکیشان اصغر بود، یکی هم نعمت. گفت بیان تو. زدم تو صورت خودم. گفتم آقا من لختم. خواستم با پتو خودمو بپوشانم اما یه دفعه بهم حمله کردن. هرچی التماسشان کردم، هرچی دست و پا زدم، هرچی فحششان دادم فایده ای نداشت. خود بی غیرتش نشسته بود رو صندلی سیگار می کشید و نگاهمان می کرد. هرچی گفتم آقا آخه تو مرد منی، چطور غیرت اجازه می ده؟ امد جلو زد تو صورتتم، گفت مگه من مردت نیستم؟ هرچی می گم بگو چشم. اول من نگاهتان می کنم تا سر کیف پیام بعد خودم هم میام. عین حیوان افتادن به جانم. کارشان که تمام شد از روم رفتن کنار. همه بدنم درد می کرد. بلند شدن لباساشونو پوشیدن از در رفتن بیرون. تازه خود کثیفش آمد جلو. تف انداختم تو صورتش. یکی خواباند تو گوشم. درازم کرد رو تخت و خودشم مثل یه گرگ گرسنه افتاد به جانم و وقتی کارش تمام شد از روم بلند شد رفت کنار.

چیزایی رو که می شنیدم باورم نمی شد. پروانه که انگار تازه بعد از پنج سال مهر سکوت رو از لبش برداشته بود بی امان حرف می زد و مویه می کرد. حرف می زد و به سینه اش می کوبید.

حرف می زد و ضجه می کرد. منم همراه با اون گریه می کردم. آروم نزدیکش رفتم و بغلش کردم. مثل یه بچه کوچیک سرش رو رو پام گذاشت و ادامه داد:

_" خانم جان همه بدنم درد می کرد. همه بدنم کبود بود. نجس شده بودم. نفهمیدم کی بیهوش شدم. با داد و بی دادش به هوش آمدم. داشت بهم فحش می داد می گفت: زنیکه کیثف یالا پاشو برو حموم. می گفت بوی گندم همه خانه رو برداشته. بلندم کرد، برد انداختم تو حمام. خودشم آبو باز کرد روم. خودمو شستم. همه بدنم نجس بود. هی می شستم، اما بازم کثیف بودم. خودش آمد کشیدم بیرون. یه لباس انداخت جلوم گفت بیوش، بعدم خودش از خانه رفت بیرون. خواستم فرار کنم، در قفل بودن. می خواستم با بابام حرف بزنم اما هیچ تلفنی نبود. شب آمد خانه. رفتم افتادم رو پاش. پاشو بوسیدم. التماسش کردم. گفتم آقا بزرگی کن ازم بگذر. نشست کنارم. دست کشید سرم. گفتم حتما گذشته ازم. گفت: مگه تو نمی خوای زن خوبی برام باشی؟ پس باید به حرفم گوش بدی. با خودش کباب آورده بود. بلندم کرد گفت بیا بخور جون بگیر. گفتم شاید اگه به حرفش گوش بدم بذاره برم. بزور خوردم. گفتم اقا می ذاری برم پیش فامیلم؟ قول می دم به کسی نگم. دوباره بهم حمله کرد. کتکم زد. ولم کرد و از در رفت بیرون. یه ساعت بعد برگشت، برام سینه ریز خریده بود. بلندم کرد گفت باید لباس خوب بپوشم تازه عروسم. به زور تنم کرد. دوباره او گرگها آمدن، دوباره حمله کردن. وقتی ولم کردن تازه خودش آمد جلو بهم حمله کرد. می خواستم خودمو بکشم اما از خدا می ترسیدم. نه چرا دروغ بگم؟ جرات نداشتم."

حال خودمو نمی فهمیدم. دیگه انگار نایی برای پروانه هم باقی نمونده بود تا مدتی فقط هق هق و ضجه هاشو می شنیدم و بعد صداش کم کم ضعیف و ضعیف تر شد و درحالیکه سرش رو پای من بود خوابید. همه بدنم می لرزید. به سختی پامو از زیر سرش بیرون کشیدم و با تکیه به دیوار دستشویی از جام بلند شدم. تازه کوفتگی و درد بدن خودم و سوزش گردنم رو حس کردم. در دستشویی رو باز کردم. اول از همه چشمم خورد به دکتر حکمت که چهار زانو رو زمین نشسته بود و سرش رو با دستش پوشونده بود. بعدم توسل که تو اتاق مدام قدم رو راه می رفت و با دیدن من ثابت ایستاد. سرم رو به راست گردوندم، کیانوش با چشمای قرمز و دستای مشت کرده به دیوار تکیه داده بود و به روبروش نگاه می کرد. چند تا خانوم هم که می دونستم پزشک و پرستار هستن تکیه به دیوار نشسته بودن و چشماشون از شدت گریه سرخ شده بود. تا منو دیدن یکی یکی از جا بلند شدن و به سمتم اومدن. با دست اشاره کردم که ساکت باشن. کیانوش هم با دیدنم

تکیه اشو از دیوار برداشت و به سمتم اومد. تو چشماش می شد همه حسی رو دید: ترس، سرزنش، نگرانی، و ناراحتی. ولی با دیدن من انگار همه چی کنار رفت و فقط نگرانی باقی موند.

تو سرم کلی صدا می شنیدم:

_ خانم معین خوبین؟

_ خانم معین!

_ ترانه! خوبی؟

انگار از بین اون همه صدا فقط صدای کیانوش غالب بود. به سختی گفتم خوبم. دو تا از خانوم ها بهم کمک کردن و به اتاق پانسمان بردنم. گردنم فقط یه زخم سطحی بود و دستم هم چند تا خراش برداشته بود. زخم ها رو پانسمان کردن و به زور کمی شربت و خرما به خوردم دادن. تا حدی حالم بهتر شده بود. فقط سردرد داشتم و ذهنم پر بود از اتفاقاتی که شنیده بودم. باور کردنی نبود! یه کم بعد دکتر حکمت و کیانوش هم داخل اومدن و بعد از سوال و جواب کردن با پرستار و مطمئن شدن از خوب بودن حالم، کیانوش با همون چشمای پف کرده و قرمز و احمای درهم جلو اومد و گفت:

_ می تونی راه بری؟

_ آره، خوبم.

رو کردم به دکتر حکمت و ازش حال پروانه رو پرسیدم:

_ خوبه. براش آرام بخش زدن که بخوابه. بهتره شما هم برید منزل استراحت کنید.

از کیانوش خواست همراهیم کنه. کیانوش کمکم کرد از تخت پایین بیام و کنارم راه افتاد. بیرون که اومدیم توسل هم پشت در ایستاده بود. با دیدن ما سریع به سمتم اومد و با نگرانی حالمو پرسید. قبل از اینکه فرصت کنم جوابشو بدم کیانوش در یه لحظه یقه اشو گرفت و چسبوندش به دیوار:

_ مرتیکه غاز چرون! تو اگه حال این برات مهم بود این سیرک مسخره رو راه نمی نداختی. تا اون پروانه کوفتیت رو باطل نکنم ولت نمی کنم.

دکتر حکمت و چند نفر دیگه به سختی کیانوش رو از توسل جدا کردن و دکتر حکمت درحالیکه کنارش می کشید مدام سعی می کرد آرومش کنه:

_ دکتر امینی اینجا جاش نیست. حق با شماست، اما اینجا جاش نیست. فعلا بهتره خانم معین رو برسونید منزل، بعد راجع به این موضوع صحبت می کنیم.

بالاخره کیانوش رضایت داد و بی حرف دست منو کشید و برد به سمت آسانسور. اول وقتی نگرانی رو تو چهره اش دیدم و باتوجه به نتیجه کارم که در هر صورت و با همه اتفاقات مثبت بود و حال و روزی که داشتم فکر می کردم که بی خیال دعوا و سرزنش بشه، اما به محض اینکه پامو تو اتاقش گذاشتم پشت سرم صدای به هم کوبیده شدن در اتاق بلند شد و قبل از اینکه فرصت کنم که حتی حرفی بزنم با سیلی کیانوش برق از سرم پرید. باورم نمی شد! هنوز از شوک اتفاق امروز بیرون نیومده بودم که سیلی کیانوش هم بهش اضافه شد.

_ این سیلی کمه برات ترانه. خیلی کمه.

با چهره برافروخته روبروم ایستاده بود و سرم داد می کشید:

_ دختره احمق! چی پیش خودت فکر کردی که همچین حماقتی کری؟ هــــان؟! بهت گفتم این کارو نکن یا نه؟ گفتم یا نه؟

به تته پته افتاده بودم.

_ خوب من...می خواستم...یعنی...

بلند تر از قبل فریاد زد: می خواستی چی؟ هــــان؟ می خواستی خودتو به کشتن بدی؟ می خواستی گل بگیری سر من؟ می خواستی چی؟

_ حالا که طوری نشده. دیدی که جواب داد.

با یه پوزخند عصبی گفت:

_ حالا که جواب داد؟! خیلی احمقی ترانه! خیلی احمقی!

چند دقیقه ای نشست رو مبل و سرشو تو دستش گرفت. ایستاده بودم کنار پنجره، دستمو جای سیلش گذاشته بودم و بی اختیار اشک از چشمام می اومد. چند دقیقه بعد با چشمای قرمز اومد ایستاد جلوم. رو مو ازش برگردوندم. صورتمو برگردوند سمت خودش، دستمو از رو صورتم برداشت و دستش رو نرم کشید رو گونه ام و بعد یهویی هوا منو تو بغلش کشید. انگار که گمشده ای رو بعد از سالها پیدا کرده باشه. تو گوشم آروم گفت:

_ احمق کوچولو! نگفتی اگه اتفاقی برات بیفته من چه خاکی باید تو سرم بریزم؟ نگفتی اگه طوریت بشه من می میرم؟ نگفتی؟

وقتی به خونه رسیدیم، سرم حسابی درد می کرد و بدنم کوفته شده بود. کیانوش پا به پام از پله ها بالا اومد. دم اتاق که رسیدیم خواستم برم تو که صدام زد:

_ ترانه! اگه می تونی اول یه دوش بگیر بعد استراحت کن.

یه نگاه به سرتاپام انداختم. خودم هم به خاطر افتادن کف دستشویی حس بدی داشتم. با همون مانتو مقنعه رفتم تو حموم و نیم ساعتی ایستادم زیر دوش. اتفاقات امروز مثل یه تصویر متحرک از جلو چشمم رد می شد.

_ ترانه! داری چیکار می کنی؟ خوبی؟

تازه به خودم اومدم: خوبم. الان میام بیرون.

حوله با خودت نبردی. کجاست بیارم برات؟

ذهنم کار نمی کرد.

_ نمی دونم حتما تو اتاقه دیگه.

چند دقیقه گذشت.

حوله اتو پیدا نکردم. مال خودمو گذاشتم پشت در. تمیزه. همینو می پوشی سرما نخوری؟

تو دلم گفتم چی بهتر از این؟

_ باشه ممنون بذارش همونجا.

_ از در که بیرون اومدم کسی تو راهرو نبود. رفتم تو اتاق و با حوله تنم رو تخت نشستم و سرمو تو دستام گرفتم. حال بهتری داشتم. صدای باز وبسته شدن در که اومد سرمو بلند کردم. کیانوش با یه فنجان چایی و چند تا شکلات رو سرم ایستاده بود. سریع حوله رو تو تنم مرتب کردم و اخمام تو هم رفت.

_ مگه ندیدی از حموم اومدم، نباید یه در بزنی شما؟

_ نشست کنارم و سینی رو هم کنارش رو تخت گذاشت.

_ نه خیر ندیدم، تو آشپزخونه بودم. بیا اینو بخور تا ناهار آماده بشه. نمی دونی چی کار کردم واست.

بعدم با خنده کلاه حوله رو رو سرم پایین کشید و گفت:

_ حوله منم خوب بهت میاد ها! این افتخار تا حالا نصیب کسی نشده که حوله منو تنش کنه.

خندیدم. بعد از این همه تنش یه خنده کوچولو حسابی می چسبید. با همه این اتفاقا حالا حس خوبی داشتم.

_ افتخاری بود واسه شما. حالا هم برو بیرون می خوام لباس بپوشم.

یه کم با لبخند نگاهم کرد. کم کم لبخندش محو شد و صورتش جدی شد. دستش رو بالا آورد و نرم رو گونه ام کشید، جای سیلیش.

_ ترانه! دست خودم نبود. خیلی عصبی بودم، تا تو سلامت بیرون اومدی من صد دفعه مردم و زنده شدم.

یه اخم مصنوعی به پیشونیم انداختم و رو مو با قهر ازش برگردوندم.

_ تو هرکاری می کنی بعدم میای می گی دست خودم نبود و چه می دونم معذرت می خوام. دفعه های پیشم...

رومو برگردوند سمت خودش و پرید تو حرفم.

_ یعنی حالا مثلاً قهری؟! خانم گل! متاسفم که کنترلم رو از دست دادم. ولی راستش رو بخوای اگه بازم پیش می اومد مطمئن نیستم که همین کارو نمی کردم. کارت خیلی اشتباه بود. هم خودتو به خطر انداختی و هم اونو.

بی هوا بامشت به بازوش کوبیدم .

_ کیانوش خیلی پررویی. تو...

دستشو به نشونه سکوت گذاشت رو لبم.

_ چونه الکی نزن. می دونی که حق بامنه. حالا هم پاشو لباس رو بپوش بریم نهار بخوریم.

_ گیرم که حرف تو درست باشه، کی تا حالا پسردایی ها وظیفه تنبیه دختر عمه هاشون افتاده گردنشون؟!

یه کم با همون لبخند محوی که دلم واسش ضعف می رفت نگاهم کرد و دستمو تو دستش گرفت.

_ یعنی من فقط واسه تو یه پسرداییم؟

زیر لب گفتم: نیستی؟

_ نمی دونم. از خودت باید بپرسی.

مگه من واسه تو...

بلند شد ایستاد و دستش رو تو جیب شلوار گرمکنش کرد و شیطان نگاهم کرد:

سوال رو با سوال جواب نمی دن. ضمناً با حوله ای که یقه اش اینجوری واشده هم تو یه اتاق در

بسته با یه مرد گرسنه نشستن حکم همون بلبل زبونی تو مطبو داره ها!

نیازی به رنگ هم نداشت. انگشتمو زیر چشمم کشیدم. گود افتاده بود و بی روح بود. ولی وقتی قرار نبود با نگاه این چشما دل کیانوشم بلرزه روح می خواست چی کار؟

_ بریم؟

آرش با چشمای نگران تو چهارچوب ایستاده بود.

_ آره بریم.

_ آرش چرا داری از این سمت می ری؟

_ بابا زنگ زد گفت کیانوش رفته خونه خودتون. یعنی...خونه خودش.

بالاخره رسیدیم. استرس داشتم. درست مثل بچه مدرسه ای هایی که معلم واسه درس جواب دادن صداشون زده پای تخته.

_ می خوای تو بمونی تو ماشین؟

صدای اعتراض ماهان بهم فهموند که راه فراری نیست. آرشم حال و روزی بهتر از من نداشت اگر چه سعی می کرد نشون نده. به زور لبخندی بهش زدم.

_ نه. ماهان طاقتش نمی گیره.

همزمان با پیاده شدن ما، ماشین بابا هم متوقف شد. حضور مامان و بابا برام یه جور دلگرمی بود. وارد که شدیم تمام خونه رو دود و بوی سیگار برداشته بود. باورم نمی شد! کیانوش و سیگار! دوباره یه بغض وحشی به گلوم چنگ انداخت. با بغض و حسرت نشستم رو یکی از مبلها و خیره شدم به دیواری که هنوز پر بود از عکسهای دو نفره من و کیانوش.

بیست دقیقه ای گذشت تا کیانوش از آغوش مامان و بابا بیرون اومد و متوجه ما شد. نمی تونستم از جام بلند شم. با صدایی که خودم هم به سختی می شنیدم سلام کردم. با چشمای بی روح و سرد نگاهم کرد. یه نگاه به من و یه نگاه به آرش که کنارم ایستاده بود. فقط چند ثانیه! نگاهش اونقدر سرد بود که همه بدنم یخ کرد. خیلی زود نگاهش رو از ما گرفت و رو ماهان ثابت شد. به ستمم اومد. خم شد و ماهان رو از بغلم گرفت. بی حرف. از تماس لحظه ای دستاش به خودم

لرزیدم. دستایی که همیشه برای من گرم بود و پرحرارت. حالا یخ کرده بود، مثل قلب من. ماهان رو محکم بغل گرفته بود و اشک می ریخت. باهاش حرف می زد، نوازشش می کرد، صداش می زد و اشک می ریخت، می بوسید و اشک می ریخت. ماهان اما بی خبر از همه جا ترسیده بود. با ترس و بغض به آرش نگاه می کرد و می خواست که از کیانوش جداش کنه. با لحن بچگونه خودش مدام تکرار می کرد که آرش پدرشه و می خواست که کیانوش ولش کنه. کم کم صدای گریه ماهان هم بلند شد. حالا هردو باهم گریه می کردن. بالاخره آرش طاقت نیاورد، جلو رفت و ماهان رو از بغلش گرفت. ماهان سرشو رو شونه آرش گذاشت و چند دقیقه بعد گریه اش آرام شد و بخواب رفت.

چند دقیقه ای بود که مامان و بابا تو اتاق مشغول صحبت با کیانوش بودن. از آرش خواستم ماهان رو ببره تو ماشین و خودم رفتم سمت اتاقی که یه موقعی اتاق خواب مشترک من و کیانوش بود. _ می شه چند دقیقه تنها با کیانوش صحبت کنم؟

مامان و بابا از اتاق خارج شدن و من موندم و حرفهایی که دو سال رو دلم مونده بود. حرفهایی که قبلا هم گفته بودم اما اون باور نکرده بود.

_کیانوش!

حتی سرشو بلند نکرد نگاهم کنه.

_ برو بیرون.

_کیانوش به خدا اونطور که تو فکر می کنی نیست. من مجبور شدم...

_ نمی خوام بشنوم. برو بیرون.

صدام به هق هق تبدیل شده بود.

باید بشنوی. دو سال زجرم دادن حالام تو...

نذاشت حرف بزنم مثل یه ببر زخمی فریاد کشید:

_ چی رو بشنوم؟ اینکه فقط چند ماه بعد از رفتن من درخواست طلاق غیابی دادی و بعد هم شوهر کردی؟ مثلاً شوهرت مرده بود! یعنی همه اون عشق آتشینت به اندازه لاقل یکسال دوام نداشت؟ با کی؟ با برادرم؟! خیلی پستی ترانه! خوبه که اونم زنش مرده بود.

_ چرا نمی فهمی؟ حضانت بچه با پدرت بود. ماهان رو ازم گرفته بودن. حتی اجازه دیدنش هم نداشتیم. از دادگاه حکم عدم صلاحیت برام گرفتن. واسه اینکه می گفتم جسدی تو پیدا نشده پس نمردی. واسه این که می دونستم زنده ای. هیچکی باور نکرد. گفتن دیوونه شده.

پوزخند زد. یه پوزخند عصبی و پر از تنفر.

_ تموم کن این چرندیاتو. کی بچه اتو گرفت؟! پدر من؟! داییت؟! می فهمی چی می گی؟!!

باورش نمی شد. باور نمی کرد که پدرش یا همون داییم فقط دو ماه بعد از تولد ماهان درست زمانی که تو اوج درماندگی بودم، با بی رحمی و فقط به خاطر یه عقده کور که رو دلش سنگینی می کرد، انتقام همه سختیهای زندگیش رو از من گرفت. انتقام بوالهوسی های پدرشو. انتقام کینه ای رو که از پدربزرگم به دل گرفته بود. کینه ای که از خواهرها و برادرهای ناتنیش به دل گرفته بود.

کنار تخت رو زمین نشسته بودم و گریه می کردم. در اتاق باز شد و آرش اومد داخل. زیر شونه ام رو گرفت و کمکم کرد تا بایستم.

_ بسه ترانه بلند شو! برو تو ماشین.

_ آرش تو بهش بگو، بگو که هیچ کدوم نمی خواستیم.

بازم پوزخند عصبی کیانوش، اما اینبار رو به برادرش:

_ اسم جدیدتون مبارک آقا کیارش! خانم فرمودن اسمتونو عوض کنین؟! چرا زن داداش؟ کیارش رمانتیک نبود؟! آرش بهتره؟!!

این بار آرش بود که داد می زد:

_آره داداش! دو ساله که شدم آرش. واسه اینکه اسمم زخم رو یاد عشقش می ندازه. یاد پدر بچه اش. می فهمی؟

_آره خوب حق داره! کسی که چند ماه بعد از غیب شدن شوهرش با برادر شوهرش رو هم بریزه باید از شنیدن اسم مشابه شوهرش عذاب وجدان بگیره.

آرشو از پشت حصار اشکام می دیدم که با عصبانیت یقه کیانوش رو گرفته بود و صدای داد و فریاد هردو بلند بود. دیگه طاقت موندن نداشتم. از خونه بیرون اومدم. ماهان تو بغل مامانم خوابیده بود. تو ماشین نشستم و به سرنوشت خودم زار زدم.

یکی دو ساعتی بود که برگشته بودیم خونه. مامان ماهان رو با خودش برد خونه خودشون. آرش تو اتاق خودش بود و من دوباره پناه بردم به دفتر خاطراتی که دو سال بود با مرور هزار باره خاطراتش زندگی می کردم...

از بعد از اتفاقی که تو بیمارستان افتاد، کیانوش دیگه اجازه نداد همراهش برم. هرچی هم اصرار کردم بی فایده بود. بعد از اون فقط از طریق کیانوش از حال پروانه باخبر می شدم. سه ماهی از اون اتفاق می گذشت و اینطور که کیانوش می گفت، پروانه هم حالش رو به بهبود بود و تحت روان درمانی قرار گرفته بود. قرار داد دکتر توسل هم به گفته کیانوش با بیمارستان فسخ شده بود و ظاهراً سر همون ماجرا میونه اش با دکتر حکمت هم بهم خورده بود و برگشته بود تهران. خیلی دلم می خواست می تونستم ماجرای تینا رو لا اقل ازش بپرسم، اما با اتفاقاتی که افتاده بود صلاح نمی دیدم این کارو بکنم.

پنج شنبه اواخر دیماه بود و هوا حسابی سرد شده بود. همه تو حال نشسته بودن و بابا و کیانوش هم مشغول تخته نرد بودن. مثل همیشه زودتر از بقیه به اتاقم رفتم و نشستم پشت میز و مشغول مطالعه شدم. یهو یادم افتاد که فردا صبح با مینا قرار بود بریم بیرون و هیچ کدوم هم ماشین نداشتیم. مجبور بودم دست به دامن طاها بشم. یه پیام خالی براش فرستادم و منتظر اومدنش شدم. سرم تو کتاب بود که تقه ای به در خورد و کسی داخل اومد و پشت سرم ایستاد و دستاشو رو پشتی صندلیم گذاشت. با فکر اینکه طاهاست و به امید اینکه بتونم خرس کنم و ماشینو فردا

ازش بگیرم بی هوا چشمامو بستم، دستامو به بالا دراز کردم و دور گردنش پیچیدم. سرشو به پایین خم کردم و با ناز گفتم:

_ عشقم! می دونی که چقدر عاشقتم. فردا ماشینو بهم می دی؟

بعدم با چشمای بسته و لبای غنچه شده سرم رو بالا گرفتم و منتظر جوابش شدم. چند ثانیه ای گذشت و خبری نشد. آرام آرام چشمام رو باز کردم و قیافه خندون کیانوش رو دیدم که در فاصله کمی از صورتم با شیطنت داره نگاهم می کنه. با دستپاچگی دستامو از دور گردنش باز کردم و به عقب هولش دادم.

_ آخ! گردنم رو شکستی. چته تو؟! تکلیفت با خودت معلوم نیست ها!

با عصبانیت گفتم:

_ تو اینجا چی کار می کنی؟ یه دفعه شد میای تو این اتاق در بزنی

_ گیج می زنی ها! خودت گفتی بیا تو!

_ من فکر کردم طهاست. حالا چی کار داری؟

نشست لب تخت:

_ واقعا؟! حالا ماشین واسه چی می خوای؟

_ با مینا می خوام بریم بیرون.

_ طها فردا صبح با دوستاش قرار داره. عمه و آقا بهروز هم هرکدوم یه طرف کار دارن الان پایین داشتن حرفش رو میزدن.

دلخور گفتم:

اه اینام که هروقت کارت بهشون می افته، خودشون کار دارن.

_ بخوای می تونی ماشین منو ببری

کلی ذوق کردم.

_ وای راست می گی؟

یه ابروشو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

_ اوهوم. فقط من با حرف خر نمی شم.

_ دوباره اخمام بهم رفت: منظور؟

_ هچی دیگه. عشقم و عاشقتم و اینا مال خر کردن طهاست! من بیشتر به اون تیکه آخر علاقه دارم.

_ کدوم تیکه؟

_ همون دست و گردن و چشم بسته و لب غنچه و اینا.

دادم بلند شد: کیانوش تا سه ثانیه دیگه اینجا باشی هیچ تضمین جانی نداری.

روفرشی رو برداشتم و آماده پرتاب شدم.

شونه اش رو بالا انداخت و بی خیال گفت:

_ پیشنهاد بود حالا فکرات رو بکن. از منت کشی طاها بهتره که.

صورتتم رو به نشونه چندان جمع کردم و گفتم:

_ عمرا! من حاضرم تا فردا منت طاها رو بکشم ولی تو رو ... آه آه! فکرشم نکن.

خیلی آروم بلند شد ایستاد و درحالیکه دستش رو تو جیبش گذاشته بود و یه ابروشم بالا داده بود اومد سمتم.

_ چی کار می کنی؟

همینطور که اون جلو می اومد منم عقب عقب می رفتم تا خوردم به دیوار. اونم جلوتر اومد و تو فاصله چند سانتیم ایستاد. خنده اش جمع شد و نگاهش یه جور دیگه شد. زل زد تو چشمم. از

همون نگاه هایی که دلمو می لرزوند. یه دستش رو تکیه داد به دیوار و یه دستشم به کمرم. با تماس دستش بازم داغ شدم. خدایا! بازم این نزدیکی بیش از حد، بوی عطرش، صورتش که آروم آروم بهم نزدیک می شد، داشت کلافه ام می کرد. کم کم سرش خم شد روم و نگاهش از چشمام لغزید رو لبم. خدایا من چرا نمی تونستم کیانوش رو پس بزیم؟ دستمو گذاشتم رو سینه اش و سعی کردم به عقب هلش بدم. خیلی آروم دستش رو از کمرم جدا کرد و دست منو گرفت. بازم نوازش دستاش! تند تند نفس می کشیدم. با هر نفسش که به صورتم می خورد، کلافه تر می شدم. بی اختیار چشمامو بستم و کمی بعد فقط این صداش بود که آروم تو گوشم پیچید:

_ به نظر نمیاد خیلی هم چندشت شده باشه، نه؟!

چشمم رو که باز کردم تو اتاق نبود. رو تخت ولو شدم و هرچی فحش بلد بودم تو دلم نثار اون و ضعف خودم در مقابلش کردم. چند دقیقه بعد بی خیال اومد تو اتاق و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده سوئیچو گذاشت رو میز. موقعی که داشت از در می رفت بیرون برگشت و گفت:

_ خانم خانما! حواسمو پرت کردی یادم رفت بهت بگم. فردا عصر حاضر باش می ریم تهران. من چند روزی مرخصی گرفتم. تو هم که دانشجویات تو فرجه امتحانا هستن. خودم به عمه و آقا بهروز هم گفتم.

بعدم درو بست و رفت.

فردای اون روز از صبح با مینا زدیم بیرون. مینا تا منو پشت ماشین کیانوش دید هنوز در ماشینو نبسته شروع به سوال پرسیدن کرد:

_ هی ترانه خانم! تا دیروز که مجبور بودی واسه ۲۰۶ طاها کلی التماس کنی، حالا پشت سانتافه آقا کیانوش می شینی؟!

_ علیک سلام مینا خانم. اول بیا بالا بعد شروع کن.

_ ترانه راستشو بگو. تو مامانت قیمت ماشینش نصف اینم نیست تا حالا نذاشته لمسش بکنی. حالا این چطوری این عروسکو داده تو بشینی پشتش!

چه می دونم بابا. دیشب خواستم ماشین طاها رو بگیرم، امروز خودش قرار داشت، مامان اینام ماشینو لازم داشتن، کیانوشم دلش سوخت سوئیچشو داد.

الان به نظرت من گوشام درازه؟! راستشو بگو من که می دونم بین شما دوتا خبریه!

نمی خواستم تا از کیانوش و احساسش مطمئن نشدم چیزی بگم واسه همین بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

چه خبریه مثلاً؟! بعدم یکی نیست به خودت بگه. چند وقته با سینا خیلی جیک تو جیک شدین!

ترانه خانم! روز نامزدی سمانه حواسم بهتون بود. فکر نکن چراغا خاموش بود ندیدم ها! همچین رفته بودی تو بغلش! داشتین همو با نگاه می خوردین.

اگه به رقصیدن باشه که با تو هم رقصید پس منم باید بگم با هم سر و سری دارین دیگه.

بله رقصید فقط کل مدت چشمش به تو و شهاب بود. هر وقتم به هم نگاه می کردین یا می خندیدین، همچین با حرص ناخناشو تو گوشت تن من بدبخت فرو می کرد که می گفتم الان جیگرمو در میاره. تا آخر اون رقص هم پهلو درد گرفتم، هم انگشتم سوراخ شد از بس این بشر دست منو با حرص فشار داد.

یه کم به سکوت گذشت. دوباره مینا پرسید:

ترانه یعنی واقعا تا حالا هیچ حرکتی یا حرفی که نشون بده بهت علاقه داره از خودش نشون نداده؟

نه بابا علاقه کدومه؟ سرش شلوغ تر از این حرفاست. می گم تو تا حالا چیزی راجع به دختر خاله اش تینا شنیدی؟

یکی دوباری خونه آقا جون اسمش رو از زبان زن عمو شنیدم. زیادی از کمالاتش تعریف می کرد. چطور؟

هیچی همینجوری. ببینم این همه از من می پرسه خودت هیچی نگی ها! قضیه تو و سینا چیه؟

می دونستم که اسم سینا که بیاد به کل حرفو عوض می کنه. همینطورم شد:

_ ول کن بابا اصلا این حرفا رو. اون سی دی رو روشن کن ببینیم این مستر کیانوشت حالا چیا گوش می ده!

سی دی رو که زدم یه تک آهنگ الهه ناز توش بود! یه لحظه تو دلم یه نسیم خنک با کلی فکرای رنگی دخترونه گذشت. یعنی ممکن بود این آهنگ به خاطر من باشه؟ بارها شده بود که ازش خواسته بودم برام بزنه. حالا هم که...

تا ظهر با مینا بودیم و ناهارم بیرون خوردیم. طرفای ساعت ۲ رسیدم خونه. بقیه هم تازه رسیده بودن و مشغول نهار بودن. سریع یه دوش گرفتم و چند دست لباس واسه چند روز برداشتم. مشغول جمع آوری وسایلم بودم که مامان اومد تو اتاق:

_ مامان جان! امشب که دیر وقت می رسین با کیانوش برو خونه اشون، فردا صبح بگو برسونتت خونه دایی کسری، مامان کیانوش رو که می شناسی زیاد تمایلی به رفت و آمد نداره. دیشب با دایی کسری حرف زدم شهاب هم واسه تعطیلات کریسمس اومده ایران، اتفاقا اونا می خواستن شنبه بیان اینجا، شنیدن تو می ری تهران کنسلش کردن.

_ چشم مامان جون، اگه از منه که ترجیح می دم امشبم نرم خونه اونا. این شهابم عجب نامردیه ها! دفعه پیش هم همینطور بی خبر اومد. راستی می گفت قصد ازدواج داره و از این حرفا! شما چیزی می دونستی؟

_ آره زندایت یه چیزایی گفت.

_ می شناسین دختره رو؟

_ حالا خودش بهت می گه. زودتر وسایلتو جمع کن دیر نشه. پس خیالم راحت باشه دیگه صبح می ری اونجا؟

_ چشم مامان جون خیالت راحت.

خلاصه مامان بعد از نیم ساعت روضه خونی و نصیحت رضایت داد. بعد از اونم که به ترتیب نوبت بابا و طاها بود که واسه نصیحت و دادن سفارش خرید یکی یکی بیان. بالاخره طرفای ساعت شش راه افتادیم.

یک ساعتی بود که راه افتاده بودیم. کیانوش یه آهنگ آروم گذاشته بود و خودشم غرق افکارش شده بود و کمتر حرف می زد. بودن در کنارش تو یه مسیر طولانی حتی تو سکوت هم برام لذت بخش بود.

با صدای زنگ موبایلش بالاخره از فکر بیرون اومد.

_بله؟

_.....

_ باز چی می خواست؟

_.....

_ بی خود کرده دختره هرجایی. هی من کوتاه میام اینا بدتر می کنن.

_.....

_ کتابیون تو دیگه چرا؟ مثلا خودت پزشکی. مگه همچین چیزی ممکنه آخه؟

_.....

_ بهش بگو بره شکایت کنه. هر وقت ثابت کرد اون وقت بیاد زر بی جا بزنه.

_.....

_ حالا میام صحبت می کنیم.

با عصبانیت گوشی رو قطع کرد و انداخت پشت. اخمش به هم رفته بود و هر لحظه پاشو بیشتر رو گاز فشار می داد. دیگه واقعا داشتم وحشت می کردم.

_ کیانوش! می شه آروم تر بری؟

هیچ جوابی نداد.

_ کیانوش! با توام.

بازم جوابی نداد. انگار اصلا حواسش نبود. ناخودآگاه دستمو بلند کردم و رو دستش گذاشتم.

_ کیانوش!

سرشو یه لحظه برگردوند و بهم نگاه کرد.

_ می شه یواش تر بری؟

یه لبخند محو رو لبش نشست و سرعتش رو کم کرد. همزمان دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و دست منو گرفت. آرام زیر لب گفت:

_ معذرت می خوام.

یه کم بعد ماشینو نگه داشت و پیاده شد. هوا به شدت سرد و تاریک بود. چند دقیقه ای منتظر شدم اما نیومد. پالتو خودمو از پشت برداشتم و پوشیدم. پالتو کیانوشم برداشتم. از ماشین پیاده شدم، یه فنجان چایی از فلاسک ریختم و رفتم کنارش. اخماش تو هم بود. دستشو تو موهاش فرو کرده بود و تکیه داده بود به ماشین.

_ کیانوش!

برگشت و بهم نگاه کرد.

_ سرما می خوری، لااقل پالتو تو بپوش.

سعی کرد لبخند بزنه. زیر لب تشکر کرد و پالتو رو پوشید و بعد فنجان و از دستم گرفت و به لبش نزدیک کرد. منم کنارش به ماشین تکیه دادم و ایستادم. یه دفعه دستشو دراز کرد و منو تو آغوشش کشید.

آروم ازش پرسیدم:

_ کیانوش! خوبی؟

سرشو آورد پایین و نگام کرد و بالبخند گفت:

_ تو که پیشم باشی خوبم.

دوباره به روبروش خیره شد. همینطور که چاییشو می خورد و به روبروش نگاه می کرد آروم آروم با یه دستش سرشونه امو نوازش می داد. با وجود سردی هوا بودن تو آغوشش برام گرم ترین جای دنیا بود. چاییش که تموم شد با صورت خسته و آشفته بهم نگاه کرد و گفت:

_ ترانه! می تونی یه نیم ساعت بشینی؟ سرم درد می کنه.

یه ساعتی گذشته بود و کیانوش هنوز تو خودش بود. بالاخره خودش خواست بزنم کنار تا اون بشینه. چشماش به شدت قرمز بود و می دونستم سردرد داره، اما برام رانندگی تو شب راحت نبود. به ناچار کنار زدم و جاهامون رو با هم عوض کردیم. قبل از اینکه بیاد سمت راننده، صندلی منو خوابوند. منتظر شد تا سوار شدم و از پشت پالتو خودشو برداشت و انداخت روم.

_ خسته شدی خانوم شرمنده. به جاش حالا با خیالت راحت بخواب.

یه کم که گذشت گرمای ماشین و صدای موسیقی آرومی که پخش می شد، پلکامو رو هم انداخت و خوابم برد.

با حس نوازش رو گونه ام چشمامو باز کردم:

_ ترانه! عزیزم! رسیدیم گلم.

_ کجائیم؟

_ رسیدیم خونه عزیزم. آروم پیاده شو. خواب آلودی نیفتی.

خودشم اومد کمکم کرد از ماشین پیاده شدم. ماشین نزدیک ساختمون پارک شده بود. سریع داخل رفتیم. فقط چند تا آباژور چند گوشه هال روشن بود. حدس می زدم که چون نیمه های شبه کسی بیدار نباشه. دنبال کیانوش از پله ها بالا رفتم. در یکی از اتاق ها رو باز کرد و وسایل منو داخل گذاشت. شوفاژارو چک کرد و بعدم خودش لحاف روی تخت رو کنار زد. اومد کنارم ایستاد و گفت:

_ عزیزم سرویس بهداشتی هم تو اتاقه. اگه چیز دیگه ای هم لازم داشتی صدام کن تو اتاق

روبرویی هستم. من برم؟

بین خواب و بیداری بهش شب به خیر گفتم و با رفتنش سریع لباسامو عوض کردم و خیلی زود خوابم برد.

هنوز یک ساعت نشده بود خوابیده بودم که با دل درد از خواب بیدار شدم...خدایا! بی موقع ترین اتفاق ممکن افتاده بود و من حتی فکرشم نکرده بودم. اصلا نمی دونستم باید چی کار کنم. یه شلوار سفید هم پام بود که بدشانسی رو تکمیل می کرد. آباژور رو روشن کردم و دنبال دستمال کاغذی گشتم که اونم پیدا نکردم. هیچ چاره ای نبود. نمی تونستم تا صبح صبر کنم. ناچار رفتم سراغ اتاقی که کیانوش خوابیده بود. نشستم کنار تختش و شونه هاشو تکون دادم تا بیدار شه.

_ کیانوش! کیانوش!

_ هــــــــــــــــوم؟

_ کیانوش من... دستمال کاغذی می خوام.

گیج خواب بود.

_ باشه...باشه... صبح می خرم.

دوباره با حرص شونه اشو تکون دادم.

_ کیانــــــــــــــــوش! من الان لازم دارم.

لحافو بیشتر به خودش پیچید و سرشو زیر کرد و همونطور تو خواب گفت:

_ جون من! این تن بمیره بذار یه دو ساعت بخوابم بعد می رم هرچی خواستی دستمال کاغذی برات می خرم.

حالم واقعا خوب نبود. دل و کمرم به شدت درد می کرد. می دونستم خوابالوده ولی چاره ای نداشتم. این بار با بغض نالیدم:

_ کیانوش! حاله خوب نیست. پاشو دیگه الان می خوام.

پوفی کرد و بالاخره از جاش بلند شد نشست رو تخت. انگار تازه داشت متوجه من می شد:

چي شده؟ تو اينجا چي كار مي كني؟

حالم خوب نيست.

جايت درد مي كنه؟

سرمو به نشونه مثبت تكون دادم.

كجات درد مي كنه؟ نكنه اتاق سرد بوده سرما خوردي؟

اينبار سرمو به نشونه نه بالا دادم.

سرتو چرا تكون مي دي؟ درست بگو ببينم چته؟

با خجالت سرمو پايين انداختم و گفتم:

دلم درد مي كنه.

دستشو دراز كرد و چونه امو گرفت و سرمو بالا آورد.

سرتو بالا بگير ببينم. كجاي دلته؟ چيزيم كه نخوردي.

با التماس نگاهش كردم.

_____وش! دلم درد مي كنه ديگه وسيله لازم دارم.

يه كم گيج نگاه كرد و انگار تازه متوجه حرفم شد. صورتش از حالت نگراني در اومد و اين بار

مهربون گفت:

دختر خوب ترسيدم. اينم خجالت داره آخه؟ برو تو اتاقت الان ميام.

من برگشتم تو اتاق و اونم دو سه دقيقه بعد با دو تا بسته پد بهداشتي برگشت. مونده بودم چطور

با اين سرعت تهيه كرد كه خودش با خنده گفت:

_از اتاق کتابتون کش رفتم. صبح احتمالاً به جرم سرقت میان سروقتت. بعدم گذاشت رو تخت و سریع از اتاق بیرون رفت. تازه برگشته بودم تو رختخواب که دوباره اومد تو اتاق. نشست کنارم رو تخت و یه لیوان آب و چند تا قرص داد دستم.

_ترانه! پاشو اینارو بخور سریع آرومت می کنه.

هم ازش خجالت می کشیدم و هم ممنون بودم. همش خودمو قانع می کردم که هرچی باشه پزشک و ایرادی نداره. قرص رو که خوردم، یه تشکر زیر لب کردم و دوباره دراز شدم. یه کم بعد حس کردم تخت تکون خورد و بعد یه چیز گرم آروم از زیر لباسم رو پشتم خزید. زبونم بند اومده بود. رومو به سمتش برگردوندم. خودش روی لحاف به پهلو دراز شده بود و یه دستش رو از زیر لحاف و بلوز من رو پشتم گذاشته بود و آروم آروم ماساژ می داد. یه لحظه نگاهش کردم. با یه لبخند مهربون و مطمئن بهم نگاه کرد و گفت:

_چیزی می خوای؟

_نه. شما برو بخواب. سرت درد می کرد آخه.

_نگران من نباش. بخواب عزیزم. می مونم خوابت ببره بعد می رم.

عزیزم! از سر شب چند بار این کلمه رو از زبانش شنیده بودم. ولی حالا، تو این موقعیت، با شنیدن عزیزم از زبونش، با گرمای دستش رو پشتم، درد دلم تو حس ریزش یه چیز گنگ تو تنم گم شد. تو حس نزدیکی به کیانوش و آغوشش. یه لحظه از ذهنم گذشت: کاش خودشم مثل دستش انقدر بهم نزدیک بود. کم کم پلکام سنگین شد و خیلی زود تو حس رخوتناک اثر قرص و گرمای دست کیانوش خوابم برد.

صبح که بیدار شدم تنها تو اتاق بودم. نگاهی به صفحه موبایلم انداختم، ساعت از ده گذشته بود. سریع لباسامو عوض کردم و یه کم تو آینه به خودم رسیدم و از در بیرون رفتم.

تازه تو نور روز می شد به وضوح خونه رو دید. شنیده بودم که مادرش از اون چی چی السلطنه های قاجاری بوده و ارثیه زیادی بهش رسیده ولی این خونه و دم و دستگاه دیگه از تصورم خارج بود. تقریباً چیزی از کاخ کم نداشت. قبلاً هیچ وقت خونه دایی کامران نیامده بودم. از پله ها

پایین رفتم. هیچ صدایی از تو حال نمی اومد. خونه انقدر بزرگ بود و هر گوشه اش یه در بود که اصلا نمی دونستم از کجا باید برم. برگشتم بالا و در اتاق کیانوش رو باز کردم. کسی تو اتاق نبود اما از تو حموم صدای آب می اومد. داشتیم به سمت در حموم می رفتم که صداش کنم که در اتاق باز شد و زنداییم اومد تو.

بر گشتم و با خوشحالی سلام دادم ... اومد نزدیک تر و یه لبخند پر از عشوه زد، باهام دست داد و جواب سلاممو داد و گفت:

_ ترانه جون عزیزم ببخش نمی بوسمت، صورتمو تازه کرم زدم.

بعدم با لحنی که حس می کردم نمی تونه بی منظور باشه ادامه داد:

_ عزیزم! مثل اینکه بد موقع اومدم تو. تو هم داشتی می رفتی تو حموم؟

از حرفش یه لحظه چشمام گرد شد. با دستپاچگی ماجرا رو براش توضیح دادم. اونم در جوابم با گفتن آهان به سمت در برگشت:

_ خیلی خوب پس بیا بریم پایین صبحونه اتو بخور.

تو همین بر خورد اول بر خورد سرد زندایی و حرفی که زده بود یه جورایی ناراحتم کرد. پایین که رفتیم یکی از درها رو که ظاهرا به سالن پذیرایی وارد می شد باز کرد و منو به سمت میز صبحونه راهنمایی کرد. بعدم با یه لبخند همراه با عشوه گفت:

_ ترانه جون تو از خودت پذیرایی کن، من کارام مونده. برم به کارام برسم. الان شهلا رو صدا می زنم واست هرچی می خوای بگو بیاره. داییت هم میاد الان.

بعد هم خیلی سریع از اونجا بیرون رفت. راستش یه کم جا خوردم! انگار نه انگار که این اولین باریه که من به خونشون میام. تقریبا محو تزئینات و عتیقه جاتی که گوشه و کنار سالن وجود داشت شده بودم که یه خانم جوان با سینی چای و شیر و قهوه اومد و بعد از چیدنشون روی میز خودش از سالن بیرون رفت. تو این خونه واقعا همه چی عجیب غریب بود. مونده بودم که باید چی کار کنم که صدای کیانوش رو از پشت سرم شنیدم:

_ صبح بخیر. خوب خوابیدی؟

هنوز از دیشب ازش خجالت می کشیدم. سرمو پایین انداختم و جوابشو دادم.

_ سلام. صبح شما هم به خیر. شرمنده! دیشب به خاطر من بد خواب شدین.

اومد نشست کنارم. خودش سرمو بلند کرد. توچشمام نگاه کرد و خیلی جدی گفت:

_ ترانه! یاد بگیر واسه چیزی که بخشی از طبیعت یه زنه نه خجالت بکشی و نه اینجوری لپات گل

بندازه. چرا مثل این زنای بی سواد عهد شاه وزوزک سرتو پایین می اندازی؟

بعدم یه ابروشو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

_ هرچند من خجالت کشیدننتو دوست دارم. آخه وقتی اینجوری خجالت می کشی لپات سرخ می

شه آدم خوشش میاد گزش بگیره. ولی خوب حالا وقت و موضوع واسه خجالت زیاده. عجاتاً بی

خیال می شم.

اخمامو بهم کشیدم و گفتم:

_ کیانوش می دونی اصلا جنبه نداری آدم به روت بخنده؟

_ خانوم خانوما! خبر نداری! تا همین جاشم کلی درمورد تو جنبه به خرج دادم. این یه کوچولو رو

بی خیال شو دیگه.

_ به به! ترانه خانم.

با صدایی که از پشت سرم می اومد، هردو بلند شدیم و به سمت صدا برگشتیم. داییم بود که

داشت به سمت ما می اومد. خوشبختانه گرم تر از خانمش با من احوالپرسی کرد و بعد هم رفت

سراغ کیانوش.

_ به به آقا کیانوش! مگه مهمون باهات باشه که قدم رنجه کنی بیای اینورا.

این بار رو کرد به من و گفت:

_ این آقا پسرو که می بینی الان یه ساله پاشو اینجا نداشته.

با تعجب به جفتشون نگاه کردم. کیانوش که فقط شش هفت ماه بود خونه ما بود پس بقیه این مدت کجا بوده! ولی روم نشد اون موقع چیزی بگم.

بعد از صبحونه موبایل کیانوش زنگ زد و با گفتن ببخشید از سالن بیرون رفت. من و دایی هم به سالن دیگه ای رفتیم و مشغول صحبت شدیم. یه کم راجع به آب و هوا و وضعیت درسی من و حال و احوال بقیه فامیل سوال پرسید و تقریبا بیشتر از هر وقت دیگه ای که دیده بودمش باهام حرف زد. زندایی هم بالاخره اومد و به ما ملحق شد. اگرچه کلا مشغول لاک زدن ناخنش بود و چندان توجهی به ما نداشت. با سن و سالی که ازش گذشته بود ولی هنوز هم خیلی به خودش می رسید و صورتش هم خیلی جوان تر از سنش نشون می داد. حدودا شصت سالی داشت، با این حال با موهای مش کرده و آرایشی که داشت بیشتر از پنجاه سال نشون نمی داد. دایی هم یه کم که گذشت سر خودشو با یه روزنامه گرم کرد. کم کم داشت حوصله ام سر می رفت که اینبار کتابیون عصبانی از در سالن وارد شد.

به احترامش بلند شدم و سلام دادم. به طرفم برگشت و خیلی بی تفاوت انگار که هر روز همدیگرو می بینیم گفت:

_ سلام ترانه جون. خوبی؟ خوش اومدی.

بعدم رو به مامانش کرد وبا عصبانیت شروع به داد و بیداد کرد:

_ مامان من نمی دونم چند بار تو این خونه باید بگم به وسایل من دست نزنید؟ وسایل شخصی من دیشب رو میزم بوده الان نیست. الانم بهشون احتیاج دارم. روز جمعه ای باید چی کار کنم؟ دایی: بابا جون بگو چی بوده شاید من دیده باشم.

زندایی: من چی کار به وسایل شخصی تو دارم آخه؟ برو از شهلا پپرس شاید اون برداشته باشه. همین موقع کیانوش هم وارد شد: چی شده کتابیون باز صبح شد تو این خونه جنگ و دعوا شروع شد؟

کتایون: تو نمی دونی هیچی نگو وسایل شخصی من دیشب رو میز بوده الان نیست.

کیانوش یه نیم نگاهی به من انداخت و رو به کتایون گفت:

_ این که این همه داد و بیداد نداره. من برداشتم.

کتایون متعجب نگاهش کرد و درحالیکه پشت چشمی برایش نازک می کرد گفت:

_ اصلا می دونی من راجع به چی حرف می زنم که می گی؟ به کار تو نمیاد داداش.

کیانوش: می گم من برداشتم حالا هم بیا بیرون کارت دارم.

دیگه مطمئن بودم داد و بیداد امروز کتایون به قضیه دیشب من مربوط می شه. هرچی دیشب خجالت کشیدم کم بود، اینکه کیانوش هم جلو همه گفت که اون برداشته بهش اضافه شد. چند دقیقه ای که گذشت دایی با گفتن من می رم به اتاقم از سالن خارج شد و همزمان کتایون اومد داخل یه نگاه مشکوک به من انداخت و نشست رو یکی از میلهای کنارم. خیلی معذب بودم و ترجیح می دادم هرچه زودتر از اونجا برم. اول با دیدن کیانوش که لباس پوشیده و آماده برگشت تو سالن فکر کردم می خواد منو برسونه خونه دایی کسری، اما رو به مامانش کرد و گفت:

_ مامان کتایون چی می گه؟ باز دیروز این دختره هرزه اینجا بود؟

زندایی: درست صحبت کن کیانوش، هرزه کدومه؟ تقصیر خودته.

_ صد دفعه گفتم مٹ سگ دروغ می گه. الان هم زنگ بزن ببین اگه خونه هستن برم ببینم چی از جون من می خوان اینا.

زندایی چند دقیقه ای از سالن بیرون رفت و بعد برگشت و خبر داد که می تونه بره. گنگ مونده بودم که باید چی کار کنم که کیانوش رو به من گفت:

_ ترانه خانم! من جایی کار دارم، بر می گردم هر جا خواستین برین، شما رو می رسونم.

از یه طرف تو بهت این قضیه و داد و بیدادهای اینا مونده بودم و از یه طرفم با این لفظ قلم حرف زدن کیانوش خنده ام گرفته بود. ازش تشکر کردم و ناامیدانه دوباره سرجام نشستم. اونم ضمن

بیرون رفتن از سالن، مامانشو صدا زد و خواست همراهش بره. از بیرون صدای زن دایی می اومد که داشت می گفت:

_ خیلی خوب بابا نترس تا بیای نمی خوریمش.

با خودم فکر کردم کیانوش هم دیوونه ست ها! از این ور عصبانیه، از این ور مادرشو صدا زده و سفارش خوردنی می کنه!

یه کم بعد زندایی که ناخانشو جلو صورتش گرفته بود و پوف می کرد تا خشک بشه اومد نشست سر جاش.

کتایون: چی کار داشت مامان؟

_ چی بگم والا؟! نگران اسباب بازی جدیدش بود! حالا دیگه اون یکی از چشمش افتاده، سفارش این یکی رو می کنه!

حس خوبی نسبت به نگاه ها و حرفاشون نداشتم. یه نیم ساعتی هم کتایون کنارم نشست و با هم حرف زدیم. از من خیلی بزرگتر بود و یه بار هم قبلا ازدواج کرده بود که خیلی زود به جدایی کشیده بود. البته ما نه تو عروسیش دعوت شدیم و نه بعدا علت جداییشون رو فهمیدیم. در کل دختر بدی نبود، اما همون کلاس و افاده مادرش رو داشت و آدم تو برخورد باهاش زیاد راحت نبود. بالاخره بعد از نیم ساعت از جاش بلند شد و بهم گفت:

_ من دیگه می رم سر کارم. اگر چیزی احتیاج داشتی می تونی بهم بگی، اگر چه فکر کنم نیازی به من نیست، با کیانوش راحت تری انگار.

نمی دونم این حرفش واقعا بی منظور بود یا نه اما خیلی به دلم ننشست. بعد از اون زن دایی اومد و پیشنهاد داد که خونه رو بهم نشون بده. باهم یکی یکی وارد اتاق ها می شدیم و اون با نشون دادن تابلو ها و مجسمه ها و قدمت تاریخی هرکدوم، کلی هم از قدمت تاریخی و فضایل خانواده قاجاری خودش می گفت. تا ظهر به همین ترتیب گذشت. یه بار هم مامان و شهاب تماس گرفتن و به هرکدوم توضیح دادم که کیانوش فعلا نیست و قراره وقتی برگشت منو ببره. بعد از یه بازدید خسته کننده از کلکسیون افتخارات قاجار بالاخره زن دایی رضایت داد.

_ خوب دیگه ترانه جون سر خودتو یه جوری گرم کن، من با دوستانم قراره برم استخر. عصر می بینمت.

ظهر هم مستخدم دنبالم اومد و برای ناهار منو صدا زد که البته فقط من و دایی سر میز بودیم. برخلاف همیشه زیاد نصیحتم نکرد و فقط به قول خودش چند تا نکته ریز رو بهم گوشزد کرد و رفت. منم بعد از ناهار به اتاقم رفتم و یکی دوساعتی رو استراحت کردم.

ساعت حدودای ۴ عصر بود و هنوز کیانوش برنگشته بود. حسابی حوصله ام سر رفته بود. برای همین به سالن برگشتم و تلوزیون و روشن کردم. ده دقیقه بعد کتابون و زن دایی هم که تازه از استخر برگشته بود اومدن.

ده دقیقه بعد کتابون و زن دایی هم که تازه از استخر برگشته بود اومدن. اولش یه ده دقیقه ای زن دایی و کتابون کنار هم نشسته بودن و آروم آروم حرف می زدن، اما بعد زندایی بلند شد و یه بشقاب میوه و شیرینی جلوم گذاشت و با همون لحن پرافاده گفت:

_ خوب ترانه جون از خودت بگو، چی کار می کنی؟ مامان و بابا، طاها، همه خوبن؟

تو دلم گفتم از صبح تا حالا تازه یاد احوال پرسی افتادی؟! اما به هر حال خوشحال از اینکه بالاخره یکی قراره باهام حرف بزنه گفتم:

_ ممنون، همه خوب بودن. سلام رسوندن.

کتابون: راستی ترانه جون درس و دانشگاه چه خبر؟ دکتری شرکت نکردی؟

_ راستش امسال می خوام شرکت کنم.

زندایی خنده ریزی کرد و گفت: ترانه جون راستشو بگو! می خوای دکتری شرکت کنی، یا دنبال تور کردن دکترا هستی عزیزم؟ آخه این دومی به دخترای امروزی بیشتر می آد.

بعدم خودش کلی واسه حرف بی سرو تهش ریسه رفت. مونده بودم که چی جوابشو بدم که این بار کتابون پرسید:

_ ترانه جون! با کیا خیلی صمیمی هستین نه؟

حس می کردم منظوری از این حرفها در بینه.

من: صمیمی که نه اما خوب آقا کیانوش چند ماهی خونه ما بودن. تا یه حدودی می شناسمشون.

کتی: آهان! آخه دیدم کیا گفت پدا رو واسه تو می خواسته دیشب، تعجب کردم. آدم باید با یه

مرد خیلی دیگه صمیمی باشه که ازش بخواد واسش همچین چیزی بیاره.

با دلخوری از حرفی که زده بود، ماجرای دل درد نصفه شب و اینکه مجبور شده بودم رو براش

تعریف کردم.

_ آهانی گفت و مشغول خوندن روزنامه ای شد که از رو میز برداشته بود.

اینبار مامانش در حال پوست کندن سیب گفت:

_ می دونی ترانه جون، ما راضی به اومدن کیانوش به خونه شما نبودیم. کتابونم با هزار دردسر

کارشو درست کرده بود که طرحشو همین جا بگذرونه. خودت که بهتر می دونی عزیزم دخترا این

روزا منتظر فرصتن خودشون و ببندن به یکی، اونم مثل کیای من پولدار و خوش تیپ و تحصیل

کرده هم که باشه که دیگه اوف! ولی چی کار کنم خودش اصرار داشت که یه مدت از تهران دور

باشه. باباشم اصرار داشت تا تموم شدن کار تعمیر خونه بیاد خونه شما.

نمی فهمیدم که منظورش از این همه چرندیاتی که داره به هم می بافه چیه که خودش دوباره

ادامه داد:

_ امینی می گفت خواهرم فرق داره و چه می دونم خودش حواسش هست و دخترشو خوب بار

آورده و از این حرفا. منم که از پس این پدر و پسر بر نمیام، این شد که اومد خونه شما و موندنی

شد. آخه امینی میگه مامانت با بقیه خواهر و برادراش فرق داره، حد خودشو می دونه. خودت که

می دونی چی می گم! از نظر خونوادگی و اینا منظومه!

دلَم می خواست هرچی از دهنم در میاد بار این آدم افاده ای بکنم. حسابی عصبانی شده بودم . با

لحنی که سعی داشتم عصبانیتم توش مشخص نباشه گفتم:

_ متاسفانه نمی دونم این فرق که می گین از چه نظره! چون از لحاظ خانوادگی که ما از یه خانواده هستیم، تنها فرق خانواده ما با شما در نداشتن نسب قاجاریه تا اونجا که می دونم.

زندایی که انگار چندانم حرف من به مذاقش خوش نیومده بود با حرص یه تیکه از سیبشو گاز زد و گفت:

_ عزیزم، همین مساله اصل و نسب که خودش خیلی مهمه. می دونی که من پدر خدا بیامرزم اصلا با ازدواج من و امینی موافق نبود، می گفت اینا بی اصل و نسب. اما خوب من با چه خفتی راضیش کردم و سال ها هم طول کشید تا تونستم یکی از خودمون بکنمش. حالا این که اجازه بدیم دوباره یه بی اصل و نسب دیگه بخواد وارث این خانواده بشه که اصلا امکان نداره.

شنیده بودم که زندایی وقتی با دایی من ازدواج کرد حتی سواد خوندن و نوشتن هم نداشت و بعد از ازدواجش تازه مدرسه رفته بود و دیپلم گرفته بود واسه همین درحالیکه سعی می کردم خونسر دیم رو حفظ کنم گفتم:

_ خوب البته زن دایی حضور دایی هم بد نبود. درسته اصالت قاجار رو نداشت ولی اگر تشویق ها و حمایت های اون نبود که شما نمی تونستین تحصیلاتتون رو ادامه بدین

اخماشو به هم کشید و گفت: دست امینی نبود که. پدر خدایبامرزم با امینی شرط کرده بود که باید بذاره من درس بخونم.

تو دلم کلی خندیدم. با خودم گفتم آخه پدر خدایبامرزم که تا هجده سالگی خودش اجازه نداده درس بخونی چطور با امینی شرط کرده که باید تحصیلاتتو ادامه بدی! اما دیگه درست ندیدم که چیزی بگم. تو این فکر بودم که اینبار کتایون گفت:

_ ترانه جون! خونه کیانوش که خیلی وقته آماده شده، چرا نرفته خونه خودش؟

_ خوب خونه ما که اتاق خالی بود، مامان و بابا هم اصرار کردن که تنها نمونه.

زن دایی با عصبانیت روشو سمت کتایون برگردوند و گفت:

_ من گفتم این پسر بره اون خونه دیگه موندنی می شه، هی شما ها گفتین نه. حالا بشین و چهار روز دیگرو تماشا کن.

کتایون اینبار چشم غره ای به مامانش رفت و بعد دوباره رو به من کرد:

_ خوب عزیزم حالا نگفتی بالاخره چقدر باهم نزدیک شدین این مدت؟

گیج گفتم: باکی؟

زندایی با حرص گفت: با کیای من دیگه!

عصبی گفتم: زن دایی من با پسر شما چه نزدیکی می تونم داشته باشم؟ منظور تون و واضح بگین، چون کم دارم از حرفهای شما برداشت ناخوشایندی می کنم.

_ واه عزیزم! من که دارم واضح می گم! منظورم اینه که تا کجا ها پیش رفتین باهم؟

نمی تونستم درک کنم که واقعا این آدمی که پسرش هفت ماه تو خونه ما مهمون بوده حالا انقدر بی شرمانه به من تهمت بزنه، برای همین باز سعی کردم به خودم بقبولانم که حتما منظورش هرچیزی غیر از اینه که من برداشت کردم.

_ زندایی من واقعا نمی فهمم شما چی می گین، امیدوارم قصد تهمت زدن به من و یا پسر خودتون رو نداشته باشین.

اینبار کتایون با لحن آروم تری گفت:

_ ترانه جون کسی قصد تهمت زدن به شما رو نداره. فقط خوب چون کیانوش مدت زیادیه که خونه شما مونده، گفتیم شاید تو این مدت اتفاق خاصی بینتون افتاده باشه یا رابطه ای بینتون باشه؟

اینبار زندایی وسط حرفش پرید: کتایون جان الان باز می گه منظور تون و نمی فهمم واضح بگو. ببین ترانه جان می گم با کیای من تا حالا رابطه هم داشتین یا نه عزیزم؟

با چشمای گشاد شده از تعجب، بهش نگاه کردم. این آدم چطور می تونست اینقدر وقیح باشه؟!
حالم داشت از این همه افاده و وقاحت به هم می خورد. با عصبانیت از جام بلند شدم و رو به
زندایی گفتم:

_ زندایی من اصلا توقع یه همچین مهمون نوازی ای رو از شما نداشتم. پسر شما تو خونه ما
مهمون بود و تو این مدت هم هرکاری از دست ما بر می اومد برای راحتیش انجام دادیم. مطمئنا
نه کسی قصد داره خودشو ببنده به پسر شما، نه من دختر خیابونیم که با پسر شما رابطه داشته
باشم. الان هم اگه اینجام فقط به اصرار پسر تونه، که اونم الان رفع زحمت می کنم. متاسفم که
باعث شدم شما به خودتون اجازه بدین بهم توهین کنین.

بعدم درحالیکه به سختی سعی داشتم جلو ریختن اشکامو بگیرم، از پله ها بالا رفتم و شروع
کردم به جمع آوری لباسام. بدبختی اینجا بود که حتی درست نمی دونستم خونه اشون کجاست
که از خود دایی کسری یا شهاب بخوام بیان دنبالم. ولی مهم نبود. فعلا تنها مساله مهم بیرون
رفتن از این خونه بود. داشتم از اتاق بیرون می رفتم که دایی و کتایون با هم در زدن و اومدن تو.
منو که با اون وضعیت دیدن دایی جلو اومد و ساکو از دستم گرفت.

دایی کامران: ترانه جان کتایون به من گفت چی شده. زندایت منظوری نداشته، خوب مادره
دیگه، این روزام سر مسائلی که خود کیانوش مسببش بوده یه کم اعصاب همه به هم ریخته.
کتایون: ببین ترانه جون، ما هیچ کدوم منظوری نداشتم، اگر پرسیدیم بیشتر به خاطر خودت
پرسیدیم، وگرنه اون که پسره و می دونی تو جامعه ما محدودیتی براش وجود نداره.

زندایی هم اومد تو اتاق و این بار با لحن ملایم تری گفت: آره دختر جون ما به خاطر خودت
گفتیم، چون نمی دونم کیا بهتون گفته یا نه اما ما دختر خواهرمو برای ازدواج با کیا در نظر
گرفتیم، واسه همین گفتم خدایی نکرده اتفاقی بینتون نیفتاده باشه که ما بعدا مجبور باشیم
جوابگو بشیم.

عصبی و با بغض گفتم: زندایی مطمئن باشین کسی تو خونه ما لاقل، برای پسر شما نقشه نچیده.
بعدم ساکمو از دست دایی کشیدم و خواستم از در بیرون برم که دایی اومد دستمو گرفت و با
خودش نشوند لب تخت.

دایی: ترانه بابا حرفای زن دایی تو زیاد جدی نگیر، اخلاقش همینطور تنده، الان شما با این وضعیت از این در بیرون بری من فردا نمی تونم تو روی مامانت نگاه کنم که. چی جوابشو بدم اون وقت؟

گفتم: دایی یعنی اگه نرم با این همه تهمتی که به من زدین می تونین تو روی مامانم نگاه کنین؟ حالا من هیچی، پسر خودتونم نمی شناسین؟

زن دایی: دختر جون اتفاقا چون پسر خودمونو می شناسیم گفتیم. الانم اگه تو بری باز این پسره قهر می کنه می ره خونه خودش دوباره حاجی حاجی مکه.

دایی: آره دخترم صبر کن خودش بیاد، هر جا خواستی ببرت.

خلاصه یه نیم ساعتی دم گوش من روضه خوندن و مثلا ازم عذر خواهی کردن و بعدم از در رفتن بیرون. هر لحظه فقط منتظر بودم کیانوش بیاد و منو از این جهنم بیرون ببره. چند بار هم به موبایلش زنگ زدم که خاموش بود. غروب یه بار دیگه مامان زنگ زد، دلم می خواست همه چی رو بهش بگم، اما نتونستم. وقتی قطع کرد دیگه بغضم ترکید و بعد از قطع کردن تلفن حسابی گریه کردم. اصلا فکر نمی کردم تو خونه داییم و اونم درست در بدو ورود یه همچین برخوردی باهام بشه.

یاد اولین شب حضور کیانوش تو خونمون افتادم و قیافه عصبانیش که نصف شب داشت بهم می گفت حرمت مهمون رو واسه یه شبم نگه نداشتم، اینا که خودشون یه ساعت حرمت نگرفتن که!

ساعت از ده گذشته بود که کیانوش برگشت. صداشو از تو راهرو می شنیدم که داشت با پدرش صحبت می کرد. از دست اونم خیلی عصبانی بودم که منو تو این وضعیت اینجا تنها گذاشت و از صبح بیرون بود. چند دقیقه بعد چند ضربه به در خورد و به دنبالش کیانوش اومد داخل. اشکامو پاک کردم و خودم رو مشغول خوندن کتابی نشون دادم که از تو کتابخونه اش برداشته بودم. اومد کنارم رو تخت نشست.

_ سلام ترانه خانم!

دلَم می خواست همون کتاب دستمو محکم بکوبم تو سرش. احمامو به هم کشیدم و جوابی ندادم.
سرشو پایین تر آورد و دوباره با لحن مهربونی گفت:

_ ترانه! قهری؟! بینمت؟

بازم جوابشو ندادم.

_ از من دلخوری؟ می دونم بد قولی کردم، اما باور کن حالم اصلا خوب نبود. به من نگاه کن!
خودش سرمو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد. بادیدن صورت من لبخندش محو شد و جاشو به یه
اخم عمیق داد.

_ چی شده ترانه؟ چشمات چرا قرمزه؟

در جدال با خودم بودم که دوباره اشکام سرازیر نشه.

_ می شه منو ببری خونه دایی کسری؟

_ الان؟ این وقت شب؟

_ آره همین الان.

_ چرا گریه کردی؟ کسی حرفی زده؟

_ از اول هم نباید با تو می اومدم اینجا.

دستشو پس زدم و خواستم از جام بلند شم تا حاضر شم که عصبی دستمو کشید و مانعم شد.

_ دِ بگو ببینم چی شده؟ کسی بهت چیزی گفته؟

دیگه نتونستم جلو اشکمو بگیرم با هق هق گفتم:

_ تو که می دونستی خونواده ات راضی نیستن باهات پیام چرا منو آوردی اینجا؟ تو که می
دونستی اگه من پیام اینجا صدجور تهمت بارم می کنن چرا آوردی منو؟ کیانوش من با تو رابطه
دارم؟ من می خوام تو رو تور کنم؟ تو چی کار کردی که تو این خونه حتی به من که دختر عمه اتم

به چشم دیگه نگاه می کنن؟ لعنتی! فقط بهم بگو تو چی کار کردی؟ من داره حاله از خودم به هم می خوره.

_ این چرت و پرتا چیه میگی؟ کی این دری وری ها رو گفته؟

با دست اشکامو پاک کردم و بی حوصله گفتم: کیانوش پاشو منو ببر خونه دایی کسری. اگه نه الان خودم می رم.

عصبانی از جاش بلند شد و درحالیکه به سمت در می رفت گفت:

_ بشین ببینم چه خبره تو این خراب شده!

صدای داد و بی دادشو از تو راهرو می شنیدم که داشت با مامان و باباش دعوا می کرد. چند دقیقه بعد زندایی که انگار از این رو به اون رو شده بود در کمال ناباوری اومد تو اتاق و منو بغل کرد و صورتمو بوسید و با لحنی که از صبح ازش ندیده بودم گفت:

_ وای ترانه جون عزیزم، واست سوء تفاهم پیش اومده، تو واسه من مثل بچه های خودمی عزیزم. کجا می خوای بری عزیز دلم؟ مگه من می ذارم تو امشب از این خونه بری؟ کیا وقتی یه مهمون بیاره تو این خونه اون مهمون واسه همه عزیزه.

از تعجب چشمام از حدقه بیرون زده بود! باورم نمی شد این زن مثل گل افتاب گردان بود انگار. بعد از نیم ساعت که از اتاق بیرون رفت کیانوش دوباره اومد تو اتاق و درو بست. با عصبانیت بهش گفتم:

_ کیانوش یا برو بیرون یا اون در و بذار باز. همین مونده بگن رفت تو اتاق در بسته با دختره.

بی توجه به حرف من اومد کنارم نشست و سرمو کشید تو سینه اش و آرام گفت:

_ بسه ترانه! عزیزم! آرام باش. معذرت می خوام. نباید امروز تنهات می داشتم. حق با توئه اصلا نباید می آوردمت اینجا. باید می رفتیم خونه خودم. من ترسیدم عمه اینا ناراحت بشن که تنها ببرمت اونجا، نصفه شبی هم که نمی شد ببرمت جای دیگه

آرام سرمو از رو سینه اش بلند کرد و با دست اشکامو از رو صورتم پاک کرد:

_ عزیزم! نکن دیگه. نریز این اشکارو خوشگلم. مگه من مردم که کسی به تو توهین کنه؟

سرشو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت:

_ تا وقتی من هستم اجازه نمی دم کسی بخواد تورو اذیت کنه عزیزم.

دوباره سرمو رو سینه اش گذاشت. دستمو بالا آوردم و به پولیورش چنگ زدم.

_ کیانوش تو رو خدا فقط بگو جریان چیه؟ تو چی کار کردی؟ این سایه های تو زندگی تو کین که

به خاطرشون به من که دختر عمه ات هم هستم توهین می شه؟ من دارم احساس حماقت می

کنم. به خاطر بودنم تو این خونه. به خاطر اومدن با تو. به خاطر...

_ ترانه! به چی قسم بخورم که باورت بشه من هیچ کاری نکردم؟ چی کار کنم که باور کنی هیچ

سایه ای تو زندگی من نیست؟ چی بگم وقتی خودمم نمی دونم داره چه بلایی سرم میاد؟ تا یکی

دو روز دیگه تکلیف همه چی رو روشن می کنم. قول می دم.

همونطور سرم رو سینه اش بود و هق هق می کردم. دستمو بلند کرد و به لبش نزدیک کرد. حس

بوسه اش رو انگشتم انگار آبی بود روی شعله های آتیشی که از صبح تو دلم داشت زبونه می

کشید. آروم موهامو نوازش کرد و درحالیکه هنوز انگشتم رو لبش بودن و آروم آروم بهشون

بوسه می زد گفت:

_ دیگه گریه نکن خوشگلم. پاشو دست و صورتت رو بشور، پالتو تو تنت کن بریم توحیات یه دور

بزیم. فردا صبح هم از اینجا می برمت. پاشو دیگه.

خودش دستمو گرفت و از رو تخت بلندم کرد و فرستادم تو دستشویی. تو آینه به خودم نگاه

کردم. حسابی چشمم پف کرده بود و قرمز شده بود. چند بار آب به صورتم پاشیدم و از

دستشویی بیرون اومدم، دستاشو تو جیب شلوارش گذاشته بود و کنار پنجره منتظر ایستاده بود.

منو که دید چند تا دستمال از بسته بیرون کشید و اومد کنارم، یه دستشو گذاشت پشت سرم و

با دست دیگه اش صورتمو خشک کرد. دستمالو با حرص از دستش گرفتم و گفتم:

_ چی کار می کنی کیانوش؟

یه لبخند ملایم رولیش نشست و برگشت از رخت آویز پالتومو برداشت و داد دستم. باهم از پله ها پایین رفتیم. خوشبختانه کسی پایین نبود.

شاید بیست دقیقه ای بود که در سکوت توی باغ پشت حیاط راه می رفتیم. کیانوش دستشو تو جیب پالتوش گذاشته بود و بی حرف شونه به شونه من راه می اومد. چقدر این سکوت و راه رفتن کنارش آروم می کرد. می دونستم که نباید کنار این مرد که همه زندگیش پر رمز و راز بود آروم باشم. ولی آروم می شدم، حتی با نگاه کردن به عمق چشماشم آروم می شدم، با یه لبخندش از خود بی خود می شدم، با یه نگاهش همه تنم گرم می شد، با گرفتن دستاش تنم می لرزید، با گرفتن دستای کسی که نمی دونستم قبل از من دست چند نفر دیگرو گرفته و دل چند تا دختر دیگرو مثل من لرزونده! می دونستم نباید کنار کسی که خونواده اش حتی برای لحظه ای هم قابل تحمل نبودن باشم. اما بودم و بدبختانه حتی بودن تو این خونه منفور هم با حضور کیانوش برام شیرین بود. می دونستم نباید اینجا باشم. با کسی که حتی حضورش کنار دختر عمه اش هم به چشم دیگه ای دیده می شد. ولی بودم، با همین مردی که نفسام به نفسش بند شده بود. با همین مردی که نمی دونستم بودن کنارش طی طریق سراب بود یا جستجوی آب! هوا خیلی سرد بود و ابرای سفید برفی تو آسمون بودن. دستمو جلو دهنم گرفتم و ها کردم تا گرم بشه. متوجه ام شد. دستش رو از توجیبش درآورد و دست منو گرفت. سرشو پایین آورد و با بخار دهنش سعی کرد دستمو گرم کنه. بعدم همراه با دست خودش تو جیب پالتوش برد و بازم تو سکوت به قدم زدن ادامه داد. یه کم که رفتیم سرشو به سمتم برگردوند و با لبخند گفت:

_ گرم شد خانوم؟

سرمو پایین آرودم و تائید کردم. کم کم دونه های ریز برف از آسمون شروع به باریدن کرد. بهش گفتم:

_ آسمون رو نگاه کن! داره برف می باره!

_ می خوای برگردیم؟ کلاه نداری ممکنه سرما بخوری.

_ نه یه کم دیگه راه بریم.

بوی نفسش ناراحت می کرد. نمی توانستم اجازه بدم تو مستی منو ببوسه. سرمو به طرفین برگردوندم.

_ کیانوش! خواهش می کنم. تو مستی!

یه کم سرشو عقب برد، صورت من رو به سمت خودش برگردوند و با دلخوری گفت:

_ به نظرت شبیه آدمای مستم؟

به خودم مسلط شدم و محکم گفتم:

_ خواهش می کنم کیانوش، من... نمی توانم.

_ نفسش رو با صدا بیرون داد. چشماشو بست و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. با صدای گرفته گفت:

_ باشه خانوم. باشه. هرچی تو بخوای.

گونه ام رو بوسید و ازم جداشد. دستشو پشتم گذاشت و گفت:

_ دیگه برگردیم. سرما می خوری، بینیت قرمز شده.

مسیر رفته رو برگشتیم، قبل از اینکه وارد بشیم بهش گفتم:

_ کیانوش! من دارم گیج می شم. تازگی ها لحن حرف زدنت عوض شده. رفتارت، زندگی پر از رمز و رازت، مستی امشبت، نمی دونم! دختر خاله ات، حرفهای خونواده ات، نمی توانم اینا رو هضم کنم، می فهمی؟ نمی توانم اینا رو ببینم و هنوزم تو برام همون کیانوشی باشی که روز اول تو خونه امون دیدم.

سرش پایین بود. تو همون حالت گفت: فردا قبل از اینکه ببرمت خونه عمو می ریم خونه من باهم صحبت می کنیم. هرچی رو که می خوای بدونی بهت می گم. ضمنا امشبم مست نبودم.

درو باز کرد و کنار ایستاد تا من داخل بشم. رو پله ها بودیم که مستخدمشون یا همون شهلا خانوم کیانوش رو صدا زد:

_ آقا کیانوش! خانم گفتن غذاتون رو آماده بذارم. خودشون سردرد داشتن رفتن بخوابن.

کیانوش: بقیه کجان؟

_ آقا و کتابیون خانم یه ساعت پیش شامشون رو خوردن.

کیانوش رو به من گفت: پس پالتو رو درار بیا شام.

اصلا میلی به غذا نداشتم.

_ من میل ندارم. ترجیح می دم زود تر بخوابم.

_ باشه. شهلا خانم منم نمی خورم میز رو جمع کن.

تا کنار اتاق همراهم اومد و چند لحظه نگاهم کرد و بعد زیر لب شب بخیر گفت و به اتاق خودش رفت و درو بست.

صبح با سرو صدا و داد و بیدادی که از طبقه پایین می اومد از خواب بیدار شدم. یه نگاه به صفحه موبایلم انداختم، ساعت نه بود. یه پیام هم از کیانوش داشتم که نوشته بود صبح زود از خونه بیرون رفته و تا ساعت ده بر می گرده و خواسته بود حاضر باشم. سریع از رختخواب بیرون اومدم و آماده شدم. روی پله ها ایستادم و نگاهی به طبقه پایین انداختم. یه خانم تقریبا هم سن و سال زن دایی و یه خانم جوان که به نظر می اومد بارداره، پایین پله ها ایستاده بودن و مشغول داد و بیداد بودن. از جایی که من ایستاده بودم صدایشون به وضوح شنیده می شد.

خانم مسن داشت با داد و بیداد می گفت:

_ ببین خواهر من! دیروز پسرت اومد خونه ما هرچی لایق خودش و این دگوریای که تازه دوروبرش رو گرفتن بود، بار ما کرد و راهش رو گرفت و رفت. الانم که می بینی اینجام گفتنم پیام اتمام حجت بکنم، از همین راه بریم ازش شکایت کنیم.

دایی که سعی داشت اون زن رو آروم کنه با صدای ملایم تری گفت:

_ مهین خانم! ببین باید منطقی برخورد کرد. خوب شما یه حرف می زنین، کیانوش یه چیز دیگه می گه.

دختر جوان با گریه گفت: آقا کامران معلومه که پسر ت انکار می کنه، سوء استفاده شو کرده حالا از وقتی از تهران رفته معلوم نیست کی دور و برش رو گرفته که زده زیر همه چی.

کتایون: ببین خاله، حرفهای شما و تینا منطقی نیست. با عقل جور در نیامد آخه.

زن مسن که حالا دیگه می دونستم اسمش مهین خانم و ظاهرا خاله کتایون هست، دوباره شروع به داد و بیداد کرد:

مهین خانم: چی چی رو با عقل جور در نیامد، برادرت شکم دختر من رو بالا آورده، حالا می گین با عقل جور در نمی آد؟!

دختر جوان: کتی جون حالا دیگه حرفام غیر منطقی شد! اون موقع که داداشت شبو تو بغل من صبح می کرد باید به منطقی و غیر منطقی بودنش فکر می کرد، نه حالا بزنه زیر همه چیز.

زن دایی رو دیدم که به سمت اون دختر رفت، سرشو تو بغلش گرفت و شروع به نوازشش کرد:

_تینا عزیزم! تو خودتو ناراحت نکن واسه بچه ات ضرر داره، من بهت قول می دم خودش میاد ازت عذر خواهی می کنه.

کتایون: خیلی خوب خاله مگه شما نمی گین کار کیانوش؟ خوب تینا رو بردارید همین امروز با کیانوش بریم آزمایش دی ان ای بدن، اگه حرف شما صحیح باشه، ما خودمون به زور میاریمش پای سفره عقد.

تینا! خاله! پس دو تا خانمی که تو حال بودن تینا و خاله مهین بودن! پس این حرفها، بارداری...

_کتی من هیچ وقت حاضر نیستم بچه ام رو ببرم آزمایش بدم. مگه من از اون دخترای هرزه ام که برای اثبات حرفم بخواد پام به دادگاه و پزشکی قانونی کشیده بشه؟

زن دایی: کتایون! تینا راست می گه، خواهرزاده ام مگه بی کس و کاره که بره پزشکی قانونی و آزمایش بده؟ این بامبولا رو کیانوش از وقتی رفت خونه عمه اش در آورد. معلوم نیست این سپیده و دختر ورپریده اش چی به خوردش دادن که حالا اینطوری می کنه.

سپیده! یعنی مامان من؟ دختر ور پریده اش؟ یعنی من؟! چیز خورش کردیم؟! این دختر چی می گه؟ شکمش! کیانوش! سرم گیج می رفت.

دوباره صدای کتابون بلند شد: تینا! آخه اینجوریم که نمیشه! خوب تو داری ادعا می کنی، باید بتونی حرفتو ثابت کنی یا نه؟ خودتون هم خوب می دونید که کیانوش هرچی که باشه لااقل بی مسئولیت نیست. خوب اگه غیر از اینه لااقل حرفتون رو ثابت کنید.

از بالا می دیدم که تینا از جاش بلند شد و رفت سمت کیفش. درش رو باز کرد و با هق هق چند تا عکس رو در آورد و پرت کرد رومیز:

_مدرک می خواین؟ اینم مدرک. تا حالا گفتم شاید خودش سر عقل بیاد. گفتم شاید نذاره آبرو ریزی بشه؟ حالا که خودش می خواد بفرمایین اینم مدرک.

از بالا درست عکسا دیده نمی شدن. خدایا! اینا چی می گن؟! یعنی کیانوش و این دختر...؟! سرم به دوران افتاده بود، باید می فهمیدم جریان چیه!

با سرعت از پله ها پایین رفتم. باید می فهمیدم، باید می فهمیدم که چه خبره! همه مبهوت مونده بودن و هرکدوم چند تا از عکسها رو به دست گرفته بودن و نگاه می کردن. جلوتر رفتم و بی اختیار دستمو دراز کردم و یکی از عکس ها رو برداشتم. کیانوش و تینا توی بغل هم. عکس بعدی کیانوش و تینا با نیم تنه برهنه رو تخت درحال بوسیدن هم با چشمای بسته! حالم خیلی بد بود. داشتم خفه می شدم. بغض گلوم رو گرفته بود و حتی خودم هم لرزش چونه ام رو حس می کردم. عکس ها رو انداختم رو میز. همه ساکت شده بودن.

فقط می دونم که وقتی به خودم اومدم که تو اتاق بودم و با گریه وسایلم رو جمع می کردم. باورم نمی شد! یعنی کیانوش انقدر کثیف بود؟! یعنی اون بچه، بچه تو شکم تینا، بچه کیانوش بود؟ یعنی کیانوش انقدر پست بود؟! نمی خواستم بشکنم، لااقل نه جلو این آدمای افاده ای، نه جلو این آدمای دو رو و کثیف. مثل آدمای دیوونه شده بودم. اشکام رو پاک کردم. خیلی سخت بود، اما نباید می شکستم، نباید می فهمیدن که من احمق... مثل آدم های مسخ شده از پله پایین اومدم. پر بودم از حرص و بغض و نفرت. دیگه دلیلی نداشت در مقابل حرف های این زن افاده ای کوتاه

بیام. حداقل باید حرفام رو بهش می گفتم. روبروش ایستادم و با همه نفرتی که از اون خونه و آدماش تو دلم بود بهش نگاه کردم.

_ اینطور که می بینم سپیده و دختر ورپریده اش نبودن که پسر تو چیز خور کردن، اگه نه که الان شکم من به جای شکم این خواهرزاده قاجاریت بالا اومده بود. راستش وقتی فکرشو می کنم می بینم حق با شما بود، ما از نظر خانوادگی و اصالت و این چیزا خیلی با هم فرق داریم، نسب شما می رسه به ناصرالدین شاه قاجار که حرم سرا داشت و هشتاد و دو تا زن، الحق هم که پسر ت یه قاجاریه اصیله! یکی لنگه خودتون با همون طرز تفکر کثیف و زندگی نکبت گرفته. منم جای شما بودم خواهرزاده ام رو واسه پسر در نظر می گرفتم. حیف این همه تمدن و اصالت نیست که با ورود یه آدم پاک و ساده خدشه دار بشه!

هیچ کدوم تو حال خودشون نبودن. دایی یه گوشه نشسته بود و سرش رو تو دستش گرفته بود. کنایون هم عکسها رو با ناباوری نگاه می کرد و مرتب با خودش حرف می زد. عجیب اینجا بود که زن دایی این میان انگار اصلا ناراحت نبود، بعد از حرفهای من اومد جوابم رو بده که دایی با یه فریاد "خفه شو شهین" دهنشو بست و اونم با اخم راهشو کج کرد و رفت آشپزخونه.

از خونه بیرون زدم. سر خیابون که رسیدم یه تاکسی دربست گرفتم. سوار شدم و آدرس رو به راننده گفتم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و اجازه دادم اشکایی که رو هم تل انبار شده بود و مثل یه عقده کور راه تنفسم رو گرفته بود از چشمم بباره. کلافه بودم. احساس حماقت می کردم. چطور تونسته بودم انقدر به کیانوش نزدیک بشم؟ چرا نشناختمش این مدت؟ نزدیکای خونه اشون که رسیدم به خودم اومدم و آینه جیبی رو از کیفم در آوردم و نگاهی به خودم انداختم. با این قیافه اگه منو می دیدن حتما سخته می کردن. از راننده خواستم منو پارک نزدیک خونه اشون پیاده کنه. بی هدف مدام تو پارک قدم رو راه می رفتم و گاهی به خودم و گاهی به کیانوش بد و بیراه می گفتم. نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ موبایل به خودم اومدم. ساره جون مادر شهاب بود. یه نفس عمیق کشیدم و جواب دادم.

_ سلام ساره جون. خوبین؟

_ سلام دختر بی معرفت خودم. حالا دیگه میای اول می ری خونه آقا کامران؟ کجایی تو پس؟

_ ساره جون من نزدیکای خونه اتون هستم. تا نیم ساعت دیگه می رسم.

_ باشه عزیزم. منتظریم.

از دکه توی پارک یه آب معدنی کوچیک گرفتم و همه اشو سر کشیدم که شاید کمی اعصابم آرام بشه. با خوردن آب حسابی سردم شد. حتی دندونام هم از سرما به هم می خورد. ولی یه جورایی خوب بود برام. باعث شد حتی بغضم یخ کنه و این اشکای لعنتی خود به خود قطع بشن. با عجله به سمت خونه دایی کسری حرکت کردم. دم در که رسیدم یه لحظه پنجره شونو نگاه کردم. ساره جون از پنجره آشپزخونه داشت نگاه می کرد. منو که دید دستی تکون داد و قبل از اینکه زنگ بزنم درو باز کرد. خونه شون طبقه اول بود. به محض اینکه وارد شدم هوای مطبوع خونه و بوی قرمه سبزی و دستای باز ساره جون که منتظر بود تا بغلم کنه و خنده روی لبش، سرمای خونه کیانوش و اون همه تحقیر رو یادم آورد و باعث شد که اون بغض لعنتی دوباره برگرده.

_ سلام عزیز دلم، چقدر دلم برات تنگ شده بود ترانه. نامرد! حالا دیگه میای می ری خونه قاجاریا اول؟!

با هر بدبختی بود، بغضمو عقب زدم و خودم رو تو بغل ساره جون انداختم تا شاید این همه گرما و محبت کمی از یخ زدگی دلمو آب کنه.

_ سلام ساره جون. نه به خدا آخه نصف شب رسیدیم ترسیدم بد خواب بشین پیام اینجا.

_ مامان جون قربونت برم، یا بیاین تو اون درم ببندین، یا برین بیرون به ادامه تعارفات زنونه اتون برسین. خونه یخ کرد بابا.

شهاب به چهارچوب در تکیه داده بود و داشت با خنده مارو نگاه می کرد. از بغل ساره جون بیرون اومدم. اونم تکیه اشو از در برداشت و به سمت من اومد و باهم دست دادیم.

من: سلام آقا شهاب بدجنس. باز تو اومدی هیچی هم به من نگفتی؟

شهاب: سلام ترانه خانم کلاس بالا! با قاجاریا می پری بانو!

ساره جون: شهاب اذیت نکن دخترم، بذار بره تو اتاق لباسشو عوض کنه. خودتم آت و آشغال تو از تو اتاق بردار دم به دقیقه مزاحم ترانه نشی.

خونه دایی کسری دو تا اتاق خواب داشت و وقتهایی که من می اومدم اینجا عملا اتاق شهاب رو تصرف می کردم. شهاب هم با من اومد تو اتاق و بساطشو که طبق معمول رو تخت ریخته بود جمع و جور کرد و با خنده گفت:

__ باز این قاتل جان و مال اومد. بگیر بابا، مال خودت. ما هم که طبق معمول بریم یه گوشه هال بساط کنیم تا شما هستی.

حوصله کل کل کردن باهش رو نداشتم. یه لبخند نیمه جون بهش زدم و تشکر کردم. با تعجب نگام کردو گفت:

__ نه خوشم میاد مثل اینکه این قاجاریا بدجور زبونتو چیدن ها! الان یعنی نمی خوای هیچی بگی؟

__ شهاب خان بذار یه ساعت بگذره بعد شروع کن. حالا هم برو لباس عوض کنم میام.

__ قشنگ معلومه حسابی حالتو گرفتن ها! چشم ترانه خانم. ما رفتیم.

ذهنم حسابی درگیر بود و افکارم پریشون. چند دقیقه ای نشستم لب تخت و مانتو و شالمو در آوردم. سر و صدای شهاب از تو هال بلند شد:

__ ترانه بیا این گوشیتو جواب بده، یه ساعته داره تو کیفیت خودشو هلاک می کنه.

خوبیش این بود که حتی تو بدترین شرایط هم اگه می خواستم می تونستم تا حدودی خوددار باشم و با یه نقاب شادی الکی، نذارم کسی متوجه حالم بشه. بالاخره از جام بلند شدم و رفتم تو هال. گوشی رو از تو کیفم در آوردم. شماره کیانوش بود، رد تماس زدم و گوشیه رو سایلنت گذاشتم.

شهاب رو مبل نشسته بود و یه سیب دستش گرفته بود و گاز می زد.

__ پس چرا جواب ندادی؟

__ نا شناس بود. یه ساعت جواب می دی تازه می گن ببخشید اشتباه گرفتیم.

_ عجب فلسفه جالبی!

ساره جون هم با یه سینی چایی از آشپزخونه اومد کنارم نشست.

_ خوب ترانه جون تعریف کن ببینم، چه حال؟ چه خبر؟ خونه دایی کامران خوش گذشت؟

_ ممنون ساره جون. بد نبود. ولی هیچ جا که خونه دایی کسری نمی شه.

_ والا مادر من دیروز هم به داییت گفتم پاشو بریم ترانه رو برداریم بیاریم، گوش نداد، می گفت

من پامو اونجا نمی ذارم. آخه مطمئن بودم اونجا معذبی. شما ها تو یه محیط دیگه بزرگ شدین،

تحمل خونه اونا واسه منم که سی و پنج ساله عروس این خونواده ام سخته چه برسه به تو.

شهاب ته مونده سیبش رو تو بشقاب گذاشت و گفت:

_ مامان جون اگه بد می گذشت بهش که خودش زنگ می زد، مگه نه ترانه؟

همین موقع در باز شد و دایی کسری هم اومد. یه پالتو بلند پوشیده بود و یه کلاه هم سرش

گذاشته بود. نوک بینیش هم حسابی قرمز شده بود. خلاصه با قد متوسط و هیکل تپلی که داشت

حسابی خنده دار شده بود.

شهاب که باباشو دید با لودگی گفت:

ترانه خانم معرفی می کنم، این آقای خوش تیپ با این تیپ دختر کشی که می بینی دایی کسری

شماست ها! مدیونی اگه با آرنولد اشتباه بگیری.

ناخودآگاه با دیدنش خنده ام گرفت و به سمتش رفتم و بغلش کردم.

_ سلام دایی جون.

_ سلام بابا، باز اون شهاب پدرسوخته مزه ریخت و تو پدر سوخته تر از اون هم نیست باز شد؟

شهاب: آخه پدر من نه به این پالتو کلاس بالا و عینک دودیتون، نه به اون کلاه بافتنی سرتون!

نوک دماغتون هم که دیگه هیچی!

با حرفای شهاب دوباره همه خندیدن. دایی هم اومد تو و تا بعد از ناهار مرتب با خنده و شوخی سعی می کردن منو بخندونن و به قول خودشون یه شبانه روز اسارت خونه قاجاریا رو جبران کنن.

مجبور بودم همراهیشون کنم و همین همراهی اجباری بیشتر عذابم می داد. حدود ده شب بود که تلفن خونه دایی کسری زنگ زد. ساره جون گوشی رو برداشت و بعد از احوالپرسی، گوشی رو داد دست من.

_ بیا ترانه جان، مامانت پشت خطه.

از صبح به کل فراموش کرده بودم باهاش تماس بگیرم.

_ سلام مامان جون. خوبی؟

_ سلام مامان جان، کجایی تو؟ چرا تلفنت رو جواب نمی دی؟ دلم هزار راه رفت. از صبح پنج بار تماس گرفتم با گوشیت.

_ ببخشید مامان متوجه نشدم تماس گرفتی.

_ حالا کی بر می گردین؟

_ کیانوش یه کم کارداره باید بمونه، من فردا بلیط می گیرم با هواپیما میام.

_ باشه مادر، به همه سلام برسون. کاری نداری؟

_ نه ممنون. خدانگهدار.

نا خودآگاه تو فکر رفتم و دوباره اتفاقات صبح جلو چشمم اومد. شهاب اومد کنارم نشست:

_ چیه ترانه؟ عمه دعوات کرد که اخمات اینجوری تو هم رفته؟

سرمو بلند کردم و سعی کردم دوباره یه لبخند زورکی بزنم.

_ آره تماس گرفته نگران شده.

صداشو پایین آورد و آروم گفت:

_ ترانه! نمی خوامی بگی چی شده؟ هر کی ندونه من که دیگه می دونم یه چیزیت هست.

_ نه باور کن...

_ آگه نمی خوامی بگی نگو ولی دروغ هم نگو. انقدر همو می شناسیم که حال و روز همو بفهمیم
غیر از اینه؟

راست می گفت. خیلی خوب همو می شناختیم! یه لبخند تلخ زد و برگشتم پیش دایی و ساره
جون نشستیم. اونم چند دقیقه بعد اومد نشست روبروم. بدجوری تو فکر رفته بود. دلم نمی
خواست نگران بشه، دوباره اون نقاب دروغین رو به چهره ام زدمو با یه خنده تصنعی گفتم:

_ آقا شهاب اون بار که جستی، نگفتی بالاخره کی قراره به ما شیرینی بدی ها؟

ساره جون دستشو پشتش گذاشت و با لبخند گفت:

_ ترانه جون پسرم یه دختری رو انتخاب کرده، پنجه آفتاب. فقط آگه اون دختر شیطون این دو
سه روزه بله رو بده، انشالله تا آخر هفته نشونش می کنم که دیگه نتونه زیرش بزنه.

_ ساره جون، مگه می تونه به این شازده خان نه بگه؟ بگه نه با خودم طرفه.

دایی هم که روش به تلوزیون بود برگشت و دستشو رو شونه ام گذاشتو گفت:

_ ترانه خانم نامرده هرکی زیر حرفش بزنه ها!

_ قبوله، حالا کی هست؟

_ عجله نکن دایی، خودش فردا سر فرصت بهت می گه.

بالاخره یکی دو ساعت بعد شب به خیر گفتم و رفتم تو اتاق شهاب. تحمل این نقاب دروغی اونم
این همه مدت، داشت داغونم می کرد. سرم به شدت درد می کرد. گوشیم رو از تو کیفم درآوردم
و به صفحه اش نگاه کردم. سی و هفت تا تماس ناموفق از کیانوش داشتم و بیست و سه تا پیام.

" ترانه گوشیتو جواب بده"، "خواهش می کنم بردار"، " ترانه بذار صحبت کنیم"، " به خدا هرچی شنیدی دروغه"، "مگه نمی خواستی همه چی رو بدونی؟ مگه قرار نبود امروز باهم حرف بزنیم؟"، " ترانه خواهش می کنم جواب بده"، " لعنتی جواب بده، دارم دیوونه می شم"

دیگه حوصله خوندن بقیه رو نداشتم، بدون اینکه بخونم با حرص یکی یکی پیامها رو پاک کردم. دیگه نمی خواستم چیزی بشنوم، اگر قرار بود حرفی بزنه باید قبل از اینا می گفت. چه توجیهی وجود داشت برای اون عکس ها؟! حتما منم واسش یه بازیچه بودم که قرار بود چند وقت بعد به سرنوشت دخترخاله اش دچار بشم. سرمو رو بالش گذاشتم و اونقدر گریه کردم تا بالاخره خوابم برد.

فردا صبح بعد از صبحونه آماده شدم که برم مدرکمو بگیرم و بعد هم واسه اولین پرواز بلیط برگشت تهیه کنم که شهاب هم حاضر و آماده اومد و گفت:

_ بدو بریم که هزار تا کار داریم.

_ تو کجا به سلامتی؟

_ هر جا شما تشریف ببرین ترانه خانم! امروز کلا در خدمت شما هستیم.

_ نمی خواد بابا، من می خوام برم مدرکمو بگیرم. زود بر می گردم.

ساره جون که داشت میز صبحونه رو جمع می کرد گفت:

_ نه مادر تو این برف و سرما کجا تنها بری؟ شهاب می رسونت، از اون طرف هم با هم برین یه دوری بزنین.

بعد هم شهاب رو صدا زد تو آشپزخونه و یه پنج دقیقه ای باهاش صحبت کرد. داشتیم از در بیرون می رفتیم که ساره جون دوباره گفت:

_ شهاب مادر! یادت نره چی بهت گفتم ها! حواست باشه مامان جون، لودگی در نیاری ها. آروم آروم، زودم جا نرنی ها! دختر ناز داره مادر جون.

شهاب: چشم مادر من، ای بابا! باز من یه چیزی به شما گفتم. نگران نباش خودم می دونم.

با خنده گفتم: ساره جون مشکوک می زنی ها! حالا ما غریبه شدیم دیگه؟! رمزی حرف می زنین
باهم!

اومد جلو گونه امو بوسید و گفت: نه عزیز دلم، این شهاب سر به هواست، دارم سفارش می کنم
هواتو داشته باشه.

گفتم: من که چیزی نفهمیدم، ولی ممنون.

اول رفتیم دانشگاه و من بالاخره مدرک تحصیلیم رو گرفتم. بعدم ازش خواستم که منو ببره تا
بلیط تهیه کنم. وقتی برگشتیم تو ماشین، شهاب بخاری رو روشن کرد و درحالیکه دستاشو به هم
می مالید گفت:

_ خوب بانو! حالا کجا بریم؟

_ برو خونه دیگه، کجا می خوای بری؟

_ دِ نه دِ، امروز رو قرار نیست از شر من خلاص بشی، قراره ساره جونتو دور بزنینم، بریم یه جای
خوب ناهار بخوریم. حالا پایه ای بریم پاتوق؟

با اینکه حوصله هیچ کس و هیچ چیز رو نداشتم ولی دلم نیومد دلشو بشکنم.

_ باشه بریم.

یه آهنگ ملایم گذاشت و رفت به سمت پاتوق دوره دانشجوییمون، یه پیتزا فروشی رو بروی
پارک ملت که صاحبش دوست شهاب بود و هروقت تو یه درس نمره بالا تر از پانزده می گرفتیم،
اونجا به خودمون سور می دادیم و البته همیشه هم به حساب شهاب!

رفتیم تو و پشت یکی از میزها یه گوشه دنج نشستیم. شهاب منو رو دستش گرفت و گفت:

_ همون همیشگی یا چیز دیگه می خوای؟

با تعجب گفتم: یعنی تو هنوز یادته من چی می خوردم؟

با خنده گفت: بله بانو! شما پیتزا ... میل می فرمودین دیگه با پیسی؟

_ آره، همون رو بگو.

واسه هردومون سفارش داد. اخلاقشو می دونستم، وقتی می خواست حرفی بزنه و نمی تونست
الکی می خندید و هی دستاشو به هم می مالید، اون موقع هم همینجوری شده بود.

_ شهاب چته؟ چیزی می خوای بگی؟

خنده اشو جمع کرد و مستقیم نگام کرد.

_ گفتنش که آره، ولی اول نهار بخوریم، بعد.

_ باشه.

چند دقیقه بعد دوست شهاب با سفارشامون اومد و بعد از احوالپرسی و خوش و بش سفارشارو
گذاشت رو میز و رفت. من چندان میلی به غذا نداشتم، انگار اونم همینطور بود و بیشتر با غذاش
بازی می کرد. همونطور که سرش پایین بود و تکه های کالباس و پنیر رو پیتزا رو دونه دونه می
کند گفت:

_ ترانه می گم یادته بچه بودیم بابا یه خونه چوبی برا من درست کرده بود که فقط دونفر توش جا
می شد؟

_ آره یادش بخیر، کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدیم. عجب نامردی بودی تو هم ها! بچه ها
خودشون رو می کشتن اجازه نداشتم بیان توش.

یه نفس بلند کشید، سرش رو بلند کرد، بهم نگاه کرد و گفت:

_ آره، به جز تو.

با یادآوریش لبخند زدم و گفتم: آره فقط من اجازه داشتم بیام توش، یادته شهاب با اون دست
خط خرچنگ قورباغه ات یه سند هم نوشته بودی که این خونه فقط مال من و ترانه است و هیچ
کس دیگه هم حق نداره بیاد توش!!

سرشو پایین انداخت و آرام گفت:

می دونی ترانه، بازی بچه ها گاهی وقتا نمود آرزوهاشونه، که گاهی اونقدر براشون با ارزش و بزرگ می شه، که تا به واقعیت تبدیلیش نکنن آروم نمی شن. مثل من که تو همه این سالها آرزوم این بود که یه خونه داشته باشم که فقط مال من و تو باشه، که فقط من توش باشم و تو و یه دنیا عشقی که از همون بچگی تو دلم نسبت به تو پا گرفت و با قد کشیدنمون او هم هرروز بیشتر از قبل شعله کشید. اونقدر که وقتی به خودم اومدم دیدم خیلی وقته تو حرارتش دارم می سوزم و دست و پا می زنم.

بهت زده بهش خیره شدم. نمی دونستم چی می گه!!؟ خدایا نذار بگه! نذار ادامه بده! ولی ادامه داد، بی توجه به من و حال و روزی که داشتم.

_ از وقتی خیلی بچه بودیم همیشه تو خاله بازی دلم می خواست تو زن من باشی، اون وقتا هیچ تصویری از زن و شوهر بودن نداشتم، فقط می دونستم که اگه مثلا تو زن من باشی، دیگه همیشه باهمیم، مثل مامان و بابام که همیشه باهم بودن، بعد ها که بزرگتر شدیم شاید وقتی تازه پانزده ساله شده بودم تازه فهمیدم اسم این حس تملک عشقه. دوره دانشجویی که تو بیشتر وقتا خونه امون بودی، برام سخت ترین دوران زندگیم بود، اون وقتا همیشه از ابراز علاقه همکلاسیات می گفتمی و به خاطر عشق بچه گونشون مسخره اشون می کردی، اونقدر می شناختمت که بدونم اگه حرفی بزنم برای همیشه از دستت می دم. خیلی سخت بود که با تمام وجود دلم بخواد... _ شهاب! خواهش می کنم ادامه نده.

نمی دونم چطوری تونستم دهنم و باز کنم و ازش بخوام که تمومش کنه. چند لحظه سکوت کرد و با تعجب نگام کرد.

_ چی داری می گی شهاب؟

دستشو دراز کرد و خواست از رو میز دست منو بگیره که ناخودآگاه دستمو پس کشیدم.

_ ترانه!...

_ نگو شهاب، خواهش می کنم، خودت می دونی که چقدر برام عزیزی، می دونی که چقدر دوست دارم، ادامه نده.

_ چرا ترانه؟ چرا نباید بگم؟ همه بچگیم با این آرزو گذشت که بزرگ بشم و بتونم بهت بگم که چقدر دوست دارم.

_ تو برای من همیشه یه دوست و برادر عزیز بودی و هستی. من اصلا حرفاتو نمی فهمم، همیشه فکر می کردم که منم برای تو مثل خواهری هستم که نداشتی.

_ نه! حس من به تو هیچ وقت حتی وقتی خیلی بچه بودیم هم حس یه برادر به خواهرش نبود، الانم نیست، حس تو هم نسبت به من حس یه خواهر به برادرش نیست، اگه بود همیشه جلو من پوشیده لباس نمی پوشیدی، مگه تو جلو طاها مثل وقتی با منی لباس می پوشی؟ اگه بود تو شوخیات و حرفات همیشه یه حریم و فاصله بین خودمون قائل نمی شدی؟ تو با طاها هم این حریم و داری؟ پس نگو برادرت بودم، چون نبودم و نمی خوام هم باشم.

چند دقیقه ای سرم رو پایین انداختم. مغزم داشت منفجر می شد، چی باید می گفتم؟ به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که دختر مورد علاقه شهاب من باشم. هیچ وقت طاقت ناراحتی و غصه اشو نداشتم، اما حالا خودم کسی بودم که باید ناراحتش می کرد. خودم دلم رو به کسی داده بودم که بدجوری شکسته بودش و از رو تکه هاش رد شده بود، حالا قرار بود دل کسی رو بشکنم که قلبش مثل آینه صاف و روشن بود.

_ شهاب! من نمی دونم باید چی بگم، خودت می دونی که همیشه حتی از سمانه و مینا هم باهات صمیمی تر بودم. خیلی بیشتر از اونچه که تصورشو بکنی دوست دارم. ولی حس من به تو این نیست. نمی تونم هم بهش فکر کنم، چون ۲۵ سال با فکر و احساس دیگه ای زندگی کردم. می دونم انقدر خوب و پاکی که هر دختری با تو خوشبخت می شه، اما نمی تونم. واقعا نمی تونم. سرشو پایین انداخت و چند دقیقه ای سکوت کرد. بعد دوباره سرشو بالا آورد و مستقیم بهم نگاه کرد:

_ ترانه! پای کس دیگه ای در میونه؟

کس دیگه؟ یعنی کیانوش؟ دیگه نبود، دیگه نباید می بود، ولی هنوزم بود. توی فکر توی ذهنم هنوزم پر بود از کیانوش.

یه نگاه به دستم انداختم، دنبال یه راه فرار بودم. گوشیمو از جیب پالتوم درآوردم و گذاشتم رومیز. از جام بلند شدم و بی هوا گفتم:

_ شهاب دستم چسبناک شده، برم بشورمش.

به بهونه دستشویی رفتم تو پاساژ و نشستم رو پله. شهاب! کیانوش! خدایا چرا همه چی باید باهم اتفاق بیفته؟ چرا شهاب؟! خدایا حالا که بیشتر از هر وقت دیگه به حمایتهای برادرانه شهاب نیاز داشتم، چرا حالا باید اینطوری بشه؟ سرمو رو زانوم گذاشتم و گریه کردم. نمی دونم چقدر گذشته بود که با دستی رو شونه ام با ترس از جام پریدم.

_ پاشو بریم تو ماشین، اینجا سرما می خوری.

شهاب بود که با کیف و موبایل من تو دستش رو سرم ایستاده بود. بی حرف تا ماشین رفتیم و سوار شدیم. نمی دونستم باید چی بگم، خودش کیفم رو گذاشت رو صندلی پشت و گوشی رو گرفت سمت من. بدون اینکه سرش رو برگردونه همونطور که به جلو نگاه می کرد گفت:

_ کیانوشه، مگه نه؟

متعجب نگاش کردم:

_ از وقتی از مغازه بیرون زدی تا الان حد اقل ده بار تماس گرفته، چرا جوابشو نمی دی؟

بازم سکوت کردم.

_ باید فکرشو می کردم. ای کاش وقتی تو نامزدی سمانه ازت پرسیدم، راستشو گفته بودی، هرچند خودم دیدم و نخواستم باور کنم.

به سختی افکارمو متمرکز کردم و گفتم:

_ شهاب، جواب من به تو ربطی به کیانوش یا هیچ کس دیگه ای نداره.

_ می دونی ترانه! اگه پای کس دیگه ای در میون نبود، اگه الان این اشکا رو که مطمئنم به خاطر من نیست که تو چشمت حلقه زده نمی دیدم، اگه شده به زور هم می بردمت و می شوندمت پای سفره عقد، ولی وقتی دلت جای دیگه گیره، دیگه کاری نمی تونم بکنم.

دلم می خواست می تونستم مثل قبل باهاش درد دل کنم، ولی اگه چیزی از اتفقای افتاده می فهمید... نمی خواستم دوباره امیدوار بشه، سکوت کردم و چیزی نگفتم. با لبخند یه برگ دستمال از تو جعبه بیرون کشید و به سمتم گرفت:

_ من باید گریه کنم که جواب رد شنیدم تو چته؟ تو که تازه اول عشق و عاشقیته بانوا!

_ شرمنده ام شهاب، من باید گریه کنم که لیاقت کسی مثل تو رو نداشتم. می دونی که اینوا از ته دل می گم.

نمی دونم چطور می تونست تو این شرایط بخنده، یه ابروش رو بالا داد و باخنده گفت:

_ حالا اینوا رو ول کن راستشو بگو ببینم سر چی دعواتون شده که داری بنده خدا رو می چزونی؟ چرا از دیروز جواب تلفناشو نمی دی؟

سعی کردم مثل خودش لبخند بزنم.

_ می دونی شهاب! نمی دونم که در موردش اشتباه کردم یا نه. شاید اونی که من فکر می کردم نبود.

جدی شد و گفت: نمی دونم چی شده، راستش دلم نمی خواد که بدونم، چون وقتی یه پای قضیه تو باشی نمی تونم تو قضاوت بی طرف باشم، ولی اگه جای تو بودم، تو هر شرایطی هم که بود به طرف مقابلم اجازه می دادم که حرف بزنه، وقتی جوابشو نمی دی یعنی داری فرصت توضیح دادن و شنیدن رو از خودت و اون می گیری.

_ شهاب! نمی دونم چطوری ازت معذرت بخوام.

_ مگه آدم بابت عاشق شدنش باید از کسی هم معذرت بخواد؟ فقط امیدوارم که کیانوش لیاقت رو داشته باشه. می دونی ترانه، به نظر من ازدواج فقط وصلت دونفر نیست، وصلت دو خانواده

ست. نمی دونم تو چطور می خوای با خونواده اون کنار بیای، اما می دونم که الان نمی تونی به این چیزا فکر کنی، من چیز زیادی از کیانوش نمی دونم، ولی ای کاش کیانوش اونقدر مرد باشه که نذاره آب تو دل تو تکون بخوره.

بعدم خندید و ادامه داد: چون دیگه اون وقت مجبورم بی خیال احساس تو بشم و بزnm گردنشو بشکونم. خوب شیر فهمش کن.

چقدر خوب بود شهاب، چقدر مرد بود که حتی حالا هم نمی خواست ناراحتm کنه. چقدر از روش شرمنده بودم که لایق این احساس پاک و دل مهربونش نبودم.

تا خونه دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم. دم در که رسیدیم تازه یاد حرفهای امروز زن دایی افتادم.

_شهاب! مامان و بابات هم می دونن؟

لبخند تلخی زد و گفت: از همون موقع که دانشجو بودیم می دونستن. مامان همیشه می گفت با این دست دست کردن تو یه روزی فقط پشیمونیش برات می مونه! انگار حق داشت.

بعدم درحالیکه ماشینو خاموش می کرد گفت: نمی گم که امروز باهات صحبت کردم، می دونم معذب می شی.

تو ذهنم داشتتم به این همه محبت و لطف شهاب فکر می کردم که با خنده گفت:

_ خوبه دیگه تو هم پیاده شو بریم تو، نمی خواد تریپ عذاب وجدان و اینا برداری.

بعدم خودش زود تر از من پیاده شد و منتظر شد تا بریم داخل.

خوشبختانه چون زمستان بود و فصل سفر نبود، تونسته بودم واسه همون شب بلیط برگشت بگیرم. به محض اینکه رسیدیم تو خونه ساره جون شهابو صدا زد تو آشپزخونه و چند دقیقه بعد با میوه و چایی برگشت و درحالیکه اونا رو میز می چید گفت:

_ ترانه جون، این پسردائیت خیلی بی عرضه است.

چقدر از این خانواده شرمنده بودم. یکساعتی که گذشت شهاب به بهونه اینکه می خواد دوستشو ببینه از خونه بیرون رفت و تا ساعت هفت که باید می رفتم فرودگاه هم بر نگشت. هرچی اصرار کردم که با آژانس برم قبول نکرد و خودش رسوندم. موقع خداحافظی دوباره خواستم ابراز تاسف کنم که گفت:

_ نمی خواد هیچی بگی، امیدوارم خوشبخت بشی، نمی خوام برات تریپ برادری بردارم و بگم از این به بعد بهت مثل خواهر خودم نگاه می کنم، چون هیچ وقت نمی تونم، تو برای من همیشه همون رویای دست نیافتنی هستی. ولی هنوزم می تونی به عنوان یه پسردایی و یه دوست صمیمی مثل همیشه روم حساب کنی. می دونی که اگه کاری ازم بر بیاد دریغ نمی کنم.

مثل همیشه باهام دست نداد، فقط همرام تا ورودی سالن پرواز اومد و منتظر شد تا برم داخل.

به محض ورودم به خونه سوال و جواب های مامان شروع شد. خونه دایی کامران چه خبر بود؟ و چرا تنها برگشتم و... ولی واقعا داغون تر از اون بودم که بخوام به سوالای کسی جواب بدم. به همه گفتم که سرم درد می کنه و به اتاق خودم رفتم. طبق معمول به محض روشن کردن گوشییم ده دوازده تا پیام از کیانوش اومد و زنگ زدنهای بی پاسخ هم شروع شد. باید این قضیه رو تموم می کردم. تو اون شرایط حتی دلم نمی خواست صداشو بشنوم. شایدم می ترسیدم که با شنیدن صداش و توجه های همیشگی دوباره سست بشم و اجازه بدم که بازم به بازی کردن با احساسم ادامه بده. براش یه پیام فرستادم.

" من برگشتم خونه. دیگه نه تماس بگیر و نه پیام بده. به اندازه کافی فرصت برای حرف زدن و توضیح شنیدن بود، اما دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. امیدوارم حداقل در این مورد به خواستم احترام بذاری."

اون موقع انقدر عصبی و کلافه بودم که حتی نمی خواستم حرفهاشو بدونم یا هیچ توضیحی درباره عکس هایی که دیدم بشنوم.

بعد از فرستادن پیام گوشی رو خاموش کردم و انداختم رو تخت. بی هدف تو اتاق راه می رفتم و مدام خاطرات از اولین روز حضور کیانوش رو تو خونه امون مرور می کردم. چطور اون آدم مهربون می تونست انقدر پلید باشه؟ چرا اینجوری شد؟ چقدر ساده بودم که به این راحتی دل باختم.

نشخوار فکری داشت دیوونه ام می کرد. باید یه طوری فکرشو از سرم بیرون می کردم. می دونستم که در برابر مشکلاتی مثل این همیشه عجول هستم و شاید حتی نتونم قضاوت درستی داشته باشم، اما تو اون شرایط فقط دنبال یه راه حل سریع و ساده می گشتم که کمکم کنه از اون همه فکر بی حاصل نجات پیدا کنم.

با دیدن دفترچه کنکور دکتری روی میز فکری تو ذهنم جرقه زد. هیچ وقت جدی به فکر درس خوندن دوباره نبودم. ولی حالا این بهترین فرصت بود. همیشه وقتی از چیزی می خواستم فرار کنم به درس خوندن پناه می بردم و خودمو غرق خوندن می کردم. تمرکز رو درس باعث می شد به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنم. بی توجه به ساعت مثل دیوونه ها تند از پله ها پایین رفتم. باید کتابهایی رو که به خاطر اومدن کیانوش از اتاق بغلی جمع کرده بودیم و تو انباری گذاشته بودیم رو دوباره در می آوردیم. رفتم تو انباری. کارتن کتابها رو یکی یکی زیر و رو می کردم و کتابهای خودمو بیرون می کشیدم و بالا می بردم. نمی دونم چقدر گذشت که صدای مامان رو پشت سرم شنیدم.

_ هیچ معلوم هست نصف شبی داری چی کار می کنی؟

همونطور که سرم تو کتابها بود گفتم: دارم کتابمو در میارم. باید زودتر درس خوندن رو شروع کنم. تا کنکور دوماه بیشتر نمونده.

چند تا دیگه از کتابها رو در آوردم و رو هم چیدم. برگشتم که ببرمشون بالا که دیدم مامان هنوز حاج و واج تو در انباری ایستاده و من رو نگاه می کنه.

_ مامان می ری کنار اینا رو ببرم؟

همونطور با بهت کنار کشید تا من رد بشم. کتابها رو تو اتاق گذاشتم و سریع برگشتم و مشغول در آوردن بقیه شدم.

_ نصف شبی خواب نما شدی؟

بی توجه به حرف مامان آخرین دسته از کتابها رو برداشتم و راه افتادم سمت پله ها.

_ مامان بی زحمت برق انباری رو پشت سرم خاموش کن.

رفتم تو اتاقم و کتابها رو یکی یکی تو کتابخونه کوچیکی که گوشه اتاقم بود چیدم. فکر کیانوش و اتفاقی افتاده راحت نمی داشت. انگار با خودم هم لج کرده بودم. یه سی دی آهنگ شاد گذاشتم و مثل دیوونه ها خودم همراهش شروع به خوندن کردم. باید کیانوشو تو ذهنم می کشتم. باید این خاطرات عذاب آور رو از خودم دور می کردم. چیدن کتابها که تموم شد، تقریباً هوا روشن شده بود. ولی من نه خسته بودم و نه میلی به خوابیدن داشتم. یه برگه کاغذ برداشتم و شروع کردم به نوشتن برنامه درسی واسه دو ماه فرصت باقی مونده تا کنکور.

شنبه تا هشت دانشگاهم... اون روز لبم که پاره شد... نه! نه! هشت به بعد شروع می کنم به درس خوندن... بغلم کرد گذاشتم رو تخت... تا دو شب درس می خونم... دستاشو رو لبم کشید... باید زبانم رو هم قوی کنم... نگاهش... چرا فکر کردم اونم عاشقمه؟... باید ببینم ضریب کدوم درسا بیشتره... وقتی اون روز از اتاق پروانه اومدم بیرون بغلم کرد از نگرانی چشمش قرمز شده بود... ترانه تمرکز کن لعنتی!... باید اول آسیب بخونم از بقیه مهم تره... گفت اگه برام اتفاقی بیفته می میره... رشد هم باید بخونم... پس اگه انقدر آدم کثیفی بود چرا این همه مدت که با من تنها بود هیچ وقت کاری نکرد که به من آسیبی بزنه؟... نه! باید تو یه ماه حداقل سه تا کتاب رو تموم کنم... حتی تو این مدت منو نبوسید! درحالیکه من بارها و بارها وا دادم... یعنی فقط می خواست منو به خودش وابسته کنه؟... احمق! چرا تمرکز نمی کنی؟ مگه نمی خوای درس بخونی؟ کیانوش واسه تو مرد... زیر درخت اونشب... تینا و بچه اش... لعنتی! لعنتی! لعنتی!... کیانوش ازت متنفرم ازت متنفرم ازت متنفرم.

سرمو رو کاغذ گذاشتم و دوباره هق هق گریه ام بود که بلند شد و اشکام که سرازیر شد و جوهر خودکار رو کاغذ پخش کرد.

_ خواهی! گریه می کنی؟ نمی گی چی شده؟

طاها کنارم نشسته بود و موهامو نوازش می کرد. خودمو تو بغلش انداختم. کم کم چشمم بسته شد و خوابم برد. صبح که بیدار شدم، همونجا رو زمین خوابیده بودم. با یه بالش زیر سرم و لحاف که روم بود. بالش طاها هم کنار من بود. معلوم بود اونم دیشب کنار من خوابیده. چقدر زود طاها بزرگ شده بود! یه روزی این من بودم که کنارش می خوابیدم و آرومش می کردم. سرم سنگین

بود. طبقه پایین رفتم و با حرص یه صبحونه مفصل خوردم. مگه نه اینکه تصمیم گرفته بودم همه چی رو فراموش کنم؟

نزدیکای ظهر بود که مامان تماس گرفت. بعد از سلام و صبح بخیر گفت:

_ ترانه جان مامان الان با کیانوش تماس گرفتم، اونم امشب داره بر می گرده. یه کم خونه رو جمع و جور کن.

_ چشم مامان، کار دارم فعلا قطع میکنم.

با شنیدن خبر اومدن کیانوش دوباره عصبی شدم. یعنی ممکن بود که اونقدر پررو باشه که بعد از همه این اتفاقا بخواد بازم بیاد تو این خونه؟ نزدیک غروب یه پیام واسه مامان فرستادم که باید برم خونه سمانه اینا و نمی تونم خونه بمونم. دیدن دوباره اش بدترین اتفاقی بود که می شد برام بیفته. چند دقیقه بعد خودش تماس گرفت:

_ الو ترانه جان، زنگ بزنی کنسلش کن، امشب که کیانوش میاد تنها نمونه تا من می رسم.

_ مامان جان کیانوش هفت ماهه که داره اینجا زندگی می کنه، غریبه که نیست. شما هم دیر بیای خودش کلید داره.

_ درسته اما می رسه خسته است. باشی بهتره می...

_ گفتم نمی تونم خونه بمونم کار دارم.

اصلا نفهمیدم چطور شد که برای اولین بار با صدای دو رگه از بغض سر مامان داد کشیدم. یه لحظه سکوت برقرار شد و بعد خودش دوباره و با لحن نگران گفت:

_ چته مادر؟ خوبی؟

_ مامان من امشب خونه نیستم. خواستی خودت زودتر بیا.

خیلی آروم و تو بهت گفت: خیلی خوب باشه. برو.

همون موقع طاهها هم اومد خونه. ازش خواستم منو برسونه. دم خونه دایی کوشا که رسیدیم گفت:

_ خواهری! می دونم واسه تو من فقط داداش کوچیکه ام، یه جورایی خودت بزرگم کردی. اما حالا دیگه اونقدر بزرگ شدم که اگه دلت خواست بتونی باهام حرف بزنی. همین که فقط با یکی حرف بزنی لااقل دلت خالی می شه.

دستشو گرفتم و گفتم: مرسی داداشی. مطمئن باش اگه بخوام با کسی حرف بزنم اون حتما تویی. به خاطر دیشب هم ممنون. ممنون که پیشم موندی.

گونه اشو بوسیدم و پیاده شدم. برای اولین بار نگاهش و لبخندش به نظرم مردونه اومد. آره واقعا مرد شده بود!

شب خونه دایی کوشا یه جورایی همه متوجه بی حوصلگیم شده بودن. بعد از شام با سمانه به اتاقش رفتیم. من رو تخت نشسته بودم و تکیه امو به دیوار داده بودم و مثل همیشه که عصبی بودم ناخن می جویدم، سمانه هم تو رختخوابی که واسه خودش انداخته بود رو زمین نشسته بود و مرتب با ذوق از کارای باقی مونده تا عروسیشون صحبت می کرد. با هر کلمه ای که می گفت بیشتر به دلم چنگ می زد.

_ دیروز با شاهین رفتیم سفره عقد دیدیم. وای ترانه به نظرت بدم کلا با گل بچینن سفره رو؟
_ آره خوبه.

حواسم بیشتر تو خونه بود و اینکه بالاخره کیانوش چی کار می کنه و اینکه اونجا الان چه خبره. فقط آخرای حرف سمانه رو می شنیدم و عکس العمل نشون می دادم.

_ می گم این سفره های سنتی هم خوبن ها، به نظرت این بهتر نیست؟
_ آره آره.

واسه ماشین عروس هم که دیگه ماشین طاها رو می گیریم.
_ اوهوم.

_ وای ترانه موندم لباس عروسیمو نباتی انتخاب کنم یا سفید؟
_ آره خوبه.

دستمو کشید و گوشه ناخنم رو که داشتم تو دهن می جویدم بیرون کشید و عصبی گفت:

_ وای ترانه دیوونم کردی اصلا حواست با من هست؟ چی چی رو خوبه خوبه؟ معلوم هست کجایی؟

_ سمانه ببخش، امشب زیاد حوصله ندارم. می شه بخوابیم؟

_ خوب از اول بگو من یه ساعت خودمو خفه نکنم هی با دیوار حرف بزنم.

بعد با دلخوری برق خاموش کرد، سرشو برد زیر لحاف و خوابید. با خودم گفتم ولش کن بعدا از دلش در میارم و با این فکر خودمم خوابیدم.

فردا صبح تو دلم غوغا بود. با موبایل طاها تماس گرفتم. یه کم الکی حرف زدیم و بعد بالاخره پرسیدم:

_ دیشب کیانوش اومد؟

_ آره اومد.

_ دیگه چه خبرا؟ الان خونه ای؟

_ نه دانشگاهم.

_ آهان خوب باشه. کیانوش چی کار می کنه حالا؟

_ ترانه! دقیقا چی می خواد بدونی؟

_ من؟...هیچی

_ باشه پس من کاردارم دیگه قطع می کنم.

_ طاها طاها!

_ بله؟

_ کیانوش...خونه ست؟

_ نه دیشب وسایلش جمع کرد رفت خونه خودش، هرچی هم مامان اصرار کرد که حداقل بمونه امروز خونه رو آماده کنه بعد بره قبول نکرد.

یه کم مکث کرد ودوباره پرسید:

_می دونستی، نه؟

_ نه از کجا باید بدونم. اگه کاری نداری برم دیگه سمانه صدام می زنه.

پس بالاخره رفته بود! درست نمی دونستم که از شنیدن این خبر خوشحال بودم یا ناراحت، اما هرچی که بود دیگه تو اون خونه نبود و قرار هم نبود دوباره ببینمش!

یکی دو روزی بود که از رفتن کیانوش از خونه ما می گذشت. مامان چند بار خواست باهام حرف بزنه که درس داشتن و خسته بودن رو بهونه کردم و طفره رفتم. تا اینکه بالاخره پنج شنبه شب، بعد از شام بابا ازم خواست همراهش برم تو اتاق.

از زیر جواب دادن به بابا دیگه نمی شد در رفت. با هم رفتیم به اتاق کار مشترک مامان و بابا، یه جورایی اتاق بازخواست من و طاها هم بود. تقریبا هر چهار پنج سال یه بار که مسئله ای به نظر بابا اونقدر مهم بود که باید بابتش از ما توضیح می خواست صدامون می زد تو این اتاق. خودش پشت میزش نشست و منم رو میل راحتی روبروش.

_ ترانه بابا! می خوام جواب درست بشنوم. دقیقا چی شده؟

_ درچه مورد بابا؟

_ درمورد اتفاقات این چند وقت. درمورد تنها برگشتن تو از تهران. در مورد رفتن کیانوش از این خونه، درمورد جواب رد دادن تو به شهاب، درمورد این درس خوندن شبانه روزی و بدون استراحت.

یه کم مکث کرد و دوباره گفت:

_ خوب بابا چرا تنها برگشتی؟ و اینکه چرا کیانوش از اینجا رفت؟

_ خوب کیانوش کار داشت...

_ قرار شد راستشو بگی. کیانوش یک روز بعد از تو برگشت، می تونستی یک روز دیگه هم بمونی.

_ بابا باور کنین چیز مهمی نیست. خوب رفتار زندایی و بقیه با من خیلی سرد بود. یعنی راستش یه جورایی با هم رفتن من و کیانوش براشون شبیه برانگیز بود، خوب کیانوش هم یه روز تا عصر خونه نبود. قرار بود منو ببره خونه دایی کسری، من هم به خاطر بدقولیش یه کم دلخور شدم.

_ اگر تو اون خونه به شما توهینی شده یا برخورد سردی باهات شده دلیلی نداشت که منتظر کیانوش بمونی که تو رو ببره، می تونستی از اون خونه بیرون بیای و خودت بری هر جا که صلاحه. مگه بچه بودی؟ بعدم تو این مدت که دیگه باید فهمیده باشی که شخصیت کیانوش و خانواده اش چقدر باهم فرق داره. دیگه چه دلیلی داشت که رفتار خانواده اشو به روش بیاری و اون رو شرمند کنی؟ از اولش هم من با رفتن تو با کیانوش و بخصوص رفتنتون به خونه داییت موافق نبودم، ولی وقتی به حرف گوش نمی کنی، اینجوری می شه.

کاش می تونستم به بابا بگم که این الهه تقدس و پاکی که تو ذهنت ساختی دقیقا کیه!

_ خوب به غیر از این مساله دیگه چه اتفاقی افتاده؟ مامانت می گه از وقتی برگشتی مدام تو خودتی، این دلخوری چی بوده که باعث شده تو اینطوری بشی و اونم به این سرعت بذاره و بره؟
_ بابا خواهش می کنم منو تو منگنه نذارین واسه حرف زدن. من نمی دونم اون چرا رفته، باید از خودش پرسین، منم به خاطر نزدیک شدن موقع کنکور یه کم اضطراب دارم. همین!

از جام بلند شدم و ادامه دادم:

_ درمورد شهاب هم من به خودش هم گفتم اون برای من فقط مثل یه برادره و من هیچ وقت طور دیگه ای بهش فکر نکردم. حالا هم اگه اجازه بدین برگردم تو اتاقم، خیلی از درسام مونده.

نگاه بابا نشون می داد که از جوابای من قانع نشده، بی توجه به نگاه سوالی و پر از ابهام بابا به اتاق برگشتم و باز هم خودمو تو درس غرق کردم تا شاید ذره ای از آتیشی که به جونم افتاده بود خاموش بشه.

نزدیکای کنکور بود و منم غرق درس خوندم. اونقدر که خیلی از وقت ها حتی شام و نهار رو هم فراموش می کردم. بیش از حد عصبی و تحریک پذیر شده بودم. دیگه حتی مثل سابق با مینا و

سمانه هم ارتباط نداشتم. مامان چند بار سعی کرد باهام صحبت کنه و علت ناراحتیمو بدونه، اما هر بار با برخورد عصبی و تند من مواجه شد و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت. یه بار آخرای شب خیلی گشنه ام بود و از اتاق بیرون رفتم تا برای خودم از یخچال غذا بردارم. صدای صحبت کردن مامان و بابا از اتاق خواب می اومد. بین صحبت هاشون اسم خودمو شنیدم و کنجکاو شدم که ببینم چی می گن؟ روی مبل کنار در نشستم، درکامل بسته نشده بود و صداشون شنیده می شد.

_ خانم من به شما گفتم که اومدن کیانوش به این خونه کار درستی نیست. من فکر همچین روزی رو می کردم. ولی کو گوش شنوا!

_ بهروز جان من چه می دونستم اینجوری می شه؟ ترانه که تا قبل از اومدن کیانوش اصلا تو خط عشق و عاشقی نبود آخه، من جرات نداشتم حرف خواستگار پیشش بزنم، اصلا شاید موضوع این چیزا نباشه، شاید واقعا سر بدخلقی مادرش رفته.

_ بچه ای سپیده؟ این دو تا این آخرا بدجوری جیک تو جیک شده بودن، یه شب به بهونه تار یاد دادن، یه شب به بهونه درس پرسیدن، یه شب به بهونه صحبت کردن تا نصف شب یا این تو اتاق اون بود و یا برعکس. حتی نوع نگاه کردنشون به هم دیگه هم فرق کرده بود. من چند بار هم به شما تذکر دادم، شما جدی نگرفتی.

_ نمی دونم والا، همینجوری پیش بره بچه ام دیوونه می شه، اصلا نمی شه باهاش حرف زد! یه کلمه میگی همچین عصبی می شه و بهت می پره که جرات نمی کنی ادامه بدی.

_ با کیانوش چی؟ صحبت نکردی؟

_ هر چند روز یه بار می رم یه سری بهش می زنم، بهروز! اون از این بد تره، ببینیش باورت نمی شه چقدر لاغر شده. یادته چقدر شاد و سرزنده بود؟ الان هر بار می بینمش افسرده تر از دفعه پیشه. زیر چشمش گود افتاده، هر بار هم که می رم غذاهای دفعه پیشو که واسش بردم همونجور تو یخچاله، اصلا نمی دونم این پسر چطوری سرپاست! هرچی هم ازش می پرسم، می گه خسته ام و کارم زیاده و طفره می ره.

_ می گم خانوم! نکنه خدایی نکرده خطایی کردن و حالا به خاطرش ناراحتن.

_ این چه حرفیه می زنی؟ اصلا امکان نداره. من به دختر خودم که دیگه اطمینان دارم.

گوش دادن به این حرفها بجز یادآوری خاطرات تلخ گذشته نتیجه دیگه ای نداشت. با یه سرفه الکی بهشون فهموندم که اون نزدیکی ها هستم و اونها هم سریع حرفشون رو به گرونی و قیمت ها کشوندن.

بالاخره روز کنکور رسید، خداروشکر چند سالی بود که تو شهرهای بزرگ هم کنکور برگزار می شد و مجبور نبودم برم تهران. بعد از امتحان طاها اومد دنبالم. موقعی که اومدم سوار ماشین بشم یه سانتافه سفید دیدم که چند متر عقب تر از ماشین طاها پارک کرده بود و کسی شبیه کیانوش با عینک دودی توش بود. خواستم دوباره برگردم و دقت کنم، اما با خودم گفتم حتما خیالاتی شدم، کیانوش که اصلا نمی دونست من امروز کنکور دارم. تو ماشین یه دفعه طاها گفت:

_ دیروز کیانوش زنگ زد، انگار مامان بهش گفته بود تو امروز کنکور داری، از من حوزه اتو پرسید.

ناخواسته سریع به عقب برگشتم و پشت سرو نگاه کردم. دیگه خیلی از حوزه دور شده بودیم. نمی دونم یعنی واقعا اون بود؟ اصلا چرا باید می اومد؟ ما که دو ماه ونیم بود دیگه از هم خبر نداشتیم!

خیلی خسته بودم. مدتها بود که یه خواب درست و حسابی نداشتم. به محض ورود به خونه، لباسامو یه گوشه پرت کردم و رفتم زیر پتو. خیلی زود به یه خواب عمیق فرو رفتم.

فردای اون روز به مناسبت یکی از اعیاد مذهبی خونه مادرجون، یعنی مادر بزرگ مادریم دعوت بودیم. هر سال تو همین روز آش رشته می پخت و همه دور هم جمع می شدن. واسه منم خوب بود، اینطوری دوباره همون افکار آزار دهنده سراغم نمی اومد. خونه مادر جون از اون خونه های قدیمی بود که ده دوازده اتاق دور حیاط داشت و وسط حیاط هم یه حوض بزرگ بود که مادر جون نزدیکای عید که می شد ماهی گلی می خرید و توش می انداخت. مدتها بود که دایی و خاله ها سعی داشتن مادر جون رو قانع کنن که دل از اون خونه بکنه و اجازه بده برن تو یه خونه تازه ساز

و راحت. اما یه جورایی نفسش به اون محله و اون خونه بند بود و حاضر نمی شد دل بکنه. آقا
جونم که که به قول خودش هرچی گل بانو بگه همونه.

از وقتی یادم میاد آقاجون همیشه مادر جون رو گل بانو صدا می زد. چقدر هم که ما به خاطر این
سر به سر مادر جون می داشتیم.

ساعت دوازده ظهر بود. من و سمانه و مینا تو حیاط کنار حوض نشستیم و سمانه داشت از
کارهای باقی مونده تا جشن می گفت و مینا هم نظر می داد. منم که کلا مدتها بود که بی نظر شده
بودم و فقط واسه اینکه به قول اونا ضد حال نباشم گهگاهی لبخندی می زدم، که زنگ درو زدن.
تقریبا همه اومده بودن و کسی باقی نمونده بود. مینا از تو حیاط داد زد:

_مادر جون مگه منتظر کسی بودین؟ همه که هستن.

_ نه مادر هنوز همه نیومدن یکیتون درو باز کنه.

مینا: من که حال ندارم تا اون سر حیاط بدوم.

سمانه: منم که آقامون گفته زنگ زدن تو نمی خواد بری درو باز کنی.

من: ای بمیرین شما دو تا که همیشه از زیر کار در می رین.

مینا: ما که لااقل اینجا داریم یه کار مفیدی انجام می دیم، تو با اون لبخند ژکوندت برو درو باز کن
حداقل پات خواب نره.

دوباره صدای زنگ در بلند شد و بعدم صدای مادر جون که می خواست یکی از ما که تو حیاط
هستیم درو باز کنیم.

شالمو سرم انداختم و بدو بدو دویدم ته حیاط و درو باز کردم. همزمان سرم پایین انداخته بودم
و داشتم شالو رو سرم مرتب می کردم. اول چشمم خورد به یه جفت کفش مشکی براق، بعد یه
شلوار مردونه خاکستری، بعد یه پالتو بلند خاکستری، یه پولیور طوسی روشن، بعد یه بوی ادکلن
آشنا و تلخ تو بینیم پیچید و از بینیم پایین رفت و تا ته گلمو تلخ کرد، سرمو بلند کردم. مردی
جلوم ایستاده بود که فکر می کردم قراره برای همیشه از زندگیم بیرون بره.

دو ماه و نیم گذشته بود، چرا اومده بود اینجا؟ چند لحظه بهش خیره شدم، اونم همینطور.

_ بابا جون کیه دم در؟

سرمو برگردوندم. آقا جون پدر بزرگم پشت سرم ایستاده بود و سیگار می کشید. بی حرف از جلو در کنار رفتم و اونم اومد تو.

_ به به! آقا کیانوش! الان داشتم به گل بانو می گفتم اگه این پسر نیاد دیگه هیچ کاری به کار خودش و باباش ندارم.

_ سلام آقا جون، شرمنده ام که دیر شد، خیلی کار داشتم.

آقا جون و کیانوش با هم دست دادن و به سمت ساختمون رفتن و من موندم و بغضی که بعد از دو ماه تلاش برای فراموش کردن و فرو خوردنش دوباره به گلوم چنگ زد.

ولی من این همه مدت خودمو تو خونه حبس نکرده بودم که حالا با دیدن دوباره اش بخوام بشکنم. یه نفس عمیق کشیدم و به خودم مسلط شدم. برگشتم سمت بچه ها. سمانه و مینا هنوزم لب حوض نشسته بودن. رفتم کنارشون نشستم. سمت دیگه حیاط همه مردها با هم جمع شده بودن که مثلاً چهارتا دونه گل و درختو هرس کنن. کیانوش هم همونجا کنار بابا ایستاده بود و مشغول حرف زدن بودن.

مینا: معلوم هست کجا رفتی؟ اونی که درو براش باز کردی یه ساعته اینجاست، تو نشستی دم در؟

سمانه: ولش کن بابا این اصلاً معلوم نیست چشمه! با خودشم درگیره!

من: حالا داشتن کله پاچه کدوم بدبختی رو بار می داشتن؟

سمانه: دقیقاً کله پاچه خودتو!

من: بی خود کردین، حالا چی می گفتین؟

مینا: ذکر خیر اون پیرهن یاسیه بود که تو نامزدی سمانه پوشیده بودی. ما که آخرش نفهمیدیم از

کجا اومد! می گم میشه یه چند روزی بدیش به من؟ خیلی خوشم ازش اومده بود. پس فردا

عروسی دختر خاله امه، اونام که تونامزدی سمانه نبودن، تن تو بیننش.

من: آره بیا ببرش. اصلا اگه خوشت اومده مال خودت، من زیاد ازش خوشم نمیاد.

آره هر چیزی که منو یاد اون همه ضعف و اشتباه می انداخت رو دیگه خوشم نمی اومد. فقط معلوم نبود پس این گردنبند لعنتی هنوز تو گردنم چی کار می کرد؟!

نیم ساعت بعد همه دور سفره نشسته بودن و مشغول خوردن آش رشته مادر جون بودن. وقتی من و سمانه و مینا رسیدیم، فقط یه تکه کوچیک جا باقی مونده بود که درست رو به روی کیانوش و دایی کوشا می شد. نمی خواستم حتی تصادفی هم نزدیکش باشم.

_ بچه ها سر سفره جا نیست، من می رم تو اتاق هر کدوم می خواین بیاین.

مینا: نه بابا ترانه بی خیال شو، مزه آش رشته به دور هم خوردنش، بیا یه جوری دوستانه می شینیم.

بعدم مینا و سمانه دستم کشیدن و نشوندن بین خودشون. سرمو پایین انداختم و بی توجه به روبروم مشغول خوردن شدم.

دایی کیوان: ترانه، بالاخره من جواب این سالاری بدبخت چی بدم؟ یه ماهه گذاشتیش سرکار.

دکتر سالاری یکی از دوستای دایی کیوان بود که تو دانشگاه منو دیده بود و چند باری ازم خواستگاری کرده بود.

_ دایی من نداشتمش سرکار. چندبار بهش گفتم نه، باز اصرار کرد، منم گفتم فعلا دارم واسه دکتری می خونم نمی خوام ذهنم درگیر بشه.

_ خوب الان که می دونه دیگه درس نداری، دیروز دوباره زنگ زد به من. این بدبخت آخه چشمه که بی خودی می گی نه؟ دکترای ریاضی داره، هیئت علمیه، تک فرزند هم که هست، دیگه چی می خوای؟

مامان: کیوان جریان چیه؟

_ یه بخت برگشته ای پیدا شده، معلوم نیست از چی این دختر بد اخلاق خوشش اومده التماس دعا داره. اینم که واسش طاقچه بالا می ذاره.

طبق معمول نصیحت کردن من و اینکه دیگه داره دیر می شه و چرا نمی ذارم بیان و... شروع شد. مادر جون: ترانه دخترم این بار و به خاطر من بذار بیان حالا اصلا باهم صحبت کنین، خونواده اشو ببین، شاید نظرت عوض شد. آخه مادر والا من هم سن تو بودم، چهارتا بچه داشتم. نمی دونم شاید باید قبول می کردم که بیان، شاید این منطقی تر بود. سرمو بلند کردم چشمم خورد به کیانوش که سرش پایین بود و داشت با غذاش بازی می کرد. دایی کوشا: ترانه دایی! راست می گن خوب، حالا بذار بیان، نخواستی خوب اون موقع جواب رد می دی.

دایی کیوان: چی کار کنم بالاخره؟ پس بگم بیان؟

سرمو برگردوندم سمت دایی، اینبار کیانوش داشت مستقیم بهم نگاه می کرد. تو نگاهش هیچی نبود، نه نگرانی، نه خشم، نه هیچی دیگه.

_ باشه دایی اگه مامان اینا صلاح می دونن، بگو بیان.

سر و صدای بقیه و هلپله کشیدن و مبارک باشه گفتناشون شروع شد. کیانوش ولی همونجور رو من ثابت شده بود و نگاه می کرد.

دایی کوشا یه دونه آروم به پشت کیانوش زد و گفت:

_ شازده فکر نکن حواسمون به تو نیست ها! این دختره سرتق هم بالاخره راضی شد، پسر جون موهات داره سفید می شه، تو کی می خوای آستین بالا بزنی؟

کیانوش نفسش با صدا بیرون داد و یه لبخند تلخ رو لبش نشست و سرشو پایین انداخت.

دایی کوشا دوباره به شوخی گفت: یه نگاه به این دخترای ورپریده بنداز، تا اسم شور میاد گل از گلشون میشکفه، اونوقت تو اینجوری خجالت می کشی و سرتو پایین میندازی؟

بعد از ناهار همه نشستیم بودیم که دایی کیوان بلند گفت: عروس خانم! پاشو برو یه چند تا چایی بردار بیار، ببینیم اصلا بلدی یا نه؟ پس فردا این سالاری میاد آبرومونو جلوش نبری.

با حرف دایی کیوان بقیه هم شروع به سرو صدا کردن. بالاخره رفتم تو آشپزخونه و یه سینی چایی ریختم و اومدم. کیانوش کنار آقاجون نشسته بود و مشغول صحبت بودن. به محض اینکه چایی رو تو حال بردم دوباره صدای کل کشیدن همه بلند شد.

دایی کیوان: بخورین که این چایی چایی عروسیه ها!

جلو همه چایی گرفتم. به کیانوش که رسیدم، مجبوری به اونم تعارف کردم. بدون اینکه نگاهم کنه دستم رو پس زد و آروم گفت:

_ نمی خورم، ممنون.

به محض اینکه من از جلوش کنار رفتم، از جاش بلند شد.

_ با اجازه اتون من کم کم رفع زحمت می کنم.

آقا جون: کجا پسرم؟ تازه سر ظهره.

مامان: کیانوش جان چشمت چرا اینقدر قرمز شده عمه؟

_ چیزی نیست عمه یه کم سردرد دارم.

مامان: با این چشم تو، معلومه دوباره میگردن اومده سراغت. باشه عمه زودتر برو.

بعدم رو کرد به مهران و طاها و سینا و گفت:

_ بچه ها پاشین یکیتون برسونینش. با این حالش پشت فرمان نشینه.

طاها: پسر دایی! صبر کن من همراست میام.

بالاخره هرچقدر که کیانوش اصرار کرد که خودش می تونه رانندگی کنه، به اصرار بقیه طاها همراهش رفت.

شب جلو آینه نشسته بودم و داشتم موهامو شونه می زدم که طاها اومد تو اتاق و کنار میز توالت تکیه داد به دیوار.

_ ترانه! تو واقعا می خواهی بذاری این دوست دایی کیوان بیاد خواستگاری؟

_ خوب آره، آدم خوبیه، حالا بیان خونواده اشونو ببینیم، اگه نظر مامان اینا هم مثبت بود یه مدت با هم رفت و امد می کنیم، تا بیشتر باهم آشنا بشیم، بعد ببینم چی میشه.

_ پس تکلیف کیانوش چی می شه؟

با تعجب سرمو به طرفش برگردوندم.

_ تکلیف چی کیانوش؟

_ ترانه داری خودتو گول می زنی یا مارو؟ همه می دونن شما به هم علاقه دارین. من موندم با این وجود چرا مامان اجازه داد این دوست دایی بیاد.

اخمی به پیشونیم انداختم و از جام بلند شدم.

_ این حرفا چیه می زنی طاها؟ علاقه کدومه؟

دستمو گرفت و کنار خودش لب تخت نشوند.

_ خواهی! نگو که دوسش نداری، این دو ماه این همه خودتو زجر دای که مثلا فراموشش کنی، ولی واقعا تونستی؟

_ اگرم علاقه ای بود، یه علاقه یه طرفه بود طاها، اون لیاقتشو نداشت.

_ اگه یه طرفه بود که الان حال و روزش این نبود، واقعا قیافشو ندیدی؟ اون موقع که اینجا بود این شکلی بود؟

پوزخندی زدم و گفتم: حتما درگیری های دیگه ای داره، ربطی به من نداره.

_ داری خودتو گول می زنی ترانه! خودتم می دونی که اینطور نیست.

سرمو تکیه دادم به شونه اش.

_ طاها تو هیچی نمی دونی. کیانوش اونی که همه فکر می کنن نیست، خیلی اشتباه کردم. علاقه من به علاقه بچگونه بود.

_ خواهری! شاید علاقه ات به علاقه بچگونه بود، بدون فکر و بدون اینکه چیزی ازش بپرسی یا بدونی، ولی رفتار الانت از اونم بچگونه تره. ترانه! اون بیچاره هم داره داغون می شه. چقدر سعی کرد این مدت که باهات حرف بزنه. چرا بهش فرصت نمی دی از خودش دفاع کنه؟ چرا نمی ذاری حرف بزنه؟

_ تو از کجا اینا رو می دونی؟

_ روزی که تو از خونه اشون رفتی، صدبار زنگ زد بهم، داشت دیوونه می شد. می گفت برات سوء تفاهم پیش اومده، می خواست راضیت کنم که تلفنشو جواب بدی. از روزی هم که از تهران اومدی، تقریبا هر روز بهم زنگ می زنه و حالتو می پرسه.

_ اون وقت بهت گفت که چیکار کرده و چرا جوابشو نمی دم؟

_ نگفت، من هم نمی خوام بدونم چه اتفاقی افتاده، قرار نیست که هرچی بین شما اتفاق افتاده رو بقیه بدونن، ولی می دونم که اگه ریگی به کفشش بود الان حال و روزش این نبود. کاری نکن که بعدا پشیمونیش برات بمونه ترانه.

حوصله فکر کردن دوباره به این موضوع رو نداشتم. سرمو از رو شونه اش بلند کردم و به روش لبخند زدم.

_ باشه داداشی! مرسی که به فکرمی، بهش فکر می کنم.

بالاخره عید هم رسید. روز سوم فروردین بود و همه شام قرار بود بیان خونه ما. تو این چند روز تو هیچ کدوم از مهمونی ها کیانوش رو ندیدم. مامان می گفت چند روزیه سردرد داره و تو خونه مونده و تهران هم نرفته. قرار بود دکتر سالاری دوست دایی هم با خانواده اش همون شب بیان خونه ما.

ساعت تقریبا چهار بعد از ظهر بود، داشتم تو آشپزخونه سالاد درست می کردم که زنگ زد. طاها درو باز کرد. هرچی منتظر شدم، خبری از کسی نشد، فقط صدای پیچ آرومی از تو هال

می اومد. یه خیار نصفه برداشتم و درحالیکه گاز می زدم از آشپزخونه بیرون اومدم. کیانوش و طاها کنار در ورودی ایستاده بودن و معلوم نبود طاها یواش یواش داشت چی به کیانوش می گفت. اونم اخمشُ به هم کشیده بود و داشت گوش می داد. منو که دیدن طاها حرفشو قطع کرد و رو به کیانوش گفت:

_ پسردایی بابا تو اتاق منتظرته.

کیانوشم سرشو پایین انداخت و یه سلام زیر لبی گفت و رفت تو اتاق بابا. بدون اینکه جوابشو بدم دست طاها رو کشیدم و بردمش تو آشپزخونه.

_ چی می گفتین باهم؟

_ هیچی. چی می گفتیم!

_ طاها این اینجا چی کار می کرد؟

_ من نمی دونم، با بابا قرار داشت.

_ پس چرا بابا قبلا چیزی نگفت؟

وا ترانه! از کی تا حالا بابا باید قراراشو با تو تنظیم کنه!

به نظرم همه چی مشکوک می اومد!

_ طاها راستشو بگو، چی یچ می کردی دم در؟

همین موقع بابا هم اومد دم آشپزخونه.

_ بچه ها مامانتون کجاست؟

_ طاها: فکر کنم تو حیاط با موبایل حرف می زد.

_ برو صداش کن بگو سریع بیاد اتاق من.

بعدم سریع برگشت اتاقش. طاها هم بی توجه به من رفت تو حیاط و چند دقیقه بعد با مامان برگشت و فرستادش اتاق بابا. خودشم سوئیچش رو برداشت و قبل از اینکه دوباره فرصت کنم سوال پیچش کنم رفت بیرون.

یه بیست دقیقه ای گذشته بود و هنوز تو اتاق بودن که بالاخره مامان با قیافه درهم اومد تو آشپزخونه.

_ ترانه! برو تو اتاق بابات کارت داره.

نمی دونم چرا همه امروز مشکوک شده بودن. بی حرف رفتم تو اتاق بابا. کیانوش سرش پایین بود و بابا هم یه دستشو زیر چونه اش زده بود و غرق فکر کردن بود.

_ بله بابا! با من کاری داشتین؟

_ ترانه بابا! حاضر شو چند دقیقه با کیانوش برین بیرون و برگردین.

_ برای چی بابا؟

_ کیانوش باهات کار داره.

یه نگاه به کیانوش انداخم که همچنان سرش پایین بود.

_ بابا من الان خیلی کار دارم. شبم که می دونین مهمون داریم.

_ بابا جان! با من بحث نکن. کارتو بذار کنار، سریع حاضر شو برین و برگردین.

اونقدر با تحکم و جدی گفت که دیگه جای بحث باقی نبود. سریع رفتم تو اتاق و حاضر شدم. وقتی اومدم پایین کیانوش دم در داشت با بابا دست می داد:

_ ممنون که بهم اجازه دادین. نمی دونم چطور باید ازتون تشکر کنم.

بابا: برید پسر. فقط موبایلت در دسترس باشه، قبل از شام هم خونه باشین.

_ چشم.

بعد هم رو کرد به من و گفت:

_ ترانه خانم من تو ماشین منتظر تون هستم.

موقعی که کیانوش از در رفت بیرون رفتم تو آشپزخونه پیش مامان.

_ مامان جریان چیه؟

اومد کنارم مهربون شالمو رو سرم مرتب کرد و گفت:

_ خیلی از تون غافل شدم ترانه، خیلی.

_ چی می گی مامان؟

صدای بابا از پشت سرم اومد:

_ برو دیگه بابا! معطلش نکن.

خودش هم دنبال سرم تا دم در اومد. جلو بابا حرفی نمی تونستم بزنم. سوار شدم و تو دلم کلی خط و نشون واسه کیانوش کشیدم. چطور به خودش اجازه داده بود که بیاد پیش بابا؟ به چه حقی بدون اینکه به خودم بگه داره منو با خودش می بره؟ به محض اینکه ماشین از تو کوچه بیرون اومد با عصبانیت به سمتش برگشتم.

_ اگه از در اون خونه با تو بیرون اومدم فقط واسه این بود که آبروت نره، حالا مثل آدم بزن کنار پیاده شم.

بدون اینکه جوابمو بده به راهش ادامه داد.

همون موقع رسیدیم سرخیابون و کیانوش برای اینکه تو خیابون اصلی بییچه ترمز زد، دستمو بردم سمت در که پیاده بشم که اون زود تر از من قفل مرکزی رو زد.

_ این مسخره بازیا چیه؟ درو بزن می خوام پیاده بشم.

همونطور که جلو شو نگام می کرد گفت:

_ مسخره بازی رو شما داری در میاری. مثل بچه آدم بشین صداتم در نیاد.

_ مگه با تو نیستم؟ کدوم گوری داری می ری؟

_ می ریم می شینیم با هم حرف می زنیم.

عصبی پوزخند زدم.

_ حرف می زنیم؟ من چه حرفی دارم با تو بزنی؟ بزنی کنار بهت می گم.

_ داری خودتو خسته می کنی. انرژی تو بیخودی با جیغ جیغ کردن تلف نکن.

از این همه آرامشی که داشت کلافه شده بودم. سرش داد کشیدم.

_ میگم نمی خوام با تو پیام. چی می خوامی از جون من؟ بهت گفتم دور و بر من نگرده. نمی خوام

ببینمت، نمی خوام صداتو بشنوم. چرا نمی فهمی تو؟

نمی دونم چی شد. فقط یه دفعه صدای کشیده شدن لاستیک و بوق ماشینی که از رو به رو می

اومد به گوشم رسید و بعد هم صدای داد کیانوش:

_ محض رضای خدا پنج دقیقه دهن تو ببند. دارم رانندگی می کنم.

راننده ماشین روبرویی دستشو از شیشه بیرون آورده بود و درحالیکه باعصبانیت داشت داد و بی

داد می کرد، از کنارمون رد شد. کیانوش هم دوباره ماشین راه انداخت. خودمم خیلی ترسیده

بودم. چند لحظه چشمم بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم. همزمان با متوقف شدن ماشین دم

پارکینگ یه آپارتمان سه طبقه، چشمم باز کردم. باز همون آرامش اعصاب خرد کن تو چهره

اش بود. ماشینو برد تو پارکینگ و ترمز زد و همزمان با باز کردن در سمت خودش سرش رو رو به

من برگردوند و گفت:

_ پیاده شو.

همونطور سر جام نشستم. اومد سمت من درو باز کرد و بازم با اون آرامشی لعنتی گفت:

_ با تو بودم ها پیاده شو.

بازم هیچ عکس العملی نشون ندادم. داشتم به این فکر می کردم که چه طوری از شرش خلاص بشم که دستشو به سمت بازوم آورد. با عصبانیت بهش نگاه کردم.

_ دستت به من بخوره کل آپارتمانو می ریزم سرت. من با تو هیچ جا نمیام.

_ شما هرکاری دوست داری می تونی بکنی، فقط محض اطلاعات، این آپارتمان سه واحد بیشتر نداره که صاحب دوتاشم الان رفتن مسافرت. پس فقط می مونه من و شما. حالا یا خودت مثل بچه آدم پیاده می شی یا به زور می برمت و شما هم می تونی هرچقدر خواستی جیغ جیغ کنی.

بعد هم بازومو کشید و بی توجه به غرغرها و داد و بیداد من، از ماشین پیادم کرد و بردم سمت آسانسور. در آسانسور که باز شد با یه حرکت هلم داد داخل و خودشم ایستاد جلوم.

طبقه سوم از آسانسور بیرون اومدیم. در آپارتمان باز کرد و کنار ایستاد.

_ برو تو.

با همه خشمی که می شد تو اون لحظه داشت بهش نگاه کردم. دوباره بازومو گرفت و همراه خودش کشید تو. بعدم پشت سرمون در خونه رو قفل کرد و کلیدشو گذاشت تو جیبشو بی توجه به من و سرو صدام رفت تو اتاق. چند دقیقه بعد با یه شلوار گرمکن سورمه ای و یه تیشرت سفید برگشت و اینبار رفت تو آشپزخونه.

_ اگه ترجیح می دی تا آخر شب همونجور دم در بمونی که من مشکلی ندارم، اگر نه که کفشتو درار تشریف بیار تو.

سعی کردم صدامو پایین نگه دارم.

_ کیانوش با زبون خوش بیا این درو باز کن من برم.

صدای شیر آب و تق تق کتری و استکان می اومد. اینبار صدامو بلند تر کردم.

_ می شنوی چی می گم یانه؟

_ نه نمی شنوم. تا وقتی نیای بشینی و به من حق حرف زدن ندی هیچی نمی شنوم.

می دونستم اونجا ایستادم فایده نداره. کفشهامو درآوردم و رفتم مقابل سنگ اپن ایستادم.

_ کیانوش داری عذابم می دی. خواهش می کنم بذار برم.

کم کم داشت عصبی می شد. استکان دستشو کوپید رو سنگ اپن و اومد مقابلم ایستاد.

_ تو عذابم نمی دی؟ تو عذابم ندادی؟

_ چرا نمی فهمی تو؟ حرفات برای من کوچکتترین اهمیتی نداره. چرا می خوای واسه من توضیح

بدی؟ زندگی شخصی تو هم به من هیچ ارتباطی نداره.

_ دروغ می گی ترانه! بخدا داری دروغ می گی. هم برات مهمه و هم بهت مربوطه. بهت مربوطه که

سه ماهه داری عذابم می دی.

توچشمام خیره شد و آرام ادامه داد:

_ ترانه به حرمت همه اون چیزی که این مدت بینمون بوده ازت خواهش می کنم تمومش کن. بیا

بشین بذار حرف بزنم. دارم خفه می شم لعنتی، بذار لا اقل توضیح بدم. بریدم، به خدا بریدم.

_ به حرمت چیزی که بینمون بوده؟ چی بین ما بوده؟ چیزی بین ما نبوده و نیست.

با حرفای من همه آرامشی که این مدت سعی داشت حفظش کنه از صورتش محو شد و دفعه

صورتش از خشم گر گرفت. سرم داد زد:

_ هیچی بین ما نبوده لعنتی؟ چیزی بین مانیست؟

عصبی به سمتم اومد و با یه حرکت شالمو از سرم انداخت رو زمین. بعدم دکمه های فشاری

مانتومو از بالا با یه حرکت باز کرد و مانتو رو از تنم درآورد و با حرص پرت کرد رو میل. صداس

هر لحظه بلند تر می شد. بازو هامو گرفت و محکم تکون داد:

_ با توام، به من نگاه کن! چیزی بین مانبوده؟ وقتی با نگاهت، با مهربونیات، با سادگیات به خودت

وابسته ام می کردی چیزی بینمون نبود؟ وقتی با یه نگاه خیره من رو صورتت از شرم سرخ می

شدی چیزی بینمون نبود؟ وقتی با لمس دستای من رو تنت همه بدنت می لرزید، چیزی بینمون

نبود؟

هلم داد عقب. چسبوندم به سنگ اپن و خودشم خیمه زد روم. سرمو تا جایی که می شد به عقب خم کردم.

با یه دست دو تا دستامو که سعی می کردن کیانوش به عقب برونن مهار کرد. دست دیگشو پشت سرم برد و تو موهام فرو کرد و سرمو به جلو هل داد و سرشو مایل خم کرد رو صورتتم. خیلی ترسیده بودم. صدام می لرزید.

_ چی کار داری می کنی کیانوش؟

فریاد زد: می خوام یادت بیارم چیزی بین ما بوده یا نه! می خوام بفهمم که هنوز چیزی بینمون هست یا نه! مگه نمی گی بین ما چیزی نیست؟ مگه نمی گی برات مهم نیست؟

فشار دستاشو تو موهام بیشتر کرد و سرشو پایین تر آورد. لباش تقریبا با لبم مماس بود. به سختی زیر نفسای عصبی و داغی که تو صورتتم پخش می شد و لبایی که با باز و بسته کردن لبام تماس باهاشون و حس می کردم، می تونستم حرف بزنم.

_ کیانوش تو رو خدا نکن، خواهش می کنم. اینجوری فقط بدترش می کنی. به حرمت همه اینایی که گفتی نکن. تو رو خدا کیانوش.

اشکام بی اختیار راه گرفته بود. سرشو عقب برد و بهم خیره شد. اونم چشماش خیس بود.

_ پس چرا می گی نبوده ترانه؟ چرا می گی نیست؟

دستاشو شل کرد و بعد آروم ازم جدا شد. همونجا رو زمین نشست و تکیه اشو داد به دیوار و پاهاشو تو سینه جمع کرد. منم همونجا نشستم و تکیه مو دادم به سنگ آشپزخونه.

زیر بغض و هق هق و اشکایی که از چشمام می اومد گفتم:

_ بود، راست می گی، بود، ولی خیلی چیزهای دیگه هم بود. یه عالمه دروغ و فریب هم بود. دختر بدبخت دیگه ای هم بود که بچه تو شکمش بود و من نمی دونستم. بچه بدبختی هم بود که پدر بی معرفتش بی خیال زن نه ماهه ای که اونو تو شکمش حمل می کرد، داشت با یه دختر ساده و احمق دیگه عشق و حال می کرد. اینام بود، مگه نبود؟

از جاش بلند شد و رفت تو اتاق و با یه پاکت نامه برگشت و گذاشتش روپام. خودش هم رفت روبروم رو مبل نشست.

_ کاش یه کم بهم اعتماد داشتی ترانه.

"پزشکی قانونی" برگه تو پاکت و بیرون کشیدم. نتیجه آزمایش دی ان ای بود که طبق گزارشی که نوشته شده بود نشون می داد که کیانوش هیچ نسبت خونی با بچه تینا نداره.

سرمو از رو برگه بلند کردم و بهش نگاه کردم. سرش و پایین انداخته بود و با دستاش شقیقه هاشو فشار می داد. درست نمی دونم چه حسی داشتم. تو سرم پر بود از هزار جور فکر و خیال و سوال. پس چرا تا حالا چیزی نگفته بود؟ پس اون عکسها چی بود؟ پس... با سختی از جام بلند شدم و رفتم رو مبل روبروش نشستم. سرشو بلند کرد و با چشمای قرمز بهم نگاه کرد.

_ بگو، می شنوم.

یه کم مکث کرد چشماشو بست و رو هم فشار داد و بعد از چند لحظه، چشماشو باز کرد و بهم خیره شد. کم کم لباس تکون خورد و حرفهایی که یه عمر تو دلش تل انبار شده بود و انگار مثل یه کوه رو دلش سنگینی می کرد رو بیرون ریخت.

از وقتی یادم میاد همیشه روابط سلسله مراتبی ای تو خونه ما حاکم بود. مامان که همیشه دنبال کلکسیون افتخارات پوسیده فامیلیش بود و بابا هم بیش از حد مبادی آداب و متکی به فرهنگ غنی و تحصیلات خانوادگیش بود. همه چی باید طبق اصول و قواعد خاصی انجام می شد. ما که طبق برنامه ریزی ای که از قبل انجام شده بود سر ساعت باید تو کلاسهای موسیقی و ورزش و خلاصه هرچیز دیگه ای که به تشخیص بابا یا مامان لازم بود شرکت می کردیم. به ندرت افتخار برخورد با مامان رو داشتیم. از صبح زود دنبال انواع کلاس های ورزش و آرایش و سر زدن به عتیقه فروشی ها و برگزاری مراسم قهوه عصرونه با زنهای مثل خودش اشرافی و با کمالات و خلاصه هرچیزی بود که بتونه نشون بده از یه خانواده قاجاریه. بابا هم که آیین و مقررات خودشو داشت. مدام بینشون در این مورد کنتاکت بود. مامان اصالت قاجاری و خانواده اشرافیشو به رخ بابا می کشید و بابا هم راجع به فرهنگ و سواد و موقعیت اجتماعی سخنانی می کرد و مامان

رو محکوم به بی سوادی و تجمل گرایی می کرد. جالب اینجا بود که بابا هیچ اعتقادی به این اشرافی گری نداشت و من همیشه برام سوال بود که پس با این فرهنگ و اصول خاصی که برای خودش قائله چطور با مامان ازدواج کرده! ولی خوب روابط سلسله مراتبی اون خونه هیچ وقت اجازه نمی داد تا این حد به بابا نزدیک بشیم که بخوایم ازش بپرسیم. هیچ کدوم از ما هرگز نتونستیم که باهاشون ارتباط عاطفی خوبی برقرار کنیم. هر رفتاری که به نحوی از اصالت خانوادگی کم می کرد باید متوقف می شد. آخر هر هفته هم تو مهمونیای اشرافی و خسته کننده ای که مامان ترتیب می داد شرکت می کردیم و به یه مشت آدمی که فقط و فقط با تکیه به ثروت اجدادشون و موقعیت اشرافی ای که داشتن یه عمر زندگی کرده بودن و به جایی رسیده بودن، لبخند می زدیم. همش تظاهر، همش فخر فروشی، همش ادعا. از بین ما فقط کتابون بود که با این سبک زندگی مشکلی نداشت. یه جورایی بیشتر از من و کیارش تحت تاثیر تربیت مامان قرار داشت. یه وقت هایی با تمام وجود آرزو می کردم که ای کاش هیچ کدوم از این افتخارات و این زندگی اشرافی نبود و ماهم یه جمع گرم و پر محبت داشتیم که توش نیازی به این همه کلاس گذاشتن و این همه ادعا نبود. منکر نمی شم که خوب گاهی هم خوب بود، همه چی همیشه آماده بود، چیزی نبود که اراده کنیم و به سرعت در اختیارمون قرار نگیره، حس خوبی بود که از همون بچگی با تشریفات و احترام خاصی باهات رفتار بشه و همیشه چند تا مستخدم و دایه در خدمت باشن. اما هرچی بزرگتر می شدیم این اصول و تشریفات نخ نما بیشتر تو ذوق می زد و خسته کننده تر می شد. اونقدر که کیارش به محض اینکه دیپلمش رو گرفت بخشی از ارثیه ای که به خواست پدر بزرگم قرار بود فقط بین نوه های پسری خانواده یعنی من و کیارش تقسیم بشه رو برداشت و از ایران رفت. بعد از رفتنش هم به جز من ارتباطشو با همه قطع کرد.

منم سال دوم دانشگاه، تصمیم گرفتم که مستقل بشم. چون می ترسیدن منم کار کیارش رو تکرار کنم کسی مخالفت نکرد. از اون به بعد خیلی چیزا تغییر کرد. خیلی پیش می اومد که دخترا با ناز و ادا سعی می کردن بهم نزدیک بشن که خوب هیچ کدوم با اون معیارهای سخت گیرانه زندگی اشرافی ای که من توش بزرگ شده بودم همخوانی نداشت و برام قابل پذیرش نبود. البته نه اینکه منزوی باشم، منم مثل هر پسر دیگه ای تو اون سن و سال دوستایی هم داشتم که همه درس خون بودن و ارتباط باهاشون فقط در حد یه رابطه دوستی ساده بود که نه اونا پاشونو فراتر از اون می داشتن و نه من. سال سوم دانشگاه بودم که با یه دختر به اسم سارا آشنا شدم.

دختر خوبی بود. مادرش آمریکایی بود و پدرش هم ایرانی. از بچگی با فرهنگ آمریکا بزرگ شده بود و چند سالی بود که به خاطر مریضی مادر بزرگش، اون و پدرش به ایران برگشته بودن. کم کم با هم دوست شدیم. چهره معمولی داشت، اما خیلی خانوم و با وقار بود و خوب محدودیت‌های دخترهای ایرانی و فرهنگ مارو نداشت. خیلی وقت‌ها می‌اومد خونه من و با هم درس می‌خوندیم. اوایل فقط ارتباطمون در همین حد بود. ولی به مرور میل سرکش من بیدار شد، بخصوص که اون خیلی هم باز و راحت لباس می‌پوشید. خوب منم یه جوان بیست و سه چهار ساله بودم و تو اوج نیاز. اونقدر هم مذهبی نبودم که مذهب بخواد مانعی برای ایجاد رابطه با یه دختر برام باشه. البته به هر حال قید و بند‌های اخلاقی باعث می‌شد که دست از پا خطا نکنم. ولی کم کم فهمیدم که اونم بی‌میل نیست. یه بار تو اتاق نشسته بودم و درس می‌خوندم که با حوله کوتاهی که به خوش پیچیده بود از حموم بیرون اومد و مستقیم اومد تو اتاق. دیدن بدن اون تو اون وضعیت خیلی تحریک‌کننده بود، می‌خواستم از اتاق بیرون برم که خودش مانع شد. گفت که اونم به اندازه من این رابطه رو می‌خواد. گفت که بار اولش نیست، تو دوره نوجوانیش یه دوست پسر داشته و قبلا رابطه رو تجربه کرده. خوب همین مساله تنها محدودیت باقی‌مونده رو هم برداشت و از اون شب به بعد ما دوسال با هم رابطه داشتیم. یه جورایی دو تا دوست صمیمی بودیم که گاهی هم نیاز همو برطرف می‌کردیم، اما هیچ وقت چیز بیشتری بینمون به وجود نیامد. هیچ وقت علاقه خاصی که بشه اسمش رو عشق گذاشت و تمایل به تشکیل یه زندگی مشترک رو به دنبال داشته باشه حداقل در من بوجود نیامد. شاید هم خسته‌کننده بودن و روابط سرد خونه پدرم مانع از فکر کردن به ازدواج می‌شد.

سال پنجم بودم که مادر بزرگش فوت کرد و پدرش تصمیم گرفت که به آمریکا برگرده. یه شب بهم گفت که پدرش اجازه نمی‌ده که همینطوری بخواد تو ایران تنها بمونه و یا باید ازدواج کنیم و یا اینکه اونم مجبوره همراه پدرش بره. بعد هم از عشق و احساسی که نسبت به من این مدت پیدا کرده بود گفت و اینکه می‌خواد با هم باشیم. راستش من اصلا به ازدواج فکر هم نمی‌تونستم بکنم و در این مورد از همون اول باهش صادق بودم. رفتار اونم هیچ وقت طوری نبود که من بخوام حس کنم که علاقه‌ای از طرف اون داره شکل می‌گیره، ولی ظاهرا این علاقه شکل گرفته بود و من غافل بودم. گیج شده بودم. از یه طرف نمی‌خواستم ناراحت بشه و از یه طرف می‌ترسیدم که جلوتر رفتن از این مرحله به یه زندگی سرد و بدون علاقه ختم بشه. با چند تا از

استادای روانپزشکم مشورت کردم، نظر اونا هم این بود که اگه تمایلی برای شروع به زندگی مشترک وجود نداره، نباید شروع بشه و اگه الان دوست پسرش دلش رو بشکنه، بهتر از اینه که با مشکلات و سردی های یه رابطه زناشویی و بی مهری همسرش مواجه بشه. مطمئن بودم که هرگز نمی تونم بهش اظهار عشق کنم و تو رابطه باهاش تظاهر کنم، اونم دختر باهوشی بود و می فهمید. واسه همین اگرچه سخت بود، اما بهش گفتم. باورم نمی شد که انقدر منطقی باشه، بی هیچ حرفی وسایلش رو از خونه من جمع کرد و رفت. حتی واسه تموم شدن درسش هم نمودن، یک ماه بعد از ایران رفت. رفتنش برای منم سخت بود، به هر حال به حضورش تو خونه عادت کرده بودم. هنوزم هر از گاهی برام ایمیل می فرسته، تازگی ها هم عکس پسرشو برام فرستاده بود. پارسال با یکی از هم کلاسی هاش ازدواج کرد. به هر حال بعد از اون مدتها طول کشید تا دوباره با تنهاییم کنار بیام. از اون به بعد تو دوستی با دخترای دیگه خیلی بیشتر احتیاط می کردم و دیگه هم کسی به حریم خصوصی زندگیم راه پیدا نکرد. تا اینکه سر و کله تینا تو دانشگاه و بیمارستان پیدا شد. اونم پرستاری همون دانشگاه قبول شده بود و زمانی که من اینترن بودم، اونم دوره کارورزشو تو همون بیمارستان می گذروند. همزمان با اومدن اون به بیمارستان کم کم زمزمه های ازدواج من و اون هم تو پیچ پیچ های مامان و خاله شنیده می شد. هیچ وقت نشد که واسه سر زدن برم خونه بابا و حرف از ازدواج ما به میون نیاد. تینا هم دقیقا یکی بود لنگه مامانم. با همون اخلاق و خلق و خوی اشرافی و همون روش زندگی، فقط نمونه کوچکتتر و امروزی ترش بود. از بچگی خیلی خوب می شناختمش. کلا در قید تعهد و ازدواج نبود و می دونستم که روابط بازی داره. مطمئن بودم که این بامبول ازدواج با من فقط نقشه خاله و مامان منه که نگران ارثیه فامیلیشون بودن که دست غریبه نیفته. آخه خوب پدر بزرگم فقط دوتا دختر داشت و از نظر اون فقط یه پسر از اون خانواده بود که می تونست اسم و رسمشون رو زنده نگه داره. برای همین وصیت کرده بود که بعد از مرگش همه اموال در اختیار دختری قرار بگیره که فرزند پسر داره و بعد از رسیدن به سن ۳۵ سالگی فرزندان ذکور، هم کلیه اموال باید بین اونها تقسیم بشه. اوایل خاله بیشتر به کیارش متمایل بود، چون هم خیلی از من مهربون تر بود و هم خیلی زود نرم می شد و کوتاه می اومد. اما من از همون بچگی تحت تاثیر جوی که توش بزرگ شده بودم غد و یه دنده بودم و اهل کوتاه اومدن هم نبودم. ولی بعد از رفتن کیارش و قطع ارتباطش با مامان اینا، نقشه عوض شد. مامان ساده من هم فکر می کرد که به هر حال ازدواج من

با دختر خواهرش از ازدواج با یه غریبه بی اصل و نسب بهتره و دست داده بود به دست اون تا تیشه به ریشه پسرش بزنه.

به هر حال علی رغم جواب قاطع من به خانواده ام، روز به روز مسئله ازدواج ما بین دو خانواده قطعی تر می شد. تصمیم گرفتم با خودش صحبت کنم و با شناختی که از روحیاتش داشتم، فکر می کردم که اون هم نباید به این ازدواج راضی باشه. چون اون اهل مسئولیت نبود و کلا با آدم غد و جدی ای مثل من هم نمی تونست کنار بیاد. اما بر عکس اونچه که فکر می کردم، از عشق و علاقه آتشینش به من و اینکه تغییر کرده و همه دوستای قبلیش رو ترک کرده و این چرندیات گفت. هیچ کدام از حرفاش رو نمی تونستم باور کنم. مگه ممکن بود کسی که تا چند ماه پیش انقدر لا قید و بی مسئولیت بود حالا یه دفعه انقدر رفتارش عوض شده باشه. مسخره تر از همه اینجاست که می گفت به این خاطر با دیگران ارتباط برقرار می کرده که بتونه من رو فراموش کنه. تا مدتی مدام خاله تماس می گرفت و از روحیه بد و افسردگی تینا می گفت و اینکه جواب منفی من نابودش می کنه. هیچ وقت فکر نمی کردم این موضوع جدی باشه. واسه همین از حرفم کوتاه نیومدم. تا این که یه روز مامان تماس گرفت و گفت که تینا خودکشی کرده. اصرار های مامان و حس عذاب وجدانی که خودم داشتم، باعث شد برم بهش سر بزنم. دکترش می گفت اوضاع روحی نامساعدی داره و در معرض خودکشی دوباره ست. داشت باورم می شد که حرفاش راسته و واقعا عاشقم شده. اینبار ازش خواستم حداقل تا زمان تموم شدن درسمون به خودش و من فرصت بده. گفتم که بهش علاقه ای ندارم و هیچ قولی هم نمی دم که بعد از این مدت جوابم مثبت باشه. به نظر نرم تر شده بود. اما درست یه هفته بعد از مرخص شدن از بیمارستان با یه جعبه شیرینی و یه حلقه گنده تو دستش اومد بیمارستان و به همه اعلام کرد که ما عقد کردیم. دیگه داشتم دیوونه می شدم. از یه ور افسردگی اون و حرفهای دکترش و حال و روز خاله که دم به دقیقه زنگ می زد و با اشک و آه از وضعیت دخترش می گفت مانع از این می شد که بخوام برخورد شدیدی باهاش بکنم و از طرف دیگه زندگی خودم که داشت واقعا نابود می شد. گاهی تصمیم می گرفتم که بذارم و مثل کیارش برم. ولی حالا دیگه سال آخر بودم و اگه می رفتم تمام هفت سال زحمتم به هدر می رفت. همه اینها ادامه داشت تا اینکه شیلان واسه تولدش همه بچه هارو دعوت کرد خونه اش.

قبلا زیاد سعی کرده بود که به من نزدیک بشه، اما درست از اون تیپ دخترایی بود که تنها حسنش زیبایی ظاهریش بود. تو مهمونی عین کنه به من چسبیده بود و با حرفها و رفتارش سعی می کرد بهم بفهمونه که واسه هر نوع رابطه ای حتی با وجود دختر خاله ام که حالا دیگه همه اونو زن من می دونستن آماده ست. اون شب اونقدر فشار عصبی به خاطر برخوردی که صبح با مامان داشتم روم زیاد بود، که تو یه تصمیم آنی بی خیال همه چی شدم و تصمیم گرفتم چیزی رو که می خواد بهش بدم. چه اشکال داشت؟ مگه لذت نمی خواست؟ خوشگل بود، جذاب بود، حالا که خودش پای بند هیچ قید و بند اخلاقی نبود، چرا من باید می بودم؟ اون موقع نمی دونستم که دختر نیست. اهل مشروب نبودم، ولی اون شب چند گیلان خوردم. منم مدتها بود که رابطه نداشتم و با فشار عصبی زیادی که روم بود، طبیعی بود که بیشتر تمایل داشته باشم. بالاخره هم سرخوشی مشروب و وسوسه نگاه ها و تحریکاش نداشت و آخر شب با من اومد خونه ام و صبح رو تخت خواب من و تو اتاق خوابم از خواب بیدار شدیم. تازه متوجه غلطی که کرده بودم شدم. از فکر اینکه من کسی بودم که یه دختر رو بی آبرو کرده، داشتم دیوونه می شدم. اما انقدر انصاف داشت که حقیقت رو بگه. اینکه قبلا با یکی از بچه های دانشگاه رابطه داشته و براش مسئله ای نیست. نمی دونم شاید این صداقتش یا شاید شب خوبی که باهاش گذرونده بودم باعث شد که باز هم این تجربه با اون تو خونه من تکرار بشه. البته اونم دنبال تعهد و ازدواج نبود. بیشتر هدفش این بود که به قول خودش از زندگی لذت ببره. برای منم تا وقتی که رابطه ما از تختخواب اونور تر نرفته بود، مشکلی نبود.

اون از اون تیپ دخترهایی بود که نمی تونستی بیرون از رختخواب باهاش ارتباط داشته باشی، فقط برای یه لذت آنی و برطرف کردن نیاز خوب بود. اون روزها وضعیت روحی نامساعد دختر خاله ام و فشاری که به همین خاطر از طرف مامان و خاله به من وارد می شد و فشار درس و امتحان فاینال و امتحان دستیاری همه و همه باعث شده بود که شیلان چندبار دیگه هم بیاد خونه من. درواقع اینکار روشی شده بود برای کاهش اضطراب و کم کردن فشارهای عصبی ای که روم بود و انصافا هم بیشتر از هر داروی آرام بخشی اثر می کرد. بالاخره اون یه سال هم گذشت و من همون سال اول مغز و اعصاب قبول شدم. با کم شدن استرس درس و نگرانی آینده، حالا فقط می موند مشکل تینا که خیلی کمتر از قبل دور وبرم می پلکید و امیدوار بودم که خودش سرد

بشه و بی خیال موضوع بشه. بعد از قبولی تخصص دیگه ارتباطم با شیلان خیلی کم شد و بعد هم کم کم قطع شد. به ندرت هم می دیدیم. یکی دوباری اومد سراغم ولی واقعا دیگه اون کشش سابق رو نداشتم. خودش هم فهمید و بعد از اون دیگه زیاد سراغم نمی اومد. اونقدر درگیر درسهای سخت و شیفتهای طولانی ماهانه بودم که دیگه نای نفس کشیدن هم نداشتم چه برسه فکر کردن به مسائل جانبی. تو این مدت رفتارهای تینا هم خیلی تغییر کرده بود و طبیعی شده بود. یه بار که واسه دیدن من اومد بیمارستان، سعی کردم آرام و منطقی بهش بفهمونم که منتظر من نمونه و به زندگیش ادامه بده. در کمال ناباوری بلند شد ایستاد و با لبخند باهام دست داد و گفت که درک می کنه و نمی خواد به زور با من باشه. بعدم خواست که اجازه بدم فقط گاهی مثل دوتا دوست یا پسر خاله دختر خاله همو ببینیم تا اون هم بتونه منو کم کم فراموش کنه. فکر می کردم سر عقل اومده. بعد از اون روز هم دیگه ندیدمش تا اینکه یک ماه قبل از فارغ التحصیلیم باهام تماس گرفت و گفت که خیلی وقته که مهمونی نگرفته و به همین خاطر یه مهمونی تو خونه گرفته و خواهش کرد که منم برم. قبل از مسئله ابراز علاقه و اون وقتها که هنوز خونه بابا بودم هم زیاد پیش می اومد که اون تو خونه از این مهمونیا بگیره و معمولا من و کیارش هم می رفتیم. نمی دونم چی باعث شد این بار هم حماقت کنم و برم. طبق معمول بساط مشروب و همه چی بود. من فردای اون روز شیفت داشتم و واسه همین تنها چیزی که خوردم یه لیوان شربت پرتقال بود. بعد از خوردن اون شربت دیگه هیچی نفهمیدم تا فردا صبح که تو بغل اون و تو اتاق خواب بیدار شدم. یه نمایش مسخره که هیچ جوری قابل باور نبود. ادعا می کرد که من شب قبل اونقدر مشروب خوردم که چیزی از اتفاقات دیشبو یادم نیست. اما این امکان نداشت، من هرگز تو هیچ مهمونی تو خوردن مشروب زیاده روی نکرده بودم چه برسه به اینکه روز بعد هم بخوام برم بیمارستان. یه ماه بعد با جواب آزمایش بارداریش اومد و ادعا کرد که از من بارداره. بعدم رفت و آمدهاشون به خونه بابا و داد و بیدادهاشون اونجا شروع شد. کتی و بابا تا حدودی در جریان روابط قبلی من با شیلان و سارا بودن. واسه همین نمی تونستن قبول کنن که کار من نیست. مامان هم که بعدا معلوم شد خودش یه پای نقشه بوده و نمی دونست که خواهر عزیزش به اونم رودست زده. همه اینا همزمان شد با شروع دوره طرح من و اومدن من به خونه شما. خاله و تینا فکر می کردن که به خاطر موقعیت شغلیم نمی تونم قضیه رو به طور قانونی پیگیری کنم. چون به خاطر معروف بودن خونواده مادریم خیلی زود صداش همه جا می پیچید و این وسط من بودم که

ضرر می کردم و شغلم به خطر می افتاد و چه بسا پروانه ام هم باطل می شد. از طرفی می دونستن که من آدم مسئولیت پذیریم و به خاطر علاقه ای هم که به بچه دارم، موضوع کش پیدا نمی کنه. با کتی حرف زدم و ماجرا رو براش تعریف کردم. اگرچه اون کلا هیچ وقت در هیچ موردی دخالت نمی کرد اما این بار چون پای آبرو و موقعیت شغلی خودش هم درمیون بود همکاری کرد. از اون طرف اومدن من به خونه شما هم شد یه شروع جدید واسه من و زندگیم و آینده ام."

نمی دونم چقدر گذشته بود و چند ساعت بود که کیانوش داشت مدام حرف می زد. حرفه‌اش که به اینجا رسید بلند شد و رفت تو آشپزخونه و بعد از چند دقیقه با دو تا نسکافه و یه بشقاب بیسکویت اومد.

_ یه ساعت پیش قهوه سازو روشن کردم انقدر به حرف گرفتیم که یادم رفت. مجبوری به نسکافه قناعت کنی.

_ ممنون.

یه کم از نسکافه اش خورد و فنجون رو میز گذاشت. چشماش خیلی قرمز شده بود. معلوم بود بازم سردرد داره.

_ سرت درد می کنه بازم؟

_ اوهوم.

_ می خوای استراحت کن.

مهربون نگام کرد و گفت:

_ نه دیگه می ترسم تا دفعه بعد که بخوام بقیه اشو تعریف کنم دوباره اتفاقی بیفته اینبار بری تو قهر کبری.

یه کم دیگه از نسکافه اش خورد و با خنده گفت:

_ روز اولی که تو خونه اتون دیدمت هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی در به در دنبالت بدوم و بخوام به حرفام گوش بدی. انکار نمی کنم از همون روز اول زیبایی و جذابیت صورت و اندامت از دیدم دور نموند، ولی اونقدر مشکل و درگیری داشتم که نخوام یکی دیگه بهش اضافه کنم. به اضافه اینکه من تو اون خونه مهمون بودم و این حق رو به خودم نمی دادم که بخوام تو رو وارد ماجراهای زندگی خودم بکنم. برخورد شب اولت هم بیشتر خیالم راحت کرد و فهمیدم بچه تر از اونیه هستی که بخوای ذهنم رو به خودت مشغول کنی. ولی راستش خیلی زود فهمیدم اشتباه می کردم. کارات، رفتارات، نگاههات، سادگیت! نمی دونستم همین سادگیات قراره کار دست دلم بده. اوایل به نظرم فقط یه بچه کوچولوی تخس و بازیگوش بودی و از اینکه سر به سرت بذارم لذت می بردم. مثل بچه های کوچولویی که دوست داری ساعت ها بشینی و باهاشون بازی کنی و مراقب باشی که مبادا ناخواسته بهشون آسیب بزنی. حرفات ساده بود و هیچ ردی از حرفای دوپهلوی دخترایی که من باهاشون سروکار داشتم توش نبود. محبتات کوچولو بود و بی توقع. برعکس دخترای دیگه ای که من دور و برم دیده بودم. باورم نمی شد هنوز دختری هم باشه که گاهی وقتی باهاش حرف می زنی، مث یه بچه کوچولوی شیطان لپاش از خجالت گل بندازه. کلی پسر دور و برت بود، اما تو در عین صمیمیت اجازه نمی دادی کسی بهت نزدیک بشه. اصلا تو این خط ها نبودی، برام عجیب بود چون دخترایی به سن و سال تو حداقل یه دوست پسر دارن، اما تو عشقت فیلم دیدن و حرف زدن با سمانه و مینا بود. اندامت پر از ظرافت و زیبایی دخترونه ای بود که به راحتی باهاش می تونستی هر مردی رو جذب خودت بکنی. اما هیچ وقت ندیدم ازش واسه جلب توجه استفاده کنی.

برعکس بگو بخند و شوخیهایی که با پسرهای فامیل داشتی تو محیط کار جدی و محکم بودی. حتی بعد از اون همه کشمکش با پروانه تو بیمارستان همچین از دستشویی بیرون اومدی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. من از ترس اینکه برات اتفاقی نیفته داشتم پس میفتم اون وقت تو با پروایی تو روی من ایستاده بودی و می گفتم حالا که دیدی روش من جواب داد. اصلا فکرشم نمی کردم تو همچین موقعیتی اینقدر محکم باشی. بارها تلفنی حرف زدنت رو باهمکارهای مردت دیدم. باورم نمی شد که تو همون دختر سر به هوا و بی پروایی باشی که وقتی با من حرف می زنه

گاهی دست و پاش رو گم می کنه و گاهی بی خیال و بی پروا می شه. به موقش شیطون می شدی
و به موقش هم جدی.

تو خونه همه چیت رو بود، عصبانیتت، فکر کردنت، حرف زدنت، کنجکاویت، حتی عاشق شدنت،
همه رو می شد از چشمت خونند.

نمی دونم از کی بود که حس تملک نسبت به تو پیدا کردم. نمی خواستم باور کنم که این حس
تملک به خاطر علاقه ست. به خودم می گفتم به خاطر احساس مسئولیت، به خاطر رفتارهای بی
پروا و بچگونه توئه که من مدام می خوام مراقبت باشم، اما کم کم کارم به جایی رسید که حتی
وقتی با مهران و سینا هم حرف می زدی، می ترسیدم. از اینکه مبادا این حرف زدنی معمولی
جاشو به چیز دیگه ای بده. از فکر اینکه دیگران به کسی که داشت کم کم همه چیز من می شد،
طور دیگه ای نگاه کنن، می ترسیدم و نمی تونستم منطقی باشم.

کم کم ترس از اینکه تو چیزی از روابط من بفهمی و نتونی هضمش کنی هم به ترسای قبلیم
اضافه شد. از روز اولی که توسلُ تو بیمارستان دیدم همه سعی کردم که تورو ازش دور نگه دارم،
اما نشد. آخرم چیزی رو که نباید می گفت رو گفت.

هنوز خیلی زود بود که بخوام اینا رو به تو بگم. اصلا نمی دونستم که چه عکس العملی ممکنه
نشون بدی. نه من می شناختی و نه هیچ وقت جو خانواده امو دیده بودی. حتی درست نمی
دونستم که چه حسی بهم داری. اون موقع با منم درست همونطوری رفتار می کردی که با مهران
وسینا. ازت خواستم صبر کنی و بهم زمان بدی، چون این تنها کاری بود که می تونستم بکنم. اون
شب وقتی تو ماشین موقع برگشتن از کوه گریه کردی، فهمیدم که تو هم داری گرفتار می شی.
بعد از اون شب کم کم نگاه ها و شرم دخترونه ای که موقع حرف زدن یا نگاه کردن بهم یا گرفتن
دستام داشتی بهم می فهموند که دلت لرزیده. اما تا وقتی مساله تینا حل نمی شد هیچ حقی
نسبت به تو نداشتم. می دونستم که نمی تونی بپذیری یا حتی باور کنی. تازه با ورود شیلان
اوضاع از قبل هم بدتر شد. می دونی من تا قبل از دیدن تو هیچ وقت به خاطر روابط قبلیم
ناراحت نبودم، اینو یه مورد شخصی و طبیعی می دونستم. اما دیدن معصومیت و پاکی تو حتی

منو نسبت به باورهای قبلی خودم هم مردد کرد. اینکه چطور به خودم اجازه می دم به دختری فکر کنم که من تنها مردی بودم که اون بهش اجازه داده روز به روز بیشتر از قبل بهش نزدیک بشه. اینکه چطور به خودم اجازه می دم با اون همه روابط آزاد به دختری نزدیک بشم درحالیکه اولین مردی بودم که وقتی بغلش کردم لرزش ظریف اندامش رو که حس بودن کنار من به جوش انداخته بود حس کردم و عشق تو نگاهش خوندم. عشقی که همراه با تردید بود. می دونستم تردید داری. بهت حق می دادم. اما منم نمی تونستم چیزی بگم چون می ترسیدم. چون منم اولین بار بود که دل باختی بودم. اما جسمم مثل تو بکر نبود و نمی دونستم که تو می تونی با این موضوع کنار بیای یا نه.

خانواده تو یه جمع کوچیک و بی ادعا بود که اگرچه فقط آخر هفته ها دور هم جمع می شد، اما پر بود از صفا و صمیمیت. بدون تشریفات و آداب و ترتیبی که تو روابط من و خانواده ام حاکم بود. شاید حق نداشتم که تو رو بخوام، اما خودخواه شده بودم. نمی تونستم ازت بگذرم. هرچی بیشتر می گذشت کنترل رفتارم برام سخت تر می شد. کنترل نگاه هام کنترل حرفام.

دیگه کنترل همه چی وقتی با تو بودم برام مشکل شده بود. تو نامزدی سمانه دیدن تو کنار شهاب دیوونه ام می کرد. نگاهش به تو پر از عشق بود. و من از عشقی که تو نگاهش می دیدم وحشت داشتم. چندبار هم گاه و بی گاه می شنیدم که مامانت با تلفن راجع به تو حرف می زنه و از بابات می خواد که برای آمدن فلان خواستگار راضیت کنه. وقتی برنامه تهران رفتنمون جور شد تصمیم گرفتم که اول ببرمت خونه بابا تا یه کم با محیط زندگی من بیشتر آشنا بشی و بعد هم بعد از اینکه مدرکت رو گرفتی همه چی رو واست بگم و بذارم خودت تصمیم بگیری. روز اول رفتم خونه خاله مهین و بهشون فهموندم که از من آبی براشون گرم نمی شه و اینکه اگه بخوان می تونن شکایت کنن. در حقیقت اگرچه نگاه بابا و کتی برام مهم بود و نمی خواستم فکر اشتباهی درمورد من داشته باشن، اما من نیازی به پیگیری قانونی اون ماجرا نداشتم و این فقط از ترس موقعیت و آبروم نبود. بلکه درواقع دعوا زرگری هایی رو که راه انداخته بودن هیچ کدوم برای من اهمیتی نداشت و نمی تونست منو به پذیرفتن چیزی مجاب کنه که می دونستم اتفاق نیفتاده. به هر حال نتیجه این بازی بیشتر از هرکسی به ضرر خود تینا بود چون اگه می خواست حرفشو ثابت کنه باید آزمایش می داد و این چیزی نبود که اون بتونه انجامش بده، چون خیلی خوب نتیجه آزمایش

رو می دونست. چیزی که برام مهم بود باور تو بود. چون تو رو نمی تونستم با حرف و توضیح
مجاب کنم.

امیدوار بودم که بعد از حرفهای اون روزم از موضعشون کوتاه بیان، و قائله تموم بشه اما روز دوم
وقتی برگشتم خونه همه چی بهم ریخته بود و تو رفته بودی.

مطمئناً موضوع اونقدر جدی بود که برای همیشه از دستت بدم. وحشت از دست دادنت، قوی تر از
ترس از آبرو و شهرت خانوادگی و موقعیت شغلی و هرچیز دیگه ای بود. و دیگه حتی جایی برای
بی خیالی هم باقی نداشت. موضوع رو با یکی از دوستان درمیون گذاشتم. با برادرش که سرگرد
آگاهی بود تماس گرفت و ماجرا رو براش تعریف کرد. اونم قول داد بدون اینکه بذاره ماجرا به
بیرون درز پیدا کنه، موضوع رو پیگیری کنه. یه شکایت صوری تنظیم کردم و بر اساس همون
اقدام کرد. به هر حال خانواده خاله هم از همون خانواده اشرافی بودن و آبروی خانواده اشون
براشون مهم بود. خوب می دونستن اگه کار به دادگاه بکشه هیچ کدوم از وکلای سفت و سختی
که دارن نمی تونه کاری بکنه و واقعا آبروشون در خطر و اینکه این بار قضیه جدیه و من کوتاه
نميام.

چند روز بعد از اینکه احضاریه به دستشون می رسه ظاهراً تینا که یه جورایی اونم قربانی نقشه ها
و تصمیم های مامان و خاله شده بود، با کتایون تماس می گیره و کل ماجرا رو تعریف می کنه به
امید اینکه لاقلاً از آبرو ریزی بیشتر جلوگیری بشه و کتی منو راضی کنه که شکایتمو پس بگیرم.
قضیه از این قرار بوده که تصمیم می گیرن برای مجاب کردن من به ازدواج یه مدت اون به من
ابراز علاقه کنه که شاید من راضی بشم، از اونجایی که بخش زیادی از ثروت خانواده هم قرار بود
چند سال دیگه در اختیار من و کیارش قرار بگیره، راضی کردن تینا که عادت به زندگی اشرافی
داشت و درصورت ازدواج با یه آدم معمولی از این مورد محروم می شد کار سختی نبوده. و بعد هم
ماجرای افسردگی و خودکشی با خوردن چند تا دونه قرص و بازی کردن نقش یه آدم افسرده که
هر لحظه ممکنه دوباره اقدام به خودکشی کنه. تا اینجا مامان و خاله باهم نقشه کشیده بودن. اما
وقتی این نقشه به نتیجه نمی رسه قضیه مهمونی رو راه میندازن. ظاهراً تینا یک ماه قبل از
جریان مهمونی می فهمه که از دوست پسرش بارداره. خودش تصمیم داشته بچه رو سقط کنه اما
بعد خاله راضیش می کنه از این موقعیت برای راضی کردن من استفاده کنن. اینه که جریان

مهمونی و دعوت من رو راه میندازن و بعد هم تو شربتی که به من دادن داروی بیهوشی می ریزن. اون شب من بعد از خوردن شربت سرم گیج می رفت که فکر می کردم به خاطر خستگی و سر صدای محیطه. برای همین چند دقیقه رفتم تو اتاق که استراحت کنم و بعدم که از هوش می رم و اونام برای محکم کاری اون عکس ها رو می گیرن و بعد هم بقیه ماجرا. البته اگه شماها به جای برخورد احساسی و غیر منطقی لاقبل به موقعیت من تو عکس ها و زاویه گرفتن اونها بیشتر توجه می کردین شاید قضیه انقدر پیچیده هم نمی شد. تو همه اون عکس ها من چشمم بسته بود. چطور ممکنه کسی تو تمام مدت معاشقه چشمش بسته باشه. ضمن اینکه چطور وقتی خودم به هوش بودم کسی تونسته از نزدیک از ما عکس بگیره و منم با این مورد مشکلی نداشتم! بعضی از اون عکس ها دقیقا از رو به رو گرفته شده بود و من تعجب می کنم که هیچ کدوم از شما نه به این موضوع توجه کردین و نه حتی خواهر و پدر خودم با توضیح من حاضر بودن حرفم رو بپذیرن. به هر حال خانواده خاله هم هیچ وقت فکر نمی کردن روزی برسه که من بخوام قانونی موضوع رو پیگیری کنم و امیدوار بودن که تحت تاثیر فشاری که از طرف خانواده ام روم بود و با تهدید به اینکه اونها هستن که شکایت می کنن، منو مجاب کنن. که وقتی کار به دادگاه و احضاریه می رسه می فهمن قضیه جدی تر از این حرفهاست و تینا تصمیم می گیره اصل ماجرا رو واسه کتی تعریف کنه و از اون کمک بخواد تا قضیه رو به جوری حل و فصل کنه. کتی هم چون به هر حال بیشتر تمایل داشت موضوع بی سرو صدا تموم بشه، با من تماس گرفت و خواست که از شکایت صرف نظر کنم که چون می دونستم تو رو با حرف نمی تونم قانع کنم، فقط در صورتی قبول کردم تمومش کنم که خودش با پای خودش بیاد بریم آزمایش بده. بچه که به دنیا اومد رفتیم آزمایش و این نتیجه هم ده روز پیش حاضر شد. یعنی فردای روزی که خونه آقا چون دیدمت. من هم که این مدت یه پام تهران بود و یه پام اینجا. این مدت هم اگه سعی نکردم بهت نزدیک بشم واسه این بود که می دونستم توضیح دادن خالی فایده ای نداره و از طرفی هم اینطور که عمه و طاها می گفتن بدجور مشغول درس خوندن شده بودی و به نظرم اومد هم بهت فرصت بدم تا اون عصبانیت اولت بخوابه و هم بتونی حداقل از لج منم که شده خودتو واسه کنکور آماده کنی.

پنج دقیقه ای بود که کیانوش به پشتی مبل تکیه داده بود و چشماشو بسته بود. خستگی از صورتش می بارید. بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. ریز ریز بارون می بارید و هوا تو گرگ و میش غروب بود. دلم آشوب بود. ذهنم پر بود از فکر، از سوال، از هزار و یک جور اما و اگر و شاید. اما

زبونم به گفتن و پرسیدن نمی چرخید. راست می گفت هضم حرفاش برام راحت نبود. گیج شده بودم. کیانوش همیشه تو رویاهای دخترونه ام یه جور دیگه بود. بدون شیلان، بدون سارا، بدون این همه ماجرا، می خواستم فقط مال من باشه. روحش، جسمش، فکرش، تصور اینکه روزی کسی به جز من کنارش بوده تو دایره ذهنیم تعریف نشده بود. به نفر سوم که می رسید ذهنم ارور می داد. باید چی کار می کردم؟ دستم رفت سمت کنترل سی دی پلیر گوشه هال. نمی دونم آهنگش شرح حال من بود یا وصف حال اون.

یک شب دلی به مسلخ خونم کشید و رفت

دیوانه ای به دام جنونم کشید و رفت

پس کوچه های قلب مرا جستجو نکرد

اما مرا به عمق درونم کشید و رفت

خیره شدم به چشمای بسته اش. شاید حس کرد. پلکاش از هم باز شد و زل زد تو چشمام. نگاهش انگار پر بود از سوالایی که جوابی براش نداشتم، یا از میل به دونستن جوابی که سوالش برام گنگ بود و نافهوم.

تا از خیال گنگ رهایی رها شوم

بانگی به گوش خواب سکونم کشید و رفت

شاید به پاس حرمت ویرانه های عشق

مرحم به زخم فاجعه گونم کشید و رفت

با صدای رعد و برق، خسته از کنکاش بی هدف نگاهش، دوباره سرمو برگردوندم سمت پنجره. بارون داشت شدید تر می شد. بی اختیار روی بخار شیشه با انگشت نوشتیم: "دیوانه ای به دام جنونم کشید و رفت"

دستای مردونه اش بالاتر از دست من روی نوشته ای که داشت دوباره با بخار پوشیده می شد
نوشت "یک شب دلی به مسلخ خونم کشید و رفت".

یک شب دلی به مسلخ خونم کشید و رفت

دیوانه ای به دام جنونم کشید و رفت

پس کوچه های قلب مرا جستجو نکرد

اما مرا به عمق درونم کشید و رفت

احتیاج به زمان داشتم. به خلوتی که توش بشینم و به دور از این چشمای جادویی، و این حضوری
که از خود بی خودم می کرد به حرفاش فکر کنم. صدای خنده بلند یه دختر و پسر عاشق که زیر
درخت منتظر بند اومدن بارون و رعد و برق بودن، توجهم رو به کوچه جلب کرد. چه فارغ بودن و
بی خیال! یعنی پشت اون خنده ها چه قصه ی نگفته ای پنهون شده بود؟!

دستاش از پشت پیچید دور کمرم. خدایا! هنوزم این نفسها و گرمی این دستها به آتیشم می
کشید. دستایی که ...

تا از خیال گنگ رهایی رها شوم

بانگی به گوش خواب سکونم کشید و رفت

شاید به پاس حرمت ویرانه های عشق

مرحم به زخم فاجعه گونم کشید و رفت

برم گردوند سمت خودش. دستمو گرفت و گذاشت رو سینه اش.

_ باورم کن ترانه! این قلب تا حالا برای کسی جز تو بی قراری نکرده. این حس، این نگاه، این زمزمه ها، این بی قراری ها، فقط مال توئه، باورم کن!
چشمام رو بستم و تو حلقه دستاش دوباره چرخیدم سمت پنجره.

دیگر اسیر آن من بیگانه نیستم

از خود چه عاشقانه برونم کشید و رفت.

صداش مثل یه نجوا تو گوشم نشست:

_ ترانه! بخواه تا همه وجودمو به پات بریزم. فقط بخواه.

_ بهم زمان بده کیانوش. باید فکر کنم.

سرشو فرو کرد تو موهام.

_ هرچقدر می خوام فکر کن. فقط برنامه امشب کنسل کن. نخواه که بشینم و ببینم که یکی

دیگه با چشمای دریده به زندگی من نگاه کنه. تحملشو ندارم عزیزم.

با صدای زنگ موبایلش آروم از من جدا شد و رفت تو اتاق. آهنگ رو قطع کردم و به سمت دری

که حدس می زدم دستشویی باشه رفتم و آبی به سر و صورتم زدم. بیرون که اومدم اونم حاضر

شده بود و نشسته بود رو مبل.

_ حاضر شو برسونمت خونه.

_ می شه برم تو اتاق؟

فقط لبخند زد.

مانتو و شالمو برداشتم و رفتم تو اتاق. موهامو که حسابی بهم ریخته بود، باز کردم و با انگشت

شونه زدم و دوباره بستم. حاضر شدم و برگشتم که از اتاق بیرون بیام. چشمم خورد به قاب

عکسی که رو پاتختی بود. برش داشتم. عکس خودم بود با همون پیراهن یاسی که خودش برام
خریده بود. تو عکس یه لبخند هم رو لبم بود. این عکسو یادم نمی اومد!
در اتاق باز شد و کیانوش ایستاد تو چهارچوب در.

_ حاضری؟

_ این عکس...

سرشو انداخت پایین.

_ شب نامزدی سمانه، چند دقیقه ای بعد از شام تنها نشسته بودی. با موبایل گرفتم.

عکسو گذاشتم سر جاش و برگشتم سمت در. کنار کشید تا رد بشم. وقتی از کنارش رد می شدم
کلید درو گذاشت تو دستم.

کفشمو پوشیدم و بیرون در منتظر شدم تا اومد. باهم پایین رفتیم و سوار شدیم. تا نزدیکی خونه
هیچ کدوم چیزی نگفتیم. تازه یاد مامان و بابا و طاها افتادم. بهش نگاه کردم و پرسیدم:

_ ظهر به بابا چی گفتی که منو با تو فرستاد؟

_ حقیقت رو. گفتم که بهت علاقه دارم و اجازه خواستم که باهات حرف بزنم.

_ اون چی گفت؟

_ پرسید این علاقه دو طرفه ست یا نه. گفتم فکر می کنم دو طرفه ست، اما واسه تو سوء تفاهم
پیش اومده و ازم دلخوری واسه همین نه حاضری ببینیم و نه تلفنم رو جواب می دی.

_ نپرسید چه سوء تفاهمی؟

_ گفت فعلا با تو صحبت کنم که سر دعوای ما بیخودی مردم علاف نشن، گفت بعد راجع به
چیزهای دیگه حرف می زنیم.

رسیده بودیم در خونه. داشتم پیاده می شدم که صدام زد:

_ترانه!

رومو برگردوندم به طرفش.

_ برنامه امشبو کنسل می کنی دیگه؟

_ خداحافظ

_ این یعنی آره؟

_ به این همه اصرارش خنده ام گرفت. نمی دونم چی برداشت کرد. اونم لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت. در خونه رو که باز کردم یه تک بوق آروم زد و حرکت کرد.

صدایی مثل زنگ موبایل مدام تو گوشم بود. به سختی چشمامو باز کردم و زنگ موبایل رو که رو سرم بود خاموش کردم. انگار بین زمین و آسمون معلق بودم. اطرافمو نگاه کردم. رو تختخواب دونفره اتاق خواب بودم و دفتر خاطراتم هم بسته شده کنار سرم بود. کی بستمش؟! کی خوابم برد؟! کی زنگ موبایل رو تنظیم کردم؟! هیچی یادم نمی اومد! از بیرون صدای شر شر آب آشپزخونه می اومد. گیج و منگ از اتاق بیرون رفتم. آرش کنار سینک ظرفشویی ایستاده بود و داشت چیزی می شست. رفتم تو آشپزخونه و از سبد توی کابینت روی سرش یه لیوان برداشتم و از آب سردکن یخچال یه لیوان آب خالی کردم. بازم از سایه روشن خاطرات گذشته ام بیرون اومده بودم و به دالان سیاه امروز رسیده بودم. به دنیای من بی کیانوش با ماهان و آرش.

_ ساعت هفته، چایی دم کردم. بشین صبحونه اتو بخور امروز باید بری دانشگاه، سر راحت منم برسون. لاستیک عقب پنچره، زاپاس هم تعمیرگاهه.

_ آرش امروز اصلا حوصله....

جدی نگام کرد و گفت:

_ قرار نیست بشینی تو خونه و عزا داری تو ادامه بدی، از امروز هم می ری دانشگاه. یادت که نرفته تو بورس هیئت علمی هستی. دوسال پیش که ترم اول بودی و اون اتفاق افتاد و عقب

افتادی، این ترم هم مشکلی پیش بیاد، هم تز خودت عقب می افته و هم بورست رو از دست می دی. پنج روزه صدجور بهانه واسه این چند روز دانشگاه نرفتنت آوردم. ضمنا مشکلات تو ربطی به بچه های مردم نداره که.

هردمون تو یه دانشگاه بودیم. اون دانشکده فنی درس می داد و من دانشکده روانشناسی هم درس می دادم و هم خودم درس می خوندم. اکثرا هم نسبت ما رو می دونستن و تا مشکلی پیش می اومد، به اون زنگ می زدن.

شیر ظرفشویی رو بست و خودش دو لیوان چایی ریخت و گذاشت رو میز.

منم دست و صورتم رو شستم و نشستم. یه لقمه کره و عسل گرفت و داد دستم. چقدر مهربون بود. اون وقت ها همیشه کیانوش می گفت. با لبخند ازش گرفتم. چه می شد کرد! فعلا این زندگی من بود و آرش هم همسرم. تا همینجا هم کلی اذیتش کرده بودم.

_ پس تو منو برسون، خودت ماشین ببر، حوصله رانندگی ندارم.

چاییش و خورد و رفت تو اتاق حاضر شد. وقتی از اتاق بیرون اومد من هنوز داشتم با لیوان چایی تو دستم بازی می کردم. اومد پشت سرم ایستاد و دستشو دراز کرد از رو میز لیوان رو برداشت و گذاشت رو لبم.

_ اینو ریختم که بخوری، نه که نگاه کنی.

از دستش یه کم خوردم و لیوان رو ازش گرفتم.

_ پاشو آماده شو، تا برسیم یه ساعت طول می کشه.

لیوان رو گذاشتم رو میز و از جام بلند شدم که برم تو اتاق. دم در اتاق مچمو گرفتم. برگشتم سمتش. اومد جلوتر و مهربون نگام کرد.

_ بهت قول می دم همه چی درست می شه. هرجوری که تو بخوای درست می شه.

سرشو جلو آورد و پیشونیم رو بوسید و با گفتن "زود تر بیا پایین" از در بیرون رفت.

همه چی اونجور که من می خوام درست می شه؟! اصلا من چی می خوام؟

حاضر شدم و رفتم تو پارکینگ سوار شدم. دم دانشگاه نگه داشت که من پیاده بشم.

_ عصر از دانشگاه برو خونه عمه. ماهانم صبح مامانت برده مهد. خودم ظهر از مهد میارم می دارمش اونجا. من باید یه سر برم خونه بابا، چند روزه حالش خوب نیست. کتی می گه علائم سکتیه رو داره. کیانوش هم که فعلا تو وضعیتی نیست بتونه اونو ببینه. باید ببرمش نوار مغز بگیره. بعد میام دنبالش شما.

_ باشه. آرش! ممنون. به خاطر همه محبتات، به خاطر تحمل من.

تو عمق چشمات نگاه کرد و گفت:

_ زنی، یادت که نرفته؟! هر چند...

نفسشو با صدا بیرون داد و سرشو برگردوند سمت فرمون.

_ برو دیگه دیر شد.

باید هرطور بود چند ساعتی همه چیز رو از ذهنم بیرون می فرستادم. بالاخره باید درسی که خونده بودم یه جا به دردم می خورد. اون روز تا عصر کلاس داشتم. بعد از کلاس هم یه سر به استاد راهنمام زدم. خداییش تا همین جا هم بخاطر آشنایی با آرش با من و بی نظمی هام کنار اومده بود. بعد از شنیدن کلی غر غر و اخطار، بالاخره ساعت حدودای هفت رسیدم خونه مامان. ماهان دوید سمتم. با همون مانتو و مقنعه روی سرم بغلش کردم. عجیب شبیه باباش بود و دیدنش قلب منو به درد می آورد. با ماهان تو بغلم، رفتم تو آشپزخونه. مامان مشغول شام پختن بود. طفلک اونم از کار و زندگی افتاده بود و اون روز به خاطر ماهان مطب نرفته بود.

_ سلام مامان.

_ سلام عزیزم. لباست رو عوض کن بیا بشین یه چیزی بیارم بخوری.

ماهان اصرار می کرد که باهاش بازی کنم.

_ باشه بذار اول یه کم با ماهان بازی کنم الان میام.

با اینکه حوصله نداشتیم، بردمش تو حال و گذاشتمش رو مبل و یه کم قلقلکش دادم و باهاش بازی کردم. حال خودم هم بهتر شد. فرستادمش که بره با اسباب بازیاش بازی کنه و خودم برگشتم تو آشپزخونه و نشستم رو صندلی.

_ مامان امروز از کیانوش خبر نداری؟

_ چرا مادر ظهر از بیمارستان رفتم بهش سر زدم. یه کم باهاش حرف زدم و سعی کردم آرومش کنم.

_ مامان بگو چی کار باید بکنم؟

قاشق رو از قابلمه خورش بیرون آورد و چند بار به لبه قابلمه زد و بعدم گذاشتش تو بشقاب کنار گاز و اومد رو به روی من نشست.

_ ببین عزیزم! اثبات اینکه چه اتفاقی دو سال پیش افتاده کار سختی نیست. همه احضاریه های دادگاه و حکم قاضی و پیگیری های ما، سند و مدرکش هست و می شه بهش نشون داد. ولی واقعا نمی دونم این کار، درست هست یا نه؟! فرض کن اون همه چی رو هم باور کرد. خوب بعدش قراره چه اتفاقی بیفته؟ تا حالا بهش فکر کردی؟ اون وقت تکلیف زندگیت چی می شه؟ تکلیف آرش چی می شه؟ می شه ولس کنی؟ اونم بعد از این همه زحمتی که برات کشیدی؟

_ من همچین حرفی زدم مگه؟

_ به گفتن یا نگفتن نیست که. همین الان هم اینکه بین شما دو تا قرار گرفته داره داغونش می کنه. از طرفی ماهان اونو پدر خودش می دونه و از طرفی هم به این زندگی با تو وابسته شده، دو سال این زندگی رو جمع و جور کرده و تو هر شرایطی کنارت بوده. الان واقعا شرایط پیچیده ایه. بهتره یه مدت کیانوش رو به حال خودش بذاری و سعی کنی زندگی خودت رو جمع و جور کنی. یادت باشه که تو هم به آرش متعهدی.

_ اگه رو لج و لج بازی ماهانو بخواد چی؟

_ هیچ وقت این کارو نمی کنه. خودش می دونه که این کار بیشتر از هرکس دیگه ای به بچه آسیب می زنه.

_ صبح دیدیش حالش چطور بود؟

_ مثل اون وقتی تو. زمان می بره تا اونم عادت کنه.

با بلند شدن صدای زنگ و اومدن آرش بحث من و مامان هم نیمه کاره موند. بعد از شام با آرش برگشتیم خونه. ماهان هم به اصرار مامان گذاشتم همونجا بمونه. خوبیش این بود که با مامان خوب کنار می اومد.

از سر شب که اومدیم خونه آرش تو خودش بود. بی حرف هم رفت تو اتاق و درو بست. آخر شب صدای گیتار زدن و خوندن با بغضش از تو اتاق می اومد.

نمی تونستم انقدر بی انصاف باشم. تو همه این مدت مثل یه دوست، یه همراه یا یه هم خونه، بی توقع کنارم بود. اگرچه می دونستم که حس اون به من حس یه دوست یا همخونه نیست. رفتم تو اتاقش و نشستم کنارش رو تخت. گیتارش رو کنار گذاشت و برگشت سمت من.

_ چه عجب! یادی از ما کردی!؟

_ بابات خوب بود؟

_ مهمه؟

_ راستش رو بخوای نه!

لبخند تلخی زد.

_ خوبه که لا اقل صادقی! نه زیاد حالش خوب نیست، دکتر می گفت یه سگته خفیف رد کرده. اومدن کیانوش واسه اونام شک بزرگی بوده. خودشون هم موندن که چطوری باید این قضیه رو جمعش کنن. اگه بخوان خودشون رو مقصر کنن، کیانوش رو از دست می دن و اگه بخوان منو مقصر کنن، دوباره منو از دست می دن.

_ صبح که از هم جدا شدیم اینطوری نبود، چته امشب؟

_ تصمیم داشتم مدارک دادگاه رو از عمه بگیرم و به کیانوش نشون بدم. اما با این وضعیت بابا نمی دونم کار درستی باشه یا نه!

دستشو گرفتم تو دستم.

_ نمی خواد خودتو اذیت کنی. مامان راست می گه اولاً اینکه اون بفهمه یا نه چیزی رو بر نمی گردونه، بعدم آرش می دونی! ما کلی ماجرا باهم داشتیم. من زنش بودم، باید اونقدر بشناسه منو که حرفم براش کافی باشه. حق با شماهاست باید بذارم یه کم با خودش خلوت کنه. ولی چشمت می گه که مشکل از جای دیگه ست، اینطور نیست؟

تک خنده تلخی کرد.

_ از کی تاحالا حرف چشمای منم می تونی بخونی؟

کنایه می زد، حق داشت، کنایه این دوسال نادیده گرفتنش رو. چیزی نگفتم، خودش ادامه داد:

_ می دونی ترانه، من حس آدم بدجنسه ماجرا رو دارم الان. می دونم که با تمام وجود دلت می خواست الان جای دیگه ای بودی. اصراری هم نیست که اینجا باشی. فکر نکن که با حفظ این زندگی به من لطف می کنی، چون اینطور نیست. زندگی کردن با کسی که هنوز نمی دونی تو زندگی دقیقاً چه نقشی داره کار ساده ای نیست. تو، این مدت بهم نیاز داشتی و منم کنارت موندم. اما الان دیگه با وجود کیانوش به من نیازی نیست. حتی اگه شما بازم با هم نباشین، اما لااقل دیگه مشکلی هم از جانب خانواده من برای تو ایجاد نمی شه.

_ چی داری می گی آرش؟

_ ترانه! من اینجوری نمی تونم ادامه بدم. تو باید تکلیفت رو با خودت روشن کنی. اگه من قاطع برای بیرون رفتن از این زندگی تصمیم نمی گیرم به چند دلیله. اول اینکه ماهان ضربه می بینه، دوم اینکه چه بخوای و چه نخوای همه ما رو زن وشوهر می دونن و اینجا هم اروپا نیست که بتونی هر روز با یکی باشی و حرف و حدیثی توش نباشه، می دونم که اگه منم از این زندگی برم بیرون باز هم برگشت شما به هم به همین سادگی نیست. بخصوص که ما برادر هم هستیم. مهمتر از همه

اینکه خودت می دونی که بهت علاقه دارم. تا قبل از برگشتن کیانوش فکر می کردم که تو هم داری به من علاقه پیدا می کنی. اما حالا می بینم که اینطور نبوده.

_اینطور نیست آرش. تو برام خیلی عزیزی.

_این کافی نیست. می دونی که زندگی ما به زندگی مشترک نیست. ترانه! من هیچ وقت نخواستم به چیزی که نمی خوام مجبور کنم و بعد از اینم اینکارو نمی کنم. اما دیگه با بودن کیانوش این وفاداری تو به برادرم برام قابل توجه نیست. نمی تونم بپذیرم با من زندگی کنی و به برادرم وفادار باشی. پس خوب فکرات رو بکن. من مجبور نمی کنم با من باشی. ولی تا به حال من به تنهایی برای حفظ این زندگی تلاش کردم و درحقیقت نقش یه نگهبان برای زندگی برادرم رو بازی کردم. اما از این به بعد نمی خوام به این نقش ادامه بدم چون لزومی نداره. بشین و خوب به همه چیز فکر کن. اگه خواستی به این زندگی ادامه بدیم، من ازت نقش یه همسرو انتظار دارم، نه یه زن برادر دلشکسته که عشقش رو از دست داده و منم قراره حمایتش کنم. اگه می خوام با هم بمونیم، باید بتونی منو به عنوان شوهرت بپذیری چون منم دیگه اینجوری نمی تونم تو رو بپذیرم.

_آرش تو داری اینجوری تحت فشارم می ذاری. ما قبلا هم سعی کردیم اما نشد.

_قبلا هم تو نخواستی که بشه و منم به وفاداریت به عشقی که فکر می کردم دیگه زنده نیست احترام گذاشتم و اجازه دادم که کم کم پيله دور خودتو باز کنی. اما الان دیگه این وفاداری بی معنیه. نمی خوام اذیتت کنم ولی خودتم می دونی این کاریه که باید بکنی. هرچی هم که زمان بیشتر بگذره، همه چی سخت تر می شه. بهتره همین حالا که اون تازه برگشته تصمیم بگیری. نمی شه که تا ابد با هم بمونیم و به زجر دادن هم دیگه ادامه بدیم که. باز می گم اصراری نیست. تصمیم با خودته. اگه بخوای از هم جدا می شیم و منم هرکاری از دستم بر بیاد برای اینکه شما بازم باهم باشین انجام می دم. ولی اگه بخوای با هم بمونیم، باید برای این با هم بودن تو هم تلاش کنی، باید منو بپذیری و اجازه بدی که یه زندگی واقعی داشته باشیم.

_یعنی تو ستاره رو فراموش کردی؟

_ستاره زخم بود. دوستش داشتم و با عشق باهاش ازدواج کردم. هیچ وقت هم خاطرات روزهای خوب زندگی من رو فراموش نمی کنم. شاید اگه اون موقعیت پیش نمی اومد، منم هیچ وقت به

این زودی ازدواج نمی کردم. اما دوساله که با تو دارم زندگی می کنم. تو واقعیتی ترانه، نمی تونم این واقعیت رو انکار کنم. درحالیکه اون یه خاطره ست که وقتی به یادش می افتم گاهی لبخند می زخم و گاهی هم گریه می کنم.

__ پس چی؟

__ الان تو همسر منی، اگه قراره همسرم بمونی می خوام کنارم باشی و بودنت رو حس کنم. می خوام گاهی هم تو سنگ صبور غصه های من بشی و اجازه بدی با تو آرامش پیدا کنم. می خوام از بودن کنارت لذت ببرم. این قاعده هر زندگی مشترکه. اینا همه حرفایی هستن که اگه کسی با موقعیت ما برای مشاوره بیاد پیشت حتما بهش می گی. پس یه بارم برای خودت تکرارشون کن. هیچ وقت انقدر جدی و قاطع باهام حرف نزده بود. ولی خوب حرفاش همه درست بود. می گن کوزه گر از کوزه شکسته آب می خوره حکایت من بود و حس و حال!

__ می دونم آرش، هرچی می گی حق داری، فقط بذار یه کم بگذره.

__ یه کم یعنی چقدر دیگه؟ چقدر دیگه باید بگذره و همه تو این بلاتکلیفی و اضطراب دست و پا بزنی تا تو بفهمی که بالاخره این زندگی رو می خوای یا نه؟

__ نمی دونم. من نگفتم که می خوام چیزی بهم بریزه فقط...

__ همه چی به اندازه کافی بهم ریخته هست. اگه می خوای درستش کنی الان باید اقدام کنی. امروز یکشنبه ست. تا آخر هفته فکراتو بکن. نمی گم همه چی باهم باید اتفاق بیفته، اما حداقل می تونیم از یه جایی شروع کنیم. البته اگه خواستی که با من بمونی. اگر نه که بعد جدی تر درموردش حرف می زنیم. حالا هم برو استراحت کن. دوباره هم نشین تا صبح به خاطرات خوندن، دیشب نصف شب اومدم تو اتاقت رو دفترت خوابت برده بود و از سرما تو خودت گوله شده بودی.

پس بستن دفتر خاطراتم و خوابوندن من سر جام و زنگ موبایل مثل همیشه کار آرش بود! چطوری می تونستم دل این آدم صبور و مهربون رو بشکنم؟ چطوری می تونستم با خودم کنار بیام و پا رو دل خودم بذارم؟

برگشتم تو اتاق و سعی کردم بخوابم. خسته بودم. چند شب بود که تا صبح بیدار بودم. اما یه چیزی مثل خوره به جونم افتاده بود و دوباره منو به سمت مرور خاطرات گذشته می کشوند. بی خیال خواب شدم. آباژور کنار تخت رو روشن کردم و همراه با صدای آهنگی که از اتاق آرش می اومد، منم پر کشیدم به روزای عاشقیم.

سر و صدای خنده و شوخی مهمونا کل ساختمون رو برداشته بود. برای اولین بار تو این سالها حوصله مهمون نداشتم. دلم می خواست برم تو اتاقم و فکر کنم. با یه لبخند مصنوعی از در رفتم تو و با همه احوال پرسى کردم.

دایی کوشا: مهمون دعوت می کنی خودت می ری مهمونی؟ حالا خونه کدوم دوستت بودی؟
فهمیدم مامان نگفته که من کجا بودم.

سمانه: بابا همچین می گی خونه کدوم دوستت بودی، انگار می شناسی دوستاشو!

مادر جون: گیرم که فهمیدی خونه کدوم دوستش بوده، چیش به تو می رسه پسر؟

خوبیش این بود تو این مهمونیای شلوغ پلوغ انقدر همه با هم حرف می زدن که کسی منتظر جواب آدم نمی موند!

دایی کیوان تو جمعشون نبود. از مینا پرسیدم:

__ پس بابات کو؟

__ رفت دم در از تو ماشین کیف مامان رو بیاره.

با خودم فکر کردم، وای! پس نکنه ما رو با هم دیده باشه! همون موقع دایی کیوان زنگ زد. در و باز کردم اومد تو. احوالپرسی کردیم و اونم رفت نشست. انگار خدارو شکر متوجه نشده بود. رفتم بالا لباس هامو عوض کردم. درمورد حرفهای کیانوش باید سر فرصت فکر می کردم. اما خودم هم دلم نمی خواست دوست دایی و خانواده اش بیان. یعنی حالا دیگه دلم نمی خواست بیان. مونده بودم چه جوری به مامان بگم!

پایین که رفتم مامان تو آشپزخونه بود. رفتم پیشش.

_ مامان کمک نمی خوی؟

_ چرا مادر. بیا از تو کابینت به تعداد بشقاب دربیار بذار رو میز واسه شام حاضر باشه.

کاش خودش می پرسید! اون که می دونست کیانوش چی کارم داشت! ظرفا رو جمع و جور کردم و چیدم رو میز تو هال. دوباره برگشتم و خودم رو با شستن استکانهای توی ظرفشویی مشغول کردم. نمی دونم چرا هیچی نمی پرسید!

_ می گم مامان!

_ بله؟

_ میگم.....ممم.....میشه دوست دایی رو زنگ بزنین بگین امشب نیان؟

یه لحظه زیر چشمی نگام کرد و دوباره مشغول هم زدن برنج تو قابلمه شد. دیدم هیچی نمی گه. نمی دونم چرا بی خودی اضطراب داشتم!

_ زنگ می زنین مامان؟

_ زوده مامان جان، بذار یه ساعت دیگه بیان دم در بعد می گیم نیان، چطوره؟

انگاری شاکی بود! بالاخره دست از سر قابلمه برداشت و برگشت رو به من:

_ قهر و ناز تموم شد دیگه به سلامتی؟

سرمو پایین انداختم.

_ همون عصر زنگ زدم گفتم نیان.

با نیش باز سرمو بلند کردم.

_ مرسی مامان.

اومد جلوتر و آرام گفت:

_ بهش که هنوز جواب ندادی؟

دوباره سرمو پایین انداختم.

_ نه، گفتم باید فکر کنم.

نفسشو محکم بیرون داد و برگشت رو به ظرفشویی.

_ خوبه! هرچند این قیافه تو از صد تا بله واضح تره. گفتم رفتی خونه دوستت، فعلا نمی خواد

کسی چیزی بدونه. حالا یه سینی چای بریز با خودت ببر بیرون.

مشغول ریختن چایی تو فنجونا شدم. کارم که تموم شد سینی رو برداشتم و راه افتام که برم تو

هال. دم در آشپزخونه با بابا برخورد کردم. هیچ وقت خجالتی نبودم. عجیب بود که حالا از همه

خجالت می کشیدم. دوباره سرمو پایین انداختم و سلام کردم.

_ سلام بابا جون. کیانوش خودش رسوندت؟

_ بله، منو رسوند و رفت.

_ خیلی خوب بابا برو تو هال. بعد صحبت می کنیم.

سینی رو دور گردوندم تا همه بردارن. به دایی کیوان که رسیدم خودشو جلو کشید و درحالیکه

استکان چایی رو از تو سینی بر می داشت آرام گفت:

_ ناقلا، زیر آبی می ری!

با تعجب نگاهش کردم. یه دونه قند برداشت، انداخت تو دهنش و با خنده گفت:

چقدر می دی لوتِ ندم کیا رسوندت خونه؟

تازه منظورش رو فهمیدم. پس با هم دیده بودمون!

_ دایی! خیلی بد جنسی!

صورتش جدی شد و گفت:

_ کیا پسر خوبیه، ولی بیشتر فکر کن، با خونواده اش نمی تونی کنار بیای دایی.

زندایی معصومه: کیوان چی دارین پچ پچ می کنین؟

مینا: مامان راست می گه بابا. مشکوک می زنین!

دایی کیوان: ای بابا! من با خواهر زاده ام هم حرف می زنم باید به شما دوتا جواب پس بدم؟ عجب گیری کردیم ها!

با خنده از جلو دایی کنار رفتم و پیش مینا و سمانه نشستم. تا آخر شب کلی از مادر جون و بقیه واسه کنسل کردن خواستگاری نصیحت شنیدم. بالاخره حدوادی ساعت یک و نیم بود بعد از اینکه از حالا واسه سیزده به در برنامه ریزی کردن، یکی یکی رفتن. طاها هم با سینا و مهران رفت خونه دایی کوشا. بعد رفتن مهونا بابا رفت تو اتاقش. فهمیدم امشب از سوال و جواب خبری نیست. کمک مامان یه نیم ساعتی حال رو جمع کردم و برگشتم بالا.

موبایلمو از رو میز برداشتم. دو تا تماس از کیانوش داشتم و دو تا پیام که آخریش مال نیم ساعت پیش بود.

"مهموناتون رفتن؟"

"چی شد پس؟! هنوز نرفتن؟"

خنده ام گرفت! تردید داشتم که بهش پیام بدم یا نه، که یه پیام دیگه اومد.

"ترانه! ...جون کیا! رفتن بالاخره یا نه؟"

کیا! تا حالا اینجوری صداش نزده بودم. اینم بد نبود! براش نوشتم "آره تازه رفتن" و پیام رو فرستادم. سی ثانیه نگذشته بود که یه پیام دیگه داد.

"گوشیتو بذار رو سایلنت می خوام زنگ بزنی"

بازم با خودم خندیدم! خوب زنگ بزنی، چی کار داری به سایلنت گوشی من! اما شنیدن صداش همان و بردن من به هیروت همان، واسه همین نوشتم:

"خیلی خسته ام. باشه بعد صحبت می کنیم"

دوباره چند ثانیه بعد پیام داد.

" جون کیا! زود قطع می کنم." یه شکلک بامزه هم گذاشته بود کنارش.

نفسمو بیرون دادم و منتظر شدم. احتیاج به جواب نبود، خودش حتما زنگ می زد. سر ده ثانیه زنگ زد. گذاشتم یه کم گذشت و بعد جواب دادم. دلم می خواست یه کم اذیت بشه! چه عیبی داشت! حقش بود، نبود؟!

_ سلام.

_ سلام خانوم، اینجور یاس دیگه؟

_ چه جور یا؟

_ گوشی تو دستته، می ذاری ده تا بوق بخوره بعد جواب می دی؟

چیزی نگفتم. خودش دوباره گفت:

_ بتازون بانو! فعلا که دور دور شماس. نوبت ما هم می رسه!

_ شما هنوز جوابتو نگرفتی داری تهدید می کنی ها!

_ گرو کشیه؟

_ نه فقط محض یادآوری گفتم.

آروم خندید.

_ مهمونای ویژه اتون که نیومدن؟

_ مهمونای ویژه مون؟

_ ترانه! اومدن یا نه؟

کل کل بی خودی بود.

_ نه نیومدن.

_ ممنون!

یادم اومد، اون روزی که مادر دوست دایی تماس گرفت کیانوش اینجا نبود! پس اصلا این از کجا می دونست امشب قراره بیان؟!

یه ابروم بالا رفت و مشکوک پرسیدم

_ ببینم شما اصلا از کجا می دونستی اینا قراره امشب بیان؟

_ دیگه دیگه!

_ کیانوش جدی پرسیدم، کی به تو خبر داد؟

خندید. از همون خنده هایی که با صداش چشم هامو می بستم و می رفتم به آسمون.

_ قربون اون چشمای خوشگلت برم من، که الان ریزشون کردی، یه ابروتم بالا دادی و لباتم به

این ور اون ور کشیدی.....آخ! ترانه چقدر دلم واسه این سوال، جواب کردنات تنگ شده بود!

انگار نه انگار که عصر هیچ اتفاقی افتاده! همون کیانوش مغرور همیشگی که تا نمی خواست نمی

تونستم از زبونش حرف بکشم!

_ کیانوش! از کجا خبر داشتی؟

_ طاهها گفت.

_ معلوم نیست برادر منه یا تو این مارمولک!

_ ترجیح می دادی نگه؟

_ دیگه زنگ نزن کیانوش! قرار شد بذاری فکر کنم.

بی خیال جواب داد:

_ خوب تو فکر تو بکن! من چی کار به فکر کردن تو دارم!؟

_ اینطوری نمی تونم.

_ می دونی که آخرش بله رو می گیرم ازت، پس بی خودی از این بی تاب ترم نکن.
بازم سکوت کردم.

_ ترانه! از چی می ترسی؟

ذهنم پر ولوله بود. نمی تونستم تمرکز کنم.

_ چرا هیچی نمی گی؟

می خواستم بگم، اما نمی شد.

_ باشه خانوم! جون ما دست شماست، شما هم به لب برسونش. شکایتی نیست.

_ شب بخیر.

_ ترانه!

_ بله.

فقط صدای نفساش از پشت تلفن می اومد.

_ هیچی! شب بخیر.

صبح وقتی پایین رفتم، از اتاق بابا صدا می اومد. گاهی صدای بابا، گاهی صدای مامان و گاهی هم صدای کیانوش! نگفته بود قراره بیاد. رفتم تو آشپزخونه و صبحونه خوردم و بعد برگشتم بالا. نمی دونستم راجع به چی صحبت می کنن، همینطور با یه عالمه فکر که بی هدف و بدون تمرکز تو ذهنم رژه می رفتن، نشستم رو صندلی و خیره شدم به در. یه ساعتی گذشته بود که در اتاقم زده شد و بعد کیانوش اومد تو و در رو بست. بعدم به در تکیه داد و دستش گذاشت پشتش. اون لبخند جادویی هم مثل همیشه رو لبش بود. سلام کردم و اونم آروم جوابمو داد.

_ حاضر می شی یه دور بزنیم؟

چرا نمی ذاری فکر کنم، آخه چطوری کنارت باشم و تصمیم بگیرم؟

_ کیانوش خواهش می کنم برو، بذار یه کم فکر کنم، تو اصلا مهلت نمی دی بهم.

_ تکیه اشو از در گرفت و اومد زانوزد کنار صندلی و دستامو گرفت.

_ تو چشمتا پر سواله، پر تردیده، چرا نمی پرسی؟ چرا حرف نمی زنی؟

وقتی دید هیچی نمی گم دستامو کشید و از جام بلندم کرد.

_ بریم بیرون، تو بلند بلند فکر کن، منم جواب فکراتو می دم؛ خوبه؟

_ بذار لا اقل به بابا اینا بگم.

_ می دونن.

بعدم خندید و گفت:

_ ببین کار من به کجا رسیده که باید پیام از ولایت اجازه اتو بگیرم!

_ باشه الان حاضر می شم.

رفت عقب و دوباره تکیه داد به در اتاق. یه کم نگاهش کردم ببینم بالاخره خودش می فهمه باید

بره بیرون یانه. اما تکون نخورد. آخر مجبور شدم بهش بگم.

_ کیانوش خان، تشریف ببرین بیرون. می خوام لباس بیوشم.

_ خوب بیوش. یه مانتو روسریه دیگه.

به شلوارک پام اشاره کردم.

_ یعنی با همین پیام دیگه؟

سرشو خاروند و با خنده گفت:

_ آهان از اون لحاظ؟ روشو برگردوند و درحالیکه درو باز می کرد که بیرون بره زیر لب گفت:

_ سخت می گیری چقدر! آخرش که می بینم.

وسواس عجیبی واسه انتخاب لباس پیدا کرده بودم. چند بار هرکدوم از مانتو هامو با شلوارها کنار هم گذاشتم و شال رنگهای مختلف هم روشن گذاشتم. ذهنم درگیر بود و اصلا واسه هیچی تمرکز نداشتم. یه نیم ساعتی بود که داشتم فکر می کردم به کیانوش، به خودم، به عشقی که بینمون بود، به گذشته کیانوش، به مامانش.

_ چرا انقدر طولش می دی؟

با دیدن مامان تو چهارچوب در انگار همه آرامش عالم به جونم ریخت. از اون وقت هایی بود که واقعا به کسی احتیاج داشتم که باهاش حرف بزنم. بی توجه به یه عالمه لباسی که ریخته بود رو تخت، دست مامانو کشیدم و نشوندم رو تخت.

_ مامان، دارم خل می شم. بگو چی کار کنم؟ چرا شما هیچی نمی گین؟ چرا بابا هیچی نمی گه؟ دستمو گرفت تو دستشو با یه دستش صورتمو نوازش کرد.

_ برای اینکه ما هم همین دوران رو گذرونیدم مامان جان. برای اینکه عشقو دارم تو چشمت می بینم، برای اینکه سه ماه ذره ذره آب شدن تو دیدم مادر. چی بگیم؟ هزاریم که از اخلاق مادرش بگیم، نمی تونی دل بکنی. فقط تو دلت خالی می شه. بعدم کیانوشم پسر خوبیه. مشکل خانواده اش. نمی شه که به خاطر اخلاق اونا خودشو نادیده گرفت.

_ بابا چی می گه؟

_ بابات امروز خواست ببیندش که باهاش اتمام حجت کنه. ترانه مادر، کیا پسر مسئولیت پذیره. وقتی قولی بده پاش می ایسته. مطمئنم که نمی ذاره، مشکلی برای تو و زندگیتون پیش بیاد.

_ یعنی می گین

با خنده یه دونه آروم زد رو گونه ام و گفت:

_ یعنی تو منتظری من بگم چی کار کنی؟

همین حرفهای مامان کافی بود که دلم گرم بشه. یه مانتو آبی کوتاه پوشیدم با یه جین تیره و یه شال آبی آسمونی هم انداختم سرم. یه کم هم به خودم رسیدم. تو آینه قدی کمد دیواری خودمو

برانداز کردم. راضی بودم از خودم. کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. طبقه پایین بابا و کیانوش تو حال داشتن راجع به مصالح ساختمانی و قیمت و این چیزها حرف می زد. منو که دیدن بابا از جاش بلند شد و رو به من گفت:

_ ترانه بابا! تا کیانوش یه چایی می خوره بیا من چند دقیقه با شما کار دارم.

پشت سرش راه افتادم و رفتم تو اتاق و سر به زیر نشستم رو مبل. اونم نشست پشت میزش.

_ خوب بابا جون تصمیمت چیه؟

_ نمی دونم بابا.

_ ببین بابا، خودت می دونی که من چندان با خانواده کیانوش میونه خوبی ندارم. از اول هم اگه مخالف اومدن کیانوش بودم، واسه این بود که همچین روزی رو پیش بینی می کردم. اما خوب دیگه حالا کار از کار گذشته.

_ یعنی شما مخالفین؟

_ از یه طرف دلم نمی خواد بری تو اون خانواده و از طرف دیگه حال کیانوش رو خوب درک می کنم. چون منم سی سال پیش همین روزا رو گذروندم. خودت که می دونی، خانواده من و مامانت خیلی فرق داشتن. نه آقا جون و نه هیچ کدوم دیگه از دایی هات با ازدواج ما موافق نبودن، خوب حق هم داشتن. مادرت دانشجوی پزشکی بود و من یه مهندس تازه فارغ التحصیل شده و بی کار اون وقت ها، خانواده هامون هم که از نظر فرهنگی و اقتصادی با هم زمین تا آسمون فرق داشتن. پدر من یه بقالی کوچیک داشت و آقا جون اون موقع رئیس یه سازمان بود و کلی برو بیا داشت واسه خودش. ولی به هر حال مادرت پای عشق من موند و اونقدر اصرار کرد تا بالاخره خواسته اشو به کرسی نشوند. تازه من موقعیت اجتماعی و اقتصادی الان کیانوشم نداشتم و سن هردومون هم خیلی کمتر از حالای شما دو تا بود و ناپخته تر از الان شما بودیم. نمی تونم سنگ جلو پاش بندازم بابا چون خودم کشیدم و درکش می کنم. دیگه می مونه خودت و دلت.

یه چند دقیقه ای ساکت شد. منم هنوز سرم پایین بود و داشتم با ناخنام بازی می کردم.

_ ببینمت بابا!

سرمو بلند کردم و با خجالت نگاهش کردم.

_ اگه دوسش داری که می دونم داری و اگه جوابت مثبته بی خودی این پسر سر ندوون. امروز تکلیفشو روشن کن که اونم باخانواده اش صحبت کنه. الان آتیش هردوتون تنده موندنتون تو این وضعیت درست نیست.

دوباره سرمو پایین انداختم.

_ چشم بابا.

خیلی خوب برو بابا منتظرش نذار.

از مامان و بابا خداحافظی کردیم و با هم از خونه بیرون اومدیم. وقتی سوار شدیم و کیانوش ماشین رو راه انداخت قلبم تند تند شروع کرد به زدن. درست مثل روزای امتحان اضطراب داشتم از شدت اضطراب دلپیچه گرفته بودم. مرتب با ناخنام بازی می کردم. کیانوش چند باری سرشو برگردوند سمتم و نگاه کرد.

_ چته خوشگلم؟ خبری نیست که. می خوام بریم بگردیم شمام یه کوچولو بله بدی به ما. اینم اضطراب داره آخه؟
شاکی نگاهش کردم.

_ هیچم اضطراب ندارم. بعدم کی گفته می خوام بله بگم!؟

یه لبخند زد و دیگه چیزی نگفت. حتما انقدر قیافه ام عصبی و درب و داغون بود که ترجیح داد سر به سرم نذاره. یه کم بعد رو به روی یه داروخونه نگه داشت و پیاده شد.

_ بشین الان میام.

بازم بی اختیار شروع کرده بودم به ناخن جویدن. تو فکر بودم که در سمت من باز شد. با ترس برگشتم سمت در. کیانوش با یه بسته قرص و یه آب معدنی تو در ماشین ایستاده بود. یه دستشو جلو آورد و دست منو پایین کشید.

_ داغون کردی دستتو که عزیزم.

دوتا قرص از بسته درآود و داد دستم. بعدم در بطری آب معدنی رو باز کرد و گرفت سمتم.

_ بیا بخور. چرا انقدر اضطراب داری؟ نه به اون داد و بی داد کردنات، نه به این وضع حالات.

بهش نگاه کردم. چشماش داشت می خندید. یه نگاهی هم به بسته قرص دستش انداختم. قرص
ضد اضطراب بود.

_ تمرکز مو به هم می ریزه.

_ نیست که حالا خیلی تمرکز داری؟ بخور آرومت می کنه. رنگت شده عین گچ دیوار.

خودش قرصها رو از تو دستم درآورد و گرفت سمت دهنم. با فشار انگشتش رو لبم، دهنم رو باز
کردم و قرصها رو خوردم. بعد بطری آب رو بلند کرد و گذاشت رو لبم. ازش گرفتم و سر کشیدم.
یه نگاه بهش انداختم. هنوز یه دستش به در ماشین بود و داشت با لبخند نگاهم می کرد.

_ فقط می خواهم حرف بزنی عزیزم، ولی اگه اذیتی برت گردونم.

بالاخره که چی؟ آخرش باید با این تردیدها و شاید و اگرها کنار می اومدم. ازش نمی تونستم دل
بکنم. حتی با همه بدیهای خانواده اش. بیشتر از این حرفها بهش دلبسته بودم. به روش لبخند
زدم و آروم گفتم:

_ نه بریم.

چشماشو یه بار باز و بسته کرد و در سمت منو بست و خودش هم سوار شد. یه بیست دقیقه ای
که گذشت حالم بهتر شد. قرصها اثر کرده بودن. دستمو بردم و سی دی رو داخل زدم. یه آهنگ
لایت تو ماشین پیچید. برگشت با اون لبخند مردونه همیشگی نگام کرد.

_ بهتری؟

سرمو به نشون مثبت تکون دادم. روشو برگردوند به جلو و دیگه چیزی نگفت. داشت می رفت
سمت رودخونه بیستون. یه سه ربعی طول کشید تا رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و راه افتادیم

سمت بخشی که جنگل کاری شده بود و انتهایش به رودخونه بود. به کم که تو جنگل رفتیم ایستاد. با متوقف شدن اون منم ایستادم.

_ دستتو بهم می دی؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. دستشو جلو آورده بود و با یه لبخند محو منتظر بود. بارها دست همو گرفته بودیم. اما این بار فرق داشت. این بار معنی دیگه ای داشت. بی اختیار دستمو جلو بردم و تو دستش گذاشتم. انگشتاشو تو انگشتای من قفل کرد و لبخندش غلیظ تر شد. از تماس با دستای اون همه بدنم لرزید. بازم حس کرد. فشار دستشو رو دست من بیشتر کرد. یه جورایی شاید می خواست آرومم کنه. نگاهش جدی بود و مطمئن. شونه به شونه هم راه افتادیم. لب رودخونه رو دوتا سنگ کنار هم نشستیم. مست بوی پونه های وحشی بودم و صدای جیرجیرک ها و قورباغه ها که سکوت بین من و کیانوش رو می شکست. یه چند دقیقه ای هردو سکوت کردیم تا اینکه خودش شروع به صحبت کرد.

_ ترانه! می دونم می ترسی، می دونم قبول خونواده من برات سخته. ولی بهت قول می دم، هیچ وقت و تازنده هستم ندارم کسی اذیتت کنه. من ده سال مستقل از خونواده ام زندگی کردم. از وقتی نوزده سالم بوده تنها بودم و خودم برای زندگیم تصمیم گرفتم. شاید تا وقتی درسم تموم شد به ثروت خونوادگیم متکی بودم، اما خودت می دونی که الان هیچ نیازی به اونم ندارم. اگه تو بخوای من از همه چی می گذرم. فقط بگو که کنارم می مونی.

_ خونواده ات چی میشن؟ اونا می دونن؟

_ آره می دونن. کیارش که خیلی وقته میدونه، بابا و کتی هم از خدایشون هم هست من هرچه زودتر ازدواج کنم، مامانم که می شناسی نمی شه که یه شبه عوضش کرد، اما بهت قول می دم هیچ مخالفتی از جانب اونم نمی بینی. هیچ کس با خواست من مخالفتی نمی کنه. خودشون می دونن که نمی تونن برخلاف خواستم به کاری مجبورم کنن. بعد ازدواجم که تو قرار نیست با اونا زندگی کنی. حتی اگه خواستی همینجا می مونیم و منم بر نمی گردم تهران.

اونقدر نزدیک هم نشسته بودیم که شونه هامون به هم چسبیده بود. بینیم پر بود از عطر تنش. دلم واسه بغل کردنش و نگاههای عاشقونه اش پر می کشید. دیگه مهم نبود که قبل از من کسی

تو زندگیش بوده با نه. مهم عشق و بی قراری ای بود که از چشماش می خوندم و تپش های قلب خودم. سرمو بلند کردم و به چشمای منتظرش نگاه کردم. همیشه عادت داشت حرفشو با غرور و گاهی هم زور پیش ببره. عادت به این همه التماس و انتظار تو نگاهش نداشتم. یه لبخند اومد رو لبم. لبخندمو که دید دستمو تو دستش فشار داد.

_ بگو راحت کن ترانه!

تازه تازه داشت شیطنتم برمی گشت. دیگه می دونستم که به این چشما جز بله نمی تونم جوابی بدم. با ناز سرمو بر گردوندم و گفتم:

_ حالا تا فکرامو بکنم.

صورتمو به سمت خودش برگردوند و با خنده گفت:

_ قرصا بدجور اثر کرده ها!

منم خندیدم و خواستم دوباره سرمو برگردونم که با فشار دستش زیر چونه ام مانع شد. خیره شد به لبام و با خنده گفت:

_ می گی یا خودم دست به کار شم.

دستشو از چونه ام جدا کردم و آروم سرمو رو شونه اش گذاشتم. دستمو از دستش بیرون کشیدم و این بار من دست اونو گرفتم و با انگشت پشت دستش رو نوازش کردم.

_ گفتم دیگه.....مگه چه جوری می گن؟

از خودش جدام کرد و با بهت نگام کرد.

_ گفتی؟

_ اوهوم.

_ یعنی آره؟

با ناز چشمامو یه بار باز و بسته کردم.

_ اوهوم.

یه کم همونطور با بهت نگام کرد و بعد یه دفعه دستشو دورم حلقه کرد و محکم تو بغلش کشیدم. آخ که چقدر به این آغوش نیاز داشتم. به خودش چسبوندم. دوباره سرمو رو شونه اش گذاشتم. یه نفس عمیق کشید و بازومو محکم فشار داد. سرمو یه کم رو شونه اش بالا کشیدم و به صورتش نگاه کردم. چشماشو بسته بود. یه دستمو بلند کردم و دور گردنش حلقه کردم و آروم از پشت گردنشو نوازش دادم. چشماشو باز کرد و بهم خیره شد.

_ فکر نمی کردم انقدر بله گرفتن ازت سخت باشه!

ریز خندیدم. سرش رو از کنار پایین آورد. منم سرمو بالاتر کشیدم. دستشو دوباره زیر چونه ام گذاشت و زاویه سر منو تنظیم کرد. یه کم خیره نگاهم کرد و آروم گفت:

_ اجازه می دی؟

لبام به خنده از هم باز شد.

دستمو تو موهایش فرو کردم و سرشو پایین تر کشیدم. حس لمس و فشار لباش بین دندونام مانع از جمع شدن لبخندم شد. اونم چشماشو بست. هردو تو اوج نیاز بودیم. لب بالاییم با لباش قفل شد و آروم آروم به بازی گرفته شد. هردو بی قرار بودیم و حریص.

_ بابا بابا، اونجا رو نگاه دو نفر دارن همو بوس می کنن.

با وحشت از کیانوش جدا شدم و به پشت سرم نگاه کردم. یه پسر بچه سه چهار ساله پشت سرمون دست باباشو گرفته بود و به طرف ما می کشید. اینکه گند زده بود به حس و حالمون، و اولین بوسه مون درست تو اوج نیمه کاره مونده بود یه طرف، چشمای مرده و زنش که انگار دارن به دو تا قاتل زنجیره ای نگاه می کنن هم یه طرف. همینطور مضطرب بهشون نگاه می کردم که دستای کیانوش رو دور شونه ام حس کردم. جدی و مطمئن کنارم ایستاده بود.

_ بریم عزیزم.

_ اینا بودن بابا، بابا داشتن بوس بوس می کردن.

با نگاه جدی ای که کیانوش به اون مرد انداخت و اخمی که داشت، انگار اون خونواده هم متوجه شدن که اشتباه گرفتن، چون مادری سریع دست پسرش رو گرفت و پدره هم با گفتن پسره فضول، چرا مزاحم مردم می شی، اونا رو از اونجا دور کرد.

یعنی دلم می خواست برم گردن این پسره فضول که بی موقع سر و کله اش پیدا شده بود رو بشکنم.

با فشار دست کیانوش دور شونه ام راه افتادم و با هم راه رفته رو برگشتیم. تو ماشین که نشستیم. چند لحظه چشماشو بست و به پشتی صندلی تکیه داد.

خیلی زود چشماشو باز کرد و نفسشو محکم بیرون فرستاد. سرشو به سمت من برگردوند. چشماش قرمز شده بود.

_ خوبی تو؟

_ آره بابا چیزی نشده که.

_ ببخشید، اصلا حواسم به اطراف نبود.

خیلی عصبی بود، می خواستم از اون حال و هوا درش بیارم. با خنده گفتم:

_ سوژه ای شدیم ها!

عصبی و با حرص دنده رو جا زد و ماشین رو راه انداخت. کلافه بود. مدام دستشو تو موهاش می کشید و نفسشو هر از گاهی محکم به بیرون فوت می کرد. تو راه بارون هم گرفت. هوای بهار بود، یه لحظه آفتابی و یه لحظه ابری. سرعتش زیاد بود. اگرچه از اتفاقی که افتاد دلخور بودم، اما اونقدر نبود که آرامش بودن کنار کیانوش رو به هم بزنه. دستمو رو دستش رو دنده گذاشتم و با لبخند گفتم:

_ واسه رسیدن عجله داری؟

با تعجب برگشت و یه نگاه به من و یه نگاه به دستم انداخت و لبای اونم به لبخند از هم باز شد.
دستشو بلند کرد و رو دست من گذاشت و سرعتشم آروم کرد. نزدیکای خونه که رسیدیم موبایل
من زنگ زد. مامان بود.

_ سلام مامان.

_ سلام عزیزم. صبح یادم رفت بهت بگم، این عباس آقا سرکارگر بابات اینا چند روز پیش از رو
داربست افتاده، بدجوری آسیب دیده. من و بابات و طاها داریم می ریم روستا یه سر بهش بزنیم. تا
شب برمی گردیم. شما کجا هستین؟

_ ما نزدیکای خونه هستیم.

_ باشه مادر پس تو برو خونه تا ما هم بیایم. خداحافظ.

با مامان که خداحافظی کردم تازه یادم افتاد که صبح کیفمو که عوض کردم کلید خونه رو توش
نذاشتم.

_ می گم کیانوش تو کلید خونه ما همراهت هست؟

_ نه، خونه ست. واسه چی می خوای؟

_ صبح کلید خونه جا گذاشتم، مامان اینام رفتن روستا به سرکارگر بابا سر بزنن، کسی خونه
نیست.

حس کردم چشماش یه برق خاصی گرفت.

_ بریم اول نهار بخوریم. بعد کلید رو از خونه بر می دارم می رسونمت. خوبه؟

_ باشه.

ناهارو تو یه رستوران نزدیک خونه کیانوش خوردیم و راه افتادیم. در خونه کیانوش که رسیدیم
گفت:

_ عزیزم بابات اینا که تا شب نمیان، ما هم که از صبح بیرون بودیم. اگه واسه تو مساله ای نیست بریم بالا یه استراحت کوچولو بکنیم بعد می رسونمت. قبول؟

شک داشتم که قبول کنم یا نه. به چشماش نگاه کردم، یه لبخند زد و گفت:

_ قبول دیگه؟ زود می رسونمت.

با خنده من، در پارکینگ رو باز کرد و باهم وارد خونه شدیم. هوا دوباره سرد شده بود و بارون هم شدید شده بود. وارد خونه که شدیم سریع رفتم کنار شوفازو بهش تکیه دادم. صبح یه مانتو نازک پوشیده بودم و زیر مانتو هم فقط یه تاپ چسبون کوتاه که تا رو نافم می اومد بود. واسه همین حسابی سردم شده بود.

_ سردت شده؟

_ آره یه کم.

سریع رفت به سمت شومینه و روشنش کرد. مبل کنار شومینه رو هم تنظیم کرد. بعدم اومد کنارم و آروم بازمو گرفت و بردم سمت شومینه.

با لبخند دستشو رو صورت یخ کرده من گذاشت و مهربون گفت:

_ آدم یخی من! اینجا بشین تا من واست یه چیز گرم بیارم بخوری.

از من جدا شد و رفت تو آشپزخونه.

_ چای یا قهوه؟

شالم رو از سرم برداشتم و رفتم کنار سنگ این.

_ چرا بلند شدی از جات؟ مگه سردت نبود؟

_ نه دیگه گرم شدم.

_ چایی می خوری یا قهوه.

_ قهوه... فقط....اومم، ترک نداری؟ من از این اسپرسوهایی که تو قهوه ساز درست می شه خوشم نمیاد.

خندید و دکمه قهوه ساز رو خاموش کرد.

_ باشیر و شکر؟

_ نه تلخ دوست دارم.

_ اونم به چشم.

یه قهوه جوش مسی از تو کابینت برداشت و مشغول شد.

_ چرا مانتو رو در نمیاری؟

_ زیرش لباس ندارم.

قهوه رو گذاشت رو شعله ملایم گاز و رفت تو اتاقش. چند لحظه بعد با یه پیرهن مردونه چهارخونه سفید و آبی برگشت و دادش دستم.

_ بیا عزیزم. برو تو اتاق عوض کن.

هیچ وقت بی موقع از حدش جلوتر نمی رفت. عاشق این رفتارش بودم.

برگشتم کنار شومینه و همونجا مانتو رو از تنم در آوردم و پیرهن کیانوش رو تاپم پوشیدم. واسم خیلی بزرگ بود. واسه همین دکمه های جلوشو دیگه نبستم، داشتم آستیناشو درست می کردم که خودش اومد رو به روم ایستاد و با لبخند آستینامو گرفت و یکی یکی بالا زد. کارش که تموم شد یه کم عقب رفت سر تا پامو خوب برانداز کرد. به شکمم که رسید چند لحظه نگاهش تاب موند. دکمه های پیرهنو نبسته بودم و تاپ زیرشم که تا روی نافم بیشتر نبود. با صدای سر رفتن قهوه رو گاز روشو با عجله ازم گرفت و رفت تو آشپزخونه. منم کنترل سی دی پلیر رو برداشتم و روشنش کردم. برگشتم ایستادم کنار شومینه و اونم چند دقیقه بعد با سینی قهوه اومد تو هال، یه عسلی برداشت و گذاشت کنار شومینه، صدای آهنگ تند هم تو اتاق پیچید.

از این زندگی خالی

منو ببر به اون سالی

که تو اسممو پرسیدی

به روزی که منو دیدی

خم شد و سینی رو گذاشت رو عسلی، محو اندام عضلانی و کاراش شده بودم. سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد. داشت می خندید.

_ بفرمایید خانوم، میل کنید ببینید.....چرا اینطوری نگاه می کنی؟

به پله های خاموشی

که با من رو به رو میشی

یه جور زل بزن انگاری

نمیشه چشم برداری

دلَم واسه خنده هاش پر می کشید. راست ایستاد و زل زد به چشمای من که خیره نگاهش می کرد. حرفش نیمه موند و لبخندش جمع شد. نمی تونستم نگاهش رو رها کنم. نمی شد. نگاهم قفل شده بود تو اون دوتاچشمای سیاه ملتهب.

منو ببر به دنیامو

به اون دستا که میخوام و

به اون شبا که خندونم

که تقدیر و نمیدونم

خدایا اگه یه روزی یه جای دنیا من باشم و کیانوشم نباشه. اگه نگاه این چشما تا ابد مال من نشه.
خدایا اگه این آغوش مهربون پناه دل عاشق من نباشه. از تصور دنیای بی حضور مردی که نفسم
به نفسش بند شده بودیه قطره اشک بی محابا رو گونه ام چکاید.

از این اشکی که می لرزه

منو ببر به اون لحظه

به اون ترانه ی شادی

که تو یاد من افتادی

چقدر دوستش داشتم، چقدر عاشقش بودم. چی دید تو نگاهم نمی دونم. اما آروم آروم جلو اومد و
رو بروم ایستاد. انگشتشو نرم رو گونه ام کشید و اشکم رو از رو گونه ام برداشت. صداس رنگ
دیگه ای داشت. بم تر از همیشه بود. مثل همیشه محکم نبود. شاید می لرزید.

_ لامصب اینجوری خیره نشو بهم. جونم داره بالا میاد.

نمی شد. من حل شده بودم تو حجم شب سیاه چشمایی که شهاب نگاهش رو تنم می ریخت.

به احساسی که درگیره

به حرفی که نفسگیره

بازم جلوتر امد. بینمون قد یه نفس فاصله بود، قد یه بوسه. چشماش پر التهاب بود، پور شور، پر
خواستن. یه چیزی تو دلم فریاد می زد: بردار این فاصله رو. دلم آغوش تو رو می خواد، دلم
دستای مردونه ات رو می خواد که مثل پیچیک بیچه رو تن تبارم و تو خودش بکشه و آروم
کنه. بذار تو دستات جون بگیرم.

از این دنیا که بی ذوقه

منو ببر به اون موقع

به اون موقع ...

منو ببر به دنیایی که توش من باشم و وسعت حضور تو و نفسهایی که بشه دم مسیحایی زندگی
من. بردار این فاصله رو، بردار!

منو ببر به دنیامو

به اون دستا که میخوام و

به اون شبا که خندونم

که تقدیرو نمیدونم

_ هیچ وقت تنهام نذار ترانه! هیچ وقت این چشما رو ازم دریغ نکن. نبودنت کنارم برام آخر
دنیاست.

چه دلشوره مشترکی بود تو حرفه‌اش و چه بی قراری آشنایی داشت نی نی ملت‌هب چشماش!

از این دوری طولانی

منو ببر به دورانی

که هر لحظه تو اونجایی

زیر بارون تنهایی

سر رفتم از انتظار... بردار این فاصله رو، بردار! شاید حرف دلم شنید، شاید حس کرد، بالاخره
طاقتش تموم شد.

یه دستش آروم کناره باز پیرهن مردونه تنم رو کنار زد و نشست رو کمرم. دست دیگه اش بالا
اومد و پیچید دور گردنم. توی موهام.

می خواستمش با همه وجودم می خواستمش. دستامو حلقه کردم دور گردنش. سرش مایل شد و
چشماشو بست. چشم دوختم به صورتی که پایین تر می اومد و لبایی که می رفت تا اون یه نفس

فاصله رو تموم کنه. می رفت تا از نفسش تو تنم روح بدمه و با بوسه هاش عطش خواستن منو
سیراب کنه.

منو ببر به اون حالت

همون حرفا

همون ساعت

به اندوه غروبی که

به دلشوره خوبی که

تو چشمام خیره می مونی

به من چیزی بفهمونی

با حس گرمی لبه‌هاش فاصله تموم شدو دنیای من پر شد از عطر تنش. از هرم نفسهای بی قرارش.
با فشار لبه‌هاش، لبهام از هم باز شد و با حس نرمی و خیسی بوسه هاش چشمام بسته شد و تنم به
آتیش کشیده شد. حلقه دستم دور گردنش محکم تر شد. پر شدم از اشتیاق و خودمو سپردم به
نوازشای عاشقونه دستاش و بوسه های گرم و پر از عطش لبه‌هاش. بوسه هایی که پر بودن از انتظار.
پر از عشق و پر از خواستن. بی قرار بود و بی قراریشو جرعه جرعه با بوسه هاش، با نوازش
دستاش روی کمرم و با فشار دستاش توی موهام به جونم می ریخت. گم شدم تو ازدحام لحظه
های ملتهب دلداگی.

منو ببر به دنیامو

به اون دستا که میخوام و

به اون شبها که خندونم

که تقدیرو نمیدونم

نمی دونم چقدر گذشتتا سیراب شد از گرفتن قطره قطره عشقی که با بوسه هام به جونش می ریختم. نمی دونم چقدر گذشت تا زیر فشار دستاش و حرارت بوسه هاش آروم شدم. بالاخره فشار دستاش بین موهام کم شد و لباس نرم و آروم لبای منورها کرد. سرشو عقب کشید و با لبخند بهم خیره شد. هنوز نفساش بریده بریده بود و قفسه سینه اش تند و محکم بالا و پایین می رفت. هنوزم چشماش ملتهب بود. فشار دستشو دور کمرم بیشتر کرد و تنگ تو بغلش کشیدم. سرمو رو سینه اش گذاشتم و دستام آروم آروم از دور گردنش باز شد و حلقه شد دور کمرش. اونقدر نگهه داشت تا هردو آروم شدیم. صداش محکم و مطمئن تو گوشم نشست و لبخند رو رو لبهام نشوند.

_ دوست دارم عزیزم. خیلی دوست دارم.

سینه اشو از روی تیشرت تنش بوسیدم. اونم از فشار دستاش دور کمرم و روی گردنم کم کرد و اجازه داد ازش جدا بشم. پاهام سست شده بود.

سرمو بلند کردم و به چشمای خندونش نگاه کردم. تازه به خودم اومده بودم. ازش خجالت می کشیدم. بعد اون همه حرارت، بعد از اون لحظه های ناب، حالا بازم همون مرد مغرور من بود که جلوش کم می آوردم و ازش خجالت می کشیدم. نگاهمو ازش دزدیدم و لبمو به دندون گرفتم. خم شد و گونه امو نرم بوسید. با همون لبخند مردونه همیشگی تو گوشم گفت:

_ هنوزم ازم خجالت می کشی؟

چیزی نگفتم. یه بوسه کوتاه و نرم از لبام گرفت و بازمو گرفت و نشوندم رو مبل کنار شومینه. نفسشو به بیرون فوت کرد و با خنده گفت:

_ این قهوه هم داستانی شد واسه خودش. بشین من از اول درست کنم، الان میام.

نشستم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم. ده دقیقه بعد کیانوشم با دو تا قهوه برگشت.

_ اینم از قهوه ترک.

چشمامو باز کردم. قهوه رو رو عسلی گذاشت و اومد سمت من. دستمو کشید و از رو مبل بلندم کرد و خودش نشست، قبل از اینکه فرصت تکون خوردن پیدا کنم، منو به سمت خودش کشید و نشوند رو پاهاش.

_ جای شما اینجاست خوشگلم.

خندیدم و دستمو حلقه کردم دور گردنش. اونم سرشو تو گردن من فرو کرد و بوسیدم.

همونطور که تو بغلش بودم خم شد و فنجون قهوه رو از رو میز برداشت و به لبم نزدیک کرد. از دستش قهوه امو خوردم. شیرین ترین تلخی ای بود که تا حالا مزه کرده بودم. فنجوناش بزرگ بود، فقط نصف فنجون رو خوردم که خوابم نپره، چون حسابی خواب آلود بودم. خواستم فنجون رو ازش بگیرم و رو میز بذارم که فنجون رو به لب خودش نزدیک کرد و با خنده گفت:

_ نه دیگه بقیه اش مزد منه که واسه شما قهوه درست کردم.

_ خودت که داری، این دهنیه.

یه ابروشو بالا انداخت و با خنده گفت:

_ این چیه؟

تازه فهمیدم چه حرف مسخره ای زدم. خودم هم خندیدم و سرمو تو گردنش فرو کردم. باقیمانده فنجون منو خورد و بعد هم فنجون خودش رو برداشت سر کشید. قهوه اش که تموم شد فنجون خالی رو رو میز گذاشت و آروم آروم پشتم رو نوازش کرد. منم دستامو دور گردنش انداختم و سرمو رو شونه اش گذاشتم و چشمامو بستم. بعد اون همه هیجان حالا گرمای کنار شومینه و بودن تو بغل کیانوش و نوازش دستاش حسابی خمارم کرده بود. داشت آروم آروم یه چیزهایی راجع به آینده می گفت ولی حقیقتا اونقدر خلسه ای که آغوش و نوازش دستاش برام ساخته بود عمیق بود که مجال فکر کردن به حرفاشو نمی داد. دیگه کم کم داشت خوابم عمیق می شد که یه دفعه سرمو از رو سینه اش جدا کرد و یه کم عقبم کشید و جدی پرسید:

_ نظرت چیه؟ اینطوری بهتر نیست؟

من که کلا از اول حرفاش جز تن صداس و آرامش حرفه‌اش چیز دیگه ای نشنیده بودم به سختی
چشمامو باز نگهداشتمو تو خواب و بیداری گفتم:

_ درمورد چی؟

چینی به ابروهاش انداخت و با تعجب پرسید:

_ ببینم این همه حرف زدم تو خواب بودی؟

با عجله چشمامو مالیدمو گفتم:

_ نه نه دارم گوش می دم.

خندید و گفت: آره از چشمات معلومه. گفتم با این قهوه غلیظی که من به خوردت دادم امشب تا
صبح بیداری. نگو لالایی می خوندم!

از رو پاش بلندم کرد و خودشم ایستاد و مچمو کشید و بردم تو اتاق. مثل یه بچه خوب دنبال
سرش راه افتادم. کنار تخت لحافو کنار زد و منو نشوند رو تخت. بعدم شونه هامو گرفت و
خوابوندم رو تخت ولحاف رو کشید روم.

_ کیانوش نمی خوام بخوابم. می ترسم دیر بشه، مامان اینا بیان نگران می شن.

_ نگران نباش عزیزم. خودم حواسم هست. یه ساعت دیگه بیدارت می کنم، می رسونمت.

_ از لای پلکام نگاه کردم که داشت بالش کنار منو از رو تخت بر می داشت.

_ خودت نمی خوابی؟

_ یه دونه آروم رو بینیم زد و باخنده گفت:

_ نگران من نباش، بگیر بخواب منم هوایی نکن دختر خوب.

با بیرون رفتن کیانوش از اتاق منم چشمامو با خیال راحت بستم و خیلی زود خوابم برد. وقتی
چشمامو باز کردم اتاق تاریک بود. سریع از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. کیانوش پشت

لپ تاپش نشسته بود و داشت کار می کرد. با صدای در اتاق سرشو از رو لپ تاپ بلند کرد و با لبخند نگام کرد.

_ به به خانوم خواب آلود! بالاخره بیدار شدی؟

_ وای کیانوش چرا بیدارم نکردی؟ دیر شده، الان مامان اینا میان نگران می شن.

_ عزیزم دیر نیست هوا ابریه واسه همین تاریکه. هر وقت خواستی حاضر شو تا برسونمت.

مانتو مو از رو مبل برداشتم و همونجا پوشیدم. رو مبل یه بالش و یه پتو نازک هم بود که قبل از اینکه برم بخوابم اونجا نبود. با اون همه هیجان و بی خیالی ذاتی که کیانوش داشت این ملاحظه اش و احترامی که به حفظ حریم بینمون گذاشته بود برام عجیب بود! اینکه با وجود دو نفره بودن تخت خوابش و خواب آلود بودن من بازم رو کاناپه خوابیده بود، حس خوبی بهم می داد. کیانوش هم لپ تاپش رو بست و پتو و بالش رو از رو کاناپه برداشت و رفت تو اتاق. خیلی زود لباس پوشیده و آماده با سوئیچ دستش اومد و با هم از خونه بیرون رفتیم. ساعت نزدیکای هفت بود که رسیدیم دم خونه. قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم دستمو بلند کرد و آروم بوسید.

_ ترانه از الان به بعد این جدایی برام خیلی سخت تر از قبله. می خوام هرچه زودتر این روزا تموم

بشه. فکر می کنی آمادگیشو داری که با بابا اینا صحبت کنم که زودتر بیان و همه چی رسمی

بشه؟

منم این دوری رو دیگه نمی خواستم.

_ باشه، حرفی ندارم.

خم شد و آروم گونه امو بوسید.

_ به خاطر همه چی ممنون.

کلیدای خونه رو ازش گرفتم و پیاده شدم. صبر کرد تا من داخل شدم و بعد راه افتاد. منم سرخوش و با کلی رویای شیرین به اتاقم رفتم و تا آخر شب که بقیه اومدن به مرور هزار باره اتفاقات اون روز مشغول شدم.

به صفحه موبایلم نگاه کردم، ساعت نزدیکای سه نیمه شب بود. نیم ساعتی بود که صدای ساز اتاق آرش هم قطع شده بود. خیلی خسته بودم. دفتر خاطراتم رو گذاشتم رو پاتختی، آباژور رو هم خاموش کردم و با سری سنگین و چشمهایی که از شدت بی خوابی می سوخت رفتم زیر لحاف و بعد از چند شب بی خوابی بالاخره خیلی زود خوابم برد.

_ ترانه! عزیزم بیدار شو.

با تکون شونه هام به سختی پلکهام از هم باز شد. آرش کنار تختم نشسته بود.

_ چی شده؟

_ الان کتی زنگ زد، بابا نصف شب دوباره سخته کرده، دارم می رم بیمارستان.

بلند شدم و سر جام نشستم. تازه داشت خواب از سرم می پرید.

_ گفتی چی شده؟

_ بابا دوباره سخته کرده حالش اصلا خوب نیست. مامان هم قلبش دوباره ناراحت شده اونم بستری شده. من دارم می رم بیمارستان. تو هم که امروز کلاس نداری، برو خونه بابات تنها نمون خونه.

_ کی بهت خبر داد؟

_ نیم ساعت پیش کتی زنگ زد. راستی بگو عمه اگه شد یه زنگ هم به کیا بزنه، جواب تلفن کتی رو نمی ده.

با رفتن آرش منم از جام بلند شدم. هیچ حسی به اتفاقی که واسه دایی افتاده نداشتم. مرده وزنده اش برام فرقی نداشت. هه! چقدر دیر داره تقاص پس می ده، باید خیلی زودتر از اینا می مرد. شاید اگه همون موقع سخته می کرد و می مرد، منم به این روز نمی افتادم. با آرامش واسه خودم چایی دم کردم و بعد از مدتها یه صبحونه مفصل خوردم. فکر نمی کنم هیچ وقت بتونم ببخشمش. بعد از صبحونه سر فرصت حاضر شدم و رفتم خونه بابا. مامان سرکار بود و ماهان هم

صبح گذاشته بود مهد. رفتم سرکوچه و سبزی خوردن خریدم. با آرامش نشستم و دونه دونه سبزی ها رو پاک کردم و شستم. یه قیমে حسابی هم بار گذاشتم. دروغ چرا؟! از این آشفتگی ای که به جون این خانواده افتاده خوشحال بودم. فقط آرش این وسط گناه داشت. طفلی از بس غصه همه رو خورده، غم و غصه خودشو یادش رفته بود. ظهر حدودای ساعت دو مامان و ماهان اومدن خونه. مامان با دیدن من و بساط قیمه و سبزی خوردن و میز ناهاری که چیده بودم، هنگ کرده بود. طفلی هم تعجب کرده بود و هم با وضعیت آشفته من تو این چند روز جرات نمی کرد چیزی بپرسه. شاید قصی القلب شده بودم. یه چیزی بین حرص و شعف همزمان تو تموم استخونام نفوذ کرده بود. درست نمی دونستم خوشحالم یا دارم حرصمو خالی می کنم. با ذوق رفتم سراغ ماهان و انقدر قلقلکش دادم و داد و بیدادش رو درآوردم که خودم هم از ته دل خنده ام گرفت. بعد هم لباس هاشو عوض کردم و دست و صورتش رو شستم و آوردمش سر میز ناهار و نشوندمش رو صندلی مخصوصش. مامان هم همچنان مبهوت من و رفتارم اومد نشست سر میز.

__ بخورین ببینین چی کار کردم واستون!

برعکس همیشه که حوصله ریخت و پاش های ماهان رو موقع غذا خوردن نداشتم، اون روز کلی غذا واسش ریختم و گذاشتم جلوش تا خودش هم بازی بکنه و هم غذاش رو بخوره. مامان یه قاشق خودش می خورد و یه قاشق می داشت دهن ماهان. همونطور که غذامو می خوردم گفتم:

__ ولش کن مامان، خودش هم می خوره هم بازی می کنه. اینطوری بیشتر بهش حال می ده.

مامان قاشق ماهانو گذاشت تو بشقابش و مشکوک گفت:

__ تو چطور امروز اومدی اینجا؟ قرار نبود بیای که!

__ چرا؟ نباید می اومدم؟ حال کردم پیام واست پخت و پز کنم، بده؟

همونطور مشکوک قاشقش رو برداشت و یه قاشق خورد و دوباره قاشقش رو تو بشقاب گذاشت و به من نگاه کرد.

__ تو خبر داشتی امروز کیا قراره بیاد اینجا، آره؟

ناخودآگاه ته دلم لرزید. قاشقو از دهنم بیرون کشیدم و درحالی که سعی می کردم لقمه رو جویده و نجویده قورت بدم گفتم:

_ مگه قراره بیاد اینجا؟

_ یعنی نمی دونستی؟

اخمام به هم کشیده شد.

_ از کجا باید می دونستم؟ واسه چی می خواد بیاد اینجا؟

_ پس این ذوق و شوق الانت واسه چیه؟ این بساط چیه راه انداختی؟

با وجود اینکه میون اومدن اسم کیانوش حالمو دوباره عوض کرده بود، اما مصرانه سعی داشتم هنوزم خوشحال باشم. از اتفاقی که هیچ آدم عاقلی از شنیدنش نباید خوشحال می شد! قیافه بی خیالی به خودم گرفتم و با همون حرص درونی که رنگ و لعاب شادی گرفته بود گفتم:

_ این ذوق و شوق من مال چیز دیگه است مامان خانومی.

یه قاشق دیگه غذا گذاشت دهن ماهان و منتظر نگام کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ واسه اینه که خدا بالاخره تصمیم گرفته حق منو از این خاندان بگیره. هم از خودش هم اون زن قاجاریش.

_ چی می گی ترانه؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟

شونه ای بالا انداختم و یه مشت سبزی گذاشتم تو دهنم و گفتم:

_ هیچی فقط کامران خان اعظم داره می میره. پریشب یه سگته خفیف رد کرده بود، دیشب هم دوباره سگته زده. منتها این بار دیگه انگار قراره جدی جدی غزل رو بخونه، به سلامتی رفتنیه.

مامان با عصبانیت قاشقو کوبید تو بشقاب و گفت:

_ ترانه این واقعا تویی داری راجع به مرگ یه آدم اینجوری حرف می زنی؟ اونم جلو این بچه؟

_ مرگ یه آدم؟! هه! واقعا به نظرت راجع به مرگ یه آدم حرف می زنی؟!_

مامان ماهانو از تو سندلیش درآورد و برد گذاشت تو هال و بعد هم تلفن رو دستش گرفت و شروع کرد به شماره گرفتن.

_ الو کیارش جان خوبی عمه؟_

....._

_ چی شده عمه؟ ترانه چی می گه؟_

....._

_ ای بابا! حالا حالشون چطوره؟_

....._

_ آره عمه جون خودش قراره یه ساعت دیگه بیاد اینجا، گفته بودم بیاد که یه کم با این بچه باشه شاید حالش بهتر بشه، حالام که اینجوری شد.

....._

_ باشه پسرم نگران نباش، می فرستمشون برن خونه خودم هم با کیانوش میام.

وقتی قطع کرد اومد تو آشپزخونه و با عصبانیت رو به من گفت:

_ پاشو دست بچه اتو بگیر برو خونه ات. الان بیاد تو رو اینجا ببینه حالش بد تر می شه. تا منم حاضر شم با کیانوش برم بیمارستان.

از جام بلند شدم و باداد گفتم:

_ یعنی تو می خوای پاشی بری بیمارستان؟! هه! واقعا که! خوبه! رفتی یادت باشه به خاطر الطاف این چند ساله اشون هم ازشون تشکر کنی.

_اولا قرار نیست منم مثل اونا باشم. بعدم می گه حالش خیلی بده، معلوم نیست تا شب زنده بمونه، کیارش و کتی تک و تنها چی کار کنن تو بیمارستان؟ کیانوش هم که با حال و روزی که داره خودش یکی می خواد مراقبش باشه. بعدم هرکی نون عمل خودشو می خوره، من که نمی تونم تو این وضعیت اینا رو ول کنم که.

تو هیمن گیر و دار زنگ در هم به صدا دراومد. مامان کلافه دکمه آیفون رو زد و رو به من گفت: اومد، فعلا از آشپزخونه بیرون نیا، یه چند دقیقه با این بچه باشه، بعد بهش بگم ببرمش بیمارستان.

مامان بعد از اینکه درو باز کرد سریع اومد تو آشپزخونه کرکره قسمت اپن آشپزخونه رو کشید و رفت بیرون.

با شنیدن صدای کیانوش که داشت وارد خونه می شد پاهام سست شد و همونجا تکیه دادم به دیوار. هنوزم این صدا دلمو می لرزوند و تنم رو گرم می کرد، درست مثل روز اول. بی اختیار گوشه کرکره رو کنار زدم. چند تا بسته اسباب بازی دستش بود. اول بامامان سلام و علیک کرد و بعد نشست جلو پای ماهان که یه دستش رو به بلوز مامان گرفته بود و یه دستش هم تو دهنش بود.

_سلام بابایی.

ماهان هنوز روش باز نشده بود، خودشو کشید پشت مامان و قایم شد.

_ماهان پسر مبین بابایی واست چی آورده، بیا مادر، چرا رفتی پشت من؟

_بابایی....آلش

بچه ام می خواست بگه آرش باباشه! کیانوش یه لحظه عصبی چشماشو بست و رو هم فشار داد.

مامان خودش هم نشست رو زمین و شروع کرد به نشون دادن اسباب بازی ها به ماهان.

_ بیا مادر جون، کیانوشم باباییه، بیا بشین پیشش تا اسباب بازیات بده.

ماهان با دیدن زرق و برق اسباب بازی ها یه نگاه نامطمئن به کیانوش انداخت و یه نگاه به مامان و بعد آروم از پشت مامان بیرون اومد و نشست رو به روی کیانوش. یکی از اسباب بازی ها رو بلند کرد و داد دست کیانوش که براش باز کنه. بالاخره یه لبخند گرم نشست رو لبای کیانوش و مشغول شد.

_ کیا عمه، ناهار که نخوردی؟

_ نه عمه. ولی خودتون رو به زحمت نندازین. زیاد میل ندارم.

_ رفتی امروز بیمارستان؟

_ آره از فردا مشغول می شم.

_ کار خوبی می کنی عمه. تا تو با این وروجت مشغولی من برم ناهار تو گرم کنم.

_ ممنون.

مامان کیانوش و ماهان رو تنها گذاشت و اومد تو آشپزخونه. آروم گفت:

_ خدا روشکر مثل اون شب بدقلقی نکرد ماهان، زود باهش جور شد.

دوباره رومو از مامان گرفتم و چشم دوختم به بازی این پدر و پسر که هرکدوم یه تیکه از وجودم بودن. ماهان هنوز یه دستش دهنش بود و با یه دست دیگه تند تند اسباب بازی هارو بر می داشت و می داد دست باباش که باز کنه و راهشون بندازه. بچه ام وقتی غریبی می کرد، یا خجالت می کشید دستشو تو دهنش می داشت.

کیانوش همینطور که مشغول باز کردن بود، دستش رو جلو برد و دست ماهان رو از دهنش بیرون کشید و با خنده گفت:

_ بابایی تو هم از این عادات داری؟ مامانتو که نتونستم ترکش بدم، تو لا اقل یه کم حرف گوش کن باش.

عادت مامانش؟ هنوزم عاداتهای مامانش رو یادته؟! هنوزم یادته که در مقابل تو تبدیل می شد به
یه بچه مدسه ای و وقتی دعواش می کردی یا ازت خجالت می کشید انگشت به دهن می گرفت؟!
هنوزم یادته و باورش نداری!؟

چند دقیقه بعد مامان با ظرف غذای کیانوش برگشت تو هال و غذا رو چید رو میز.
_ پاشو عمه تا یخ نکرده دستتو بشور بیا بشین.

کیانوش یه کم دیگه با ماهان بازی کرد و بعد از کنارش بلند شد و رفت تو دستشویی و چند
دقیقه بعد برگشت تو هال و نشست پشت میز و مشغول شد. ماهانم که انگار با دیدن اسباب بازی
ها کلی ذوق کرده بود، یکی دوتا رو زد زیر بغلش و مثل پنگوئن راه افتاد رفت جلو صندلی
کیانوش و اسباب بازی ها رو ریخت رو پای کیانوش و منتظر نگاهش کرد. تازه داشت زبونش باز می
شد. با اون حرف زدن دست و پا شکسته اش سعی داشت به کیانوش بفهمونه که بغلش کنه.
کیانوش هم بغلش کرد و گذاشتش رو پاش. ذوق و خوشحالی رو راحت می شد تو حرکات و نگاه
کیانوش دید. تو همین چند دقیقه حسابی با هم جور شده بودن.

_ جونم بابایی؟ شما هم غذا می خوای؟

ماهان سرش رو به نشونه مثبت محکم پایین آورد. کیانوش سرشو تو گردن ماهان فرو برد و
بوسیدش.

_ کیا دقت کردی صورت ماهان کپ خودته؟

_ آره صورتش که شبیه منه خدا کنه سیرتش هم به کس دیگه نبره.

مامان دیگه چیزی نگفت. کیانوش آروم آروم غذا می داشت دهن ماهان، اما خودش یکی دو
قاشق بیشتر نخورد.

_ چرا خودت غذا نمی خوری پسر؟

_ این قیمه رو خودتون نپختین نه؟

_ چطور مگه؟

_ هیچی، ممنون. زیاد میل نداشتم.

هنوزم طعم قیمة های منو با جوز هندی و دارچین یادت مونده؟ هنوزم می تونی دست پخت منو تشخیص بدی؟

مامان ظرفا رو برداشت و اومد تو آشپزخونه.

_ نمی دونم چرا هیچی نخورد این پسر!

کیانوش ماهانو بغل کرد و نشوندش رو مبل رو پای خودش.

_ مامان بی وفات هم اینجاست آره؟

ماهان دوباره با خنده سرشو به نشونه مثبت پایین آورد.

_ این عادتت هم که ارثیه شیطون بابا! نکنه تو هم مثل خودش بی وفا از آب در بیای.

بچه ام نمی دونست به چی می خنده! تو بغل باباش با ذوق به حرفای دو پهلو و نیش و کنایه هاش می خندید.

یه نیم ساعتی با هم بازی کردن و بالاخره ماهان خوابش گرفت و همونطور تو بغل کیانوش خوابید.

مامان هم تو این فاصله، جریان دایی و سکت و بیمارستان رفتنشون رو تعریف کرد. حرفهای

مامان که تموم شد، کیانوش یه نفس عمیق کشید و اشاره ای به ماهان کرد و گفت:

_ مادرش اینجاست؟

_ آره عزیزم. صبح من نبودم اومده.

_ همینجا می مونی؟

_ نه، قراره برن خونه. قبل از اینکه بریم براشون آژانس می گیرم. ماشینش دست کیارشه.

_ نمی خواد، بگین راه بیفته، اول اینا رو می رسونیم. هوا سرده ماهان سرما می خوره، سنگینم

هست ممکنه از دستش بیفته.

مامان باشه ای گفت و اومد تو آشپزخونه.

_ ترانه مادر، کیانوش که می دونه اینجایی. پاشو حاضر شو .

با قدمهای سست از آشپزخونه بیرون رفتم. بوی ادکلنش هنوزم مستم می کرد. سرمو پایین انداختم و زیر لب سلام گفتم.

یه لحظه سرشو بلند کرد و نگاهم کرد و دوباره بدون اینکه جوابم رو بده مشغول پوشوندن لباسهای ماهان شد که مامان داده بود بهش.

حاضر که شدیم ماهانو بغل کرد و رفت سمت در. بدون توجه به من به مامان گفت:

_ عمه اگه حاضرین با من بیاین پایین که بشینین تو ماشین، ماهانو بدم بغلتون. بیرون نمونه سرما بخوره.

مامان رو به من گفت: ترانه مادر تا من در رو قفل می کنم تو برو که حضری.

دنبال سر کیانوش راه افتادم. دم ماشین درو زد و خودش در پشتو باز کرد و منتظر شد تا سوار شم. بعدم خم شد تو ماشین و ماهانو گذاشت تو بغلم. از حس نزدیکی بهش چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم تا عطر تنشو یه بار دیگه به ریه هام بکشم. اما اونقدر سریع بیرون رفت و درو بست که حتی فرصت یه نفس کنارش بودن هم ازم گرفت. تا وقتی مامان نیومد، اونم بیرون ماشین موند. همزمان با مامان سوار شد و راه افتاد. تو راه چند باری از مامان آدرس پرسید و منم که تموم راه سرمو پایین انداختم و سکوت کردم. دم در خونه که رسیدیم، خودش پیاده شد و اومد ماهانو از بغلم گرفت. دلم نمی خواست بیاد تو خونه، دلم نمی خواست وارد خونه ای بشه که به جای اون مرد دیگه ای زیر سقفش با من زندگی می کرد. درو که باز کردم داخل ایستادم و خواستم ماهانو ازش بگیرم.

_ ممنون خودم می برمش داخل.

_ با نفرت نگام کرد و محکم گفت:

_ برو تو سنگینه می ندازیش.

بض گلومو گرفته بود. بی حرف از جلو در کنار رفتم و اونم داخل شد.

_ اتاق آخری بذارش.

ماهانو برد تو اتاقش و گذاشتش تو تخت. وقتی رسیدم تو اتاق داشت لباسای اضافه اشو از تنش در می آورد. کارش که تموم شد نشست کنار تختش و موهاشو از جلو پیشونیش کنار زد و بعدم خم شد و پیشونیش رو بوسید. دلم طاقت نیاورد. از جلو اتاق ماهان برگشتم و رفتم تو اتاق خودم رو تخت نشستم. بغض داشت خفه ام می کرد. سرم پایین بود و دستمو به گلوم گرفته بودم. سرمو که بلند کردم کیانوش به چهارچوب در بین اتاق آرش و من تکیه داده بود و داشت خیره نگاهم می کرد. تا منو متوجه خودش دید نگاهش رو دزدید و با پوزخند گفت:

_ خوبه! طبعتم هم عوض شده! قبلنا گرم تر از این حرفها بودی که بخوای اتاق سوا کنی!

چطور می تونی ببینی و باور نکنی؟! یعنی نمی فهمی که گرمی من واسه تو بود؟ که با نگاه تو گرم می شدم؟! چی بهت بگم وقتی دلت باور نمی کنه!

بدون اینکه منتظر جوابی از من بشه تکیه اش رو از چهارچوب گرفت و از اتاق بیرون رفت. یه کم بعد هم صدای در خونه بهم فهموند که دیگه نیست.

با رفتن کیانوش لباسهامو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه و یه چایی دم کردم. یه سر هم به ماهان زدم خواب خواب بود. نزدیکش رفتم، خم شدمو گونه اش رو بوسیدم. بوی ادکلن باباشو می داد. بی اختیار چند لحظه ثابت موندم و چند تا نفس عمیق کشیدم. چقدر گذشته بود از اون موقع هایی که منم صبح که بیدار می شدم همین بو رو می دادم و تا شب که دوباره می دیدمش به عشق بوی تنش که همراه من بود نفس می کشیدم.

برگشتم تو آشپزخونه و یه چایی ریختم و بردم گذاشتم رو میز تو هال. دوباره وسوسه خوندن دفتر خاطرات اومد سراغم. چرا می خوندمش؟! به چی می خواستم برسیم؟! گذشته که دیگه تکرار نمیشه! اما حتی گفتن این حرفها هم از وسوسه تکرار دوباره خاطرات تو ذهنم کم نمی کرد. دفتر رو برداشتم و با خودم بردم تو هال و زیر پنجره کنار شومینه نشستم. یه نگاه به لیوان چایی انداختم هنوز داغ بود. دفتر رو باز کردم و بازم زمان و مکان از دستم رها شد...

یک ماه از روزی که بالاخره به کیانوش بله گفته بودم گذشته بود. حالادیکه تقریبا همه فامیل می دونستن. همه نسبت به این موضوع تردید داشتن. از یه طرف تو مدتی که کیانوش خونه ما بود اونقدر با همه جور شده بود که اون رو سوای از خانواده اش می دیدن و براش احترام زیادی قائل بودن و از طرف دیگه نگران شرایط من بعد از ازدواج و با وجود خصوصیات اخلاقی خانواده اش بودن. تو این مدت خانواده دایی هم برای خواستگاری اومدن. برخلاف انتظارم مراسم خواستگاری بدون اتفاق خاصی برگزار شد. نمی دونم واقعا تهدید کیانوش به رفتن از ایران باعث شده بود که حتی مادرش هم در این مورد سکوت کنه و یا ترس از اینکه مجددا ماجرای جدیدی پیش بیاد و آبروی خانوادگیشون بیشتر از این به خطر بیفته! اما هرچی که بود، باعث شد که سدی در راه به هم رسیدن ما نباشه. اگرچه اون شب با اینکه اتفاق بدی نیفتاد و برخورد ناخوشایندی هم پیش نیامد، اما رفتار محبت آمیزی هم که بخواد دلگرم کنه از زن دایی ندیدم. تقریبا تمام مجلس زن دایی سکوت کرده بود و شاید نارضایتیش رو با همین سکوتش اعلام می کرد. کتی هم فقط گهگاهی که مخاطب قرار می گرفت صحبت می کرد. اما دایی مثل همیشه برخورد معمولی داشت و تلویحا رضایتش رو از اینکه به قول خودش کیانوش سر به راه شده و می خواد ازدواج کنه اعلام کرد، درواقع این اولین باری بود که دایی یه جورایی می گفت که به نظرش کیانوش قبلا چندان هم سر به راه نبوده! همون شب کتابیون از بابا خواست که اجازه بده تا منو نشون کنن. با اعلام رضایت بابا کتی یه جعبه کوچک مخمل از کیفش بیرون کشید و به دست کیانوش داد. یه انگشتر زیر خاکی خیلی زیبا که می دونستم باید قدمت زیادی داشته باشه و احتمالا از جواهرات خانوادگیشون بود به عنوان انگشتر نشون من انتخاب شده بود که بعدها فهمیدم خواست خود کیانوش بوده. روی انگشتر یه قاب بیضی شکل بزرگ بود که روش پر از نقش و نگار و مینا کاری بود. به هر حال اون شب با همه اضطراب و نگرانی ای که براش داشتیم گذشت. به خاطر اصرار و عجله کیانوش قرار شد مراسم عقد و عروسی همزمان دو ماه بعد و بعد از مشخص شدن نتایج اولیه کنکور من برگزار بشه تا بتونیم با توجه به شرایط من در مورد محل زندگیمون تصمیم بگیریم. چند روز بعد هم یه مهمونی کوچیک با حضور فامیلای نزدیک برگزار شد تا همه از نامزدی ما اطلاع داشته باشن. اواخر فروردین نتیجه اولیه کنکور هم اومد و با توجه به رتبه ای که آورده بودم قطعا یکی از دانشگاههای تهران قبول می شدم. برای همین تصمیم بر این شد که

زندگی مشترکمون رو در تهران شروع کنیم. کیانوش هم با کمک کتایون تونست ادامه طرحش رو بعد از عروسی به تهران منتقل کنه. اونقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که هنوز هم وقتی فکر می کنم چیز زیادی از اون همه تلاطم و هیاهو قبل از عروسی یادم نمیاد. کیانوش این مدت مدام در رفت و آمد بود و به خاطر دوری ما تقریباً همه کارها به دوش خودش افتاده بود. تو این مدت خیلی کمتر از قبل می دیدمش و فقط شبها چند دقیقه ای با هم تلفنی صحبت می کردیم که اون هم اونقدر صدایش خسته بود که دلم نمی اومد زیاد به حرف بگیرمش. دو هفته قبل از مراسم مامان و بابا و طاها برای خرید و چیدن وسایل من تو خونه کیانوش و همینطور تجهیز آپارتمان بابا تو تهران برای پذیرایی از مهمونهایی که برای مراسم قرار بود بیان، به تهران رفتن. اگرچه کیانوش اصرار داشت که وسایل خونه تکمیل و نیازی به وسایل جدید نیست اما خوب مامان هم از اون طرف اصرار داشت که لازمه. خلاصه با هماهنگی کتایون لوازم کیانوش به خونه پدرش منتقل شد و قرار شد جهیزیه من تو خونه چیده بشه. من به خاطر کلاسهای دانشجو هام نتونستم همراهشون برم و کیانوش هم که روزهای آخر کارش بود پیش من موند و تجهیز خونه بدون دخالت و نظر خود ما انجام شد. اما اونقدر از سلیقه و انتخاب مامان اطمینان داشتم که مطمئن بودم در مورد همه چی سنگ تموم می ذاره.

روزی که مامان و بابا و طاها رفتن عصر کیانوش از مطب تماس گرفت. چند روزی بود که ندیده بودمش و حسابی دلتنگ بودم. با دیدن اسم کیانوش رو صفحه سریع جواب دادم.

_ سلام آقای ناپیدا.

_ سلام عروسک خودم. مامان اینا رفتن؟

_ آره. نیم ساعت پیش راه افتادن.

_ خیلی خوب، شب تو میای پیشم یا من بیام اونجا؟

یه لحظه جا خوردم. تا حالا شب با هم تنها نمونده بودیم. درواقع تصمیم داشتم شبو برم خونه دایی کوشا.

_ کجایی عزیزم؟ گوشی دستته؟

_ آره... آره.

انگار متوجه تردیدم شد. اینبار دلخور گفتم:

_ من فکر کردم چون چند وقته همو ندیدیم این چند شبو لاقل با هم باشیم ولی اگه بهم اعتماد نداری...

دل تنگ تر از این حرفها بودم که بخوام دلخورش کنم. با عجله گفتم:

_ نه کیانوش، او—م به نظرم تو بیا اینجا، همه چی هم واسه خوردن پیدا می شه بهتره.

خندید و گفت: ای شکمو! باشه پس شب می بینمت.

شب حدودای ساعت یازده اومد خونه. واسه شام قورمه سبزی آماده کردم و میز رو هم چیدم. بعدم یه دوش گرفتم و سریع رفتم تو اتاقم تا قبل از اومدن کیانوش یه کم به خودم برسم. یه بلوز و شلورک صورتی پوشیدم و یه کوچولو هم آرایش کردم. چند روزی بود که به خاطر خوردن قرصهای ضد بارداری که مامان گفته بود باید از یه ماه قبل از عروسیمون بخورم مدام حالم بهم می خورد. امیدوار بودم که اون شب لا اقل اذیت نشم. با صدای زنگ در سریع رفتم پایین و آیفون رو زدم. با وجود اینکه کلیداشو قبلا بهش پس داده بودم ولی نمی دونم چرا خودش درو باز نکرد و زنگ زد!

رفتم رو پله های حیاط منتظرش شدم تا ماشینو بیاره تو. حس عجیبی بود که هربار با دیدنش قلبم تند و تند می زد. حتی با گذشت این همه مدت موقع دیدنش اضطراب پیدا می کردم و هیجان داشتم. این بار که یه حس گنگ مضاعف هم به حسهای دیگه اضافه شده بود. قبلا که خونه ما زندگی می کرد زیاد پیش اومده بود که تو روز با هم تنها باشیم، اما حالا با وجود حلقه های توی دستمون یه کم اوضاع فرق داشت. تو فکر و خیالای خودم غرق بودم که یه دسته گل سرخ مقابل چشمام گرفته شد. سرمو که بلند کردم کیانوش با لبخند همیشگیش داشت نگاهم می کرد.

با لبخند ازش گرفتم و سلام کردم.

شیطون ابروهاشو به هم کشید و گفت:

عروسک! آدم بعد یه هفته شوهرشو ببینه اینجوری سلام می کنه؟

با تعجب نگاش کردم که صورتشو پایین آورد و مایل نزدیک صورت من نگه داشت.

_ بدو ببینم، سلام خشک و خالی نداشتیم ها.

با خجالت سرمو نزدیک بردم و آروم گونه اشو بوسیدم. خواستم سرمو عقب بکشم که محکم بغلم کرد و به خودش چسبوندم.

_ آخ—خ! دلم واست تنگ شده بود چقدر نفسم. بدو بریم تو که امشب تا صبح باهات کلی کار دارم.

از حرفش یه لحظه ترسیدم و گنگ نگاش کردم. خنده بلندی کرد و دستشو پشتم گذاشت که بریم داخل.

_ نترس خوشگلم واسه اون کارا وقت زیاده. کارتهایی رو که سفارش داده بودی گرفتم، باید امشب بشینیم بنویسمشون.

با خجالت انگشتمو به دندون گرفتم و با هم از در اومدیم تو. همونطور که دستش دور شونه ام بود انگشتمو از دهنم بیرون کشید و بوسیدش.

_ نکن بچه، تو کی این عادتت رو ترک می کنی آخه!؟

تو حال کارتها رو که تو یه بسته بودن داد دستم و خودش رفت دوش بگیره. بعد از شام تقریباً تا نیمه های شب مشغول پشت نویسی کارتها بودیم. دیگه داشت چشماش همونجور نشسته می رفت.

_ کیانوش بسه دیگه، فردا خودم اومدم بقیه اشو از رو لیست می نویسم.

لبخند خسته ای به روم زد و گفت:

_ پس پاشو بریم بخوابیم که دارم هلاک می شم.

با هم برقه‌ها رو خاموش کردیم و راه افتادیم سمت پله‌ها. رو اولین پله دستش دور کمرم حلقه شد و بعدم با یه حرکت از رو زمین بلندم کرد و تو بغلش از پله بالا بردم. از حرکت ناگهانی‌ش جیغ خفیفی کشیدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم. تو اتاق منو آروم رو تخت گذاشت و برگشت چراغ اتاق رو خاموش کرد. منتظر بودم که از اتاق بیرون بره، اما برخلاف انتظارم برگشت و کنار تخت ایستاد و بلوز بهاره‌ای که تنش بود رو از تنش در آورد و با بالا تنه لخت کنارم رو تخت دراز کشید. قلبم مثل جوجه داشت می زد. دست خودم نبود، ناخودآگاه اضطراب بدی به جونم افتاده بود. نه می تونستم بهش بگم بره بیرون و نه روی خوابیدن کنارشو دیدن بالاتنه برهنه اشو داشتم. آخه آخرین بار تو خونه خودش که با هم بودیم خودش رعایت کرد و موقع خواب تنهام گذاشت. آروم دستشو زیر سرم کشید و به سمت خودش کشوندم و شروع کرد به نوازش پشتم. با ترس آروم زیر لب گفتم:

_ کیا...می...می خوام چی کار کنی؟

_ رو آرنجش نیم خیز شد و با تعجب نگام کرد:

_ ترانه! تو ترسیدی عزیزم؟

همونطوری فقط نگاش کردم. دستشو دراز کرد و آباژور کنار تختو روشن کرد و با بهت بهم خیره شد.

_ عزیزم! قرار نیست اتفاقی بیفته، فقط می خوام نفسم سرشو رو سینه ام بذاره و تو بغل خودم بخوابه. همین!

_ آخه تو قبلا...

با لحن بیشتر تو بغلش کشیدم و آروم زیر گوشم گفتم:

_ عسلم! تو الان رسماً نامزد منی. طبیعیه که بخوام کنارت باشم. فقط قراره چند ساعت عروسک ناز خودمو بغل کنم و بخوابم. مگه اینکه تو اینجوری ناراحت باشی.

دوباره از خودش جدام کرد و منتظر نگام کرد. بیشتر از همه دنیا بهش اعتماد داشتم. بی حرف خودمو تو بغلش پنهون کردم و دستمو از رو سینه اش رد کردم، و دورش حلقه کردم. اونم حلقه

دستشو دورم تنگ تر کرد و آروم آروم موهامو نوازش داد. خیلی زود همراه با نفسهای منظمی که خبر می داد خوابیده، منم چشمامو بستم و خوابیدم.

صبح با صدای زنگ موبایل تو بغل کیانوش از خواب بیدار شدم. کیانوش هنوز خواب آلود بود. گذاشتم یه کم دیگه بخوابه و خودم رفتم پایین و صبحونه رو آماده کردم. بعدم برگشتم بالا و بیدارش کردم. موقع بیرون اومدن از اتاق با دیدن بسته قرص رو میز یادم اومد که شب قبل فراموش کردم قرصمو بخورم. یه قرص از تو بسته درآوردم و بی آب خوردم و سریع برگشتم آشپزخونه. بیست دقیقه بعد با کیانوش سر میز صبحونه نشسته بودیم که به خاطر خوردن قرص دوباره حالم بهم خورد و همراه با عوق زدن دویدم سمت دستشویی.

از دستشویی که بیرون اومدم کیانوش نگران دم در ایستاده بود. سریع اومد جلو و کمکم کرد که برگردم تو اتاق. بعدم به سمت رخت آویز رفت و لباسهامو آورد و گذاشت کنارم.

_ پاشو عزیزم، باید بریم بیمارستان، حتما مسموم شدی.

بی حال دستشو پس زدم و آروم گفتم:

_ نه، نگران نباش چیزیم نیست.

عصبی دوباره مانتو رو به طرفم گرفت و سعی کرد خودش تنم کنه.

_ بپوش ببینم، چطور چیزی نیست؟ سر صبحی اینطوری حالت بهم خورده می گی چیزی نیست؟ ببینم از دیشب تا حالا چی خوردیم مگه؟

از دهنم پرید: نه مال غذا نیست، به خاطر قرصاست. حالمو بد می کنه.

دوباره عصبی سرمو بالا گرفت و گفت: ببینمت! چه قرصی می خوری که اینجوری می شی؟ اصلا واسه چی قرص می خوری؟

خجالت می کشیدم بگم. سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. دوباره سرمو بلند کرد و با تحکم گفت:

_ مگه با تو نیستم؟ کو قرصایی که می خوری؟

با لب و دهن آویزون به میز اشاره کردم، خودش بلند شد و بسته قرص رو میز رو برداشت و با تعجب نگاه کرد، یه کم بعد یه لبخند محو رو لبش نشست و اومد کنارم رو تخت نشست و دستشو دور شونه ام حلقه کرد. سرمو پایین انداختم. صورتش رونزدیک تر آورد و آروم کنار گوشم گفت:

_ خانومم! کی گفته شما این قرصا رو بخوری؟ نباید با من مشورت می کردی قبلا؟

تا حالا اینطوری صدام نکرده بود، یه جورایی تنم گرم شد. همونطور سر به زیر گفتم: خوب مامان گفت باید بخورم دیگه.

آروم دستشو زیر چونه ام برد و صورتمو به سمت خودش برگردوند و مهربون گفت:

_ چند وقته می خوری؟

_ دو هفته.

_ نمی خواد دیگه بخوری.

با تردید نگاهش کردم. نمی دونستم چطوری سوالمو پیرسم. خودش از نگاهم خوند.

_ عزیزم! احتیاجی نیست شما قرص بخوری. من خودم هر وقت لازم باشه، کنترل می کنم. شما اینطوری فقط داری خودتو عذاب می دی. وقتی حالت بهم بخوره، خوردن و نخوردن قرص عملا فرقی نداره.

_ آخه چجوری؟ یعنی منظورم اینه که... یعنی اون یکی راه که زیاد مطمئن نیست... یعنی اگه...

مهربون به روم خندید و گفت:

_ شما کارت به این کارا نباشه. به موقعش می فهمی چه جوری.

بعدم آروم یه بوسه کوتاه از لبم گرفت و شیطون گفت:

_ بعدم این قرص ها رو شیطنت شما تاثیر می دارن. نمی خوام حتی ذره ای هم این طبع آتیشیت سرد بشه. همین حالا هم کلی داره بهم فشار میاد، اما بعد عروسی مثل حالا ملاحظه نمی کنم ها پس بهتره همین طور آتیشی باقی بمونی عروسکم.

از خجالت داشتم آب می شدم. تا حالا هیچ وقت انقدر رک و بی پرده راجع به این جور مسائل باهام حرف نزده بود. می خواستم دوباره سرمو پایین بندازم که با دستش مانع شد و زل زد تو چشمم.

_ قربون این شرم دخترونه ات برم. خودم چند شب دیگه رو تو باز می کنم غصه نخور.

بعدم دوباره خم شد و اینبار یه بوسه طولانی از لبام گرفت. اولش فقط ثابت موندم و نگاش کردم، اما خیلی وقت بود که هوس این بوسه های ممتدشو کرده بودم. نا خودآگاه دستامو دور گردنش انداختم و همراهیش کردم. کم کم شونه هامو فشار داد و انداختم رو تخت و خودشم بدون اینکه تماس لبامون قطع بشه روم خیمه زد و شدید تر از قبل بوسیدم. غرق لذت بودم و اونم هر لحظه مشتاق تر از قبل می بوسیدم. بی اختیار یه دستمو از زیر تیشرتش رو سینه اش گذاشتم و چند بار نرم رو سینه اش کشیدم که یه دفعه مثل برق گرفته ها لباشو ازم جدا کرد و خودشو کنار کشید. با تعجب بهش نگاه کردم. یه دونه آروم رو بینیم زد و باخنده ای که به نظرم عصبی می اومد گفت:

_ شیطون! می خوای کار دستمون بدی؟

اگرچه سعی می کرد معمولی رفتار کنه، اما به وضوح کلافه بود. رفت تو بالکن و یه کم قدم زد و بعد از چند دقیقه اومد داخل. بدون اینکه نگاهم کنه رفت سمت درو گفت:

_ عزیزم! اگه می ری دانشگاه حاضر شو، برسونمت. من پایین منتظرم.

درست نفهمیدم چرا یه دفعه حالش اینجوری شد، یعنی تقصیر من بود؟!

چند شب بعدی هم تا اومدن مامان و بابا و طاها کیانوش هر شب می اومد خونه ما. دیگه عادت کرده بودم که هر شب سرمو رو سینه اش بذارم و با نوازش دستاش تو موهام به خواب برم. اما

دیگه تو اون چند روز اون بوسه تکرار نشد. فقط آخر شبا آروم گونه ام رو می بوسید و صبح هم با یه بوسه کوچولو رو لبم ازم جدا می شد.

بالاخره روز عروسی رسید. از سه روز قبل همراه با بقیه دایی ها و خاله ها رفتیم تهران. نصف مهمونا تو آپارتمان ما مونده بودن و بقیه هم خونه دایی کسری بودن.

صبح عروسی از ساعت هفت صبح کیانوش اومد دنبالم و رسوندم آرایشگاه، خودشم همراهم تا دم در اومد و تور و لباسم رو که از قبل تو اینترنت سفارش داده بودیم و کیارش زحمت خرید و ارسالش رو کشیده بود، رو برام آورد و بعدم رفت دنبال گل زدن ماشین و بقیه کارای خودش.

ساعت از پنج گذشته بود که بالاخره کارم تو آرایشگاه تموم شد و کیانوش با فیلم بردار اومدن. مینا خانوم که زحمت آرایش صورت و موهامو کشیده بود با خنده اومد طرفم و گفت:

_ ترانه جون هزار ماشالله اونقدر عروسک شدی، که بعید بدونم این شاه دوماه تا شب صبر کنه. حواست به خودت باشه.

_ ممنون، همش زحمت شماست دیگه.

مینا خانوم یه اشاره به سه تا عروس دیگه ای که اونروز همزمان بامن اومده بودن کرد و با بدجنسی گفت:

_ عروس باید خودش مایه شو داشته باشه. یه نگاه به اینا بنداز زمین تا آسمون با تو فرق دارن. بعدم رفت از رو میز یه مداد و رژ لب برداشت و اومد داد دستم.

_ عزیزم، من رژ زیر کارتو ۲۴ ساعته زدم، ولی با این لعبتی که من رو به روم می بینم، بعید بدونم تا تالار برسی، چیزی از رژ روکارت بمونه، قول می دم تا نیم ساعت دیگه همش خورده شده! این رژو مداد رو داشته باش، رویی رو که آقا داماد میل فرمودن، خودت دوباره یه جوری ماست مالیش کن.

از حرفش خنده ام گرفت. رژ و مداد رو گرفتم و تشکر کردم. مینا خانم هم تور کوتاه رو که فقط تا رو بینیم می اومد انداخت رو صورتم. بالاخره از در آرایشگاه بیرون اومدم. کیانوش با دسته گل من به ماشین تکیه داده بود. منو که دید بی توجه به فیلم بردار که مدام داشت توضیح می داد

چی کار کنه و چی بگه اومد سمتم. تو دو قدمیم ایستاد و زل زد بهم. با لبخند دستمو گرفت و بی توجه به اطراف به لبش نزدیک کرد و آروم بوسید. حالت نگاهش با همیشه فرق داشت. بدون اینکه چشم ازم برداره زیر لب گفت:

_ بریم عزیزم؟

کنارم راه افتاد بردم کنار ماشین و درو باز کرد. خودش کمکم کرد تا سوار بشم و درو بست. وقتی سوار شد برگشت سمتم و با لبخند نگاهم کرد و با حالت عجیبی که تا حالا ازش ندیده بودم آروم گفت:

_ من واقعا نمی دونم تا شب چجوری باید دووم بیارم!

با صدای ضربه ای که به شیشه می خورد روشو برگردوند و شیشه سمت خودشو داد پایین. فیلمبردار با خنده گفت:

_ دکتر جون خواستم یاد آوری کنم ما هم این وراییم ها! بابا یه ساعته دارم گلومو پاره می کنم، کجایی مرد حسابی؟ اون همه تمرین کرده بودیم که!

_ کیانوش دستی به موهاش کشید و با خنده گفت:

_ امین جون شرمنده ام، به کل یادم رفت. حالا اگه لازمه پیاده بشیم دوباره بگیر.

امین یه دونه زد رو شونه کیانوش و گفت:

_ نه دکی جون، کارت حرف نداشت! قربونت خودت که استادی! می دونستم اونقدر حنجره پاره نمی کردم!

امین از دوستای دبیرستانی کیانوش بود و یه استودیو عکاسی و فیلمبرداری داشت. نیم ساعت بعد تو استودیو ایستاده بودیم و داشتیم با مدلهای عجیب غریبی که امین می خواست، عکس می گرفتیم. بالاخره نزدیکای هشت کار عکسا تموم شد. امین داشت پروژکتورها رو خاموش می کرد که کیانوش رفت نزدیکش و دم گوشش چیزی گفت و اونم خیلی سریع با لبخند از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتن امین کیانوش آروم آروم درحالیکه یه دستشو تو جیبش گذاشته بود اومد سمت

من. چشم ازش گرفتم و به طرح رو ناخنم نگاه کردم. سایه اشو که رو سرم دیدم دوباره سرمو بلند کردم. دستشو از جیبش درآورد و نشست کنارم. مدل نگاهش واقعا هشدار دهنده بود. چشمش خیلی ملتهب بود و سینه اش بد جوری بالا و پایین می رفت. تا دهنمو باز کردم که بهش هشدار بدم که یه وقت نبوستم، لبام با لباش قفل شد و پرت شدم رو کاناپه. چند بار آرام و دونه دونه لبامو بوسید. بوسه هاش داشت عمیق تر و ملتهب تر می شد که دستمو رو سینه اش گذاشتمو سرمو کنار کشیدم. با چشمای ملتهبش نگاهم کرد:

_ ترانه! جون کیا! فقط یه کم! فقط یه بار دیگه!

دوباره سعی کردم از روم بلندش کنم.

_ عزیزم خواهش می کنم. همه آرایشم بهم ریخت. پاشو الان این دوستت میاد آبرومون می ره. با شرمندگی نگاه کرد و گفت:

_ نمیادا! گفتم چند دقیقه باهات کار خصوصی دارم، خودش قضیه رو گرفت، گفت کارم تموم شد خودم صداس کنم.

با اخم بیشتر به عقب هلش دادم و گفتم:

_ خوبه پس آبرومونم بردی، پاشو دیگه الان لباسام هم خراب می شه.

با اکراه از روم بلند شد و دست منم گرفت و بلندم کرد. موقع بلند شدن زیر لب گفت:

_ خیلی بی رحمی!

بی توجه به حرفش بلند شدم و رفتم جلو آینه ایستادم. مینا خانوم حق داشت! رژ رو کارش کامل رفته بود. مداد و رژ رو که از همون اول به توصیه مینا خانوم آورده بودم و یه گوشه اتاق گذاشته بودم برداشتمو مشغول شدم. کارم که تموم شد کیانوش دوباره اومد پشت سرم ایستاد. دستشو رو شونه ام گذاشت و آرام زیر گوشم گفت:

_ عزیزم! فقط یه دونه دیگه! به خدا تا شب نمی تونم تحمل کنم، حالم خرابه! بفهم!

ته دلم ریشه می رفتم، سرمو بلند کردم و با یه اخم مصنوعی نگاهش کردم. خودشو عقب کشید، یه ابروشو بالا داد و با بدجنسی گفت: عروسک! شب دیگه این اخم و تخم راه به جایی نمی بره ها! حالا هی دل منو آب کن. ازم جدا شد و یه کم تو اتاق راه رفت. بعدم با امین تماس گرفت و گفت که برای رفتن به سالن آماده ایم.

بالاخره اون شبم به نیمه رسید و مراسم ما هم تموم شد. ده دقیقه ای بود که دم آپارتمان کیا ایستاه بودیم و با کسایی که برای همراهیمون اومده بودن خداحافظی می کردیم. بعد از متفرق شدن بقیه، فقط موندن مامان و بابا و طاها. بابا و طاها چند دقیقه ای بود که خداحافظی کرده بودن و تو ماشین منتظر مامان بودن که داشت آروم آروم یه چیزایی به کیانوش می گفت و اونم سرشو پایین انداخته بود و فقط با لبخند سر تکون می داد و گاهی هم می گفت چشم. بالاخره بابا اومد سمتش و دستشو کشید.

_ خانوم صبح شد عزیزم، بیا بریم بذار اینا هم برن تو استراحت کنن، پشت قله قاف که نمی خواد بره.

_ باشه باشه اومدم.

بعدم رو به من کرد و گفت:

_ مامان جون الهی قربونت برم، مواظب خودت باشی ها، هردوتونو به هم سپردم. بعد از بوسیدن من و کیانوش به سمت ماشین بابا راه افتاد، اما هنوز چند قدمی دور نشده بود که دوباره بدو بدو برگشت و رو به کیانوش گفت:

_ کیا عمه! واسه اون قضیه پس خیالم راحت باشه دیگه؟ اول مطمئن شو عمه که یه وقت مشکلی براش پیش نیاد ها!

کیانوش دوباره سرشو پایین انداخت و گفت:

_ چشم عمه، خیالتون راحت. می خواین اگه نگرانین خودتون بیاین بالا باهانش صحبت کنین؟

_ نه پسر، دیگه مزاحمتون نمی شم. خداحافظ

با صدای بوق بابا بالاخره از ما جدا شد و رفت. منو کیانوش هم راه افتادیم سمت آسانسور.

_چی می گفت مامان؟

_داشت از سر به هوایی تو می گفت.

چپ چپ نگاهش کردم و وارد آسانسور شدم. تو آسانسور کنارم ایستاد و دستمو گرفت. حالا که تنها شده بودیم، یه حس خاصی داشتیم، یه جور اضطراب شیرین، هنوزم ازش خجالت می کشیدم حالا خیلی بیشتر از قبل. طبقه هفتم از آسانسور بیرون اومدیم. کنار در خونه منتظر ایستادم. کیانوش درو باز کرد و برق هال رو از همون دم در روشن کرد و کنار ایستاد تا وارد بشم. یه لحظه برگشتم و بهش نگاه کردم. مطمئن چشماشو بست و باز کرد و سرشو تکون داد. نه اون چیزی می گفت و نه من. سرمو پایین انداختم و آروم وارد خونه شدم. پشت سرم اومد تو و در رو بست. نمی دونم چه ام شده بود! ولی اضطراب و دلواپسی بدی به جونم افتاده بود و بد جوری خجالت می کشیدم. نمی دونستم الان باید چه طوری برخورد کنم و چی بگم. انگار حالمو فهمید. یه نیم نگاه بهم انداخت و با لبخند رفت سمت مبل. کتشو درآورد و انداخت رو دسته مبل و راه افتاد سمت آشپزخونه، انگار یه جورایی می خواست بهم بفهمونه که چیزی برای خجالت یا ترسیدن وجودن نداره!

از تو آشپزخونه صدای می اومد:

_ عزیزم تو هم آب می خوری؟ هوا از حالا داره خیلی گرم می شه ها!

تازه یادم افتاد که از سر شب تشنه ام بود. کفشهای پاشنه بلندمو از پام درآوردم و انداختم یه گوشه و راه افتادم سمت اتاق خواب.

_ آره برام بیار. خیلی تشنه امه.

همه چیه این خونه با سلیقه و دقت انتخاب شده بود. تو دلم کلی از مامان تشکر کردم. تو اتاق خواب یه سرویس خواب سلطنتی شیک بود و یه نیم ست راحتی کرم قهوه ای هم از همون جنس یه سمت اتاق چیده شده بود. تو اتاق ایستاده بودم و اطرافو بر انداز می کردم که کیانوش هم با یه

لیوان آب اومد تو . آب رو داد دستم و خودش هم با بشقاب میوه دستش نشست رو راحتی ها و مشغول خوردن سیب شد.

_ بیا تو هم بخور. بابا انقدر این امشب رو سرمون رژه رفت و دستور داد که اصلا نفهمیدم چی خوردم.

_ خوب سیب که سیرت نمی کنه، مامان که گفت همه چی تو یخچال هست، برو بیار بخور.

_ نه همین خوبه. میگم خیلی دلم واسه شاهین و سمانه سوخت ها! قبل از ما نامزد کردن، حالا یه سال دیگه هم باید همینطور بمونن.

تازگی ها پدر بزرگ شاهین فوت شده بود و برای همین مراسمشون عقب افتاده بود.

_ آره، سمانه که امشب کلی غر زد به جونم که ما قبل از اونا مراسم گرفتیم.

انقدر کیانوش بی خیال و عادی رفتار می کرد که انگار یه عمره با هم زندگی می کنیم! همین رفتارشم باعث شد که ذره ذره یخام آب بشه و منم آرام بشم. با خنده رفتم کنارش نشستم و یه تکه سیب از تو بشقاب برداشتم و گاز زدم. سیبای تو بشقاب که تموم شد کیانوش بشقاب رو از رو پاش برداشت و گذاشت رو عسلی کنار مبل، پاهاشو رو به جلو کشید و دستاشو تو هم حلقه کرد و کش و قوسی به خودش داد. بعدم گره کراواتشو شل کرد و از سرش در آورد و انداخت رو دسته مبل. از کنارش بلند شدم و ایستادم جلو آینه. تاج و تورمو از سرم برداشتم. تو آینه دیدمش که از جاش بلند شد و درحالی که دونه دونه دکمه های پیرهنشو باز می کرد به سمتم اومد.

_ بذار کمکت کنم.

دستش نشست رو دستای من که رو سرم بود و سعی داشت گیره ها رو از سرم باز کنه. یه کم از تو آینه بهم نگاه کرد و بعد دستشو از رو سرم برداشت و آرام گذاشت رو شونه های برهنه امو شروع کرد به نوازش دادن شونه هام. بازم نوازش این دستا! شونه هامو گرفت و برم گردوند سمت خودش. خیره شد به چشمام. سرش پایین اومد و لباس نرم و آرام نشست رو لبهام. یه دستش دور کرم بود و یه دستش از پشت، آرام آرام زیپ پیرهنمو باز می کرد.

درست مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه، با ولع می بوسیدم. گاهی فقط برای چند لحظه لبشو جدا می کرد و بهم نگاه می کرد و دوباره با همون التهاب و اشتیاق از اول شروع می کرد. تقریباً حس می کردم لبام داره از جاش کنده می شه. گاهی آروم و دونه دونه، و گاهی تند و خشن. مست بوسه هاش و نوازش دستاش و حرارت آغوشش شده بودم. خجالتم رو به کل فراموش کرده بودم. منم به اندازه اون می خواستم و از این حضور و این نوازشهای عاشقونه لذت می بردم. دستم رفت سمت کمر بندش. دیگه واقعا داشتم از خود بی خود می شدم که خودشو عقب کشید و دستمو از کمر بندش جدا کرد. کلافه نگاه کرد و با یه لبخند عصبی گفت:

_ خوشگلم! این باز بشه دیگه کار تمومه، کنترل از دستم در می ره. بعدم مچمو گرفت و بردم سمت تخت و نشوندم لب تخت.

_ یه کوچولو با هم حرف بزنیم بعد.

دلخور نگاه کردم، آخرین چیزی که ممکن بود تو اون حال و هوا بخوام حرف زدن بود. دستامو تو دستش گرفتم.

_ عزیزم! عمه گفت ازت خواسته بری مطب، شما نرفتی، آره؟

اصلاً یادم نمیومد راجع به چی حرف می زنه!

_ واسه چی برم مطب؟

_ واسه همین معاینه روتینی که دخترا قبل از عروسی می رن دیگه.

دستامو از تو دستش کشیدم و با عصبانیت بهش نگاه کردم.

_ واقعا که! یعنی تو از من گواهی می خوای؟

عصبی اومدم از جام بلند شم که شونه هامو محکم گرفت و مانع شد.

_ به من نگاه کن ببینم! گواهی دیگه چیه؟

با تردید نگاهش کردم.

_ عزیزم این یه معاینه روتینه که هر دختری باید انجام بده، این کجاش عصبانی شدن داره آخه؟

_ پس این همه آدم ازدواج می کنن و شوهرشونم دکتر نیست...

_ برای خیلی هاشون شبی که باید بهترین خاطره زندگیشون بشه، تبدیل می شه به یه شب پر از

ترس و درد و ناراحتی که همه روابط بعدیشون هم تحت تاثیر قرار می ده.

خیلی از حرفاش سر در نمی آوردم. داشتم به حرفاش فکر می کردم که شونه هامو فشار داد و

خوابوندم رو تخت.

_ حالا مثل یه دختر خوب اجازه بده اول یه معاینه کوچولو بکنم، قبوله؟

با اعتراض گفتم: کیانو...

خم شد و با یه بوسه رو لبام مانع شد حرفمو بزنم.

_ یه دقیقه بیشتر طول نمی کشه.

بعدم ازم جدا شد و نشست پایین تخت و مشغول معاینه شد. کارش که تموم شد بلند شد نشست

لب تخت و دست منم گرفت و بلندم کرد.

حالا که دیگه آب از سرم گذشته بود. یه ابرومو بالا انداختم و سوالی نگاش کردم.

خندید و گفت:

_ چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

_ چی شد نتیجه معایناتون؟

گونه امو بوسید و کشیدم تو بغل خودش.

_ دقیقا چی می خوام بدونی؟

حالا که بالاخره کار خودشو کرده بود. یه ماه بود که استرس امشبو داشتم. دلمو به دریا زدم و آروم پرسیدم:

_ حالا دردم داره؟

_ اوهوم. یه کوچولو.

از همون لبخندای مهربونش زد و گفت:

_ نمی دارم اذیت بشی. نگران نباش.

بعدم دستشو دراز کرد و دونه دونه گیره هایی که تو سرم بود رو درآورد و موهامو آزاد کرد. کارش که تموم شد بلند شد ایستاد.

_ عزیزم با این موها امشب بخوابی سردرد می گیری. پاشو یه دوش بگیر و زود بیا.

حوله ام رو همراه با یه لباس خواب حریر صورتی کوتاه از تو کشو برداشت و به دستم داد. یه دوش گرفتم و سریع بیرون اومدم. چند دقیقه بعد کیانوش هم با حوله تنش از سرویس تو حال بیرون اومد. اومد سمتم و نشوندم جلو میز توالت .

_ بشین موهاتو خشک کنم، سرما نخوری.

_ نمی خواد هوا گرمه.

بی توجه به حرف من سشوارو از تو کشو برداشت و مشغول شد. کارش که تموم شد سشوارو کنار گذاشت و از تو آینه زل زد بهم.

از جام بلند شدم و ایستادم رو به روش. دستمو دور گردنش حلقه کردم و رو نوک پام بلند شدم و زیر گردنشو بوسیدم.

_ مرسی کیانوش. خیلی خوب شد.

دستامو از دور گردنش باز کرد و با شیطنت گفت:

_ مرسی خیلی کمه خانومم!

چشماش پر شیطنت بود. هنوزم می ترسیدم، از تجربه ای که هیچی ازش نمی دونستم. اما میل به یکی شدن با مرد زندگیم تردید رو ازم گرفت. دستمو بردم سمت حوله اش. چشماشو بست و همونجور خشک ایستاد. دو طرف حوله رو از بالا تنه از هم باز کردم و لبمو رو سینه اش گذاشتم و آروم بوسیدمش. آروم گفتم: حالا کافیه؟

چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد. اینبار چشماش پر التهاب بود. سرشو پایین آورد و دم گوشم گفت:

_ خودت چی فکر می کنی؟

تو چشماش نگاه کردم و آروم گره حوله اشو باز کردم. چشمامو بوسید و رو دستاش بلندم کرد و بردم سمت تخت. اونم پر بود از نیاز، از میل به یکی شدن. قدم به قدم با نجوهای عاشقونه اش، با نوازش دستاش و بوسه های تبار لبهانش ترس و اضطرابی رو که از چشمام می خوند رو کنار زد و همره با بوسه ها و نوازش دستاش من بالاخره از اون دنیای بی خیالی دخترونه قدم به دنیای تاهل و تعهد گذاشتم.

دوماه از شروع زندگی مشترک من و کیانوش می گذشت. دو ماهی که تمام لحظه هاش پر بود از عشق و مستی و شور. پر از لحظه های ناب. اگرچه زمان با هم بودنمون به خاطر ساعات طولانی کار کیانوش کوتاه بود، اما وقتی بود، زمان متوقف می شد و دنیای من خلاصه می شد تو حضور گرم و مهربونش.

تو این مدت به خاطر کار کیانوش و اینکه تازه به تهران منتقل شده بود نتونستیم ماه عسل بریم. اما آخر اون هفته سه روز تعطیل رسمی بود. یه شب کیانوش زودتر از همیشه اومد خونه. مثل همیشه به استقبالش رفتم و گونه اشو بوسیدم. اونم با یه لبخند و یه بوسه کوچولو جوابمو داد. بعدم رفت تو اتاق که لباسشو عوض کنه. تو این فاصله منم رفتم تو آشپزخونه و میز شام رو آماده کردم. نیم ساعتی گذشت و هنوز خبری از کیانوش نشده بود. با صدای باز و بسته شدن در خونه از آشپزخونه بیرون اومدم. کیانوش تو خونه نبود. با تعجب شماره موبایلشو گرفتم که صدای زنگش از تو اتاق بلند شد. مونده بودم که کجارفته که کلید انداخت و اومد تو خونه.

_ کجا رفتی؟

_ چیزی تو ماشین گذاشته بودم، رفتم بیمارم.

_ پس چرا دستت خالیه؟

یه نگاهی به دست خودش کرد و با من گفت:

_ چیزه.... فکر کردم تو ماشینه، اما نبود.

یه جورایی مشکوک شده بود! داشتم با تردید نگاهش می کردم که اومد سمتم و بغلم کرد و بردم تو آشپزخونه.

_ خانومم به جای سوال و جواب کردن، زودتر شامو بخوریم، بعدم حاضر شو با هم بریم بیرون یه دور بزنیم.

ناخودآگاه کنجکاو شده بودم. رفتارش عجیب غریب شده بود. تا اومدم حرف بزنم طبق معمول وقتهایی که می خواست بحثو تموم کنه لباسو رو لبم گذاشت و با بوسه اش مهر پایان بحثو زد. سوال جواب کردنو گذاشتم واسه بعد و شامو کشیدم. بعد از شام به خواست کیانوش حاضر شدم و با هم از در بیرون اومدیم. برعکس همیشه که کیانوش کاری به برقها و گاز و چیزای دیگه نداشت کلی قبل از بیرون رفتن همه جا رو چک کرد و درها رو هم حسابی قفل کرد.

یه ابروم خود بخود بالا رفته بود و داشتم با شک بهش نگاه می کردم. قفل درو که زد برگشت سمتم و با خنده دستشو بلند کرد و تای ابرومو پایین آورد و گفت:

_ کوچولو! اینجوری نگام نکن، مجبور می شم بی خیال بیرون رفتن بشم برت گردونم تو اتاق خواب ها!

_ واسه یه دور زدن چرا اینقدر قفل و بست به این در می زنی؟!

دستمو کشید و با خنده گفت: بیا د بچه جون، چقدر سوال می پرسی!

یه ساعتی بود که تو خیابونا می رفتیم. انقدر با حرفا و تعریفایی که از مریضاش و بیمارستان کرد حواسم پرت شد که متوجه نشدم درست کجا داریم می ریم. یه دفعه سرمو به سمت جاده

برگردوندم. اول جاده کرج چالوس بودیم! با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم. یه لحظه روشو برگردوند سمتم. نگاه متعجب منو که دید دستمو تو دستش گرفت و با لبخند گفت:
 _ ببخش عزیزم، به خاطر کارم این مدت نتونستم بیرمت ماه غسل، این چند روز رو علی الحساب قبول کن، تا بعد سر فرصت یه مسافرت حسابی بریم.

کلی ذوق کردم. پریدم و گونه اشو بوسیدم. از خودش جدام کرد و با خنده گفت:

_ بشین سرجات بچه! حواسم پرت می شه.

_ کاش از اول می گفتمی حداقل چند دست لباس و وسیله بردارم.

_ خودم همه چی واست آوردم. نگران نباش.

یه کم که تو جاده رفتیم خوابم گرفت. سعی داشتم بیدار بمونم تا مجبور نشه تنها تو شب رانندگی کنه، اما کیانوش ماشینو کنار جاده نگه داشت و پیاده شد اومد سمت من.

_ عزیزم، بیخودی زور نزن بیدار بمونی. راحت استراحت کن، رسیدیدم بیدارت می کنم.

صندلی رو خوابوند و بعدم خم شد گونه امو بوسید و یه پتو مسافرتی هم از پشت برداشت و کشید روم. ازش تشکر کردم و چشمامو بستم. دوباره سوار شد و راه افتادیم. تکونای ماشین و صدای موزیک ملایمی که پخش می شد خیلی زود باعث شد خوابم ببره.

با متوقف شدن ماشین بیدار شدم.

_ کجاییم؟

_ دم ویلای کیارش. بابلسر

هنوز نصف شب بود. خواب آلود از ماشین پیاده شدم و با هم رفتیم تو. ویلای بزرگی بود. با دیدن زرق و برق ویلا خواب از سرم پرید. طبقه پایین دو تا اتاق داشت و طبقه بالا هم دو اتاق. در تک تک اتاقها رو باز کردم. تو هرکدوم از اتاقهای پایین و یکی از اتاقهای بالا یه سرویس خواب یه نفره بود. فقط یکی از اتاق خواب های بالا بود که یه سرویس خواب شیک دونفره داشت.

_ کیانوش اینجا کسی زندگی می کنه؟

_ نه چطور مگه؟

_ آخه خیلی تمیز و مرتبه.

_ سرایدار داره. اکبر آقا و خانومش تو کلبه گوشه حیاط زندگی می کنن. قبل از اینکه بیایم زنگ زدم گفتم یه دستی به سر و روی اینجا بکشن.

با هم از پله ها بالا رفتیم. کیانوش وسایلمون رو گذاشت تو اتاق. هردو خسته بودیم. خیلی زود لباسهامون رو عوض کردیم و کنار هم خوابیدیم.

صبح با حس نوازش گونه ام بیدار شدم. کیانوش کنارم به بغل رو آرنجش دراز شده بود و داشت آروم آروم صورتمو نوازش می کرد. خواب آلود چشمامو باز کردم.

_ سلام. چرا انقدر زود بیدار شدی؟

شیطون ابروشو بالا انداخت و گفت:

_ زود؟! عزیزم ساعت از ۱۲ گذشته!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ خوب باشه. زوده دیگه.

_ خندید و خم شد روم و با اخم الکی گفت:

_ ضعیفه! رو حرف من حرف بزنی بد می بینی ها!

هلش دادم عقب که مثل همیشه تکونم نخورد!

_ ا نکن کیانوش، پاشو گشمنه بریم صبحونه بخوریم.

دستشو برد زیر پیرهن خوابمو شیطون گفت:

_ منم گشنه امه عزیزم. واسه همین تا سیر نشم شما از اینجا تکون نمی خوری خانومم.

سرمو به طرف دیگه برگردوندم و با ناز گفتم:

_ الان نه، حالشو ندارم، پاشو اذیت نکن. می خوام برم اطرافو ببینم.

سرمو برگردوند و بوسیدم و آروم گفتم: خودم سر حالت میارم. اول منو سیراب کن، بعد خودم می برمت همه جا رو ببینی.

بعدم مشغول نوازش و بوسیدنم شد. می دونستم اینجور وقتها هرچی پشش بزنم، مصمم تر می شه و یه جورایی خشن تر و جذاب ترم می شد. واسه همین تا می تونستم ناز کردم و سرمو به اطراف برگردوندم. اما زورش بیشتر از اینا بود که بتونم از زیر دستش در برم.

یه کم که نوازشم کرد، با یه دستش محکم منو گرفت که در نرم و دست دیگه اشو دراز کرد و از رو پاتختی یه بسته بر داشت و شروع کرد به باز کردنش. با دیدن بسته دستش یه جیغ خفیف کشیدم و دستشو آروم گاز گرفتم و از رو تخت پریدم پایین و دویدم بیرون. رو سومین پله بازوم از پشت کشیده شد.

_ کجا عروسک؟

بی توجه به جیغ و داد من انداختم رو کولش و برم گردوند تو اتاق.

تو بغلش دست و پا می زدم. انداختم رو تخت و خودشم خیمه زد روم.

با یه دستش محکم چونمو گرفت و به سمت خودش برگردوند.

_ بی خود دست و پا نزن، داری بدترش می کنی!

با شروع نوازشا و بوسه هاش اینبار کم کم تسلیم شدم و منم همراهیش کردم و یه برگ دیگه به خاطرات روزهای خوش زندگیم اضافه کردم.

اون سه روز مثل برق و باد گذشت. صبح ها با صدای خروس اکبر آقا بیدار می شدیم و بعد از یه معاشقه طولانی، دوش می گرفتیم و با هم می رفتیم طبقه پایین. همیشه میز صبحونه از قبل توسط همسر اکبر آقا چیده شده بود. بعد از خوردن یه صبحونه مفصل حاضر می شدیم و از ویلا بیرون می زدیم. گاهی تو جنگل، گاهی کنار دریا، گاهی تو بازار... گاهی سوغاتی می خریدیم و

گاهی ماهی می آوردیم و رو آتیش کباب می کردیم. فارغ از همه دنیا و سرنوشتی که اون موقع نمی دونستیم چه خوابی برامون دیده! شاید بازی سرنوشت از همون روز جمعه عصر شروع شد....همون بعد از ظهر تو آلاچیق

جمعه عصر وقتی بیدار شدم کیانوش کنارم نبود. از پنجره اتاق نگاه کردم. تو آلاچیق پشت ویلا رو تخت نشسته بود و تار می زد. از پله ها پایین اومدم و از در پشتی ویلا بیرون زدم. از در ویلا بیرون که می اومدی یه دالان پر درخت و پر از یاس و زنبق بود که انتهایش به دریا می رسید و سمت راستش یه آلاچیق بود. این قسمت از ویلا خصوصی بود و اکبر آقا و خانومش نمی اومدن. یه محدوده کوچکی از دریا هم دور تا دور ویلا حصار کشی شده بود و از اطراف دید نداشت. رفتم تو آلاچیق و نشستم رو به روش. یه تیشرت و شلوارک سفید تنش بود. چشماشو بسته بود و ساز می زد. با صدای پای من چشمشو باز کرد و با لبخند نگام کرد. هنوزم قدرت مقاومت در برابر این لبخند و این چشما رو نداشتم. چی تو وجود این مرد بود که منو اینطور به خودش می کشید نمی دونم! محو نگاهش و صدای سازش بودم که تارو کنار گذاشت و تکیه داد به پشتی و دستاشو از هم باز کرد و اشاره کرد که برم تو بغلش. آروم خزیدم تو بغلشو نشستم رو پاش. دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو رو شونه اش گذاشتم.

یه کم پشتمو نوازش داد و از آینده و اینکه به زودی تصمیم داشتیم خونه رو عوض کنیم و اینکه خونه جدید رو کجا بگیریم و این چیزا حرف زدیم. اگرچه برای من آینده فقط در بودن با کیانوش خلاصه می شد و هیمن دستا و آغوش مهربون برام امن ترین و قشنگ ترین خونه دنیا بود.

_ عزیزم! اگه موافقی کم کم برگردیم ویلا یه عصورنه بخوریم و راه بیفتیم که به موقع برسیم، منم صبح باید برم بیمارستان.

دلم نمی اومد از تو بغلش بیرون بیام. وقتی برمی گشتیم دوباره همه چی بر می گشت به روتین همیشگی. از صبح تا شب کیانوش می رفت سرکار و منم درگیر روزمرگی می شدم. با اکراه سرمو از رو شونه اش بلند کردم و یه کم خودمو عقب کشیدم. یه نگاه به اطراف انداختم. هنوز وقت بود! لا اقل به اندازه یه شیطنت کوچولو که وقت بود! دستمو از پشت تو موهاش فرو کردم و سرشو به سمت خودم کشیدم و لبامو نرم رو لباش گذاشتم. تو همون حالت لباش به خنده باز شد چشماشو بست و یه کم همراهیم کرد. خیلی زود سرشو عقب کشید و با خنده گفت:

_ دلبری می کنی! دلت شیطنت می خواد؟

لبامو جمع کردم و سرمو محکم به نشونه مثبت پایین آوردم.

سرشو جلو کشید و یه بوسه طولانی از لبام گرفت، دوباره جدا شد و با یه لبخند محو گفت:

_ عاشق این شیطونیاتم، پاشو بریم تو که دلم دیگه طاقت نداره.

سعی کرد از رو پاش بلندم کنه که محکم خودمو بهش چسبوندم و با لبای جمع شده آروم گفتم:

_ همینجا!

با تعجب نگام کرد و گفت: اینجا؟! پاشو دختر، اینجا که نمی شه.

شونه هاشو ناگهانی هل دادم که تعادلشو از دست داد و دراز شد رو تخت، خودمم رو سینه اش دراز کشیدم.

_ می شه، اینجا که کسی نمیاد.

غلطید و منو از رو سینه اش جدا کرد و انداخت رو تخت و خودش هم دوباره نشست. دست منم گرفت که بلندم کنه. با لبخند گفت:

_ داری بدجوری بد مستی می کنیا! پاشو عزیزم، همینجوری که همیشه! بریم تو ویلا بعد.

راست می گفت اونقدر مست بودم که این چیزا حالیم نمی شد! اصرارمو که دید گفت:

_ خیلی خوب، پس صبر کن لا اقل برم تو ویلا و پیام بعد. زود میام.

دوباره دستشو کشیدم و انداختمش رو تخت. به تنها چیزی که اون لحظه فکر می کردم، شکست مقاومتش بود که برام هیچ معنایی نداشت!

اونقدر بوسیدمش و نوازشش کردم که بالاخره طاقتش تموم شد و شکست، یه لحظه نگام کرد و گفت:

_ فقط امیدوارم بعدا پشیمون نشی چون دیگه نمی تونم تحمل کنم! دوباره سرشو خم کرد و اینبار با بی قراری به آغوشم کشید.

_ کیانوش! یه وقت بی چاره نشم حالا! وای من اصلا آمادگیشو ندارم. حالا چیکار کنم؟

_ عزیزم! یه کم آروم باش! نه به اون مستی و بی قراریت و نه به این خماری بعدش!

_ دست خودم نبود کیانوش. حالا بگو چی کار کنم؟

_ خوب حالا فوقشم بشه عزیزم! زن صیغه ای که نیستی! بعدشم اول و آخر که می خوایم بچه دار شیم.

بعدم یه ابروشو بالا داد و باشیطنت گفت:

_ تازه هرچه زودتر بهتر. من می میرم واسه این مامان و نی نی.

عصبی کنارش زدم و از پشت میز بلند شدم.

_ چی می گی کیانوش! تو که می دونستی سرخودم نیستم چرا این کارو کردی؟

اومد کنارم ایستاد و با دست موهامو از رو پیشونیم کنار زد.

_ عزیزم! صدبارم بهت گفتم نکن، گوش ندادی، من که رباتنیستم، منم آدمم، تا یه حدی می تونم خودمو کنترل کنم، حالام که طوری نشده، شاید اصلا اتفاقی نیفتاد.

_ اگه افتاد چی؟ راهی داره که....

چونمو گرفت و جدی نگام کرد و خیلی قاطع گفت:

_ نه! دلم نمی خواد دیگه هیچ وقت از زبون تو راجع به این موضوع چیزی بشنوم. اگه اتفاقی

افتاد مسئولیتش رو می پذیریم و مثل یه پدر و مادر خوب منتظر به دنیا اومدن بچه مون می شیم. مفهوم بود؟

وقتایی که اینجوری جدی می شد، جای هیچ بحثی باقی نمی موند. دوباره چونه امو محکم تکون داد و جدی پرسید:

_ نشنیدم؟ مفهوم بود؟

با اکراه و زیر لب آره ای گفتم و برگشتم تو اتاق و حاضر شدم و بالاخره بعد از یه مسافرت جنجالی و پر ماجرا به خونه برگشتیم.

بعد از اون روز دوباره انقدر درگیر کلاس زبان و آمادگی برای امتحان آیلتس و شروع ترم جدید دانشگاه شدم که به کلی ماجرای اون جمعه بعد از ظهر و فراموش کردم.

سه ماه از اون اتفاق گذشت. یه هفته ای بود که خیلی عصبی تحریک پذیر شده بودم. مدام صبح ها حالت تهوع داشتم و کلافه بودم.

یه شب کیانوش تلفنی داشت تو هال با کیارش صحبت می کرد و منم تو اتاق مثلا مشغول خوندن زبان بودم. اما بیشتر از همه حواسم پیش حرفهای اونا بود. تماس رو که قطع کرد اومد تو اتاق و رو مبل رو به روییم نشست.

_ خانومم یه چند دقیقه وقت داری صحبت کنیم؟

بی حوصله کتابو بستم و نگاش کردم.

_ الان با کیارش حرف می زدم. خانومش اصرار داره که بیان ایران. از وقتی بچه دار شدن اونجا تنهایی خیلی سختشونه. قراره کیارش یه چند وقتی تنها بیاد تا خونه و وسایلو آماده کنه، بعد ستاره و کیمیا بیان.

تا اومدم حرف بزدم حالم بهم خورد و سریع دویدم سمت دستشویی.

صدای کیانوش از بیرون دستشویی می اومد که به در می زد و حالمو می پرسید. اما اصلا نای جواب دادن نداشتم. این سومین بار بود از صبح تا حالا که حالم بهم می خورد. همونجا تو حموم نشستم و سرمو تکیه دادم به دیوار. بالاخره کیانوش خودش درو باز کرد و اومد تو.

_ چرا جواب نمی دی؟ چی شده؟ چرا حالت بهم خورد؟

دستشو به طرفم دراز کرد و از زمین بلندم کرد. زیر بغلمو گرفت و کمکم کرد برگردم تو اتاق. دوباره داشت حالم بهم می خورد. نمی دونم چرا انقدر به نظرم ادکلنش بدبو شده بود! سریع دستش رو پس زدم و برگشتم تو حموم. دوباره اومد نزدیکم که اینبار تقریبا سرش داد کشیدم.

_ نیا جلو حالمو بهم می زنی!

چند لحظه همونطور مات نگام کرد و با بهت از جلو در حموم کنار رفت. آبی به سرو صورتتم زدم و دستمو به دیوار گرفتم و برگشتم تو اتاق. کیانوش عصبی داشت تو اتاق راه می رفت. خودم هم نمی دونم چرا سرش داد کشیدم. ولی واقعا بوی ادکلنش قابل تحمل نبود برام! نشستم رو مبل و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم. هنوزم بوی ادکلن کیانوش می اومد و دوباره داشت حالمو بد می کرد.

_ کیانوش می شه لباسشو عوض کنی؟ ادکلنت خیلی بوی بدی می ده.

اومد روبه روم ایستاد و نگران نگاهم کرد.

_ چته ترانه؟ حالت خوب نیست؟

به زور سعی داشتم خودمو کنترل کنم. دستمو جلو بینیم گرفتم و بهش اشاره کردم از اتاق بره بیرون. اما عصبی اومد جلو و دستمو از رو بینیم برداشت.

_ می شه بگی این مسخره بازیا چیه؟ از کی تا حالا بوی ادکلن من حالتو بهم می زنه؟ بلند شو راه بیفت بریم بیمارستان بینیم.

دوباره حالم بهم خورد. اونقدر بهم نزدیک بود که نتونستم خودمو کنترل کنم و رو لباسش بالا آوردم. بهت زده یه نگاه به من و یه نگاه به لباس خودش انداخت. بی حال نالیدم:

_ کیانوش تو رو خدا پاشو از این اتاق برو بیرون. از صبح تا حالا دیگه جون ندارم.

کلافه از جاش بلند شد و حوله اشو برداشت و رفت حموم. خیلی سریع دوش گرفت و از حموم بیرون اومد. رفت تو آشپزخونه و چند دقیقه بعد با یه لیوان شربت آبلیمو و یه دستمال اومد تو

اتاق. با دستمال یه گوشه هایی از زمین رو که کثیف شده بود پاک کرد و بعد نشست کنارم رو مبل. شربتو به دهنم نزدیک کرد و مجبورم کرد بخورمش.

_ چند وقته حالت بهم می خوره؟

_ نمی دونم دو هفته ای هست.

_ پس چرا چیزی نگفتی؟

_ می گفتم گیر می دادی بهم. هفته آینده امتحان آیلتس دارم، اصلا وقت مریض بازی ندارم فعلا.

_ یعنی این امتحان کوفتی انقدر مهم بود؟

به رو به روش خیره شد و شروع کرد زیر لب با خودش حرف زدن.

_ تو این چند وقته بیش از حد عصبی و تحریک پذیر شدی، حالا هم که

یه دفعه برگشت سمت من و عصبی گفتم:

ببینم ترانه! تو از وقتی از سفر شمال برگشتیم تا حالا ندیدم پریود بشی! شدی؟

_ سرمو دوباره به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم. زیر لب آروم گفتم:

_ نمی دونم، خوب که چی؟ وقت گیر آوردی ها!

_ نمی دونی؟! یعنی نمی دونی کی آخرین بار پریود شدی؟

_ نه نمی دونم. من همیشه موقع امتحانا بی نظم می شم. تو رو خدا ولم کن کیانوش حالم خوب نیست.

کلافه نفسشو محکم به بیرون فرستاد و از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد با یه لیوان آب و یه بسته قرص برگشت.

_ پاشو اینو بخور دوباره حالت بهم نخوره تا صبح ببینم چه خبره.

قرص رو ازش گرفتم و با آب خوردم. چند دقیقه بعد حالم بهتر شد.

نمی دونم چرا تو فکر رفته بود! کمکم کرد رو تخت دراز کشیدم و خودشم برقا رو خاموش کرد و اومد پیشم. ذهنم هنوز پیش حرفاش با کیارش بود.

_ می گم کیانوش چی می خواستی بگی سر شب؟

به نظرم حواسش پرت بود. با اخمای تو هم گفت:

_ درمورد چی؟

_ درمورد کیارش. گفتی می خواد بیاد ایران؟

_ آهان! آره. می گفت می خواد چند ماهی خودش بیاد بعد زن و بچه اش میان. می دونی که میونه اش با بابا اینا خوب نیست. می خواستم اگه تو مشکلی نداری بهش پیشنهاد بدم تا خونه اش آماده می شه بیاد اینجا ولی با این اوضاع تو دیگه فکر نمی کنم بشه. باید یه فکر دیگه براش بکنم.

این جمله های آخرشو بیشتر از اینکه با من حرف بزنه انگار داشت با خودش حرف می زد!!

خزیدم تو بغلش و چونه امو رو سینه اش گذاشتم و بهش نگاه کردم.

_ چرا انقدر بزرگ می کنی همه چی رو؟ به خاطر اضطراب امتحانه دیگه، چیز مهمی نیست که، تا آخر هفته خوب می شم. کیارشم خواستی بگی بیاد من مشکلی ندارم. هر جور خودت صلاح می دونی.

موهامو بوسید و سرمو خوابوند رو سینه اش.

_ باشه عزیزم. فعلا بخواب تا ببینم صبح چی میشه!

_ می گم کیانوش؟

_ جانم؟

_ به خاطر امشب معذرت می خوام. دست خودم نبود. نمی دونم چرا حالم...

_ می دونم عزیزم، مهم نیست. بخواب.

صبح با تکون شونه ام بیدار شدم.

_ ترانه عزیزم! پاشو باید بریم آزمایشگاه.

چشمامو باز کردم، کیانوش لباس پوشیده و آماده رو سرم ایستاده بود.

_ کجا بریم اول صبحی؟ من کلی درس دارم، حالا باشه بعدا.

دستمو کشید و نشوندم تو تخت. یه بشقاب که توش چندتایی پسته شور بود رو گذاشت رو پام.

_ اینا رو بخور بعد از تخت بیا پایین.

با تعجب نگاهش کردم.

_ چته کیانوش؟ خل شدی اول صبحی؟ پسته می خوام چی کار؟

بشقابو از رو پام کنار گذاشتم و اومدم از تخت بیام پایین که دوباره حالم بد شد. همونجا سر جام نشستم.

_ آه! باز شروع شد.

نشست پیشم و بشقابو دوباره داد دستم.

_ گفتم اینا رو بخور بعد بلند شو. نمی ذاره حالت بهم بخوره.

با غرغر ازش گرفتم و خوردم.

_ خیلی خوب سریع حاضر شو بریم یه آزمایش خون بده ببینم چته.

_ کیانو....

عصبی دستمو کشید و بلندم کرد.

_ انقدر بحث نکن با من! زود برت می گردونم خونه. بدو ببینم کلی کار دارم.

بالاخره حاضر شدم و با هم رفتیم آزمایشگاه و من آزمایش خون دادم. بعدم منو رسوند خونه.

دم در از ماشین می خواستم پیاده بشم که دستمو گرفت و مهربون نگام کرد:

_ عزیزم، مواظب خودت باش، ناهار تم کامل بخور. اگر دوباره حالت بهم خورد فقط از همون

قرصی که دیشب بهت دادم بخور. سر خود چیز دیگه نخوری ها!

_ وای کیانوش چقدر مثل این پیرزنا غرغر می کنی!

از ماشین پریدم پایین. قبل از اینکه درو ببندم گفتم:

_ خانومم! واسه شام هم نمی خواد چیزی بپزی، خودم یه چیزی میارم.

_ آخ قربون این همسر مهربونم برم من. دستت طلا.

از دور یه بوس برایش فرستادم و در ماشینو بستم. اونم خندید.

_ برو بچه! می خوام منو خر کنی!؟

همزمان با ورود من به خونه، اونم پاشو رو گاز گذاشت و رفت.

شب کیانوش زود تر از همیشه اومد خونه. تو حال نشسته بودم و زبان می خوندم که با یه سبد گل

و چند تا نایلون تو دستش اومد تو. عادت داشت که بی مناسبت گاهی هدیه یا گل بخره، واسه

همین از دیدن سبد بزرگ گل تو دستش چندان تعجب نکردم. بدو بدو طبق معمول رفتم جلوش

و گونه اشو بوسیدم.

_ به به آقامون چه کرده!

_ سلامت کو پس جوجه؟

_ علیک سلام آقا بزرگ. بده من ببینم چیا خریدی واسمون!

می خواستم بسته ها رو از دستش بگیرم که نداشت.

_ نمی خواد برو اون ور سنگینه خودم می برم. تو فقط گلا رو ببر.

گونه امو بوسید و با بسته های تو دستش رفت تو آشپزخونه. منم شونه ای بالا انداختم، سبد رو ازش گرفتم و رو میز تو هال گذاشتم و دنبالش راه افتادم تو آشپزخونه. کلی میوه و شیرینی خریده بود.

_ چه خبره کیا جونم! مگه مهمون داریم که انقدر خرید کردی.

لبخندی زد و بدون اینکه جوابی بده از آشپزخونه بیرون رفت. موقع شام هم به نظرم تو فکر بود. همینطور سرش پایین بود و بیشتر با غذاش بازی می کرد. مثل همیشه هم سر به سرم نمی داشت!

_ چیزی شده کیانوش؟

گنگ سرشو بلند کرد و نگام کرد.

_ چیزی گفتی؟

_ می گم چته؟ اتفاقی افتاده؟

_ نه عزیزم چه اتفاقی؟ عصر دیگه حالت بهم نخورد؟

_ نه بابا! پسته هات معجزه کرد.

لبخندی زد و دیگه تا آخر شام حرفی نزد.

بعد از شام خودش ظرفا رو جمع و جور کرد و از منم خواست برم سر کارم. چند دقیقه بعد با ظرف کیکی که از بیرون خریده بود اومد تو هال و نشست کنارم.

_ خوب خانوم خانوما تعریف کن ببینم امروز چه خبر؟

همه کاراش یه جورایی عجیب غریب بود. یه ابروم بالا رفت و مشکوک نگاش کردم.

_ تو یه چیزیت هست! این سور امشب و بساط کیک و شیرینی و

نداشت حرفمو تموم کنم.

_ تازه خبر نداری یه سورپرایز دیگه ام واست دارم.

سوالی نگاش کردم. بلند شد از تو کیفش یه بسته مخمل آبی درآورد و گذاشت جلوم.

_ اینم تقدیم به خانوم گل خودم.

بسته رو باز کردم. توش یه سویچ بود!

با دهن باز بهش نگاه کردم.

بلند شد دستمو کشید و بردم کنار پنجره ای که به کوچه باز می شد.

_ بزن ببین کدومش مال توئه؟

دزدگیر و که زدم یه سراتو نقره ای صداس دراومد. برگشتم سمت کیانوش. دست به سینه به

دیوار تکیه داده بود و با لبخند نگام می کرد.

_ کیا! این مال منه؟!

_ اوهوم.

جیغ آرومی کشیدم و پریدم تو بغلش.

_ وای کیا باورم نمی شه. خیلی ماهی.

ذوق و شوقم که تموم شد، تازه شک و تردیدم برگشت. آروم از تو بغلش بیرون اومدم و دوباره با

شک نگاش کردم.

_ کیانوش دیگه خیلی داری مشکوک می زنی ها! این ماشین مناسبتش چیه؟

دستم گرفت و بردم سمت مبل و کنار خودش نشوندم.

_ اینو یک ماهه پیش واست خریدم که وقتی نتیجه کنکورت اومد بدم بهت، زده بودمش

پارکینگ خونه بابات. اما خوب امروز یه مناسبت مهم تر پیش اومد گفتم جلو جلو بدمش بهت.

_ چه مناسبتی؟

یه جورایی مردد بود. نفسشو محکم به بیرون فوت کرد و یه لبخند عصبی زد. دستامو تو دستش گرفت و زل زد تو چشمام.

_ عزیزم معمولا اینجور خبرا رو خانوما به شوهرشون می دن اما

_ چه خبری؟

_ خوب راستش نتیجه آزمایش مثبت بود.

_ یعنی چی مثبت بود؟

_ یعنی اینکه تو الان یه موجود کوچولو و ناز رو داری تو وجود خودت پرورش می دی.

حس کردم لبام خشک شده.

_ درست بگو ببینم منظورت چیه؟

_ عزیزم تو داری مامان می شی. یه مامان کوچولو و ناز و خوشگل. منم قراره بابا بشم.

با بهت زل زدم بهش. نفسم بالا نمی اومد. دستامو از تو دستش بیرون کشیدم. سعی کردم با زبونم

لبامو خیس کنم. اما انگار آب دهنم هم خشک شده بود. دستشو جلو آورد و گذاشت رو شونه ام.

خودمو از زیر دستش بیرون کشیدم و با صدایی که از ته چاه می اومد نالیدم:

_ به من دست زن!

_ ترانه عزیزم!

دوباره گیج و منگ زل زدم بهش:

_ ما همچین برنامه ای نداشتیم. قرار نبود. تو گفتی چند سال دیگه. گفتی هروقت من بخوام. من

.....کیانوش! شوخی می کنی مگه نه؟

دستمو به گلوم گرفتم . یه بغض وحشی به گلوم چنگ می انداخت، باورم نمی شد! حتی فکر بچه

دار شدن هم نمی کردم. نمی خواستم عشقمو با هیچکی شریک بشم. حتی با بچه خودم!

خودخواه شده بودم. ناخواسته اشک از چشمام راه گرفت و هق هقم بلند شد. کیانوش خودشو جلو تر کشید و بغلم کرد.

_ عزیزم! خانومم! همه چی که همیشه طبق برنامه ای که ما می خوایم پیش نمی ره. خوب منو تو که سنمون کم نیست. مشکلی هم نداریم واسه بچه دار شدن. به این فکر کن که چند ماه دیگه یه عضو کوچولو به خونواده مون اضافه می شه.

عصبی خودمو از بغلش بیرون کشیدم و ایستادم. رفتارام هیستریک شده بود. دست خودم نبود. چند بار بی هدف دور هال چرخیدم.

دوباره کیانوش از سر جاش بلند شد و اومد روبروم ایستاد و مجبورم کرد که منم بایستم.

_ ترانه! عزیزم! چرا اینجوری می کنی؟ این اتفاق که بالاخره باید می افتاد.

با عصبانیت دستاشو از بازوم جدا کردم و سرش داد کشیدم.

_ ما همش چهارماهه که ازدواج کردیم. تو می دونستی که من حالا بچه نمی خوام. نمی تونم کیانوش. من عضو جدید نمی خوام ، چرا نمی فهمی؟

بازوهامو گرفت و دوباره کشیدم تو بغلش.

_ عزیزم! می دونم. اما حالا پیش اومده. بهت قول می دم که چند ماهه دیگه وقتی به دنیا به بیاد....

با وحشت از بغلش بیرون اومدم و زل زدم بهش.

_ به دنیا بیاد؟! من نمی تونم. فکرشم نکن کیانوش.

متعجب بازوهامو دوباره گرفت و زل زد بهم:

_ یعنی چی نمی تونی؟ فکر چی رو نکنم؟

_ کیانوش!... ما خیلی وقت داریم. اما الان نه! فقط چهارماهه ازدواج کردیم.

بازوهامو محکم تکون داد و تقریبا با فریاد گفت:

- _ با توام ترانه! فکر چی رو نکنم؟ چی داره تو فکر می گذره؟
- این بار درحالیکه اشکام دوباره راه گرفته بود با التماس نگاهش کردم:
- _ کیانوش تو رو خدا! ما بچه نمی خواستیم الان. تو رو خدا! بذار همه چی برگرده به حالت اولش.
یه کاری بکن. هنوز حتما یه راهی هست....
- _ هنوز حرفم تموم نشده بود که یه طرف صورتتم سوخت. مبهوت نگاهش کردم.
- _ باورم نمی شه! تو به خاطر بچه ای که هنوز نیست به من سیلی می زنی؟
- _ منم باورم نمی شه تو انقدر بی رحم باشی که به همین راحتی حرف از کشتن بچه خودت بزنی!
اونم یه جنین سه ماهه که الان داره تو وجود خودت نفس می کشه و قلبش می زنه!
- وقت باختن نبود. نمی تونستم عشقمو با یه بچه شریک بشم. هیچ کس نباید اون دنیای دونفره کوچیک ما رو بهم می زد. تمام توانم رو جمع کردم و سرش فریاد کشیدم.
- _ چرا نمی فهمی تو! من بچه نمی خوام بفهم!
- بد تر از من داد کشید:
- _ بچه نمی خواستی بیجا کردی شوهر کردی. پس تو تصویرت از یه زندگی زناشویی چی بود؟ که یه زندگی عاشقونه و بی دغدغه که هیچ وقت و در هیچ شرایطی هم قرار نیست هیچ اتفاق غیر منتظره ای توش بیفته یه دختر نازپرورده که از صبح تا شب شوهرش فقط نازشو می کشه و نمی ذاره آب تو دلش تکون بخوره؟
- _ دوباره صدام به هق هق تبدیل شد.
- _ کیانوش من الان آمادگیشو ندارم.
- _ آمادگی چی رو نداری؟ دختر چهارده ساله ای که از نظر جسمی آمادگی نداشته باشی؟ یا مشکلی تو زندگی زناشویی داری که آمادگی روحی نداری؟ هرچی من کوتاه میام تو داری بدتر می کنی. مثل اینکه هنوز نفهمیدی تو هم به اندازه من تو این زندگی مسئولیت داری!

عصبی شروع کرد به قدم زدن تو هال. منم همه توانم تحلیل رفته بود. همونجا رو زمین نشستم و پاهامو جمع کردم تو سینه ام. یه کم گذشت رفت تو آشپزخونه و با یه لیوان آب اومد کنارم نشست. دستشو گذاشت رو شونه ام و لیوان آبو گرفت سمتم.

_ بیا اینو بخور. استرس برات خوب نیست. الان داری هم خودت رو اذیت می کنی هم اون بچه رو. دستشو پس زدم و بی توجه بهش از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.

_ تو مثل اینکه نمی فهمی من چی دارم می گم! من بچه نمی خوام یا خودت یه فکری می کنی یا اینکه....

با خشم بلند شد و دوباره مقابلم ایستاد و بازو هامو گرفت.

_ نه! تو مثل اینکه متوجه نشدی من چی بهت گفتم. البته حق هم داری. از بس این مدت لی لی به لالات گذاشتم و نازتو کشیدم که یادت رفته یه زن بیست و شش ساله ای که یه زندگی مشترک داره و در برابر اتفاقی هم که تو اون زندگی می افته مسئوله. اونقدر بی خیال و سر به هوا شدی که سه ماهه حامله ای و شوهرت باید بهت خبرشو بده. شوهرت باید زمان دوره اتو بدونه. شوهرت باید همه چی رو راست و ریست کنه و به هر سازی که تو می زنی برقصه.

اومدم خودمو از دستش بیرون بکشم که محکم تر به بازوم چنگ زد و نگه‌م داشت.

_ خوب گوش کن ببین چی دارم بهت می گم! اگه دست از پا خطا کنی بد می بینی ترانه. خیلی بد! به هیچ وجه نمی تونم از یه همچین موضوعی بگذرم. اینو خوب تو گوشت فرو کن!

بعدم دستمو ول کرد و گفت:

_ حالا می تونی بری.

رفتم تو اتاق و درو محکم به هم کوبیدم. رو تخت نشستم و سرمو به زانو گرفتم و شروع کردم به گریه کردن. نمی دونم کی بالاخره خوابم برد. صبح که بیدار شدم همونجور تو خودم مچاله بودم و حتی لحافم روم کشیده نشده بود. معلوم بود کیانوش هم شب نیومده تو اتاق. به محض اینکه از جام بلند شدم دوباره حالم بهم خورد. سردرد بدی داشتم. تا ظهر اونقدر بالا آورده بودم که گلوم

می سوخت و به شدت ضعف داشتم. بدتر از همه حسی بود که نسبت به رفتار کیانوش داشتم. حتی یه بار هم از صبح زنگ نزده بود. می دونستم شوخی نداره. قبلا هم گفته بود که چقدر عاشق بچه هاست. کرمانشاه که بودیم وقتایی که همه خونه آقاچون جمع می شدن، تمام مدت با بچه های دختر خاله ام سرگرم بود. همین حس حسادتمو بیشتر می کرد. تو آینه به خودم نگاه کردم. شکمم تخت و صاف بود. اندام باریک و قلمی داشتم. خدایا! با این وضعیت چند ماه دیگه شکمم بالا می اومد و چاق می شدم. مگه کیانوش همیشه نمی گفت عاشق اندام منه؟ مگه همیشه نمی گفت نباید چاق بشم؟ کلافه و عصبی بودم. گوشی رو برداشتم و به مامانم تلفن زدم. شاید اون یه راه حلی داشت. صدای مامان که تو گوشی پیچید بی اختیار بغضم شدید تر شد.

_ سلام مامان

_ سلام عزیزم، چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

بغضم دوباره به هق هق تبدیل شد.

_ مامان بدبخت شدم.

_ چی شده ترانه اتفاقی واسه کیانوش افتاده؟ خودت طوریت شده؟

_ مامان منمن.....مامان من حامله ام.

چند لحظه سکوت شد و بعد مامان نفس عمیقی کشید و با خوشحالی گفت:

_ دختره دیوونه آدم اینجوری خبر مادر شدنش رو می ده؟ این کجاش بدبختیه آخه؟ مبارکه

عزیزم. حالا چند وقته؟

_ سه ماهه. مامان من بچه نمی خوام. کیانوش نمی ذاره. می گه باید نگهش داری. مامان یه کاری بکن.

_ یعنی چی نمی خوام مادر جون؟ این حرفها چیه می زنی؟ من چی کار بکنم واسه یه جنین سه

ماهه؟ یه عمر مردمو منع کردم، اون وقت حالا دختر خودم از این حرفها می زنه! دیگه نشنوم

ترانه.

فایده ای نداشت. انگار همه دنیا دست به یکی کرده بودن تا خوشبختی منو ازم بگیرن. با مامان خداحافظی کردم و دوباره برگشتم تو اتاق. اضطرابی که داشتم باعث شده بود که تهوعم بدتر بشه. تا شب بیشتر از ده بار حالم بهم خورد. دیگه چیزی تو معده ام باقی نمونده بود. هیچ میلی به خوردن غذا نداشتم. شایدم با خودم لج کرده بودم. شب که کیانوش اومد خونه هنوز تو اتاق بودم. رفتم زیر لحاف و خودمو به خواب زدم. کیانوشم نیم ساعت بعد اومد تو اتاق و یه گوشه تخت دراز کشید. برعکس همیشه حتی نزدیکم نیومد. حتی حالم نپرسید. این رفتارش حالمو بدتر می کرد. سرمو بردم زیر لحاف و آروم آروم گریه کردم. اگه ترس از برخورد شدید ترش نبود و اینکه برای همیشه از دستش بدم، حتما خودم یه فکری می کردم. اما حتی از تصور برخورد بعدی کیانوش نمی تونستم به این کار فکر کنم. فردای اون روز هم سردرگم دور خودم می گشتم. دو روز بود هیچی جز آب نخورده بودم. صبح که پا شدم یه لیوان آب پرتقال و یه لقمه که تو سلفون پیچیده شده بود کنار پاتختی بود. اما دلم نمی خواست ازش بخورم. حتما به خاطر بچه اش گذاشته نه من! به سختی می تونستم رو پاهام بایستم. بعد از ظهر دوباره حالم بهم خورد. موقع بیرون اومدن از دستشویی جلو چشمام سیاه شد و همونجا تو در دستشویی افتادم زمین و دیگه چیزی نفهمیدم.

موقعی که چشمامو باز کردم، رو تخت بیمارستان بودم و به دستم سرم وصل بود. خیلی سریع ذهنم شروع کرد به پردازش اطلاعات و همه اتفاقا اومد جلو چشمم. در اتاق باز شد و دو تا خانم با روپوش سفید اومدن تو. داشتن آروم آروم با هم حرف می زدن.

_ آره زن دکتر امینیه. به نظرم به هم میان نه؟

_ آره، این دکی اخمو چه خوش سلیقه هم هست، گفتم چرا هرکاریش می کنی محل سگم بهمون نمی ده ها! نگو خودش یه دونه عروسک ویترونی شو داره.

_ طفلی انگار بد و یاره. قند خونش خیلی پایین بود وقتی آوردش.

_ یعنی این دو روزه دکتر متوجه حالش نشده خودش؟

همونطور که حرف می زدن اومدن رو سرم. با دیدن چشمای باز من هردو به تته پته افتاده بودن. یکیشون که قد بلندی داشت و لاغر اندام بود و کمی از موهای بلونش از زیر مقنعه سورمه ایش بیرون زده بود شروع به صحبت کرد.

_ سلام خانم دکتر، خوبین؟ خدا رو شکر به هوش اومدین.

سعی داشتم حرف بزدم ولی با ضعفی که داشتم و سوزش گلویم برام سخت بود.

اون یکی یه دختر لاغر و ریزه میزه بود که چهره بامزه ای داشت و یه بینی گوشتی که وسط صورتش خود نمایی می کرد.

_ خانم دکتر نمی خواد صحبت کنین، قند خونتون پایین افتاده بود. مثل اینکه تو خونه از حال رفته بودین. دکتر آوردنتون اینجا. خودشون هم تا چند دقیقه دیگه میان. با متخصص زنان دارن صحبت می کنن.

بعدم دستگاه فشار سنجش رو جلو آورد و شروع کرد به گرفتن فشارم. بعدش یه چیزهایی تو اون برگه سفیدی که جلو تخته آویزون بود نوشت.

یه لحظه از ذهنم گذشت نکنه... بی اختیار یه حس آرامش اومد سراغم. تو این فیلما نشون می داد دختره از حال می رفت و بعدش هم بهش خبر می دادن بچه اش از دست رفته! شاید واسه منم اتفاق افتاده باشه. تو همین فکر بودم که در اتاق باز شد و کیانوش با یه خانوم تپل میانسال از در اومد تو. هردو اومدن کنار تخت ایستادن. کیانوش برگه رو از پرستار گرفت و یه نگاهی بهش انداخت و بعد دادش دست اون خانوم. بعدم به پرستارها گفت که می تونن برن. با رفتن اون دو تا، خودش جلو تر اومد و کنارم ایستاد.

_ حالت بهتره عزیزم؟

تو چشمات پر نگرانی بود. دیدن این نگرانی بهم آرامش می داد. سرمو آروم پایین آوردم که باعث شد لبخند محوی به روم بزنه. با صدای اون خانوم کیانوش به سمتش برگشت.

_ خوب دکتر، خودتون که بهتر می دونین، تو این وضعیت نباید اینطوری قند خونش پایین بیاد، خداروشکر به خیر گذشت، فقط یه کم بهش مایعات بدین و یه ساعت دیگه هم ببرینش سونو که خیالمون راحت شه.

_ ممنون خانوم دکتر، شرمنده. شما رو هم به زحمت انداختم. امروز آفتون بود.

_ اختیار دارین، وظیفه ام بود.

بعدم اومد نزدیک تر و رو به من گفت:

_ خوب عزیزم خدا رو شکر هم حال خودت خوبه و هم بچه ات. فقط بیشتر از اینا باید مراقب خودت باشی. اگه هم مشکلی پیش اومد، دکتر امینی شماره مو داره، داشته باش، خودت باهام تماس بگیر.

زیر لب ازش تشکر کردم و اونم با گفتن اینکه منتظر جواب سونو می مونه از اتاق خارج شد. پس هیچ اتفاقی نیفتاده بود، هنوزم یه بچه تو شکم من داشت لحظه به لحظه رشد می کرد.

چشمامو بستم و اشکم دوباره سرازیر شد. با حس دست کیانوش رو صورتم، چشمامو باز کردم. صداس خش دار بود. انگار که تا حالا به زور خودشو کنترل کرده بود.

_ چرا اینجوری می کنی ترانه؟ داری داغونم می کنی. دو روزه هیچی نخوردی و من احمق نفهمیدم! حتی فکرشم نمی کردم اینکارو با خودت و اون بچه بکنی.

رومو ازش برگردوندم و دوباره چشمامو بستم. دستمو گرفت و آروم شروع کرد به نوازش کردنش.

_ عزیزم، این بچه سه ماهشه، قلبش تشکیل شده، حتی چشم و بینیش هم تشکیل شده، ریه هاش داره کار می کنه، قلبش ضربان داره، تا یه هفته دیگه حتی صدات رو هم از تو رحم می شنوه. الان یه انسان واقعیه کوچولوئه. واقعا فکر می کنی بتونی از بین ببریش؟ فکر می کنی می تونی با عذاب وجدان بعدش کنار بیای؟

سرمو برگردوند سمت خودش: به من نگاه کن.

چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم.

_ واقعا فکر می کنی بتونی این کارو بکنی؟

راست می گفت، من یه مورچه رو هم دلم نمی اومد بکشم. چه برسه به آدم! به بچه خودم. حتی اگه نمی خواستمش. سرمو به نشونه نه بالا بردم.

یه لبخند گرم به روم زد.

_ پس چرا سعی نمی کنی باهاش کنار بیای؟

_ بینمون فاصله می اندازه، نمی تونم قبولش کنم کیانوش. اگه دیگه دوستم نداشتی چی؟ اگه اومد و جای منو گرفت چی؟ اگه اومد و همه این روزای خوبمون تموم شد چی؟

_ چرا باید فاصله بندازه عزیزم؟ تو همه زندگی منی. من دنیا رو بدون تو نمی خوام. این بچه هم حاصل عشق و علاقه بین من و توئه، حاصل یه عشقبازی شیرین و یه خاطره عزیز. برای همینم برای من مقدس و دوست داشتنیه. برای اینکه وجودش قراره بهترین روزای زندگیمو به یادم بیاره. برای اینکه یه تیکه از وجود عزیزترین و دوست داشتنی ترین کسی که تودزندگیم هست رو باخودش داره. خودت می دونی که نفسم به نفسای تو بنده.

حرفاش مثل همیشه گرم و مطمئن بود. بدجوری به محبتهای بی دریغش و آغوش گرم و مردونه اش وابسته بودم. چیزی که این دوروز ازم دریغ شده بود. بدجوری وابسته ام کرده بود! دلم می خواست مثل بچه ها خودمو لوس کنم. هنوزم اشکام جاری بودن. لبامو جمع کردم و نالیدم:

_ دوروزه حتی نگام هم نکردی.

از جاش بلند شد، منو یه کم جابجا کرد و خودش هم اومد رو تخت کنارم نشست و به پشتی تخت تکیه داد. پاشو دورم پیچید و سرمو تو سینه اش گرفت:

_ این دوروز برات لازم بود، باید به خودت می اومدی. اما من حتی فکرشم نمی کردم که انقدر بی ملاحظه باشی که دو روز هیچی نخوری. صبح که داشتم می رفتم، صورتت رنگ پریده بود، برات یه لیوان آب پرتقال گرفتم، گذاشتم رو پا تختی و سریع رفتم. اما تاظهر اونقدر سرم شلوغ بود که

فرصت نشد باهات تماس بگیرم. عصر هم هرچی زنگ زدم جواب ندادی. خیلی ترسیده بودم. مطمئن بودم که کار خطایی نمی کنی، نگران خودت بودم. سریع اومدم خونه که دیدم تو در دستشویی افتادی. اصلا نفهمیدم چطوری رسوندمت بیمارستان. بعدم با دکتر نامجو تماس گرفتم که بیاد برای ویزیت.

تو بغلش خودمو جابجا کردم. به خاطر سرم تو دستم نمی تونستم زیاد تکون بخورم.

_ میگم کیانوش؟

_ جانم عزیزم؟

_ چاق می شم ها!

آروم دستشو رو شکمم کشید و سرشو خم کرد و موهامو بوسید.

_ شیطونک من چاق هم که باشه، خودم در بست مخلصشم. زحمت حمل این بارو من رو دوشت گذاشتم عزیزم. به خاطرش هم تا آخر عمر ازت ممنونم و شرمنده اتم. تو هرجوری هم که باشی برای من عزیزترین و شیرین ترین همسر دنیایی. هیچی هم نمی تونه حسی رو که من بهت دارم تغییر بده.

چقدر به شنیدن این حرفها نیاز داشتم. چقدر بچه شده بودم! توی این همه حس خوبی که کیانوش به جونم می ریخت غرق بودم که در اتاق باز شد و همون خانوم پرستار قد بلند از درامد تو. با دیدن من و کیانوش تو اون وضعیت یه لحظه جا خورد و شرمنده سرشو پایین انداخت.

_ شرمنده آقای دکتر، ن... نمی دونستم شما هم تو اتاق هستین.

خواستم از بغلش بیرون پیام که مانع شد، بدون اینکه کوچکترین تغییری تو وضعیتمون بده سرشو به سمت پرستار برگردوند و خیلی جدی گفت:

_ مسئله ای نیست خانم، کاری داشتید؟

خنده ام گرفته بود، به جای اینکه ما خجالت بکشیم دختر بیچاره سرشو پایین انداخته بود. همونجور سربه زیر گفت:

_ دکتر خلج تشریف آوردن، گفتم اگه خانومتون آماده هستن، بریم واسه سونو.

_ ممنون، شما تشریف ببرین، هنوز آماده نیست، یه نیم ساعت دیگه بهتون اطلاع می دم.

پرستار چشمی گفت و بدون هیچ حرف اضافه ای برگشت سمت در و از اتاق خارج شد. بعد از رفتنش به کیانوش گفتم:

_ وای کیا آبرومون رفت!

_ چرا عزیزم؟

_ الان می ره همه جا پخش می کنه دکتر امینی و زنش تو بغل هم بودن اونم رو تخت بیمارستان.

_ خوب بگه، مگه زنم نیستی؟ گناهه آدم زنشو بغل کنه؟ بقیه زن و شوهرها با تله پاتی به هم محبت می کنن؟

یه کم دیگه نوازش کرد و بعدم بلند شد از تو یخچال یه پاکت بزرگ آب پرتقال درآورد و مجبورم کرد همشو با لیوان تا ته بخورم.

_ کیانوش تو رو خدا، دیگه نمی تونم دل درد گرفتم.

_ باید بخوری عزیزم، واسه سونو لازمه. الان معده ات خالیه، آب بهت بدم حالتو بد می کنه.

بالاخره نیم ساعت بعد، پرستار رو صدا زد و منو واسه سونو بردن. خودش هم اومد تو اتاق و کنارم ایستاد و دستمو گرفت.

با شنیدن ضربان قلب بچه دلم یه جوری شد، دست کیانوش رو فشار دادم و بهش نگاه کردم. چشماشو با اطمینان بست و دوباره باز کرد و اونم یه فشار کوچولو به دستم داد. یه لحظه از خودم به خاطر افکاری که داشتم بدم اومد. دکتر رو مانیتور برام توضیح می داد و هر از گاهی رو یه نقطه نامعلوم کلیک می کرد و اعضایی که به نظر من کاملاً مبهم بود و نشون می داد. اینها جوانه های دستاشه... این بینیشه... این چشمشه... هر از گاهی هم با کیانوش شوخی می کردن و می خندیدن.

چقدر کوچولو بود! برای اولین بار حس کردم یه بخش از وجود کیانوشه که تو تن من داره جون می گیره و رشد می کنه. نمی دونم تاثیر حرفهای کیانوش بود یا دیدنش تو صفحه مانیتور که داشت ذره ذره حس مادرانه امو بیدار می کرد. بالاخره نیم ساعت بعد وقتی نتیجه سونو رو دکتر نامجو دید و اطمینان داد که هیچ مشکلی نیست، با هم از بیمارستان بیرون اومدیم. اون شب کیانوش اونقدر بهم رسید و غرق ناز و نوازش خودش کرد که همه حس بد این چند روز از ذهنم رفت.

تو یک ماه بعد هم کم کم حالت تهوع ام کمتر شده بود. حالا دیگه اون حس بد اول رو نداشتم. اگرچه با سفت شدن و حالت گرفتن شکمم هنوزم استرس به هم خوردن اندامم و آینده روابطم با کیانوش رو داشتم. اما تو این مدت کیانوش خیلی بیشتر از قبل هوامو داشت و مدام تو گوشم زمزمه های عاشقونه می خوند و سعی می کرد بهم اطمینان بده که هیچی قرار نیست تغییر کنه. هر شب سرمو رو پاش می داشتم و برام سه تار می زد. آخر شب هم نیم ساعتی شکمم رو نوازش می داد و به قول خودش با بچه اش خلوت می کرد. منم آروم چشمامو می بستم و خودمو به نوازش دستاش می سپردم و غرق لذت می شدم. خیلی وقت بود که شبا زود می اومد خونه. با تموم شدن شهریور و شروع شدن ترم جدید دانشگاه، دیگه سرم حسابی گرم شده بود و فرصتی برای نشخوار فکری نداشتم. زمزمه های اومدن کیارش هم کم کم جدی شده بود. قرار بود پنج شنبه همون هفته بیاد. قرار بود یکی از اتاق خواب ها رو برای اومدنش آماده کنیم. می دونستم که کیانوش برادرش رو چقدر دوست داره و چقدر دلش می خواد که این مدت آرامش داشته باشه. برای همین دلم نمی اومد ناراحتش کنم.

بالاخره اون پنج شنبه که کیارش قرار بود بیاد رسید. از ظهر کیانوش دیگه مطب نرفت و خیلی زود اومد خونه. تو آشپزخونه داشتم میزو می چیدم که بی سرو صدا اومد. اصلا متوجه حضورش نشدم. دستش که از پشت دور کمرم پیچید هین بلندی گفتم و سرمو به سمتش برگردوندم.

_ زود فراموشم کردی خوشگلم! امروز مثل همیشه نیومدی دم در.

_ کی _____! خیلی بدی ترسیدم.

سرشو تو گردنم فرو کرد و بوسیدم.

_ قربون این کیا گفتن سوسولیت برم من! ببخش فکر کردم صدای درو شنیدی. دیدم مثل همیشه نیومدی بوسم کنی، دلم گرفت.

تو بغلش چرخیدم و دستمو دور گردنش انداختم. رو نوک پام بلند شدم و گوشه لبشو یه بوس کوچولو کردم.

حس کردم چشماش یه رنگ دیگه گرفت. دستامو از دور گردنش باز کرد و یه کم تو بغلش عقبم کشید.

_ ترانه! خیلی وقته ازت دور بودم. می شه اجازه بدی؟ خیلی دلتنگم.

سرمو پایین اندختم و آرام گفتم:

_ خودت نخواستی این مدت. فکر می کردم به خاطر بچه چیزی نمی گی، گفتم اگه بگم حتما می گی نمی شه.

سفت بغلم کرد و به خودش چسبوندم.

_ منم فکر می کردم تو نمی خوای، یا حالشو نداری. نمی خواستم اذیتت کنم. آخه قبلنا منتظر نمی شدی تا من بگم.

_ واسه بچه بد نیست؟

بوسیدمو آرام تو گوشم گفتم:

_ نه عزیزم. حالا اجازه هست؟

_ اوهوم

رو دستش بلندم کرد و بردم تو اتاق. از حس و حالش و نجواهایی که زیر گوشم می خوند و بوسه های تبادارش، معلوم بود خیلی دلتنگه. اگرچه خیلی محتاط تر از همیشه بود و تمام مدت خودشو کنترل می کرد که زیاد بهم فشار نیاره. چیزی که با طبع گرمش زیاد جور نبود. بالاخره تو دستای مردونه و عاشقش به همون حس آرامش و لذت بخش همیشگی رسیدم. ...

چند دقیقه ای بود که تو بغلش خوابیده بودم.

_می گم به نظرت بچه واقعا نمی فهمه؟

_ نمی دونم، اما تا همینجاش هم دارم به این پدرسوخته کلی ارفاق می کنم، دیگه بیشترشو شرمنده. تا حالا هم اگه ملاحظه کردم، واسه این بود که فکر می کردم خودت تمایلی نداری که چیزی نمی گی.

یه کم که گذشت دوباره گفت: می گم ترانه! می دونی خانوم ها بعد زایمان، به خاطر هورمونی که تو خونشون ترشح می شه وابستگی و عاطفه ای رو به بچه شون حس می کنن که با هیچ عشق و علاقه ای قابل مقایسه نیست؟

_ اوهوم!

_ اون وقت تکلیف من چی می شه؟ من می رم تو حاشیه؟

سرمو رو سینه اش بلند کردم و با خنده نگاش کردم.

_ دیوونه! حالا نوبت توئه؟

_ می دونی آخه من به خودم مطمئنم، اما در مورد تو نمی دونم چی پیش میاد! گاهی می ترسم از اینکه تو بشی یکی از اون مامان هایی که خودشون رو فقط وقف بچه شون می کنن و یادشون می ره که یه روزی عاشق بابای بچه بودن.

خودمو تو بغلش بالا کشیدم و لبشو بوسیدم.

_ پاشو بریم دوش بگیریم، زودتر هم یه چرت بزنی، عصر می خوام بری فرودگاه از این خیالای خام هم به سرت نزنه.

قبل از اینکه از جام بلند شم منو خوابوند و خودش رو شکمم خم شد و بوسیدش.

_ بابایی، ببخش می دونم فعلا عشق من فقط مال توئه، اما مجبوری یه وقتیهای مامانتو باهام شریک بشی، چون دوریش خیلی سخت تر از اونه که فکرشو بکنی. خودت که به دنیا اومدی و بزرگ شدی و بعدشم عاشق شدی می فهمی حرفمو.

یه بار دیگه شکممو بوسید و بعدم بلندم کرد و بردم تو حموم و آروم گذاشتم تو وان.....

بالاخره بعد از کلی شوخی و خنده از حموم بیرون اومدیم و نهار خوردیم.

غروب کیانوش رفت فرودگاه و بعدم تماس گرفت و خبر داد که پرواز تاخیر داره و نیمه های شب می رسه. به ناچار آخر شب نتونستم منتظر اومدنشون بمونم و خوابم برد. صبح که بیدار شدم کیانوش کنارم بود. آروم صورتشو بوسیدم و از جام بلند شدم و تدارک نهار دیدم. از ساک و چمدونهایی که گوشه هال بود معلوم بود کیارش هم اومده. تقریبا تا نزدیکی دوازده هردو خواب بودن.

تو آشپزخونه مشغول پختن فسنجون شدم و تقریبا غرق کار و آشپزی شده بودم.

_ سلام زن داداش.

به سمت صدا برگشتم و طبق معمول در کسری از ثانیه ذهنم مشغول پردازش اطلاعات شد: قد متوسط، چشم و ابروی غالب امینی ها، اندام لاغر تر از کیانوش، صورت کشیده و ای همچین بگی نگی لاغر، بینی نه بد و نه خوب، شلوار گرمکن سورمه ای و تیشرت سفید و آبی. در کل با همه کم و کاستی هایی که نسبت به کیانوش داشت، اما می شد فهمید با هم برادرن.

اولین نتیجه پردازش اطلاعاتم یه حس غرور ناشی از برتر دونستن همسر خودم بود و به دنبالش نشستن یه لبخند رضایت رو لبام.

_ ترانه خانوم! کیارش هستم. شرمنده انگار ترسوندمتون؟

خیلی زود به خودم اومدم و شرمنده سلام کردم.

_ سلام نه نه! ببخشید، حواسم با دیدنتون پرت شد. راستش داشتم با کیانوش مقایستون می کردم ببینم چقدر به هم شبیهین.

خنده بلندی کرد و از در آشپزخونه اومد تو.

_ نگران نباشین، این عادت بین خانوما ارثیه. ستاره هم دقیقا مثل شماست. ولی مگه قبلا عکس منو ندیده بودین؟

_ چرا اما خوب عکستون با خود واقعیتون یه کوچولو فرق داره.

جلوم ایستاد و دو طرف بازو هامو گرفت.

_ در این مورد باهات کاملاً موافقم. منم عکستون رو قبلاً دیده بودم، اما شما واقعا از عکستون خیلی زیبا تر هستید. الان می فهمم دلیل اون همه اصرار و قشقرقی که کیا راه انداخته بود چی بود.

شرمنده لبخندی زدم.

_ ممنون شما لطف دارید.

_ نه من اصلاً اهل تعارف نیستم. واقعیتو گفتم.

بعدم صورتشو خم کرد و قبل از اینکه من فرصت عکس العملی داشته باشم گونه امو بوسید. می دونستم که بی منظوره، و احتمالاً به خاطر سالها دور بودن از ایران، اما خوب ما از این رسم ها نداشتیم.

گونه مو بوسید و بازو هامو رها کرد و از جلوم کنار رفت. تازه چشمم افتاد به کیانوش که با دهن باز و یه ابرو بالا رفته و در حالیکه یه دستش تو مو های ژولیده اش بود و داشت سرشو می خاروند، بهمون نگاه می کرد.

کیارش رفت کنار گاز و در قابلمه ها رو یکی یکی برداشت و شروع کرد به بو کشیدن و به به و چه چه کردن. کیانوشم همینطور گیج و ویج ایستاده بود و رفتارهای برادرشو نگاه می کرد. نگاهش بهم یه جووری بود که انگار دلخور بود. بالاخره خودشو جمع و جور کرد و رو به کیارش بالحنی که نمی دونم واقعا حرص توش بود یا من اینجووری حس می کردم گفتم:

_ سلام داداش، بد نگذره، تو رو خدا تعارف نکنی یه وقت راحت باش!

کیارش که تازه داشت با قاشق از فسنجون مزه می کرد، سرشو برگردوند و همزمان دستش رو دوباره برد سمت قابلمه که کیانوش سریع جلو اومد و مانع شد.

_ نکن داداش من، آه! همه رو دهنی کردی که، بده به من اون قاشقو.

بعدم با لبو دهنی که به حالت چندش جمع شده بود قاشقو انداخت تو ظرفشویی. کیارشم یه مشت به بازوش زد و با خنده گفت:

_ مرد گنده! تو زخم گرفتی، آدم نشدی؟ دهنی، دهنی! برو جمع کن بابا.

_ تو چی؟ بچه دار شدی، هنوز این عادت زشت ترک نشد؟

کیارش خیلی ریلکس با گفتن یه نیچ از کنار کیانوش رد شد و رفت پشت میز نشست. کیانوش هم اومد کنار من.

_ دیشب خوب خوابیدی عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم: آره. خیلی زود خوابم برد.

چشماش یه جووری همش رو گونه ام می چرخید. انگار مردد بود. بهش گفتم:

_ برو دست و صورتت رو بشور بیا یه صبحونه مختصر بخورین با آقا کیارش تا نهار حاضر می شه.

خواستم برگردم و واسشون چایی بریزم که مچمو گرفت و نگهم داشت.

_ صبر کن یه دقیقه عزیزم!

دستشو بلند کرد با کف دست محکم چندبار کشید رو گونه ام همونجایی که کیارش بوسیده بود، بعدم خودش خم شد گونه امو بوسید مبهوت نگاهش می کردم. کارش که تموم شد یه نگاهی بهم انداخت و با لبخند عصبی گفت:

_ نمی دونم چی چسبیده بود رو لپت!

_ کیا جان! اینجا آدم نشسته ها، رعایت کنی بد نیست!

کیانوش یه نیم نگاهی به کیارش انداخت و دوباره پیشونیم رو بوسید و زیر لب یه چیزی گفت.

بعدم نفسشو محکم فوت کرد بیرون و رفت کنارش نشست.

_ ببینم تو خواب نداری؟ من گفتم حالا بیست ساعت پرواز داشتی تا شب می خوابی. تازه شب و

روزت هم که قاطی شده!

_ خواستم بخوابم والا، بوی فسنجون خانومت نداشت!

_ مگه ستاره درست نمی کنه؟

همینطور که بی تعارف داشت واسه خودش تند و تند لقمه می گرفت و می داشت تو دهنش گفت:

_ نه بابا، دلت خوشه، بستمون به غذای فرنگی. البته خداییش دست پختش عالیه ها، ولی

غذاهای ایرانی زیاد بلد نیست. ببینم حالا با همین قیافه می خوای بشینی رو به رو من صبحونه بخوری؟ پاشو مرد حسابی اشتها کور شد، با این موهای درهم برهمت.

_ اونی که باید پیسنده پسندیده، تو چته؟!

با غر غر از پشت میز بلند شد و رفت بیرون از آشپزخونه. ده دقیقه بعد دوش گرفته و مرتب از حموم اومد بیرون. کیارش تازه صبحونه اشو خورده بود و تو هال نشسته بود. کیانوشم یه فنجون چایی واسه خودش ریخت و رفت نشست پیشش. صدای خنده و شوخیشون می اومد. کیارش پسر شوخی بود. به نظر می اومد خیلی هم با هم صمیمی هستن. از این بابت خیلی خوشحال بودم. چون بین اعضای اون خونواده و با اون روابط سرد بینشون، این واقعا یه معجزه بود. بعد از ظهر به اصرار کیانوش دوتاییشون رفتن که یه سری خونه باباشون بزنین و طبق معمول کیانوش خواست که من نرم. از وقتی ازدواج کرده بودیم فقط یه بار با هم رفته بودیم که اونم با برخورد سرد مادرش با من، کیانوش واسه ناهارم نمود و برم گردوند خونه. و بعد از اون یکی دوبار خودش سر راهش یه سر خونه پدرش زده بود.

از فردای اون روز بازم کار و درس شروع شد. کیارش هم مشغول شده بود. قرار بود دو ماه دیگه برای آوردن زن و بچه اش چند روزی بره آمریکا و بعد هم با هم برگردن. این وسط فقط مشکل پاسپورتش وجود داشت که موقع ورودش به ایران بی دلیل تو فرودگاه ازش گرفته بودن و بعد از گذشت تقریبا یکماه هنوز موفق نشده بود پیش بگیره. رفتار کیارش با من خیلی زود صمیمی شد. فعلا جمع به مفرد تبدیل شد و پیشوند خانم از اول اسمم برداشته شد. کلا کیارش آدم راحتی بود و برخوردش هم هیچ وقت از حد تعادل و منطقی خارج نشده بود. با این حال حس می کردم کیانوش داره نسبت به برخورد او و نوع رفتار و صحبت کردنش با من حساس می شه. یه وقتی موقعی که کیارش داشت با من شوخی می کرد، چشمم به کیانوش می افتاد که اخماش تو

هم کشیده شده بود و به وضوح کلافه بود، به خصوص وقتی تماس بدنی بینمون پیش می اومد. مثلاً به وقتهایی که از یه غذا خیلی خوشش می اومد خیلی بی خیال موقع تشکر پیشونی منو می بوسید، و متاسفانه هر بار انقدر ناگهانی این اتفاق پیش می اومد که فرصت عکس العمل رو از من می گرفت. یا وقتی موقع دست دادن بازو هامو می گرفت. نمی دونستم باید با این وضعیت چیکار کنم!

از طرفی دو هفته ای بود که با ورود به ماه پنجم بارداری، به شدت دچار افت فشار می شدم و مدام سرگیجه داشتم. یه بار هم که سر کلاس از حال رفتم و استادم که از دوستای کیانوش بود باهاش تماس گرفته بود و بهش خبر داده بود. اون روز سریع اومد دنبالم و برم گردوند خونه. خودش هم تا شب پیشم موند، اما همین اتفاق باعث شد که به طور کامل تحت کنترل کیانوش دربیام. دیگه نه اجازه می داد خودم رانندگی کنم و نه حتی واسه خرید کردن بیرون می رفتم. روزهایی که کلاس داشتم خودش صبح می رسوندم و موقع تموم شدن کلاس هم هرطور شده خودشو می رسوند. شب به شب هم نیم ساعتی با هم می رفتیم پیاده روی و گهگاهی کیارش هم همراهمون می اومد. هنوز هم نسبت به بعضی بوها مثل بوی ادکلن کیانوش حساس بودم و وقتهایی که حواسش نبود و از اون ادکلن می زد، تا حموم نمی رفت و لباساشو عوض نمی کرد نمی داشتم نزدیکم بشه. یه شب تعطیل انقدر اصرار کردم که کیانوش قبول کرد بریم بام. من که دیگه داشتم سنگین می شدم و برای همین خیلی آروم راه می رفتم. هیچ کدوم هم اعتراضی نمی کردن. نیم ساعتی که رفتیم خسته شدم و به نفس نفس زدن افتادم. یه جا ایستادیم و کیانوش رفت آب میوه بگیره. بدجوری اکسیژن کم آورده بودم و حس می کردم دارم بی حال می شم. یه لحظه جلو چشمم سیاه شد و فقط تو نستیم به کاپشن کیارش چنگ بندازم. تو یه لحظه متوجه حالم شد و قبل از اینکه رو زمین بیفتم دستاش دور کمرم حلقه شد و بین زمین و آسمون نگه‌م داشت. سریع کمکم کرد نشستیم رو سکوی کنار مسیر و سرمو به شونه خودش تکیه داد و بطری آب معدنی رو باز کرد و گذاشت دم دهنم. یه کم که خوردم حالم یه ذره بهتر شد. اصلاً نا برام نمونده بود. دوباره بطری رو دم دهنم گرفت و همزمان سرشو پایین آورد و گفت:

_ ترانه جان بهتری؟

_ چی شده؟

با دیدن چهره عصبی کیانوش و اخم پیشونیش سعی کردم سرمو بلند کنم.

_ هیچی یه دفعه از حال رفت.

یه نگاه مشکوک به هر دو مون انداخت و نشست کنارم و سینی آبمیوه رو داد کیارش. تکیه منو هم از کیارش برداشت و گرفتم تو بغل خودش.

_ ببینمت! تو که الان من رفتم حالت خوب بود که!

اصلا نا نداشتم حتی جوابشو بدم.

کیارش یکی از آب میوه ها رو برداشت و خواست بهم بده که کیانوش عصبی ازش گرفت و تقریبا با لحن تندی گفت:

_ بده من خودم بهش می دم.

چند دقیقه ای چشمامو بستم. خستگیم که در رفت حالم هم بهتر شد. سرمو بلند کردم و اطرافمو از نظر گذروندم. کیارش دور تر از ما سمت دیگه ایستاده بود و با موبایلش حرف می زد و کیانوش هم به یه نقطه نامعلوم خیره شده بود.

_ بریم کیانوش. سرده.

با همون اخم درهم نگاهم کرد. اما دیگه چیزی نگفت. اون شب همه کسل برگشتیم خونه و کیانوش هم چند روزی با من سر سنگین بود. اصلا علت این سردی و بی اعتنائی رفتارش رو نمی فهمیدم!

چند روز از اون ماجرا گذشت. تا اینکه نوبت سونوگرافی بعدیم رسید و عصر اومد دنبالم و با هم رفتیم مطب.

تو سنو مشخص شد که جنسیت بچه پسره. برای هیچ کدوممون جنسیتش فرقی نداشت، اما کیانوش از دونستنش اونقدر خوشحال شده بود که بعد از بیرون اومدن از مطب به کل رفتارش عوض شد و تا شب هم منو گردوند و کلی هم واسه بچه خرید کردیم. واسه من که خیلی وقت بود مدام در تنش و نارحتی بودم یه تفریح حسابی محسوب می شد و حسابی سر حال اومدم. کیارش

هم با شنیدن خبر کلی ذوق کرد و تبریک گفت. شب موقع خواب، برعکس این چند شب که خیلی سرد می بوسیدم و بهم شب بخیر می گفت سفت بغلم کرد و کلی ناز و نوازشم کرد.

_ کیانوش! چرا تازگی ها انقدر رفتارت متغیر شده؟ یه روز خوبی، یه روز سردی!

_ خودمم نمی دونم. یه جورایی کلافه ام. ترانه! می شه ازت یه خواهشی بکنم؟

...._

_ می شه یه کم تو رفتارت با کیارش محتاط تر باشی؟ می دونم که هیچ منظوری در بین نیست، اما از این حد صمیمیت خوشم نمیاد. راستش اگه می دونستم که کیارش انقدر تغییر کره، خوب شاید یه فکر دیگه واسه اقامتش می کردم.

_ کیانوش نمی خوام ازش دفاع کنم، ولی خودتم می دونی که از رفتارش هیچ منظوری نداره.

_ آره، اما دست خودم نیست. از اینکه کسی جز من به خودش اجازه بده بهت نزدیک بشه، کلافه می شم. می دونم بی منطقه، اما نمی تونم کنترلش کنم. تو فقط قول بده که بیشتر رعایت کنی.

نمی دونستم باید بابت چی قول بدم! چون من هیچ وقت حتی رسمی صحبت کردنم هم تغییری نکرده بود. با این حال برای اینکه شب خوبمون خراب نشه بوسیدمش و بهش اطمینان دادم که حواسم هست.

درست از فردای اون روز کنترل و نظارت های کیانوش رو سلامتیم سخت گیرانه تر از قبل ادامه پیدا کرد. از یه طرف محدود شدنم تو خونه و از طرف دیگه وضعیت نامساعد جسمیم و سرگیجه ها و بی حالی های مداوم حسابی کلافه ام کرده بود و همین هم باعث شده بود که تو خلوت خودمون بی حوصله و عصبی باشم و مدام غر به جون کیانوش بزنم. یه شب تو حال نشسته بودیم که موبایلم زنگ زد. یکی از دوستانم بود. رفتم تو اتاق و مشغول صحبت شدم. حرفام که تموم شد برگشتم سمت در که دیدم کیانوش هم تو اتاقه!

_ کی اومدی تو؟ متوجه نشدم!

اومد کنارم رو مبل نشست.

_ کی بود؟

_ مریم بود از دوستانم. خواست فردا باهم بریم خرید.

_ گفتم که نمی تونی بری؟

_ نه. حالم خوبه، بهش گفتم میام.

یه سیب دستش گرفته بود و پوست می کند. بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

_ عزیزم، فشارت خیلی پایینه، تو این دود و ترافیکم بری بیرون، دوباره از حال می ری. همین

الان زنگ بزن کنسلش کن.

_ عصبی گفتم: اِ کیانوش! یکماهه حبسم کردی تو خونه، کلافه شدم. اسیر که نیستم.

سیب دستشو تو بشقاب قارچ کرد و با چنگال گذاشت رو پام و از جاش بلند شد.

_ با من بحث نکن ترانه! زنگ بزن کنسلش کن، خودم یه روز عصر می مونم خونه هر جا خواستی

می برمت. همین مونده تو خیابون از حال بری.

دیگه چیزی نگفتم. در حقیقت بحث کردن بی فایده بود. تا مطمئن نمی شد که نرفتم دست از

سرم بر نمی داشت.

فرداش کلاس نداشتم. دماغ تو خونه دور خودم می چرخیدم که نزدیکای ظهر کیارش اومد خونه.

لباساشو عوض کرد و اومد نشست تو هال.

_ زود اومدین امروز؟

_ آره. اصلا دانشگاه نرفتم. رفته بودم دنبال پاسپورتم. از صبح صد بار پله های دادگاه رو بالا و

پایین رفتم و آخرم هیچ جواب درستی نگرفتم.

_ اصلا چرا از تون گرفتن؟

_ چه می دونم والا! این رشته منم شده دردسر. الانم که درست اوج بحرانه بین ایناست. حالا پاسپورت به جهنم من آخر این ماه باید برگردم آمریکا. ستاره که نمی تونه تنها با کیمیا بیاد. پرواز مستقیم که نداره. بلیطمون واسه آلمان. چند ساعت هم اونجا توقف داره تا پرواز بعدی.

_ انشالله درست می شه.

_ حالا تو چته؟ چیزی شده؟

_ نه یه کم بی حوصله ام.

دیگه چیزی نگفت. منم رفتم تو آشپزخونه. ناهارم تقریبا آماده بود. از همونجا صدای زد.

_ آقا کیارش ناهار آماده است هر وقت خواستین بگین بیارم.

اومد تو آشپزخونه و رفت کنار گاز.

_ ببینم ترانه! تو بعد یکماه و نیم هنوز نمی خوای کوتاه بیای این فعلاتو مفرد کنی؟ انقدر هم آقا به اول اسم من نبند، بابا کلافه شدم. خوبه که پسرداییت هم هستم مثلا.

خیلی وقت بود که منو به قول خودش با فعل مفرد صدا می زد. منم با این موضوع مشکلی نداشتم. به هر حال از نظر سنی هم نه سال از من بزرگتر بود. لبخندی زد و مشغول کشیدن غذا شدم. بعد از ناهار هم خودش کمک کرد و میزو جمع کرد و بعد بیرون رفت. منم ظرفا رو شستم و رفتم توها. کیارش داشت گیتار می زد. رو به روش بی حرف نشستم و گوش دادم. از صبح که کیانوش نداشت با دوستانم برم خیلی پکر بودم.

_ اگه صدای اذیتت می کنه برم تو اتاق.

_ نه خیلی هم خوبه.

_ کیا که تو تار و ستار استاده، تو چی؟ بلدی؟

_ نه خیلی، کیانوش یه کم یادم داده.

_ پاشو بیا اینجا بشین ببینم درساتو خوب یاد گرفتی!

خودش نشست رو زمین و منم نشوند کنارش. گیتارو داد دستم و منتظر نگاهم کرد.

_ وای نه! من که گیتار بلد نیستم اصلا.

_ نت نته دیگه، جای نته رو نشونت می دم. بگیر بزن ببینم.

مردد بودم که با چشم و ابرو دوباره اشاره کرد که بزنم. شروع کردم به زدن. بیشتر صدای شیپور می داد تا گیتار. کیارش هم با هر بار زدن من کلی ادا در می آورد و شوخی می کرد. انقدر خندیده بودم تو این چند دقیقه که دیگه دل درد گرفته بودم.

_ بیا خانوم خانوما. حالا برو بگو برادر شوهرم بده. کلی سر حالت آوردم. حالا از شوخی گذشته تمرکز کن بزن ببینم چی در می آد.

خنده ام رو جمع کردم و سعی کردم تمرکز کنم. بالاخره موفق شدم یه کم بزنم. یه جا نتش در نمی اومد. داشتم بی حوصله می شدم و می خواستم گیتارو کنار بذارم که دستشو از پشت دورم انداخت و خودش انگشتمو گرفت و شروع کرد زدن.

_ بیا بابا کم حوصله! یاد گرفتی؟ الحق که خدا درو تخته رو خوب جور کرده باهم. جفتتون عین هم بی حوصله این.

همونطور که با دست من می زد دوباره شوخی کردن رو شروع کرد.

با شوخی هاش هم خنده ام گرفته بود و هم تو اون وضعیت معذب بودم. با خنده داشتم ازش می خواستم که دستشو برداره که بلند شم، که کلید تو قفل چرخید و کیانوش از در اومد تو.

با دیدن ما تو اون وضعیت یه لحظه گنگ به من و بعدم به کیارش نگاه کرد.

کیارش اما بی خیال تو همون حالت با صدای بلند سلام کرد.

_ بیا ببین از زنت چه گیتاریستی ساختم!

کیانوش همونجور گنگ یه سلام زیر لبی رو به کیارش گفت و رد شد رفت تو اتاق.

_ بیا می گم جفتتون عین هم عنقین بگو نه! معلوم هست این شوهرت چشه؟

گیتارو کنار گذاشتم و از کیارش تشکر کردم و و رفتم تو اتاق.

کیانوش رو مبل تو اتاق نشسته بود و پاشو رو پاش انداخته بود و داشت با سوییچ تو دستش بازی می کرد. رفتم کنارش نشستم.

_ چطور اینقدر زود اومدی خونه؟

_ نباید می اومدم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ نه! خوب منظورم اینه که دیشب چیزی نگفتی.

بی توجه به حرف من با اخم نگام کرد.

_ انگار زیادم تو خونه محدود نیستی اونجور که دیشب می گفتی!

_ منظورت چیه؟

_ کیارش تو خونه چی کار می کنه؟ مگه نباید الان دانشگاه باشه؟

با تعجب نگاهش کردم. حدس زدن ارتباط حرفهایش با هم کار سختی نبود. نمی خواستم حساسیتش رو بیشتر کنم. با اینکه از حرف کیانوش دلخور بودم اما خوب بهش از یه طرف هم حق دادم که با اون همه حساسیتی که داره با دیدن ما تو اون وضعیت شاکی بشه. برای همین با خونسردی گفتم:

_ گفت امروز رفته دنبال پاسپورتش. دیگه دانشگاه نرفته.

_ همیشه همینجوری بی موقع میاد خونه؟

_ کیانوش معلوم هست چته؟ دیگه داری زیاده روی می کنی! خوبه که برادر خودته!

دستمو به لبه مبل گرفتم و خواستم بلند شم که مچمو کشید و مانع شد.

یه کم همونطور ساکت زل زد به سوییچ تو دستش. انگار داشت با خودش می جنگید که چیزی بگه. یه دفعه عصبی به سمتم برگشت.

_ می شه دقیقا بهم بگی تو، تو بغل کیارش چی کار می کردی؟

_ چی می گی کیانوش؟ بغل کدومه؟ خجالت بکش!

_ بغل نبود پس دقیقا چی بود؟

_ دید پکرم، خواست خوشحالم کنه، گفت بیا گیتار بزن ببینم چقدر بلدی، ایراد داشتم، داشت رفش می کرد. همین!

_ اون پونزده ساله ایران نبوده، رفتاراش قابل درکه، تو چی؟ گفت بیا، باید پیری بغلش؟

بغضم گرفته بود. خیلی داشت بهم توهین می شد. حق نداشت شک کنه، حق نداشت توهین کنه. اونم به من که شش ماهه بچه اشو تو شکمم داشتم. چیزی برای بحث وجود نداشت. هر توضیحی بیشتر از این می شد توجیه!

_ از من خجالت نمی کشی، از بچه ات که به قول خودت صداتو می شنوه خجالت بکش.

اومد دوباره حرف بزنه که خیلی جدی و عصبی بهش گفتم:

_ نمی خوام دیگه بحث کنم در این مورد.

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. کیارش هم تو حال نبود. رفتم تو اتاقی که برای بچه تدارک دیده بودیم و درو بستم. هرچی خندیده بودم از دماغم در اومده بود. همونجا یه بالش و پتو از تو کمدم برداشتم و دراز شدم. چند بار اومدم دم اتاق و در زد. اما محلس ندادم. احتمالاً به خاطر حضور کیارش بود که کوتاه اومدم و دیگه برنگشتم. عصر که بیدار شدم صدای صحبت کردنشون گنگ از پشت در می اومد. خیلی ضعف داشتم. به سختی دستمو به تخت بچه گرفتم و از جام بلند شدم، هرطور بود سعی کردم خودمو به در اتاق برسونم اما درست نزدیک در سرم گیج رفت و با سر خوردم به دراتاق و بعد هم با صدای محکمی رو زمین افتادم.

چند ثانیه ای صدای یاخدا گفتن و به در کوبیدن رو از بیرون اتاق شنیدم و بعد از هوش رفتم.

وقتی چشمامو باز کردم رو تختخواب اتاق خودمون بودم و به دستم سرم وصل بود. کیانوش هم پایین تخت سمت من نشسته بود و سرشو رو لبه تخت گذاشته بود.

می خواستم تکون بخورم، اما کمرم خیلی درد داشت.

_ کی....کیا

سریع چشماشو باز کرد و سرشو از رو تخت بلند کرد:

_ به هوش اومدی؟ خوبی ترانه؟

آباژور کنار تختو روشن کرد و بلند شد نشست کنارم رو تخت.

_ ببینمت عزیزم، حالت خوبه؟

چشماش پف دار و قرمز بود.

_ کمرم....آخ کیانوش کمرم درد می کنه.

اول فکر کردم اشتباه می بینم، اما انگار داشت گریه می کرد!

_ چی شده کیانوش؟ بچه ام...

_ خوبه عزیزم. حالش خوبه نگران نباش.

پس چرا داری گریه می کنی؟

_ نگران بودم. تا به هوش اومدی، صدبار مردم و زنده شدم. با دکتر نامجو تماس گرفتم گفت به خاطر ضربه ای که خوردی، از خونه تکونت ندیم، خودش اومد اینجا معاینه ات کرد.

رومو ازش برگردوندم. تازه اتفاقای امروز ظهر یادم اومد.

_ عزیزم! معذرت می خوام، می دونم تند رفتیم، من... نمی دونم چه ام شده ترانه! دست خودم نیست، فقط زیادی دوست دارم. نمی دونم این حسم، چرا روز به روز بدتر می شه! چرا نمی تونم درمقابل تو خوددار باشم! اما نمی شه ترانه به خدا نمی شه.

_ من زنتم کیانوش، بعضی حرفها وقتی گفته بشه، دیگه قابل جبران نیست، بی اعتمادی با عشق جور در نییاد.

سرشو رو صورت تم خم کرد و بوسیدم.

_ بهت اعتماد دارم عزیزم، بیشتر از چشمام بهت اعتماد دارم. بیشتر از جونم دوست دارم. ولی دیدن دستای حلقه شده کیارش دورت دیوونه ام می کنه، حتی وقتی می دونم بی منظوره، دلم می خواد فقط دستای من حق بغل کردن تو رو داشته باشه، فقط لبای من اجازه بوسیدن رو داشته باشه، نه هیچ مرد دیگه ای.

_ چرا با خودش حرف نمی زنی؟

_ چی بهش بگم؟ بگم به زن من دست نزن؟

_ پس خودت هم می دونی که حرفت احمقانه ست. کیانوش این چند وقته خیلی فشار رومه، این بی حالی، این ضعفها و از حال رفتن های پشت سر هم، درس و دانشگاه، از یه طرفم باید مدام سرسنگینی بی دلیل تو رو تحمل کنم.

_ می دونم عزیزم. متاسفم. بهت قول می دم دیگه پیش نییاد.

گشتم بود. اومدم جابجا بشم که کمرم تیر کشید. ناخودآگاه صدای آخم بلند شد.

_ چی شد قربونت برم؟

_ گشتمه، کمرم درد می کنه، می خوام پاشم.

_ نه عزیزم، باید استراحت کنی، الان برات غذا گرم می کنم.

از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یه سینی پر از خوراکی برگشت.

_ اوه! چه خبره؟ مگه من می تونم...

_ بله خانومم می تونی، باید بخوری که یه کم فشارت بیاد بالا.

آروم بوسیدم و دستمو از دور گردن خودش باز کر و سرشو عقب کشید. لبمو جمع کردم و دلخور گفتم:

_ کیانوش!

_ عزیزم، شیطونی نکن، نمی شه. هنوز دکترا اجازه نداده، فعلا تعطیله.

_ تا کی؟ الان یکماهه همه چی تعطیل شده، خسته شدم خوب.

سرشو خم کرد و یه بار دیگه آروم بوسم کرد و خندید.

_ واسه منم سخته خوشگلم، یه هفته دیگه هم صبر کنیم بعد.

سرمو رو بالش گذاشت و بلند شد برقها رو خاموش کرد و خوابید کنارم.

_ می گم کیانوش مگه خواهر ستاره اونجا نیست؟ چرا با ستاره نمیاد که تنها نباشه؟

_ اون خودش بارداره عزیزم. یه بچه یکساله هم داره.

_ خوب لااقل از پدرت یا کتابیون بخواد که برن دنبالشون.

_ جز من کسی گرین کارت نداره. کیارش که اصلا با بابا اینا ارتباط نداشت این مدت.

یه کم مکث کرد و دوباره گفت:

_ نمی دونم ترانه اگه تو موقعیت دیگه ای بودیم، حتما خودم می رفتم اما الان نمی تونم

همینجوری بذارم و برم.

_ کیانوش خیلی دلم می سوزه. ستاره روزی دوبار زنگ می زنه. این چند وقته مدام بی تابمی

کنه، کیارش هم که اینجا گرفتار شده، اگه واقعا راه دیگه ای نیست، من حرفی ندارم که تو بری.

به مامان می گم این مدت بیاد پیشم.

_ نمی دونم عزیزم، فردا قراره دوباره با کیارش بریم دادگاه اگه نتیجه ای نگرفتیم،... نمی

دونم...بذار ببینیم چی پیش میاد.

فردای اون روز بازم کیارش دست خالی برگشت. از ظهر که اومده بود خونه تو اتاقش بود. یه بار کیانوش رفت و چند دقیقه ای باهاش صحبت کرد و برگشت.

_ چی شد؟

_ خیلی کلافه ست. ...یکساعته داره تو اتاق دور خودش می چرخه.

_ کیانوش! نمی خوای یه کاری بکنی؟

_ عزیزم، تو رو چی کار کنم؟ مگه می شه یه هفته ولت کنم برم؟

_ من که مشکلی ندارم، زنگ می زنیم مامان بیاد پیشم. کیانوش! گناه دارن خوب.

کلافه دستی به صورتش کشید و اومد نزدیکم. هنوز مردد بود.

_ مطمئنی؟ ترانه اگه....

انگشتمو رو لبش گذاشتم.

_ عزیزم، بهت قول می دم که تو این مدت واسه من هیچ اتفاقی نمی افته. برو بهش بگو از نگرانی دربیاد.

انگشتمو بوسید و از رو لبش برداشت.

_ بذار اول زنگ بزنی مامانت ببینم می تونه بیاد.

موبایلش رو برداشت و با مامان تماس گرفت. وقتی از اومدن مامان مطمئن شد، و بعد از کلی فکر و تردید، بالاخره رضایت داد و رفت اتاق کیارش و باهاش صحبت کرد. بعد از ظهر با هم رفتن دنبال رزرو بلیط و بقیه کارا برای سه هفته بعد.

اون سه هفته مثل برق و باد گذشت، عمر روزهای خوشی ما انگار کوتاه بود! قرار بود تو مدتی که کیانوش نیست، کیارش هم بره خونه پدرش. خواست خودش بود و البته با استقبال کیانوش هم مواجه شد. شب قبل از پرواز، دلم خیلی گرفته بود، بغض کرده بودم و همش تو فکر بودم. اما نمی

خواستم کیانوش چیزی بفهمه، می ترسیدم دوباره مردد بشه. رفتم یه دوش گرفتم که شاید حالم بهتر بشه. وقتی از حموم بیرون اومدم، کیانوش رو مبل تو اتاق نشسته بود.

ایستادم جلو میز توالت. کیانوش هم بلند شد اومد و کلاه حوله امو رو سرم چند بار کشید و موهامو خشک کرد. بعدم نشوندم و خودش موهامو سشوار کشید. یاد شب عروسیمون افتادم. کارش که تموم شد از تو کشو یه لباس خواب درآورد و داد دستم.

_ بگیر بیوش سرما نخوری.

خنده ام گرفت. لباسه یه پیرهن آستین حلقه حریر کوتاه بود. چطوری قرار بود مانع سرماخوردگی بشه نمی دونم! ازش گرفتم و گذاشتم رو تخت.

_ با این لباس سرما نخورم!؟

خندید و سرشو خاروند.

حوله رو از دورم باز کردم و به اندام خودم نگاه کردم. عجیب بود! تو شش ماهگی هنوز شکمم تو چشم نبود! بزرگ شده بود، اما نه اونقدر که انتظارشو داشتم.

_ می گم کیانوش مگه آدم حامله می شه نباید چاق و چله بشه، پس چرا شکم من هنوز کوچولوئه؟

خندید و زانو زد جلوم و شکمو بوسید.

_ شکم اول معمولاً اینجوریه، تو وزنت طبیعیه عزیزم نمی خواد نگران باشی.

همونطور که زانو زده بود، دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو چسبوند به شکمم و چشماشو بست. یه کم بعد شکمو بوسید و بلند شد ایستاد روبروم. لبامو نرم و آروم بوسید و دستاش پشتم شروع کرد به لغزیدن. سرشو نزدیک تر آورد و صداش تو گوشم پیچید:

_ دوست دارم عزیزم، خیلی دوست دارم.

_ منم همینطور

سرشو عقب آورد و خیره شد به چشمام.

_ ترانه! دلتنگ می شم. برام سخته، دوریت خیلی سخته عزیزم.

داشت اشکم راه می گرفت. سعی کردم به روی خودم نیارم

_ خوبه حالا همش یه هفته ست ها!

سرشو به سمت خودم کشیدم. لبامو از هم باز کردم و آروم آروم و دونه دونه لبهاشو بوسیدم. مثل همیشه بی قرار شد. همیشه هایی که گم می شدم تو عطر خوب تنش و میون عطش لبها و بی قراری چشماش و التهاب دستاش، تنم به آتیش کشیده می شد و زمان و مکان رو به دست فراموشی می سپردم. بغلم کرد و رفت به سمت تخت. آروم نشست و منو هم نشوند رو پاهاش. من بودم و کیانوش و شبی که آرزو می کردم هیچ وقت سحر نشه، خودمو تو بغلش عقب کشیدم، هنوز لباس از بوسیدن سیراب نشده بود. سرش آروم به دنبال لبم کشیده شد و یواش یواش لبامو رها کرد.

_ آخ! عقب نرو خوشگلم! بی تاب ترم نکن.

بوسیدمش. با عشق، با دلتنگی، با نیاز، دراز کشید و منو هم رو سینه اش خوابوند. نوازشش کردم، مشتاق تر شد. دوباره تنم گرم شد با نوازش دستای همسرم که مثل مخمل رو تنم می نشست و داغم می کرد. تو یه لحظه گنگ وقتی شراب آغوشش به اوج مستی کشیده بودم، دوباره یکی شدیم، نمی دونم چقدر گذشت تا از هجوم بی امان لحظه ها کاسته شد و کیانوش یواش یواش سرش رو سینه ام آروم گرفت و لبخند محوی رو لباس نشست. یه کم که گذشت تو جاش نشست و نیم ساعتی برام سه تار زد و بعد بلند شد و رفت حموم و بعد هم خیلی زود آماده شد. بالاخره لحظه رفتن رسید. هرکاری کردم اجازه نداد همراهشون برم فرودگاه. کیارش ده دقیقه ای بود که تو ماشین منتظرش نشسته بود. همراهش تا دم در رفتم. جلو در خم شد و گونه مو بوسید.

_ خوشگلم مواظب خودت و پسرمون باش.

در تلاش برای جاری نشدن اشکام با یه بغض خفه جوابشو دادم

_ تو هم مواظب خودت باش.

لبخندی زد و رفت سمت ماشین. دلم طاقت نیاورد، دویدم سمتش و بغلش کردم. اونم دستاش
دورم حلقه شد. سرشو به سر من تکیه داد و بی حرف همونطور تو بغلش نگه‌م داشت. کیارش
چند لحظه از ماشین پیاده شد و با دیدن ما تو اون حال، سریع سرش رو پایین انداخت و برگشت
تو ماشین.

از تو بغلش بیرون اومدم و نگاهش کردم. انگار می خواستم جزء جزء صورتشو از بر کنم.

_ دوست دارم کیا.

_ منم دوست دارم خوشگلم. خیلی دوست دارم. زود بر می گردم.

دوباره پیشونیمو بوسید و ازم جدا شد و نشست تو ماشین. خیلی زود تصویر ماشین تو مه
صبحگاهی کوچه گم شد و من موندم و تصویری از روزهای خوبی که با گذشت روزها و هفته ها و
ماه ها زیر طوفان سرنوشت غبار دوری و دل‌تنگی روش نشست.

_ مامی! مامی!

_ جونم عزیزم؟ تو چطوری از تختت پایین اومدی پسرم؟

ماهان کنار مبل ایستاده بود و به لباسم چنگ می زد.

_ چی می خوامی پسرم؟

_ آب ای خوام.

بلند شدم از آب سرد کن یخچال واسش آب خالی کردم و آوردم. چقدر تشنه اش بود بچه ام!
چند قلوپ می خورد و بعد سرشو عقب می کشید و نفس تازه می کرد. بغلش کردم و به سینه ام
فشردمش.

_ قربونت برم مامانی، انقدر تشنه ات بود؟

خندید، با اون چند تا دندون خرگوشی جلویش.

_ مامی! تون... بادیر من

_ عزیزم. کارتون می خوای؟ اسپایدر من؟

سرشو محکم با خنده پایین آورد. کارتن محبوبش رو براش گذاشتم. نگاهم افتاد به فنجان چایی که برای خودم ریخته بودم. دیگه بخاری ازش بلند نمی شد. سرد سرد بود.

ساعت از هشت گذشته بود. حوصله دوباره چایی دم کردنو نداشتم. دکمه چای ساز رو زدم و منتظر شدم تا آب جوش بیاد. تو این فاصله سوپ ماهانو از یخچال درآوردم و گرم کردم. آب هم جوش اومده بود. یه چایی لیپتون تو لیوان انداختم و روش آب جوش ریختم. سوپ ماهانو چایی خودمو تو یه سینی گذاشتم و برگشتم تو هال. نشستم کنار ماهانو همونطور که اسپایدر من نگاه می کرد، سوپش رو کم کم بهش دادم خورد. عقب کشیدم و تکیه دادم به دیوار. چایی رو تلخ و داغ مزه مزه کردم. یکساعتی گذشته بود که آرش اومد خونه. چهره اش خسته بود و داغون.

_ سلام. خسته نباشی. چه خبر؟

لبخند کمرنگی زد.

_ سلام ممنون.

ماهان با شنیدن صدایش از پای تلویزیون بلند شد و بدو بدو خودشو به آرش رسوند.

آرش کیفشو گذاشت رو سنگ اپن و خم شد بغلش کرد.

_ سلام بابایی، خوابیده بودی تنبل؟

دستمو دراز کردم که از بغلش بگیرمش.

_ بیا مامان جان، بابایی خسته ست. بیا پیش من بابا بره لباسشو عوض کنه.

خنده با مزه ای کرد و شیطون سرشو تو بغل آرش قایم کرد.

_ آرش خسته ای، بذارش زمین.

_ عیب نداره، از صبح ندیده منو ولش کن.

رفت نشست رو مبل و ماهانو نشوند رو پاش. ماهانم تند و تند داشت براش از اتفاقای اون روز و اسباب بازی هایی که کیانوش براش خریده بود می گفت.

_ ترانه! چایی داریم؟

_ الان برات دم می کنم.

برگشتم تو آشپزخونه و یه چایی دم کردم و براش بردم.

_ حال بابات چطور بود؟ بهتر نشده وضعش؟

ماهانو بوسید و گذاشتش پایین از رو پاش.

_ بابا جون برو کارتن نگاه کن، تا من با مامانی صحبت کنم.

اونم سری تکون داد و رفت دوباره نشست پای تلویزیون.

_ خوب؟

_ چی بگم؟ حالش که خوب نیست. هوشیاره، اما وضعیت مناسبی نداره. اصرار داشت تو و کیانوش رو ببینه.

_ کیانوشو دید؟

_ آره. اما نمی دونم چی بینشون گذشت. کیانوش که وقتی از اتاق بیرون اومد چیزی نگفت. از چهره اش هم معلوم نبود. یه کم موند و بعد گفت سرش درد می کنه و رفت خونه.

_ شام می خوری گرم کنم؟

_ آره، خیلی گشنمه.

رفتم تو آشپزخونه و مشغول گرم کردن شام شدم. تو فکر رفته بودم. یعنی چی به کیانوش گفته بود؟ یعنی حالا کیانوش حقیقتو می دونست؟ انقدر تو خودم بودم، که متوجه حضور آرش پشت سرم نشدم.

_ می گم ترانه!

_ | تو اینجاایی؟! |

یه لبخند بی جون زد و گفت: می شه بشینی؟

_ باشه صبر کن شامو بکشم.

غذا رو، رو میز چیدم و خودم هم نشستم رو به روی آرش.

_ ترانه! می دونم خواسته زیادیه، اما می شه بیای بابا رو ببینی؟

منتظر بودم اینو ازم بخواد. از صبح چند بار از ذهنم گذشته بود که اگه یه وقت وجدان نداشته اش دم مرگ بیدار شد و خواست ببینتم، چی کار باید بکنم؟ عجیب بود این مردم تمام عمرشون نه خدا رو بنده بودن و نه به آخرت و حلالیت طلبیدن اعتقادی داشتن، عجیب بود که همه دم مرگ فکر کم کردن گناهاشون می افتادن! عجیب بود که فکر می کردن، هر ظلم و ستمی رو با یه حلالیت گرفتن ساده می شه جبران کرد! می شه بخشید! ولی من چی؟ می تونستم ببخشم؟ چیزی برای بخشش وجود داشت؟

زل زدم به دستای آرش که از رو میز لیز خورد و او مد سمت منو دست منو گرفت.

_ عزیزم! من نمی خوام مجبورت کنم.

پوزخند تلخی رو لبم نشست! کاش می دونستی که شنیدن این لفظ عزیزم از زبون تو بیشتر مصمم می کنه که نبخشم، که نتونم ببخشم.

_ فقط بیا ببینش. می دونم چقدر ازش متنفری، اما داره می میره، ترانه عذاب وجدان کاری که با تو کرد به این روز انداختش. فکر نمی کنی همین حال و روزی که داره برای کفاره گناهاش کافیه؟

_ چی می خواد از من؟

_ نمی دونم، واقعا نمی دونم.

_ تو انقدر این مدت خوب بودی و به من و ماهان لطف کردی، که نمی تونم بگم نه آرش. اما توقع بخشش و محبت ازم نداشته باش.

_ ممنون، همین که بیای برام کافیه. فردا صبح با هم می ریم.

صبح با آرش و ماهان از خونه بیرون رفتم، ماهانو سر راه گذاشتم مهد و خودم همراه با آرش رفتم بیمارستان. بوی بیمارستان.... صدای پیچ که دکتری رو به اتاق عمل می خوند، یه طرف یه دختر بچه با پای گچ گرفته تو بغل مادرش، یه گوشه زنی که دم اتاق عمل مویه می کرد،.... حال بد بود. خیلی وقت بود که پامو تو هیچ بیمارستانی نداشته بودم. ناخودآگاه به گوشه پالتو آرش چنگ زدم. ایستاد و نگران گفت:

_ ترانه عزیزم، رنگت چرا اینجوری پریده؟ حالت خوبه؟

با سر گفتم آره.

_ می خوای بر گردیم؟

_ نه، فقط.... فقط....هیچی. بریم.

با هم از یه راهروی طویل رد شدیم. بوی ماده ضد عفونی توی بینیم پیچید. یه چیزی از درون به معده ام چنگ می انداخت. بوی بیمارستان، بوی بیماری، بوی مرگ.... به سینم چنگ زد. چه حس بدی بود! با فشار دست آرش در دو لنگه بخش کنار رفت و با هم وارد بخشی شدیم که سردرش سه حرف ICU به رنگ خون خودنمایی می کرد. سمت راست راهرو مامان کنار کتی ایستاده بود و حرکت لباس و دستی که روی شونه کتی گذاشته بود حکایت از انتقال موجی از مهر و محبت مادرانه اش به چهره ماتم زده و نگران کتی داشت. سمت چپ روی یه نیکمت کیانوش نشسته بود. با دستهایی که روی زانو حائل سرش شده بود. پاهام سست بود و قدم هام لرزون. نه برای مردی که بود و نبودش ذره ای دلم رو به درد نمی آورد. که برای تداعی خاطرات تلخ روزهایی که هیچ وقت نتونسته بودم هضمشون کنم. به اصرار آرش روی نیمکت کنار کیانوش نشستم. مامان اومد کنارم ایستاد.

_ خوب کردی اومدی مادر. اگه نمی اومدی باید تا آخر عمر عذاب وجدانش رو به دوش می کشیدی.

حروف مثل سرب سخت و بی روح از گلو خارج شد و کنار هم نشست.

_ می شه زود تر ببینمش؟ نمی خوام اینجا باشم.

آرش: دکتر تو اتاقه، تا یه ربع دیگه میاد بیرون می تونی ببینیش عزیزم.

بازم عزیزم! چقدر این عزیزم هایی که این روزها می شنیدم اذیتم می کرد! چشمهام رو بستم و سر سنگین شده از همهمه افکار مزاحمم رو به دیوار تکیه دادم و صدای تیک تاک ساعت گوشه حال توی اون صبح زمستونی سرد توی ذهنم جون گرفت:

ساعت شش صبح بود. صدای زمزمه ای از بیرون اتاق به گوش می رسید. چهارده روز از رفتن کیانوش می گذشت. یکهفته تاخیر و بی خبری به مرز جنونم کشونده بودند. توضیحات بی سر و ته و ضد و نقیض اطرافیان قانعم نمی کرد. اما یه جایی ته ته وجودم می خواست اون دروغها رو باور کنه، یه جایی ته خوش خیالی باورم می خواست اون نجواهای نیمه شبونه رو، اون تماسهای بی امانی که با موبایل مامان گرفته می شد رو نادیده بگیره.

یکی می گفت کیانوش و ستاره و کیمیا تو راه فرودگاه یه تصادف جزئی داشتن، یکی می گفت فقط پاش شکسته، یکی می گفت دستش شکسته! صدای بی امانی رو که تو گوشم فریاد می زد "اینا چه ربطی به زبونش داره؟! پس چرا خودش زنگ نمی زنه؟! " رو در نطفه خفه می کردم. سه روز بود طاها و بابا هم اومده بودن تهران، اومده بودن که حس گنگ ته دلم رو به حقیقت نزدیک تر کنن.

اون روز صبح با صدای مبهمی که از آشپزخونه می اومد، از جام بلند شدم و تن لخت و ضعیفم رو در امتداد صدا تا پشت در آشپزخونه کشیدم. صدای ماتم زده بابا مجبورم کرد بایستم و گوش بدم:

_ خانوم تو باید قوی تر از اینا باشی، آخه وقتی تو حال و روزت این باشه، دیگه چه توقعی از ترانه می شه داشت؟

_ چطور آروم باشم بهروز؟ امروز که میارنشون من باید چی به این دختر بگم با این بچه تو شکمش؟ چطوری بهش بگم از شوهرت حتی یه جسد سوخته هم باقی نمونده؟

طاها: من می گم شاید بهتر باشه تا به دنیا اومدن بچه چیزی به ترانه نگیم مامان؟

اینجا داشتن چی می گفتن؟ جسد سوخته؟! شوهر من؟! صدای ضجه آروم مامان توی کوبیده شدن ناخودآگاه پشتم به در آشپزخونه گم شد. زانو هام خم شد و آروم آروم روی سرامیک های کف آشپزخونه فرود اومدم. لبام باز و بسته می شد، اما بی صدا. گلوم یاری نمی کرد. مامان سراسیمه به طرفم اومد، بابا و طاها هم.

_ چی شده مادر؟ تو چرا بیدار شدی از حالا؟

همه توان ناتوانم رو تویه جمله بی سر و ته خلاصه کردم:

_ کیا.....چی شده؟....جسد سوخته....

مامان به آغوشم کشید. بابا رو زانوهایش نشسته بود و به پیشونیش می کوبید و بی صدا گریه می کرد. طاها با اخم های درهم با چشمهای پف کرده و قرمز، با یه لیوان آب که صدای ساییده شدن قاشق تهش آزارم می داد به سمتم اومد.

_ بخور خواهی. بخور قربونت برم.

به زور طاها کمی از اون مایع شیرین و گرم به گلوم جاری شد و به صدام جون داد:

_ می گم چی شده؟ چرا راستشو به من نمی گین؟

صدای مامان همراه با هق هق، تلخ و مصیبت بار تو گوشم نشست:

_ تو راه رفتن به فرودگاه تصادف کردن، با یه ماشین حمل مواد محترقه، ماشین منفجر شده، ماشین اونا هم آتیش گرفته، همه سرنشینای ماشین سوختن، همه شون.

هنوزم دلم نمی خواست باور کنم.

_ دروغ می گین، پس کو جنازه اش؟ مگه می شه؟ مگه شوخیه؟ این فیلم ها چیه؟

_ کاش دروغ بود مادر، کاش فیلم بود!

بابا دستی به صورتش کشید، صورتی که اولین بار بود روش اشک می دیدم.

_ پاشو طاهها باید بریم.

وحشت زده به بابا که از جا بلند شد و به طاهها که لیوانو کنارم زمین گذاشت و رفت سمت بابا نگاه کردم

_ مامان اینا کجا دارن می رن؟

_ دیروز با هواپیما فرستادنشون مادر، جسد ستاره و کیمیا پیدا شده و فرستادنشون ایران.

تو گیرودار افکار پریشون و ناباوری من، صدای زنگهای بی وقفه در خونه، سلام و علیک ها و تسلیت گفتن های خاله و دایی ها، در آغوش کشیدن ها و هق هق کردن ها، به کابوسم رنگ حقیقت می داد و من اما هنوزم گنگ و مات، چشم دوخته بودم به در خونه ای که هر بار باز و بسته شدنش، امید به از در اومدن صاحب خونه رو تو ذهنم کم رنگ تر می کرد.

ترانه! ترانه جان!

چشمهام رو باز کردم. چشمهای نگران مامان و آرش و حتی کتی و البته اخم های درهم و نگاه وحشی کیانوش انتظارم رو می کشید. آرش جلوتر اومد و دستش رو رو شونه ام گذاشت:

_ ترانه عزیزم! اگه حالت خوب نیست برگردیم خونه، نمی خواد اینجا بمونی، پاشو ببرمت خونه.

_ دستهای حمایتگر آرش رو پس زدم. نگاهم از بین همه آدمهای دور و برم روی در بسته اتاق ICU ثابت شد.

_ دکتر اومد بیرون؟

_ آره عزیزم، اما اگه حالت خوب نیست نمی خواد بری تو، اصلا نباید ازت می خواستم باهام بیای بیمارستان.

چرا فکر می کردن خوب نیستیم؟! مگه حال امروزم با روزهای تکراری دیگه چه فرقی داشت؟! راه افتادم سمت درب اتاق.

آرش نزدیک تر اومد. دستش دور کمرم حلقه شد و همزمان یه برگ دستمال به دستم داد.

_ اشکاتو پاک کن، بعد برو عزیزم.

اشکام؟! مگه گریه کرده بودم؟! دستم رو به گونه ام کشیدم. گونه ای که حتما از مرور روزهای

شوم و تلخ زندگیم خیس شده بود. دستمال رو از آرش گرفتم و چشمهای مرطوبم رو خشک کردم. سرم رو بلند کردم تا از این حامی همیشگی تشکر کنم. ناخواسته مات نگاه کیانوش شدم که نگاهش درست تا دستهای حلقه شده آرش دور کمر من امتداد داشت.

با حضور خانم پرستاری که دم در به انتظار ایستاده بود وارد اتاق بزرگی شدم که توش فقط صدای بوقهای منظمی که از دستگاهها شنیده می شد سکوت رو درهم می شکست.

با کمک پرستار، گان و کلاه سبز رنگ رو به تن کردم و ماسکی رو روی بینی و دهانم جای دادم. انگار تو مرحله خواب آر ای ام بودم! لخت و بی حس، با رویاهای هیجانی و نامعقول!

_ برو خانوم! فقط به حرف نگیرش، به هیچ وجه نباید هیجان زده بشه. پنج دقیقه بیشتر هم نمی تونی بمونی.

پنج دقیقه؟! برای دیدن این مرد منفور زیاد نبود؟!!

بی روح و سرد کنار تخت ایستادم. ماسک اکسیژنی که به طور منظم از حجم باز دم این مرد بیمار پر و خالی می شد و ردی از بخار که روی ماسک به جا می داشت و امواج سینوسی منظم دستگاه خبر از زنده بودن می داد. هیچ حسی نداشتم. نه ترحم، نه دلسوزی، نه همدردی. فقط و فقط تنفر بود که هنوز هم با دیدن این همه درد روی این تخت از درون می جوشید و غلیان می کرد و پوزخند رو به لبم می نشوند.

دلیلی برای این همه تعلل وجود نداشت. تمرکز رو جمع کردم و با بی تفاوت ترین حس ممکن صدای زدم.

_ خواسته بودین منو ببینین؟

چشمهای بی فروغش از هم باز شد و سرش به سمت من چرخید. دست راستش بالا اومد و لرزان لرزان ماسک رو از رو بینیش کنار زد. حس حس نفسهایی که حالا دیگه با کنار رفتن ماسک اکسیژن منظم نبود توی اتاق پیچید. بریده بریده و نامفهوم همزمان با حرکات لبهاش صدایی از گلویش خارج شد.

_ او ... اوم... دی... دایی؟

در سکوت به تلاش لبها و ناهمانگیش با تارهای صوتیش خیره شدم. دست چپش با سستی پیش اومد. به انگشت اشاره اش گیره ای نصب بود که امتدادش به یکی از دستگاههای روی سرش می رسید. توی ذهن آشفته ام به دنبال ارتباط گیره و دستگاه بودم که صدای سوهان کشیده و زیرش منو به ادامه این ضیافت پردرد و ناخواسته کشید.

_ دایی... خیلی... اذیتت کردم... خیلی... بهت... بد کردم.

بازم یه پوزخند بی اختیار رو لبم نشست. چه حکایت غریبه این حکایت انسان دم مرگ! همه عمر بیگانه با خدا، با بنده، با خاکی بودن و محکومیت به فنا خدایی می کنیم و درست دم آخر وقتی بوی الرحمن و حلوای خیرات شامه مون رو پر می کنه، به بندگی می افتیم! والبته باز هم نه بندگی خدا، که بندگی بنده ای که خودش محتاج دست رحمت یکی اون بالاهاست!

_ دایی... حقت رو ناحق کردم... می دونم... اما... نذار... با چشم منتظر برم... همین که می بینم... پسرم... پاره تنم... اینطور داره عذاب می کشه و دور از زن و بچه اش مونده... بخدا به قدر کافی عذابم می ده... نذار... چشم... به... راه بخ... ششت ...

این حرفها چه دردی رو از دل من دوا می کرد؟! ناشکیبا و کلافه از این همه وقفه ای که بین هر دو کلمه بریده ای که از دهن این مرد خارج می شد، حرفش رو قطع کردم.

_ کیانوش می دونه؟ بهش گفتی که با زن و بچه اش چی کار کردی؟

_ ببخش دایی... بگذر... از من.

چه تلاش حقارت آمیزی! چه اعتراف تلخی! برای گرفتن بخشش دم مرگ! حلالیت لحظه رفتن! یعنی همه ظلم هایی که می کنیم پشت پرده حلالیت پنهون می شه؟! پس عواقب و پیامدهاش چی؟ این مرد چی می خواد از من؟ در انتظار بخشیده شدن از طرف منه؟ منی که اگه خوم جزء مغضوب علیهم نبودم، الان تو این وضعیت گیر نیفتاده بودم؟ بخشش من کافی بود؟ برای روح الهی و به لجن کشیده شده این انسان دم مرگ!!

نفسه‌هاش هر لحظه کش دار تر و زنگ دار تر می شد. فشار انگشتای بی جونش روی دستم نگاهم رو به خودش کشید و همزمان آخرین کلامش توی صدای بوق دلخراش دستگاهها گم شد:

_ حل.....حلا.....حلالم.....

حرفش هیچ وقت تموم نشد. چه صحنه دلخراشی بود این بالا رفتن مردمکها و پوشیده شدن یکدست کاسه چشم از صلیبه سفید و دهان نیمه بازی که مثل ماهی از تنگ بیرون افتاده داشت برای جرعه ای هوا تقلا می کرد. در کسری از ثانیه اتاق پر شد از حجم تنهای سفید پوش، از همهمه های مبهمی که دور و برم رو گرفته بود و نگاه من اما هنوز خیره بود به صفحه مانیتوری که دامنه امواج سینوسیش کند تر و کند تر شد و بالاخره در امتداد یک خط راست طول موجی با دامنه صفر رو روی صفحه به تصویر کشید و بوقهایی که از ضرب آهنگش کاسته شد و سرانجام صاف و یکنواخت خبر از تمام شدن یک آغاز شوم داد.

خبر از مرگ یک انسان! مرگ! مثل مرگ مردی که می گفتن کیانوش منه! به گلوم چنگ انداختم. انگار این مرد در تلاش های آخر برای نفس کشیدن همه اکسیژن هوا رو هم با خودش برده بود. همهمه اطرافم لحظه به لحظه دور تر می شد و تنها صدای کشیده شدن پاهای سست خودم روی سنگ فرشهای خیابان توی اون روزهای تلخ نبودن کیانوش به گوشم می رسید. جسدی که هیچ وقت پیدا نشد و قبر خالی ای که می گفتن باید نشست و کنارش برای کیانوش فاتحه خواند.

فریاد زدم با درد... با حق هق:

_ به خدا کیانوش زنده است. اگر مرده بود چرا مثل ستاره و کیمیا جسدش رو تحویل ندادن؟

صدای فریادم همهمه دور و برم رو بهم نزدیک کرد و از بین اون همه صدا، نوای آشنایی که تو
ضجه هام ازش اسم برده بودم. کجا بودم؟! گم شده بودم جایی بین گذشته و حال! جایی در فضای
خالی بین گذشته و اتاقک ICU. پر بودم از صدا:

_ ترانه! ترانه خانوم! به من نگاه کن! منو ببین! من اینجام ترانه!

نمی تونست کیانوش باشه، کیانوش همیشه عزیزم خطابم می کرد، خانومم... خوشگلم... میم
تملیک توی این خطاب ها نبود!

مردمک چشمهام ثابت نمی شد. لرزش مداومش مانع از تمرکز روی چهره و صدای آشنای روبروم
می شد. سینه منم از تلاش برای فرو بردن هوا به خس خس افتاده بود.

_ دکتر فکر می کنم حمله پانیک باشه.

_ سریع از برادرم پرسید ببینید سابقه داره یا نه.

_ دکتر ساعت مرگ پدرتون رو خودتون اعلام می کنید؟

_ دکتر خودش پس کجاست؟ مگه تو بیمارستان نیست؟ سریع پیجش کنید.

بی وزن شدم. جایی بین زمین و آسمان. تو آغوشی که بوی کیانوشم رو می داد. صدایی که
طنینش برام بهترین لالایی دنیا بود. چه وهم خوشایندی!

_ ترانه... عزیز... ترانه جان! منو ببین! من زنده ام عزی... من پیشتم خانوم! چی شدی تو آخه؟!!

چرا این عزیزم ها خورده می شد؟ چرا نمی گفت؟ تو کجای این دنیا گیر افتاده بودم که دیگه
کیانوش عزیزم صدام نمی زد! از اون آغوش گرم و آشنا روی یه سطح سرد و نا آشنا گذاشته
شدم. سوزش دستم و سنگین شدن متعاقب پلکهام... فکر می کردم شاید منم در حال مرگ
هستم!

بالاخره پلکهام سخت و سنگین از هم باز شد. زمزمه آشنای کنار گوشم توجهم رو به خودش
جلب کرد و باعث شد دوباره چشمهام رو ببندم.

_ کیارش! من مامان و کتی رو می برم خونه،

_ ترانه که هنوز بهوش نیومده. نمی مونی تا به هوش بیاد؟

_ تو شوهرشی باید بمونی نه من، بی هوشم نیست، آرام بخش زدن خوابیده. تا چند دقیقه دیگه بیدار می شه. دستور ترخیصم می نویسم، بیدار شد ببرش خونه. عمه و آقا بهروز هم با من میان خونه بابا اینا. تودیگه امشب نمی خواد بیای، بمون پیش زنت فردا صبح بیا.

_ کیانوش!

_ هیچی نگو کیارش، بعد حرف می زنیم. فردا می بینمت.

با باز و بسته شدن در اتاق و خداحافظی کیانوش و آرش دوباره چشمهام رو باز کردم.

_ بیدار شدی عزیزم؟

_ چی شده آرش من چرا اینجام؟

_ یادت نیست؟ رو سر بابا بودی وقتی تموم کرد، دچار شوک شده بودی.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم همه خاطرات تلخ گذشته رو که با دیدن بدن بی جون دایی دوباره به ذهنم هجوم آورده بود رو از ذهنم دور کنم. چند دقیقه بعد با آرش از بیمارستان بیرون اومدیم. به خونه که رسیدیم می خواست ماشینو بیاره تو پارکینگ که به اصرار فرستادمش خونه پدرش. مسلما الان به حضورش اونجا بیشتر نیاز بود. یه کم بعد ماهان رو از مهد آورد خونه و بعد هم خودش رفت. ماهان انقدر خسته بود که خیلی زود نهارش رو خورد و جلو تلویزیون خوابید. از رو زمین بلندش کردم و رو تختش خوابوندمش. تلویزیون رو خاموش کردم و نشستم کنار شومینه و زانوهایم رو بغل کردم. صورت دایی تو لحظه های آخر زندگیش یه لحظه رهام نمی کرد. اون نفسهای نامنظم و خش دار، صورت رنگ پریده و التماس نگاهش. دهان نیمه باز و مرگ دردناکش. چقدر این مرد زبون و ناتوان با اون شیر خشمگین دو سال پیش فرق داشت! اون روزها فقط چند ماه از سفر بی بازگشت کیانوش می گذشت.

چرا این خاطرات تلخ رهام نمی کرد؟!

چند ماه از سفر بی بازگشت کیانوش و تولد ماهان می گذشت. هنوز تو شوک بودم که افسردگی بعد از زایمان هم بهش اضافه شد. نمی تونستم مرگ کیانوش رو باور کنم. برای همین تو هیچ کدوم از مراسمی که براش گرفتن شرکت نمی کردم. هیچ وقت حاضر نشده بودم سر قبری برم که مرده ای توش نبود. تمام روز یه گوشه خیره به دیوار می نشستم و ماهان رو بغل می کردم و سعی می کردم تو صورتش کیانوش رو پیدا کنم. تا اینکه یه روز صدای زنگ خونه بابا و ورود ناگهانی دایی شروع یه کابوس جدید شد. اون روز با وجود بی حالی و وضعی که داشتم رفتم تو هال و درست رو مبل روبروی دایی نشستم. مامان با سینی چایی که برگشت تو هال تحکم صدای دایی مجبور به نشستنش کرد.

_ سپیده برای پذیرایی نیومدم. بیا بشین دو کلام حرف بزنیم باید برم.

_ بفرمایید داداش من درخدمتم.

دایی یه برگه از کیفش بیرون کشید و گذاشت رو میز جلو مامان. مامان برگه رو برداشت و شروع به خوندن کرد. به وضوح با هر کلمه ای که می خوند رنگش بیشتر می پرید و اخمهاش بیشتر درهم می رفت. چند لحظه بعد برگه رو به سمت دایی گرفت و با صدایی که توش عصبانیت و نگرانی موج می زد گفت:

_ این چیه داداش؟ شما حکم دادگاه برای من آوردی؟

_ ببین خواهر من بی خودی شلوغش نکن. چندماه از مرگ پسر من می گذره. بیشتر از این جایز نیست بچه اش دور از خانواده اش زندگی کنه.

_ یعنی چی دور از خانواده داداش؟ بچه باید پیش مادرش باشه. این کارا یعنی چی؟ شما رفتی حکم عدم صلاحیت مادر واسه من آوردی؟

_ اولاً خودت خوب می دونی که دخترت صلاحیت نداره. چندماهه شوهرش مرده حتی یه بار هم تا سر خاکش نرفته. فعلاً هم که خودتون می گین شوک شده و افسردگی داره و از این جور حرفها. قیم بچه هم که در نبود پدر منم. هیچ دلیلی نمی بینم بچه بیشتر از این پیش شما بمونه.

_ داداش ترانه فقط به خاطر مرگ کیانوش شوکه شده، ولی شما اگه بچه رو ازش بگیری نابود می شه. اون الان داره فقط به عشق بچه اش زندگی می کنه. چطور وجدانت قبول می کنه همچین کاری بکنی؟

_ این ننه من غریبم بازی ها رو واسه من در نیار سپیده. چطور وجدان مادر شما قبول کرد من و از پدرم جدا کنه و یه عمر حسرت خونواده رو به دل من بذاره، حالا تو می خوای به من درس اخلاق بدی؟

_ داداش این حرفها چیه می زنی؟ ماجرای زندگی ما چه ربطی به این دو تا داره؟ شما خودت بعد از جدا شدن پدرمون از مادرت و ازدواج مجددش نخواستی با ما زندگی کنی. بعدم تو که با ازدواج کیانوش و ترانه موافق بودی حالا این حرفها چیه پیش می کشی؟

_ موافق بودم چون چاره دیگه ای نداشتم. گفتم از این که این یکی هم از ایران بذاره و بره بهتره. گفتم خودش چند سال که بگذره می فهمه اشتباه کرده و دختر تو مناسب خونواده ما نیست. حالا هم بچه پسر ما باید با ما زندگی کنه. دختر تو هم چند وقت که بگذره همه چی یادش می ره نمی خواد غصه اش رو بخوری.

ناباور به حرفهایی که بین مامان و دایی رد و بدل می شد گوش می دادم. چقدر به یاد آوردن خاطرات اون روزها برام دردناک بود. روزهایی که به هر دری زدیم و نشد. حتی یه احضاریه ساده هم برای ما نیومده بود. فقط یه حکم عدم صلاحیت و حضانت بچه که به پدر بزرگش سپرده شده بود. حتی با تقاضای تجدید نظر ماهم موافقت نشد. انگار هنوز قاجاریها چندان هم نفوذشون رو از دست نداده بودن! روز و شبم به ضجه زدن و گریه می گذشت. خیلی زود ماهان رو ازم گرفتن. حتی برای دیدن دوباره اش هم احتیاج به اجازه دایی داشتم که اون هم در کمال بی رحمی معتقد بود بهتره بچه از اول به من وابسته نشه و به بودن تو محیط جدیدش عادت کنه. مامان و بابا هنوز هم به هر دری می زدن و بی نتیجه بود. تو این مدت تنها امیدم به کیارش بود و اینکه اون بتونه کاری از پیش ببره. اما خودش به خاطر مرگ همسرو بچه اش داغون تر از اون بود که بشه امیدی بهش داشت. یکماه بود که ماهانو ندیده بودم که بالاخره یه روز کیارش با یه پیشنهاد عجیب اومد کرمانشاه. چهره اش خیلی آشفته بود. برای اولین بار بود که با سرو وضع نامرتب می دیدمش. ریشههای دراومده، موهای بلند و نامرتب، زیر چشمهای گود افتاده... همه و همه خبر از این می داد

که حال و روز اون هم بهتر از من نیست. مثل همیشه تو اتاق نشسته بودم و گریه می کردم. اول تقه ای به در خورد و به دنبالش کیارش اومد تو اتاق. صندلی میز تحریر رو کنار کشید و نشست روش.

_ سلام ترانه.

...._

_ حالت بهتره؟

...._

_ شرمنده ام ترانه، از روی تو، از روی کیانوش، از روی عمه و آقا بهروز. خیلی سعی کردم این مدت بابا رو راضی کنم که دست از لج بازی برداره، اما فایده ای نداره. از یه طرف کینه قدیمی که از آقا جون و مادر بزرگت به دل گرفته، از یه طرف طمع مامان واسه ارثیه ای که به کیانوش می رسه و از طرف دیگه وضعیت روحی این روزای تو و اینکه تو هیچ کدوم از مراسم کیانوش شرکت نکردی، دست به دست هم داده و تو تصمیمش مصمم ترش کرده.

...._

_ نمی خوام چیزی بگی؟

...._

از جاش بلند شد و اومد لب تخت کنار من نشست.

_ ترانه می دونم که الان از من هم به اندازه بقیه متنفری، می دونم که دل خوشی از من و خانواده ام نداری، اما من مسبب همه این اتفاقا بودم. حالا هم می خوام حداقل ماهانو بهت برگردونم. نمی تونم بشینم و ببینم که من شوهرت رو ازت گرفتم و پدرم بچه ات رو.

گنگ نگاش کردم. یعنی واقعا راهی بود؟!

_ ترانه! خیلی فکر کردم. بابا خیلی یک دنده ست. از حرفش بر نمی گرده، تنها راهی که می مونه اینه که تو دوباره عضوی از این خانواده بشی.

_ منظورت چیه؟

_ باهام ازدواج کن ترانه، این تنها راهه. اگه تو همسر من باشی، بابا نمی تونه ماهانو ازت بگیره و مسلما با بودن ماهان کنار من هم مشکلی نداره.

نمی فهمیدم کیارش دیوونه شده یا گوشه‌های من اشتباه می شنوه.

_ معلوم هست چی داری می گی؟ شما دیگه چطور آدمهایی هستین؟ هنوز چند ماه بیشتر نیست که زن و بچه ات مردن اومدی حرف از ازدواج می زنی؟

دستش رو دراز کرد و رو شونه ام گذاشت. با نفرت دستشو پس زدم و بلند شدم روبه روش ایستادم.

_ متاسفم کیارش! از اینکه فکر می کردم تو لا اقل با خانواده ات فرق داری. باورم نمی شه انقدر بی شرم باشی که به من پیشنهاد ازدواج بدی! چطور می تونی؟
بلند شد ایستاد مقابلم.

_ ترانه داری اشتباه می کنی. من فقط می خوام کمکت کنم.

سرش فریاد زد: اینطوری؟ که پیام زن تو بشم؟ چرا شماها نمی فهمین جنازه کیانوش پیدا نشده، من هنوز رسماً زنش هستم. تو از من می خوای وقتی شوهرم زنده است پیام زن تو بشم؟
اونم سرم داد کشید. اولین بار بود که می دیدم صداس رو بلند می کنه:

_ تو چرا نمی فهمی؟ چرا نمی خوای به خودت بیای ترانه؟ هیمن کارات باعث شد که بابا به راحتی انگ دیوونگی بهت بزنه و ماهانو ازت بگیره، تا کی می خوای به این رفتارت ادامه بدی؟ اون ماشین به کلی منفجر شده و هرچی که توش بوده سوخته و به هوا رفته. هیچ راهی برای زنده موندن کیانوش از اون مهلکه وجود نداره. ماهان بهت احتیاج داره ترانه. تو یه مادری.

نمی خواستم به حرفه‌اش گوش بدم. دوباره با فریاد ازش خواستم از اتاق من بره بیرون. اما جلوتر اومد و بازو هامو گرفت.

_ ترانه به من گوش کن. من نمی خوام از موقعیت سوء استفاده کنم. منم مثل تو همسر و بچه ام رو از دست دادم. می دونم که داری چه زجری می کشی، برای همینه که نمی خوام این وضعیت ادامه پیدا کنه. بابا ماهانو بهت بر نمی گردونه، مگر اینکه با من ازدواج کنی. از یه طرف غصه ستاره و کیمیا و از طرف دیگه احساس دین و عذاب وجدان نسبت به تو و کیانوش داره داغونم می کنه. تنها چیزی که ازت می خوام اینه که برگردی تهران و بیای تو خونه من زندگی کنی و اجازه بدی ازت حمایت کنم. اینطوری می تونی هم درست رو ادامه بدی و هم ماهانو داشته باشی. من هیچی از تو نمی خوام. هیچی جز اینکه برای بچه ات مادری کنی. جز اینکه دست از گریه و زاری برداری و به زندگیت ادامه بدی.

_ پس کیانوش چی می شه؟ اگه برگرده.....

_ ترانه! کیانوش مرده، بفهم مرده! دیگه بر نمیگرده. تنها کاری که تو باید بکنی اینه که تو درخواست طلاق غیابی بدی و خودت از کیانوش جدا بشی. چون اگه بخوای تا اثبات مرگ کیانوش صبر کنی معلوم نیست کی به نتیجه برسی و تو این مدت وضعیت ماهان چی می شه؟ خودشون هم نمی دنستن چی می گن یک روز می گفتن مرده و یک روز می گفتن باید ازش جدا بشم! به هر حال برای من مرده بود. ته دلم می دونستم که نمرده. تحمل شنیدن این کلمه رو از زبون هیچ کس نداشتم. با حق هق به سینه اش می کوبیدم و ازش می خواستم باور کنه که کیانوش نمرده. یه کم تو بغلش گرفتم و اجازه داد گریه کنم. بعد از خودش جدام کرد و با لحن جدی که منو یاد کیانوش می انداخت گفت:

_ می دونم باورش برات سخته، اما از نظر من کیانوش مرده، و در حال حاضر ماهانه که زنده ست و به مادرش بیشتر از هر چیز دیگه ای نیاز داره. فقط سه روز منتظر جوابت می مونم. اگه جوابت مثبت بود که هیچ. در غیر اینصورت دیگه کاری ازم بر نمیاد.

بعدم منو تو اتاق رها کرد و بیرون رفت. بعد از رفتنش دوباره سربه زانو گرفتم و گریه کردم. اما تهدید فرصت سه روزه کیارش و ترس از دست دادن همیشگی پسر من به اندازه کافی قوی بود که به فکر کردن وادارم کنه. یکساعتی که گذشت با وکیلیم تماس گرفتم. معتقد بودم که فعلا کاری نمی شه کرد. تقاضای تجدید نظرش هم از طرف دادگاه رد شده بود. تا شب کلافه از این سمت

اتاق به اون سمت می رفتم و فکر می کردم. عکس نوزاد دو ماهم تو بغلم گوشه پاتختی به دلم
چنگ می زد. نه می تونستم به زندگی با مردی جز کیانوش فکر کنم و نه می تونستم از ماهان
بگذرم. ماهان جزئی از وجودم بود. ندیدنش داشت دیوونه ام می کرد. دو روز بعدی در بلاتکلیفی
وافکار پریشون گذشت. حتی توان صحبت کردن با مامان و بابا رو هم نداشتم. مطمئنا بهم اجازه
این کار رو نمی دادن. بالاخره روز سوم کیارش دوباره باهام تماس گرفت.

_ الو ترانه!

_ سلام.

_ سلام. فکرات رو کردی؟

....._

سه روز بود که داشتم بی نتیجه فکر می کردم. و حالا هم تو ذهنم دنبال یه جواب برای سوال
کیارش بودم. انگار سکوتم بیش از حد طولانی شد.

_ خوب پس جوابت منفیه؟

تو یه لحظه زیر رگبار افکار مختلف صورت معصوم ماهان جلو چشمم نقش بست و توان مقاومت
رو ازم گرفت. مسلما در حال حاضر این تنها راه حل بود. من ماهان رو می خواستم. حتی اگه به
بهای از دست دادن کیانوش تموم می شد. حتی اگه کیانوش یه روز بر می گشت و منو کنار مرد
دیگه ای می دید. عشق مادری پیروز شده بود! من بچه ام رو می خواستم. با تمام وجود.

_ نه کیارش جوابم مثبته.

نفهمیدم کی و چطوری این جمله از دهنم خارج شد و پیامدش سکوت چند لحظه ای کیارش
پشت تلفن بود. بالاخره خودش به حرف اومد.

_ مطمئنی ترانه؟

_ مگه چاره دیگه ای برام مونده؟

_ بسیار خوب، عصر میام با عمه و آقا بهروز صحبت می کنم. هرچه زود تر برگردی پیش ماهان بهتره.

_ کیارش!

_ بله؟

_ امیدوارم از اینکه بهت اعتماد می کنم پشیمون نشم.

_ چی می خوای بگی؟

_ من فقط می خوام کنار بچه ام باشم، پذیرفتن تو به عنوان همسر برای من ممکن نیست.

_ منم دنبال یه شروع دوباره نیستم. به اندازه تو هم داغدارم. پس نمی خواد نگران چیزی باشی.

با مطرح شدن پیشنهاد کیارش تو خونه، اوضاع حسابی آشفته شده بود. بابا به شدت مخالف بود و

حتی به قیمت از دست دادن ماهان هم حاضر نبود اجازه بده که من یه بار دیگه عضوی از اون خانواده باشم. اما حس مادرانه مامان باعث شده بود بیشتر درکم کنه و علی رغم مخالفتش با این ماجرا، حرفی نزنه. بالاخره هم گریه و زاری های من و وساطت دایی کوشا و آقا جون باعث شد تا تسلیم خواسته من بشن. از نظر قانونی اما هنوز کارهای زیادی باید انجام می شد. جسد کیانوش هنوز پیدا نشده بود و علی رغم باور سریع خانواده اش نمی شد به طور قاطع حکم به مرگش داد. اما اون زمان بیماری سخت ماهان و این مدت دور موندن ازش باعث شد تا بین ماهان و کیانوش، مجبور به انتخاب بشم. با دادن وکالت به کیارش خودش دنبال کار جدایی غیابی من و کیانوش رو گرفت و بعد از چند ماه دوندگی و استفاده از باقیمونده نفوذ قاجاریها، من از کیانوشی که خانواده اش حکم مرگش رو صادر کرده بودن جدا شدم و با کیارش به تهران برگشتم. و چهار ماه بعد هم بعد از گذشتن زمان قانونی منو کیارش عقد کردیم. مامان و بابا هم طاقت نیاوردن و یک ماه بعد برای زندگی به تهران اومدن و فقط طاها به خاطر درسش کرمانشاه موند.

هنوزم روز اول ورودم رو به خونه کیارش خوب به خاطر دارم. وسط حال سرگردان و با یه بغض سنگین تو گلوم ایستاده بودم. به خاطر حضورم تو خونه مردی که حالا شوهرم بود از خودم بدم می اومد. کیارش پشت سرم وارد خونه شد مستقیم به سمت یکی از اتاقهای گوشه سالن رفت.

_ چرا اونجا ایستادی ترانه؟

بغض توی گلوم رو قورت دادم و راه افتادم سمت اتاق. دیدن تختخواب دونفره گوشه اتاق تنم رو لرزوند. اما خیلی زود کیارش چمدون رو گوشه اتاق گذاشت و به سمت درکشویی سمت چپ اتاق رفت. درو باز کرد و تو چهارچوب در ایستاد.

_ این سمت اتاق منه. اگه کاری داشتی هروقت که بود می تونی خبرم کنی.

_ کیارش

_ بله؟

_ کی ماهانو میاری؟

_ بذار یه دوش بگیرم می رم دنبالش.

همون شب کیارش با ماهان برگشت خونه. بعد از مدتها دوباره پسرمو بغل کردم. هیچ وقت حس اون روز رو فراموش نمی کنم. مثل گم شده ای که بعد از مدتها پیدا شده باشه بغلش کردم و ساعتها بوییدمش.

خیلی زود با تهدیدها و پیگیری های کیارش دایی حضانت ماهانو به کیارش سپرد و اونم برای اینکه خیالمو راحت کنه حضانت ماهان رو به من برگردوند. روزها پشت سرهم می گذشت و کیارش بی توقع همه جوهره منو ماهان رو حمایت می کرد. با پیگیریهایش تونستم از ترم جدید دوباره درسم رو شروع کنم و بورسیه هیئت علمی هم که به خاطر یه ترم وقفه افتادن بین درسم ازم پس گرفته شده بود دوباره بهم برگردونده شد. درست نمی دونم از کی بود که کیارش برای من تبدیل به آرش شد، هر بار که کیای اول اسمشو صدا می زدم حس می کردم دارم به کیانوش خیانت می کنم. تصویر کیانوش و خاطرات روزها و شبهایی که کنارش گذرونده بودم با هم به ذهنم هجوم می آورد و عذابم می داد. برای همین کم کم کیا از اول اسمش برداشته شد و یه روز به خودم اومدم و فهمیدم که مدتهاست آرش صداش می زدم. اونم هیچ وقت بهم اعتراضی نکرد. شاید درکم می کرد. با وجود ماهان و محبتهای بی توقع آرش و مامان و بابا و مشغله درس خوندن و تدریس همزمان فرصت زیادی برای به فکر فرو رفتن و غصه خوردن نداشتم. اگرچه کیانوش

همیشه و همه جا توی قلبم حضور داشت. هنوزم شبها با خیالش به خواب می رفتم و صبح ها به انتظار برگشتش از خونه بیرون می رفتم. با امید به اینکه شاید شب که برگردم خبری از برگشت کیانوش بشه. برای آرش اما اوضاع متفاوت بود. اون هرروز بیشتر از قبل تو خودش فرو می رفت. اگرچه تو روز و در حضور من و ماهان تظاهر به قوی بودن می کرد و سعی داشت توی رفتارش چیزی از رنج روحش رو بروز نده اما هر شب نیمه های شب صدای هق هق گریه هاش رو می شنیدم و زمزمه های آرومش رو با عکس همسر و دخترش بارها دیده بودم. بعد از همه محبتهایی که در حق من و ماهان کرده بود نمی تونستم در برابر عذابی که می کشید بی تفاوت باشم. یه شب با صدای گریه های آرومش به اتاقش پا گذاشتم. رو تخت نشسته بود و عکس ستاره رو پاش بود و داشت آروم آروم باهاش حرف می زد و اشک می ریخت:

_ بی معرفت تنهام گذاشتی و رفتی! شدی رفیق نیمه راه؟

کنارش نشستم عکس رو از رو پاش برداشتم و سرشو رو شونه ام گذاشتم. آروم و بی صدا ساعتها گریه کرد.

_ تنها شدم ترانه خیلی تنها شدم. هم زنم از دستم رفت، هم بچه ام. امشب سالگرد ازدواجمون بود. خیلی زود از دستش دادم. خیلی. رفتنشون پشتمو بدجوری خم کرده.

اولین بار بود که گله می کرد تو این یکسال و نیم، همیشه مثل یه کوه پشت ما ایستاده بود و زندگی غیر مشترکمون رو جمع و جور می کرد. صبر کردم تا عقده های مونده توی دلش رو بیرون بریزه. نزدیکای صبح بالاخره مثل یه بچه تو بغلم خوابش برد. از فردای اون شب سعی کردم تا پیله ای که دور خودم تنیده بودم رو باز کنم و بیشتر از قبل به آرش نزدیک بشم. طی چند ماه بعد برای هم تبدیل به دو تا دوست صمیمی شده بودیم که تو یه خونه و زیر یه سقف زندگی می کردیم و البته حریم بینمون هیچ وقت برداشته نشده بود. آرش هم روحیه اش خیلی بهتر از قبل شده بود و تمام عشق و محبت پدران خودش رو به پای ماهان می ریخت. بالاخره دومین سالگرد رفتن کیانوش و ستاره و کیمیا هم گذشت. هنوزم وقتی دلم می گرفت، به خونه مشترکم با کیانوش می رفتم و با عکسهای رو دیوار و خیال حضورش حرف می زدم و با تصورش کنار خودم آروم می شدم. اما دیگه مثل سابق منتظر اومدنش از این سفر طول و دراز نبودم. هر روز امید من به برگشتن کیانوش کمتر از قبل می شد و پذیرفتن این موضوع باعث می شد بیشتر از قبل به

آرش و محبت‌هایش وابسته بشم. چند وقتی بود که توجه آرش هم به من بیشتر از قبل شده بود و البته من این توجه رو به حساب صمیمیت بیشتری می‌ذاشتم که بینمون ایجاد شده بود و وجود درد مشترک از دست دادن عزیز. بالاخره تولد دوسالگی ماهان تصمیم گرفتم به این انتظار بیهوده پایان بدم و به زندگی برگردم. برای اولین بار برای ماهان تولد گرفتم و بعد از دو سال به آرایشگاه رفتم. دلم نمی‌خواست ماهان بیشتر از این با صورت دلگیر و پژمرده من بزرگ بشه و دلمردگی من به اون هم منتقل بشه، بخصوص حالا که داشت روز به روز عاقل تر می‌شد و تفاوت بین من و مادر دوستاش رو کم کم درک می‌کرد. از آرایشگر خواستم تا به سلیقه خودش یه تغییر اساسی تو ظاهرم ایجاد کنه و الحق که اونم سنگ تموم گذاشت، ابرو هام رو کوتاه برداشته بود و مو هام رو شرابی کرده بود و توش لایت سورمه ای و بنفش انداخته بود. وقتی تو آینه به خودم نگاه کردم دلم گرفت از اینکه نگاه پر از تحسین کیانوش رو قرار نیست رو خودم حس کنم و مثل اون وقتها به قول خودش زکات خوشگلیم رو با ساختن یه شب رویایی بهش پرداخت کنم. اما چاره ای نبود باید ادامه می‌دادم. بعد از پرداخت مبلغی که تقریبا هوش از سرم پروند از آرایشگاه بیرون اومدم. سر راه کیک و شیرینی رو که از قبل سفارش داده بودم گرفتم و به خونه برگشتم.

برای تولد ماهان مامان و بابا و طاهارو دعوت کرده بودم. بعد از برگشتم به خونه یه دوش سریع گرفتم و مو هامو سشوار کشیدم و یه پیرهن ساتن فیروزه ای پوشیدم. بعد از مدتها جلو آینه نشستم و یه آرایش ملایم کردم. همزمان با تموم شدن آرایش من آرش هم از در وارد شد. با دیدن من خریدهای دستشو همونجا دم در زمین گذاشت و با ابروهای بالا رفته اومد مقابلم ایستاد. چند لحظه ای با بهت نگاهم کرد و بعد کم کم لبخند ملایمی رو لباش نشست.

_ چه خوشگل شدی!

_ یعنی تا حالا زشت بودم؟

_ نه فقط خیلی وقت بود که اینجوری ندیده بودمت. خوشحالم که تصمیم گرفتی تغییر جدی تو وضعیت فعلیت بدی.

جلوتر اومد و پیشونیمو بوسید. به روش لبخند زدم و از کنارش آرام گذشتم. نیم ساعت بعد بقیه مهمونها هم اومدن. مامان و بابا هم با دیدن تغییر ظاهر من کلی خوشحال شدن. تا آخر شب چند بار سنگینی نگاه آرش رو خودم حس کردم. اما هر بار که نگاهمون با هم تلاقی می کرد، خیلی سریع جهت نگاهش رو عوض می کرد و یا با پرسیدن یه سوال یا یه درخواست کوچک کارش رو توجیه می کرد. شب هم بعد از رفتن مهمونها گونه امو بوسید و بهم شب بخیر گفت و رفت اتاق خودش. اون شب اولین شبی بود که تو این دو سال برق جدیدی تو چشمهای آرش دیدم که هیچ توضیحی براش نداشتیم. روزهای بعد هم نگاههای آرش متفاوت با قبل و بوسه های طولانی تر و پر احساسش روی گونه و پیشونیم و فاصله ای که روز به روز علی رغم مقاومت من به خواست آرش کمتر از قبل می شد، خبر از تولد یه حس جدید می داد که هم منو می ترسوند و هم پر از تردید می کرد و این تردیدها و نگرانیها ادامه داشت درست تا یکماه و نیم قبل از برگشتن کیانوش....

اون شب جشن عروسی یکی از دوستای آرش بود. ماهانو به مامان سپردیم و باهم به جشن رفتیم. بعد از شام با نواختن آهنگ ملایم و خاموش شدن چراغها به عروس و داماد که میون رقص نور توی بغل هم می رقصیدن و خاطرات شب عروسی خودم رو با کیانوش برام تداعی می کردن خیره شده بودم که دستهای آرش به سمتم دراز شد.

_ این بانوی زیبا افتخار یه دور رقص رو به من می ده؟

از نشستن و حسرت روزهای خوش از دست رفته رو خوردن بهتر بود. با یه لبخند از سر احترام دستم رو تو دستهایی که مقابلم به انتظار ایستاده بود گذاشتم و برای اولین بار به حریم دستای مرد دیگه ای قدم گذاشتم. تمام مدت سعی داشتم که حریم بینمون رو حفظ کنم و مانع از برداشته شدن فاصله دوستی بین من و آرش باشم و این در تضاد با نگاه مشتاق آرش و دستهایی که هر لحظه تنگ تر از قبل به آغوشم می کشید بود. خیال کیانوش یه لحظه هم راحت نمی داشت. تو چشمهای آرش دنبال برق نگاه کیانوش بودم و از دستهای انتظار حرارت آغوش کیانوشم رو داشتم، حسی که ابدًا بودن کنار آرش بهم القا نمی کرد. وسطهای آهنگ خسته از این قیاس نابرابر سعی کردم از حلقه دستای آرش بیرون بیام و برگردم سرجام که فشار انگشتاش دور کمرم مانع شد.

_ حتی یه آهنگ هم نمی تونی تا آخر کنار من باشی؟ انقدر بدم؟

چشمه‌هاش گله داشت و صداش دلخور بود.

_ نه آرش فقط این همه نزدیکی کلافه ام می کنه. حس می کنم یه چیزهایی داره بین ما تغییر می کنه.

سرش پایین اومد و کنار گوشم آرام گفت:

_ تغییر کرده ترانه! خیلی چیزها تغییر کرده. تویی که نمی خوای بپذیری.

سرش رو عقب کشید و منتظر عکس العمل من خیره به چشمام شد. و من اما جوابی نداشتم. دنبال تغییر نبودم. تا همین حد هم زیاده روی کرده بودم. تا همین جا هم حس خیانت به کیانوش لحظه ای رهام نمی کرد. تو چشمای منتظر آرش به دنبال ردی از نگاه کیانوش بودم که سرم به جلو کشیده شد و بوسه ملتهب آرش رو لبهام نشست. از این بوسه تمام تنم یخ بست. تجربه اولین بوسه کیانوش و اون همه حرارت و اشتیاق با این سرمای آمیخته با حس گناه باعث شد تا دستم رو به سینه اش بذارم و به عقب هلش بدم. متوجه عکس العملم شد. کمی خودشو عقب کشید و همین فرصت کوتاه برای بیرون پریدن از زنجیر دستاش کافی بود. این تغییر برای منی که هنوزم شبها تو خیالم با بوسه کیانوش به خواب می رفتم و صبح ها کنارم حضورش رو جستجو می کردم خیلی زیاد بود. از کنار نگاه عصبی آرش گذشتم و پالتوم رو برداشتم و به حیاط دویدم. روی اولین پله نشستم و سر به زانو گرفتم و اجازه دادم اضطراب و ترس از اتفاقات در پیش رو از چشمام بیرون بباره.

_ پاشو بریم خونه.

آرش مقابلم ایستاده بود. هردو دلخور، هردو حق به جانب... نمی دونم واقعا حق با کدوممون بود. تمام مسیر برگشت به سکوت گذشت. با ورود به خونه سریع به اتاق خوابم رفتم و با همون لباس رو تخت نشستم و بازهم با یادآوری اتفاق یکساعت پیش اشکام رو صورتم جاری شد. چند دقیقه بعد آرش بدون در زدن وارد اتاق شد و رو تخت کنارم نشست و دستاشو دور شونه ام حلقه کرد.

_ ترانه! دلیل این واکنش نامعقول رو نمی فهمم! تو زنی، بیشتر از دوساله که داریم با هم زندگی می کنیم. تا کی می خوای به این وضعیت ادامه بدی؟

_ وقتی بهم پیشنهاد ازدواج دادی بهت گفتم که دلیل پذیرش خواسته ات فقط حضور ماهانه. گفتم که هیچ وقت نمی تونم تو رو به عنوان همسرم بپذیرم. و تو هم گفتی که دنبال یه شروع دوباره نیستی.

_ گفتم چون اون موقع حسم واقعا همون بود. اما خیلی وقته که حسم به تو تغییر کرده. دیگه نمی تونم و نمی خوام حضورت رو کنارم نادیده بگیرم. خیلی وقته که تو برام فقط یه دوست خوب نیستی. بهت دل بستم ترانه! می خوام همسرت باشم.

_ نمی تونم آرش! به عنوان یه دوست خیلی دوست دارم اما من هنوزم خودمو به کیا...

_ تمومش کن ترانه کیانوش دیگه نیست. تو داری فرصت زندگی رو از هر دو مون می گیری. ماهان چند وقت دیگه بزرگتر که بشه خیلی خوب می تونه تفاوت بین زندگی سرد و بی روح پدر و مادرش رو با یه زندگی خانوادگی واقعی بفهمه.

_ آرش من هیچ حسی به تو به عنوان همسر ندارم. نمی خوام محدودت کنم. ولی می دونم که نمی تونم برات همسر خوبی باشم.

_ بذار لا اقل امتحان کنیم. بهم یه فرصت بده ترانه. اجازه بده تا از این همه تنهایی جدات کنم. نمی خوام یه دفعه بپذیریم. فقط منو ببین و فرصت بده تا نه فقط به عنوان یه دوست بلکه به عنوان مردی که دوست داره کنارت باشم. بهت قول می دم اگه نخواستی، اگه تلاشمون موفق نبود، دیگه اصرار نکنم. به خاطر ماهان، به خاطر من و به خاطر خودت بهم فرصت بده.

شونه امو بوسید و از اتاق بیرون رفت. اون شب تا صبح فکر کردم. از تغییر رفتار آرش تو چند وقت اخیر ته دلم می دونستم که دیر یا زود این اتفاق می افته. راه گریزی نبود. ماهان آرش رو پدر خودش می دونست. نمی تونستم از این زندگی بیرون برم. و البته نمی تونستم نیاز طبیعی آرش رو به داشتن یه زندگی عادی و روابط زناشویی نادیده بگیرم. اگرچه فکر نمی کردم به این زودی بتونه با از دست دادن خانواده اش کنار بیاد و به فکر شروع روابط جدیدی باشه، اما این اتفاق افتاده بود و من درمانده و مستاصل بین تضاد میون نخواستن خودم و خواست آرش مونده بودم. فردا صبح با یکی از اساتیدم مشورت کردم. اون هم معتقد بود باید به خودم و آرش فرصت یه شروع دوباره بدم. بعد از کلاس مستقیم به خونه قدیم خودم و کیانوش رفتم و ساعتها با قاب

عکسهای بی روح رو دیوار صحبت کردم و اشک ریختم. غروب خسته از این همه فکر بیهوده به خونه برگشتم. شاید واقعا علاقه بیش از حدم به کیانوش مانع از پذیرش واقعیت مرگش شده بود! بعد از اون روز آرش قدم به قدم به من نزدیکتر می شد. با وجود سکون و خاموشی من تمام تلاشش رو برای وابسته کردن من به خودش به کار می بست. بیشتر از قبل تنها با هم بیرون می رفتیم. حرفهایش با حرفهای روتین همیشگی خیلی فرق داشت. بی پرده و با نجوهای عاشقونه باهام حرف می زد و بین حرفهایش از آینده های خوب نوید می داد و گهگاه هیچ حد و مرزی در کلامش قائل نمی شد. کنارم که می نشست دستاش بی محابا پوست تنم رو نوازش می داد و لبهایش دیگه فقط به بوسیدن گونه و پیشونیم قناعت نمی کرد. فشار زیادی رو تحمل می کردم. حضورش کنارم به هیچ وجه احساسات زنونه ام رو تحریک نمی کرد. هر بار که نزدیکم می شد یه بغض تلخ ناشی از تصور نبودن کیانوش راه نفسمو می بست و حس گناه رو از خیانتی که دارم به عشق زندگیم می کنم به جونم می انداخت. هیچ وقت آرش رو همراهیش نکرده بودم. هیچ وقت در مقابل ابراز محبتهایش جوابی نمی شنید و اما باز هم خستگی ناپذیر به تلاشش ادامه می داد. درست یکماه قبل از بازگشت ناگهانی کیانوش یه شب تازه از مهنونی برگشته بودیم. آرش اون شب کمی مشروب خورده بود. تازه دوش گرفته بودم و تو اتاق مشغول پوشیدن لباس خواب بودم که آرش بدون در زدن وارد اتاق شد.

_ ترانه ماهان امشب پیش مامانت اینا....

سریع حوله رو دور خودم پیچیدم و اخمام رو در هم کشیدم.

_ چی کار می کنی آرش؟ این اتاق در نداره؟

با برق شیطنت تو چشمات اومد جلوتر.

_ سخت بگیر بانوا!

برق نگاهش منو می ترسوند. برگشتم سمت آینه و از تو آینه با همون اخم درهم یه نگاه گذرا بهش انداختم.

_ برو بیرون آرش دارم لباس می پوشم.

نشینیده گرفت و او مد جلوتر. از پشت دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

_ چرا عزیزم؟ مگه نمی خوای بخوابی؟ لباس می خوای چی کار؟

_ لودگی در نیار آرش! برو بیرون.

تو یه لحظه تو بغلش از زمین کنده شدم و به سمت تخت کشیده شدم.

_ آرش منو بذار زمین داری چی کار می کنی؟

_ عزیزم! آرام باش نمی خوام اذیتت کنم.

نمی دونم چش شده بود. رفتاراش داشت از کنترل خارج می شد. منو رو تخت گذاشت و خودش

کنارم دراز کشید. کناره های حوله تنم از هم باز شده بود و اندامم از زیر حوله بیرون زده بود.

نوازشها و بوسه هاش عصبیم می کرد.

_ آرش خواهش می کنم تمومش کن. تو مستی. داری اذیتم می کنی.

_ ترانه عزیزم! بذار این قدم آخرو برداریم. خواهش می کنم. دیگه وقتشه بانو.

خیلی این مدت بهم نزدیک شده بود، تا پذیرفتنش فقط یه قدم مونده بود. اما برداشتن این قدم

یعنی دریدن تمام حجابها و حریم هایی که هنوز هم منو به کیانوش متصل نگه می داشت. نمی

خواستم از کیانوش بگذرم. نمی شد. هنوز آماده نبودم. صورت مهریون کیانوش لحظه ای از مقابل

چشمام کنار نمی رفت. خاطره لحظه های ناب عشق بازی توی دستاش چیزی نبود که بشه

فراموش کرد. نمی تونستم به اون چشما خیانت کنم. نمی تونستم آرش رو کنارم بپذیرم. اونم تو

حالت مستی! لغزش دستای آرش رو پوست تنم درست مثل خزش یه حشره روی تنم عذابم می

داد. دستش که به گره حوله ام رسید با همه توانم سرش فریاد کشیدم و اشکام رو صورتم جاری

شد.

_ برو کنار لعنتی! به من دست نزن. ازت بدم میاد. برو کنار.

سردرگم سرشو بالا گرفت و دستاشو از من جدا کرد. چند لحظه بعد به هم کوبیده شدن در اتاق

خبر از تموم شدن این کابوس رنج آور داشت.

چند روزی در سکون و سردی بین من و آرش گذشت. رفتار آرش با ماهان هیچ تغییری نکرده بود اما با من فقط در حد ضرورت صحبت می کرد و سرد و سنگین. اگرچه بهش توهین شده بود و از این بابت حق می دادم که ناراحت باشه، اما حق نداشت باوجود مخالفت من بهم نزدیک بشه. بالاخره بعد از چند روز هر دو تصمیم گرفتیم خاطره اون شب رو فراموش کنیم و اجازه بدیم اوضاع به حالت سابق برگرده. آرش این بار خیلی محتاط تر از قبل رفتار می کرد و قول داده بود که تا خودم نخوام و آماده نباشم دیگه بهم نزدیک نشه و من هم به خاطر توهین اون شب ازش عذر خواهی کردم. دیگه به این نتیجه رسیده بودم که دیر یا زود اتفاقی که نمی خواستم می افته و نخواستن من فقط باعث دور شدن بیشتر ما و این وسط تحت تاثیر قرار گرفتن ماهان می شه. شاید دیگه وقتش بود که منم آرش رو بپذیرم!

اما این تصمیم و این افکار مدت زیادی دوام نداشت. سه هفته از اون اتفاق گذشت. یه روز صبح تازه از خواب بیدار شده بودم و مشغول چیدن میز صبحونه بودم و آرش هم دست و صورت ماهانو خشک می کرد و برای بردن به مهد آماده اش می کرد که موبایلش زنگ زد.

با ماهان اومد تو آشپزخونه و گذاشتش رو صندلی و همزمان موبایلشو از رو میز برداشت و جواب داد:

_ بله؟

_

_ چی شده؟

_

_ کی برگشته؟!!!

_

_ خیلی خوب الان دارم میام.

باعجله موبایل رو قطع کرد و حاضر شد و از خونه بیرون رفت. چند بار با موبایلش تماس گرفتم اما خاموش بود. ظهر نزدیکای سه به خونه برگشتم. آرش رو مبل تو حال نشسته بود و با چشمهای بسته به پشتی مبل تکیه داده بود اما هیچ خبری از ماهان تو خونه نبود.

_ سلام.

انقدر تو فکر و عصبی بود که متوجه حضور من نشد.

_ آرش چی شده؟ ماهانو چرا نیاوردی؟

...._

جلوتر رفتم و شونه اشو تکون دادم.

_ با توام آرش ماهان کو پس؟

چشمهای قرمز و نگرانش مثل دو تا تیله مشکی رو صورتم لغزید.

_ تو کی اومدی؟

_ الان اومدم. چی شده آرش؟ ماهان طوریش شده؟

پاهشو از رو میز برداشت و خودشو رو مبل بالا کشید.

_ نه پیش عمه ست. بشین کارت دارم.

نشستم رو مبل کناریش.

_ آرش داری دیوونه ام می کنی، بگو ببینم چی شده؟

خیره شد به روبرو و صداش از ته گلو گرفته و بی رمق بلند شد.

_ حق با تو بود ترانه! همه اشتباه کردیم.

_ در چه مورد حق با من بود؟

_ کیانوش.

نمی تونستم تمرکز کنم. نه به خودم، نه به موقعیتی که توش بودم و نه به هیچ چیز دیگه ای جز دیدن دوباره اش نمی تونستم فکر کنم. آرش هم حرفی نزد. فقط سوئیچش رو از رو میز برداشت و با من همراه شد.

وارد حال خونه دایی که شدم چشمام هرطرف به دنبالش می گشت که آرش میچ دستمو از پشت گرفت.

_ ترانه عزیزم! کیانوش از چیزی خبر نداره هنوز.

انگار یادم رفته بود که خیلی چیزها عوض شده!

_ از چی خبر نداره؟

_ از وضعیت من و تو و اتفاقی که این مدت افتاده.

پاهام سست شد. من دیگه همسرش نبودم. چی باید بهش می گفتم؟ باید راه رفته رو بر می گشتم. دیدن دوباره اش سخت تر از ندیدنش بود. مبهوت بین موندن و رفتن بودم که طنین آشنای صدای مرد رویاهام درجا میخکوبم کرد.

_ ترانه!

میچ دستم از یه طرف تو دستای کیانوش کشیده شد و از طرف دیگه دست آرش مچمو رها کرد و من پر کشیدم به آغوش مردی که دو سال و نیم صداهش رو تو خواب می شنیدم و حسرت آغوشش رو می کشیدم. صورتم بین دستاش قاب شد و بوسه هاش پر از دلتنگی روی صورتم نشست. پر از حسرت روزهای از دست رفته. سرمو رو سینه اش گذاشتم و دوسال دلتنگی رو تو آغوشش گریه کردم. وقتی هردو آروم تر شدیم ازش جدا شدم و چشمم گوشه سالن به آرش افتاد که تکیه به دیوار ایستاده بود و چشماش از اشک قرمز شده بود. آرش نماد حفظ حریمی بود که باید با کیانوش رعایت می کردم و این بیشتر از حد تحمل بود. مستاصل بین دوبرادر که یکی عشقم بود و اون یکی همسر مونده بودم که دست کیانوش دوباره دور کمرم حلقه شد و منو تو بغل خودش کشید.

_ عزیزم چرا تنهایی؟ کیارش گفت اسم پسرمنو ماهان گذاشتی، کجاست الان؟

__ پیش مامانه.

__ خوشگلم بریم تو اتاق، من آماده شم بریم خونه. ماهانم سر راه بر می داریم. یه دنیا حرف دارم باهات عروسکم.

راه افتاد سمت پله ها و همزمان سرش رو صورتم خم شد و گردنمو آروم بوسید.

__ خوشگلم بریم که دلم فقط خلوت دونفره مونو می خواد که تا صبح باهات حرف بزنم و به تلافی این مدت تو بغلم بگیرمت و ببوسمت.

ناخوداگاه به آرش نگاه کردم. دستهای مشت شده اش و صورت برافروخته اش بهم یادآوری می کرد که هیچ خلوت دونفره ای دربین نیست. سعی کردم از حلقه دستای کیانوش بیرون پیام اما مانع شد.

__ کجا عزیزم؟ حس می کنم اگه دستمو ازت جدا کنم دوباره گمت می کنم.

همزمان با قدم گذاشتن من و کیانوش رو اولین پله آرش عصبی و با اخم های درهم و مشت‌های گره کرده تکیه اشو از دیوار جدا کرد و سریع از در بیرون رفت و درو پشت سرش به هم کوبید.

وارد اتاق که شدیم درو بسته و نبسته بازومو کشید و به دیوار چسبوندمو منو تو حلقه دستاش محصور کرد و به قصد بوسیدن لبهام روم خم شد. بوسیدن دوباره اش نهایت آرزوم بود، اما داشتن دوباره اش وسوسه چیدن سیب حوا بود. به حکم عقل انگشتمو رو لبش گذاشتم و صورتمو ازش برگردوندم.

__ نه کیانوش باید حرف بزنیم.

انگشتمو بوسید و از لبش جدا کرد.

__ حرفم می زنیم عزیزم، ولی نه حالا. بذار اول سیر ببوسمت.

صورتم بین انگشت شصت و اشاره اش گرفت و به سمت خودش برگردوند.

__ خواهش می کنم کیانوش بذار اول حرف بزنیم.

نگران شد: چی شده عزیزم؟ چرا ازم دوری می کنی؟

بغضم دوباره باز شد.

_ باید حرف بزیم کیانوش.

دستشو دور کمرم انداخت و باهم لب تخت نشستیم.

_ بگو ببینم چی شده ترانه؟ چرا باهام غریبی می کنی؟

سخت بود. خیلی سخت بود. چطور به شوهرم می گفتم که دیگه شوهرم نیست؟ دیگه محرم

نیست. که غریبگی نمی کنم، اون برام غریبه شده. سکوت طولانی شد.

_ عزیزم چرا حرف نمی زنی؟

بالاخره شروع کردم، بین هق هق گریه هام، همه چی رو گفتم، از روزی که رفت تا روزی که همسر

آرش شدم و همخونه اش شدم. فقط گوش داد، نه اشک ریخت، نه عصبانی شد، نه حرف زد، فقط

شنید و بین حرفهام وقتی از همخونه شدن اجباریم با آرش می گفتم، دستاش کم کم از دور شونه

ام لیز خورد و پایین افتاد و کمی بعد عصبی از جاش بلند شد و با برداشتن پالتوش از اتاق بیرون

زد. و بعد از اون دیگه ندیدمش تا سه روز بعد که به خواست خودش ماهان رو بردیم که ببینه.

با صدای گریه ماهان دست از یاد آوری بی حاصل گذشته ها برداشتم. از جام بلند شدم. انگار

ماهان خواب بد دیده بود. چند دقیقه ای کنارش نشستم و نوازشش کردم تا دوباره خوابید.

برگشتم تو حال و کمی خونه رو مرتب کردم. دفتر خاطراتم هنوز گوشه حال بود. خیلی از خاطرات

بعد از رفتن کیانوش از زندگیم دیگه توش نوشته نشده بود. شاید یه روز همه این خاطرات رو

توش می نوشتم. شاید نه! چه فایده داشت وقتی خودش پیشم نبود. با مرگ دایی شاید هیچ

وقت کیانوش هم واقعیت رو نمی فهمید. فعلا تصمیمی برای بخشیدن دایی هم نداشتم. دروغ بود

اگه بگم به همین راحتی می تونستم همه چی رو فراموش کنم و چشمم رو به روی اتفاقاتی که این

مدت برام پیش اومده بود ببندم.

علی رغم مخالفت آرش تو مراسم ختم دایی شرکت کردم. بقیه دایی و خاله ها هم اومده بودن. هرچی که بود برادرشون بود. این وسط ماتم مرگ دایی با شادی برگشت کیانوش و خبر زنده بودنش، با هم آمیخته شده بود و گاهی همه یادشون می رفت که هدف از این دور هم جمع شدن ها تسلیت مرگ برادرشون بوده! هر از گاهی هم من بودم که مورد نصیحت مادر جون و دایی و خاله ها قرار می گرفتم. همه نگران بودن که بعد از گذشت و فداکاری آرش با برگشتن کیانوش بهش پشت کنم و خوشبختی رو که البته هیچ وقت با من نچشیده بود ازش بگیرم! هیچ کس اما از دل من نمی پرسید، از خواسته من و خوشبختی من! مادر جون می گفت: عشق مال قصه هاست و خوشبختی یعنی اینکه بدونی مرد زندگیت همه جور به فکرته و ازت حمایت می کنه یعنی کاری که آرش کرده بود. می گفت دست تقدیر بوده که من و کیانوش از هم جدا افتادیم و من نباید با سرنوشت بجنگم!

خاله ماهدخت می گفت: اگه کیارش رو برنجونم خدا ازم رو بر می گردونه!

دایی کوشا می گفت: رسم مردونگی نیست که کیارش رو که تازه داره به زندگی بر می گرده رها کنم! می گفت انصاف حکم می کنه که سعی کنم به زندگی جدیدم انس بگیرم و از کیانوش برای همیشه بگذرم!

مامان و بابا هم نگران، منتظر آخر و عاقبت داستان ما سه نفر بودن!

تا چهلم دایی مرتب برای مراسم به خونه دایی می رفتیم. تو این مدت کیانوش هم اغلب اونجا بود. بالاخره نفهمیدم که دایی واقعیت رو بهش گفته بود یا نه! اما رفتار سرد و تلخش با من نشون از این داشت که دایی حرفی نزده! اما عجیب بود که علی رغم سردی رفتار و کلامش با من رابطه اش با آرش روز به روز بهتر از قبل می شد! انگار این وسط فقط من مقصر و مسبب همه چی شناخته شده بودم! تقریباً هر روز هم ماهانو می دید. اما هیچ وقت حرفی از بردن ماهان و اینکه بخواد ازم بگیرش نبود.

چهلم دایی بعد از مراسم همه خونه دایی جمع بودیم. حوصله اون جمع و حرف و نصیحت های تکراری رو نداشتیم. به بهانه خوابوندن ماهان، رفتم تو یکی از اتاقهای بالا و خودمو به بازی با

ماهان سرگرم کردم که تقه ای به در اتاق خورد و به دنبالش کیانوش اومد تو اتاق. ماهان که تو این مدت به کیانوش وابسته شده بود، دوید سمتش. کیانوشم بغلش کرد و بوسیدش و دوباره گذاشتش زمین. ماهان رفت سمت درو خواست ببندش که کیانوش بغلش کرد و مانع شد.

_ بذار باز باشه بابایی. حوصله غیرتی شدن آقا کیارشو ندارم.

خیلی از برخوردها و نیش و کنایه های این مدت کیانوش عصبی بودم. از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت در.

_ ماهانو حاضر کن می خوام ببرمش بیرون.

به ساک لباسای ماهان رو تخت اشاره کردم.

_ لباساش تو ساکشه، خودت می تونی تنش کنی.

ساک لباس ماهانو از کنار تخت برداشت و مشغول شد. ضمن حاضر کردن ماهان نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ کیارش می گه آخر هفته می خوامی بری کرمانشاه. تا بر می گردی ماهان پیش من بمونه.

ماهان خط قرمز بود. انقدر سر به دست آوردن ماهان بدبختی کشیده بودم که حتی تصور از دست دادن دوباره اش هم تنم رو به لرزه می آورد امروز می خواست چند روز پیشش بمونه و حتما دفعه بعد واسه همیشه ازم می گرفتش. عصبی رفتم کنار تخت و دست ماهانو کشیدم.

_ نمی شه. ماهان با من میاد.

_ ازت اجازه نگرفتم، فقط بهت اطلاع دادم. ماهان پیش من می مونه.

_ ماهان بدون مادرش هیچ جا نمی مونه. الانم برو بیرون ماهان خوابش میاد لازم نیست ببریش جایی.

_ مادرش به من مربوط نمیشه، هر جا می خواد بره، ماهانو می ذاره پیش من خودش می ره.

بعدم پوزخندی زد و دوباره مشغول پوشوندن کاپشن ماهان شد و ادامه داد:

_ به بار بهت اعتماد کردم کافیه. ماهانو حق نداری بدون اطلاع من جایی ببری.

خونم به جوش اومده بود.

_ تو این مدت کجا بودی که حالا باید برای بردن و نبردنش به تو اطلاع بدم؟!

یه ابروشو بالا داد و با پوز خند نگاهم کرد:

_ خوبه! زبونت باز شده! تا چند وقت پیش که خودتو به موش مردگی زده بودی!

_ اشتباه می کردم. مشکل تو اعتماد به من نیست. به قول مادر جون زندگی با من واست یه هوس

بود که از سرت پریده، وگرنه دلیلی برای این همه رفتارهای متضاد با من و آرش وجود نداره. تو

هرروز آرش رو می بینی و بینتون هیچ مشکلی نیست. اما به من که می رسی طوری رفتار می

کنی که انگار مسبب همه اتفاقاتی که تا حالا افتاده منم.

_ کیارش برادرمه. هر اتفاقی هم که بیفته و هرکاری هم که کرده باشه، بازم برادرمه. اما در مورد

تو فرق می کنه. یه موقعی زخم بودی، الان هم فقط مادر بچه امی.

ماهانو بغل کرد و از اتاق بیرون رفت و من موندم و در بسته اتاق و هزار جور فکر و خیال. برنامه

مسافرتم رو هم کنسل کردم. به هیچ وجه نمی خواستم کیانوش با ماهان چند روز تنها بمونه. نمی

دونم با خودم و کیانوش لج کرده بودم یا واقعا رفتار کیانوش دیگه برام مهم نبود. شایدم مهم بود،

فقط من سعی می کردم به خودم تلقین کنم که مهم نیست یا نباید باشه! به هر حال من تصمیمم

رو گرفته بودم. کیانوش به عشقم شک کرده بود. بعد از اون همه سختی و زجری که کشیده بودم

حقم نبود که با بی اعتمادی و زخم زبون های کیانوش رو به رو بشم. شروع دوباره ای برای من و

کیانوش وجود نداشت، حتی اگه آرش هم این وسط نبود، بازم زندگی دوباره کنارش ممکن نبود،

نه بعد از این همه تحقیر و این همه بی اعتمادی. باید به راهم با آرش ادامه می دادم. حق اونم نبود

که رهاس کنم و با وجود وابستگی به این زندگی تنهاش بذارم.

چهلیم دایی هم گذشت. آرش هنوز لباس مشکی تنش بود. یه روز بعد از کلاس براش یه تیشرت

سفید و سورمه ای گرفتم و طرفای غروب رسیدم خونه. آرش تو حال نشسته بود و سرگرم تصحیح

برگه های امتحانی دانشجویهاش بود. از سبد میوه و بشقاب های چیده شده روی میز معلوم بود که مهمون داشتیم.

_ سلام. مهمون داشتیم؟

_ سلام. آره عمه و بابات اینجا بودن.

مقنعه و مانتوم رو در آوردم نشستم رو مبل روبه روش.

_ چی کار داشتن؟

به بسته کادو شده روی میز اشاره کرد: افتاده بودن زحمت. اینو آوردن.

بسته رو برداشتم و بازش کردم. توش یه پیرهن مردونه چهارخونه بود. هدیه ای که براش گرفته بودم رو از تو کیفم درآوردم و گذاشتم جلوش.

_ !! چه جالب! منم برات گرفتم.

خودکارش رو زمین گذاشت و تکیه داد به پشتی مبل و بسته رو از دستم گرفت و بازش کرد.

_ ممنون. خیلی خوشگله. اما نیازی نبود.

_ قابل شما رو نداشت. پاشو آرش برو یه دوش بگیر لباستم عوض کن. افسردگی گرفتیم از بس تو لباس سیاه دیدیمت.

لبخند کم رنگی زد و از جاش بلند شد و رفت حموم. وقتی برگشت تیشرتی رو که براش گرفته بودم پوشیده بود. تو این فاصله منم میز شام رو آماده کردم. موقع شام خیلی ساکت بود. معمولاً وقتی سکوت اختیار می کرد، یا از چیزی ناراحت بود و یا حرفی می خواست بزنه. بعد از شام آرش برگشت تو هال و دوباره مشغول تصحیح برگه هاش شد. منم دو فتجون چایی ریختم و رفتم کنارش. چایی آرش رو، روی عسلی کنارش گذاشتم و خودم برگشتم که برم تو اتاقم.

_ آرش من میرم تو اتاقم یه کم درس بخونم.

بدون اینکه سرش رو از روی برگه هاش بلند کنه گفت: بشین کارت دارم.

نشستم رو مبل و منتظر شدم. چند دقیقه بعد بالاخره دست از برگه هاش کشید و خودشو رو مبل عقب کشید. چاییش رو برداشت و یه کم مزه کرد.

_ فکر کنم این دو ماه به اندازه کافی فرصت واسه فکر کردن داشتی نه؟

_ چه فکری؟

_ در مورد زندگیمون. تصمیمت چیه ترانه؟ می خوای بمونی یا بری؟

با وجود اینکه می دونستم دیر یا زود باید جواب بدم اما بازم از سوال ناگهانش جا خوردم.

_ من کی تا حالا حرف از رفتن زدم آرش؟

_ یعنی می خوای با هم بمونیم؟

باهم موندن...چند بار تو ذهنم تکرارش کردم. سکوتم انگار طولانی شد.

_ پس هنوز تردید داری؟

_ موضوع تردید نیست آرش. موضوع اینه که ...

_ موضوع اینه که تو هنوز دیوانه وار کیانوش رو دوست داری و اگه تا حالا برای رفتن تصمیمی

نگرفتی به خاطر اینه که اون دیگه مثل سابق تو رو نمی خواد اینطور نیست؟

عصبی فنجون چایی رو رو میز کوبیدم و از جام بلند شدم.

_ نه اینطور نیست. دیگه برام مهم نیست که اون چه نظری داره. به اندازه کافی این مدت از دست

همتون کشیدم. آخرین چیزی که ممکنه بخوام اینه که دوباره با مردی زندگی کنم که بعد از همه

وفاداریام بهش به من انگ خیانت و بی وفایی بزنه و حرف من و توضیح من برای قانع کردنش

کفایت نکنه.

از جاش بلند شد و رو بروم ایستاد.

_ پس تصمیمت چیه؟ می خوامی با هم بمونیم یا نه؟

سرمو پایین انداختم: آره.

_ خوبه! قبلا راجع به شرایط ادامه این زندگی با هم حرف زدیم. درسته؟

به چشمات نگاه کردم. جدی بود. جدی تر از هر وقت دیگه ای.

_ اوهوم.

_ مطمئنی این چیزیه که می خوامی؟

مطمئن نبودم. چیزی که من می خواستم دیگه شدنی نبود. با تردید های کیانوش، با بی

اعتمادیش، با حضور آرش.

_ آره. فقط آرش...

دستشو تو جیب شلوار گرمکنش کرد یه ابروشو بالا داد و با لبخندی که به نظر من بیشتر به

پوزخند شباهت داشت بهم خیره شد.

_ نه دیگه نشد. دیگه نمی خوام اسمم رو نصفه و نیمه بشنوم. اینم جزئی از شرایطی بود که راجع

بهش حرف زدیم. مگه نه؟

جلوتر اومد و سرمو بلند کرد و به چشمات خیره شد.

_ ترانه! من رسماً شوهرتم و بهت علاقه دارم. می دونم خودخواهیه. می دونم قرارمون این نبود،

اما بهت دل بستم و نمی توونم ازت بگذرم. من تو رو تمام و کمال می خوام. واسه خودم. واسه

زندگیم. با وجود همه تردیدی که تو چشمات می خونم. با وجود کیانوش و سابقه یه زندگی هفت

ماهه. اما اگه تو فقط هفت ماه با کیانوش زندگی کردی دوساله و نیمه که بامن و کنار من داری

زندگی می کنی. از طرفی می دونم کیانوش رو لج افتاده و کوتاه نمیاد. چند بار باهاش صحبت

کردم. نمی تونه از این دوسال زندگی تو با من بگذره. اونقدر می شناسمش که بدونم گذشتن من

از تو تاثیری تو روابط شما دو تا نداره.

_ آرش...

نگاه شاکیش بهم فهموند که باید تصحیح کنم.

_ کی...کیارش! می شه دیگه راجع به گذشته حرف زنیم؟ می خوام فراموش کنم. می خوام از نو شروع کنم. نمی خوام بهت دروغ بگم. من عاشقت نیستم. ولی دوست دارم. تو این مدت بهترین دوستم بودی. بودن کنارت بهم امنیت می ده. همین کافیه.

خم شد و پیشونیم رو بوسید. دستشو پشت کمرم گذاشت و به سمت خودش کشیدم.

_ اگه این پيله های آهنی رو که دور خودت تنیدی از خودت جدا کنی، همه چی درست می شه. حالا برو درستو بخون منم برگه هام که تموم شد میام.

رفتم تو اتاق و پشت میز نشستم. ذهنم بسته تر از اون بود که بتونم رو درس تمرکز کنم.

کیارش....کیارش....چند بار با خودم تکرار کردم! باید یادم می موند که دیگه آرش نیست! یاد حرفهای مادر جون افتادم. می گفت قدیما دختر و پسر تا شب عروسی حتی همدیگرو نمی دیدن، چه برسه به اینکه بخوان عاشق هم باشن. می گفت این قرتی بازی ها مال دختر بچه های چهارده پونزده ساله است. یه هوس زود گذره! می گفت: "مادر جون اگه هوسه یه دفعه بسه! نکنه شوهر تو به خاطر هوس بازی رها کنی!" یعنی زندگی من و کیانوش هوس بود؟! یعنی اون روزهای خوب، اون همه مهر و محبت بینمون واقعا هوس بود؟! پس چرا برای من یه بار زندگی کردن کنارش بس نبود؟! ولی حتما برای اون یه هوس زودگذر بود که به همین راحتی ازم گذشت و حرفامو باور نکرد. به همین راحتی به عشقم شک کرد و بی وفا خطابم کرد. غرق در فکر و خیال مشغول ورق زدن کتاب بودم که کیارش با بالش تو دستش اومد تو اتاق. بالشو رو تخت انداخت و اومد کنار من. دستمو کشید و از رو صندلی بلندم کرد. یه چیزی تو دلم فرو ریخت. به هر حال هرچی هم که پیش می اومد دیگه راه برگشتی نبود. خودم پذیرفته بودم.

_ امشب درسو تعطیل کن. پاشو خیلی خسته ام.

یه لبخند نیمه جون به روش زدم و کنارش رو تخت دراز کشیدم. با رعایت حداکثر فاصله ممکن! به خودم می گفتم کاش یه امشبو بی خیال بشه، کاش یه امشبو کاری باهام نداشته باشه، کاش....و دوباره یه ندا از ته دلم بهم می گفت: گیرم که امشبم بی خیال شد، فردا چی؟ پس فردا چی؟ تا کی می خوام فرار کنی؟

فاصله اشو باهام کم کرد و دستشو زیر سرم گذاشت و به سمت خودش کشیدم. بدنم جمع شد و عضلاتم نا خودآگاه منقبض شد. توجهی نکرد. تو بغلش گرفتم و مو هامو نوازش کرد.

_ ترانه! اگه بخوای مقاومت کنی، چیزی عوض نمی شه.

سربه زیر گفتم: نه! فقط الان....

_ نگران نباش. آروم آروم پیش میریم. مثل سابق. تا وقتی تو هم بخوای. فقط این بار دیگه نمی تونم زیاد منتظر بمونم. پس سعی کن زودتر عادت کنی.

عادت! باید عادت می کردم. به این آغوشی که با وجود گرمی و حرارتش واسه من سرد سرد بود! انتخاب خودم بود. پس جای گله نداشت!

نزدیکای عید بود. هنوز با وجود نزدیکی بیشتر منو کیارش اما من تمایلی به رابطه نداشتم و کیارش هم کم کم داشت از این همه مقاومت من کلافه می شد. با وجود اینکه دو ماه بود منو کیارش هم اتاق شده بودیم، اما هنوزم نمی تونستم خودم رو به داشتن رابطه باهاش قانع کنم. کیارش گرم و مهربون بود. حتی خیلی بیشتر از کیانوش، و برعکس کیانوش هیچ وقت سعی نمی کرد به زور خواسته اش رو پیش ببره. درحالیکه کیانوش همیشه درمقابل من و هرچیزی که به من مربوط می شد خودخواه و متحکم بود. و عجیب اینکه من عاشق همه اون تحکم و زورگویی های خودخواهانه اش بودم! نمی دونم واقعا وفاداری به کیانوش و خاطراتش بود که مانع می شد یا شخصیت متفاوت این دو برادر! یا عشقی که ریشه دار تر از اون بود که بشه از دل بیرونش کرد. به هر حال خودم رو قانع کرده بودم که برای ادامه یه زندگی مشترک حتما لازم نیست دو نفر عاشق هم باشن و بدون عشق هم می شه یه زندگی روتین و عادی داشت. فقط مونده بود تعریف روابط زناشویی در دایره این زندگی بدون دخالت احساس!

یه شب تو آشپزخونه مشغول پخت و پز بودم و ماهان هم دور و برم مشغول بریز و بپاش و شیطنت. کیارش هم تو حال نشسته بود و سریال می دید. چند بار بهش تذکر دادم که بره بیرون از آشپزخونه اما فایده نداشت. آخرم مجبور شدم کیارشو صدا کنم.

_ کیارش! پاشو بیا ماهانو از اینجا ببر کلافه ام کرد.

اومد تو آشپزخونه و ماهانو بغل کرد و اومد نزدیک من کنار گاز ایستاد.

_ جونم! چی شده باز؟

یه کتلت برداشت و ازش به ماهان داد و بقیه اش رو هم خودش خورد.

_ نکن کیارش، از ناخنک زدن بدم میاد. ماهانو ببر بیرون هی میاد نزدیک گاز.

با لودگی سرش رو نزدیک آورد، اما قبل از اینکه ببوستم خودمو کنار کشیدم.

_ گرم شده، برو بیرون.

به روی خودش نیاورد، خودشو عقب کشید و با خنده گفت:

_ ماهانو بخوابونم جایزه ام چیه؟

از شیطنت های ماهان واقعا خسته بودم:

_ تو بخوابونش، هرچی بخوای بهت می دم. فقط امشبو دیگه دور و برم نبینمش.

موهامو بوسید و چشم بلندی گفت و درحالیکه سر به سر ماهان می داشت و هردو می خندیدن،

از آشپزخونه بیرون رفت.

یه لحظه به جای کیارش ماهانو تو بغل کیانوش و کنار خودم تصور کردم. چقدر خوشبخت بودم

اگه...

خیلی زود افکار مزاحمو از خودم دور کردم و سعی کردم به برنامه عید و مسافرت پیشنهادی

مامان و بابا فکر کنم. در تکاپو برای دور کردن ذهنم از افکار ممنوع بودم که از زمین کنده شدم.

قبل از اینکه از ترس جیغ بکشم دستی رو دهنم گذاشته شد و صدایی تو گوشم گفت:

_ اومدمم جایزه امو بگیرم.

چشمامو که از ترس بسته شده بود باز کردم. تو بغل کیارش بودم و داشت به سمت اتاق خواب می

رفت.

_ کیارش این چه کاری بود کردی؟ از ترس مردم. منو بذار زمین. زیر گاز روشنه الان غذا می سوزه.

_ نه خیر بانو، خودم خاموشش کردم. شما به فکر جایزه من باش.

_ جایزه چیه؟ مگه نرفتی ماهانو بخوابونی تو؟

_ چرا عزیزم. قرارمون این بود من ماهانو بخوابونم تو هم هرچی من می خوام بهم بدی. به این زودی یادت رفت؟

منو رو تخت انداخت و خودشم کنارم خوابید. خدایا این بار دیگه چه بهونه ای باید جور کنم؟

_ کیارش من گشمنه. پاشو الان چه موقع این کاراست؟

_ چرا عزیزم درست الان موقع اشه. ماهان که خوابه، شما هم که فکر نمی کنم عذری داشته باشی. تا نیم ساعت پیشم که سردرد و دل درد و هزار و یه جور درد مختلفو که نداشتی خدارو شکر.

_ می گم گشمنه کیارش. بذار واسه بعد.

_ بعدی وجود نداره عزیزم. بعد همین حالاست.

خم شد و لبامو بوسید. دستاش رو کمرم حرکت می کرد و تنم از تجسم اتفاق در شرف وقوع مور مور می شد. سرمو کنار کشیدم. لبش همراه با سر من کشیده شد و اخماش به هم رفت. چونه مو گرفت و سرمو به سمت خودش برگردوند و کلافه نگام کرد.

_ این اداها چیه ترانه؟ دو ماهه داری منو سر می دوونی. بالاخره منو می خوای یا نه؟ تا کی می خوای به این رفتارت ادامه بدی؟

_ نه کیارش. به خدا ادا نیست. فقط گشمنه.

_ خیلی خوب به شکمت بگو نیم ساعت صبر کنه. چون من دیگه تحمل ادامه این وضعیت رو ندارم.

تو چشمام اشک جمع شده بود. خم شد آروم چشمامو بوسید و تو گوشم گفت:

_ عزیزم! بذار ادامه بدیم. خواهش می کنم. به خدا دیگه طاقتم تموم شده.

حق داشت. قبلا شرایطش رو گفته بود و منم پذیرفته بودم. باشه زیر لبی که گفتم، باعث شد لبخند بزنه و دستاش دوباره روی کمرم به حرکت دربیاد. به جای لذت فقط بدنم مور مور می شد. انگار یه حشره داشت روی تنم راه می رفت.

مگه من با هزاران دختری که هنوزم توی کشور من ازدواج های سنتی داشتن و فاصله خواستگاری تا عروسیشون شاید به یکماه هم نمی کشید چه فرقی داشتم؟ مگه اونا همه عاشق می شدن و ازدواج می کردن؟ مگه همه روابط افلاطونی و عاشقونه باهم داشتن؟ تازه وضع من که از خیلی از اونا بهتر بود! هم کیارشو می شناختم و هم از عشق و محبتش نسبت به خودم مطمئن بودم. اصلا شاید به اون بدی هم که من فکر می کردم نبود. کیارش مهربون بود. مرد خوبی بود!

کنترل لرزش چونه ام به خاطر بغض و گریه های بی صدام برام ناممکن بود. اشکام از کناره چشمام جاری بود و کیارش توجهی نمی کرد. هرچی نوازشها و بوسه های کیارش شدید تر می شد تصویر کیانوش و بوسه ها و نوازشهای اون بیشتر تو ذهنم جون می گرفت و منو از این رابطه بیشتر منع می کرد. نفهمیدم کی دهانم به گفتن اسم کیانوش از هم باز شد، اما پیامدش خیره موندن چند ثانیه ای کیارش به چشمای قرمز از اشک من بود و نفس عمیقی که کشید و یه بار دیگه نجات از زندان دستاش و حس آرامشی که به خاطر خیانت نکردن به مرد رویاهام تو وجودم نشست. کیارش کلافه و عصبی چند دقیقه ای تو اتاق راه رفت و بعد کنار تخت ایستاد و انگشتش رو جلو صورتش به تهدید تکون داد:

_ گوش کن ببین چی می گم ترانه! دیگه نمی تونم این وضعیت رو تحمل کنم. تکلیفت رو با خودت مشخص کن. این آخرین باریه که دارم بهت اخطار می دم! فقط یه بار دیگه اسم کیانوش رو از زبونت بشونم، یا این اداها رو در بیاری، همه چی بین ما تموم می شه! دیگه از دست تو و کیانوش و این زندگی احمقانه جونم به لبم رسیده.

با رفتن کیارش از اتاق دراز کشیدم و بالاخره زیر رگبار خاطرات ممنوعه ای که هرچه بیشتر سعی در بیرون روندنشون می کردم، وحشیانه تر و سر سخت تر به ذهنم هجوم می آوردن، خوابم برد.

یه هفته گذشته بود و هنوز کیارش سرسنگین بود. شبا با اینکه تو اتاق خواب مشترکمون می خوابیدی اما توجهی به من نمی کرد و به فاصله از من رو تخت می خوابیدی و خوب البته من هم اینطوری راحت تر بودم. یه روز صبح موقع صبحونه بهم گفت:

_ ترانه! من امروز خیلی کار دارم. داروهای مامان رو گرفتم، اما نمی رسم برایش ببرم. می تونی ببری دم خونه بدی به کتی؟

زندایی هم بعد از مرگ دایی سخته کرده بود و نیمی از بدنش فلج شده بود. قادر به راه رفتن نبود. حتی درست نمی تونست حرف بزنه. درواقع زمین گیر و ناتوان شده بود.

_ آره، بذارش ماهان رو که برده مهد می رم.

تشکر خشک و بی روحی کرد و داروها رو گذاشت رو میز آشپزخونه و سرسنگین خداحافظی کرد و از در بیرون رفت.

یه ساعت بعد دم در خونه دایی بودم. به اصرار کتی چند دقیقه ای داخل رفتم. خونه هنوزم مثل قبل تمیز و مرتب بود و خدمتکارها در رفت و آمد بودن. زندایی هم روی ویلچر یه گوشه از سالن نشسته بود و به قاب عکس بچه هاش روی دیوار خیره شده بود. نمی دونم چرا دیدنش توی اون وضعیت منو به یاد خانوم هاویشام می انداخت! اگرچه هیچ شباهت ظاهری وجود نداشت. زندایی مثل همیشه تمیز و مرتب بود و لباسهای فاخری هم به تن داشت. شاید خاطرات تلخ این خونه بود که مثل تار عنکبوت جلو چشمهای من کشیده شده بود و همه چیز رو به چشم من دود زده و مخوف می آورد.

همراه با کتی وارد سالن دیگه ای شدیم و روی مبلهای گرون قیمت فرانسوی سمت چپ سالن نشستیم.

_ ممنون ترانه جون، به زحمت افتادی.

_ خواهش می کنم. کاری نکردم. زندایی حالش بهتر شده؟

_ نه عزیزم. خودت که می بینی. روز به روز هم منزوی تر و گوشه گیر تر می شه.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت و دوباره خودش ادامه داد:

_ همون شبی که کیانوش اومد اینجا و اون داد و بی داد رو راه انداخت، مامان قلبش ناراحت شد. بعد مرگ بابا هم که دیگه طاقت نیاورد و به این روز افتاد. اون شب هرچی به بابا گفتم مامان فشارش بالاست، فعلا چیزی به کیانوش نگو به حرفم گوش نداد. گفت خطا کردم، باید پای عواقبش هم بایستم. گفت اگه نگم کیارش و کیانوش به جون هم می افتن.

_ منظور تون کدوم شبه؟ من نمی فهمم دایی مگه راجع به اتفاقی که افتاده بود با کیانوش حرف زد؟

_ مگه تو خبر نداشتی؟ همون شبی که ماهان رو برده بودین کیانوش ببینه، بعدش اومد اینجا، بابا وقتی حال و روزش رو دید همه ماجرا رو براش تعریف کرد. اونم عصبی بود، خوب حق هم داشت. باعصبانیت از خونه بیرون رفت و بعد از اون هم نه به تلفنای بابا و مامان و من جواب می داد و نه حاضر بود هیچ کدوممون رو ببینه. همون شب هم که بابا اولین سگته رو زد و مامان هم قلبش درد گرفت و چند روزی بیمارستان بود.

یعنی کیانوش می دونست؟! پس این رفتارها و اون همه نیشو کنایه برای چی بود؟! اگه می دونست چرا با من اینطوری رفتار می کرد؟ چرا هنوز انقدر سرد و تلخ بود؟! به اصرار های کتی برای موندن توجهی نکردم.

_ ترانه عزیزم. حالا بمون نیم ساعت دیگه برو. وای من اصلا نمی دونستم که تو چیزی نمی دونی. فکر می کردم تو و کیارش و کیانوش با هم صحبت کردین و به این نتیجه رسیدین که تو و کیارش با هم بمونین. صبر کن عزیزم. اینجوری با عصبانیت رانندگی نکن.

تا دم در دنبالم اومد، اما قبول نکردم. از خونه بیرون اومدم و بی هدف تو خیابونا راندم. با سراتویی که کادو کیانوش به من برای مادرشدم بود. چرا وقتی همه چی رو می دونست با من اینطور رفتار می کرد؟! چه زجری این مدت به خاطر کیانوش و ذهنیت بد اون نسبت به خودم کشیده بودم! به خودم که اومدم دم خونه کیانوش بودم. نمی دونستم خونه است یا نه، اما معمای علت رفتار کیانوش با وجود دونستن واقعیت دستم رو برای چرخوندن کلید توی قفل و وارد شدن

به خونه پیش برد. برخلاف دفعه قبل، هیچ عکسی از من رو دیوارها نبود. حتی هیچ ردی از وسایل و اسباب خونه ای که زمان حضور من توی اون خونه وجود داشت هم نبود!

_ تو خونه من چی کار می کنی؟

کیانوش با تار دستش از اتاق بیرون اومد و مستقیم به سمت یکی از مبلها رفت و نشست و تار رو کنار مبل گذاشت. خشم به خاطر این همه خونسردی رفتار کیانوش به همه وجودم چنگ می انداخت.

_ خونه تو؟! تا اونجایی که یادمه این خونه جزئی از مهریه من بود. اینطور نیست؟

پاشو رو پا انداخت و با پوزخند گفت:

_ آهان! پس اومدی مهریه اتو بگیری؟

_ اومدم مهرم رو ازت پس بگیرم. مهر و محبتی رو که به پات ریختم و تو لایقش نبودی.

_ واسه من فلسفه نفاف. درست بگو ببینم چی می خوای؟

واقعا این مرد همون کیانوش قبل بود؟ پس چرا انقدر بی روح و سرد؟ چرا انقدر نا آشنا؟!

دستمو به لبه مبل گرفتم. سعی کردم صدام نلرزه. نه جلو کیانوشی که برام غریبه شده بود!

_ تو که این مدت همه چی رو می دونستی چرا دروغ گفتی؟ چرا کاری کردی که به خاطر همه

گناهای نکرده از خودم بدم بیاد؟ چرا وقتی حقیقت رو می دونستی عذابم دادی؟ چرا بهم تهمت

زدی؟ وقتی دایی همه ماجرا رو برات تعریف کرده بود چرا خودتو به ندونستن زدی؟

سرش داد می زدم. کنترل خشم و بغض و گریه و دست و پاهای لرزونم برام سخت شده بود. حالا

من بودم که حس می کردم بهم خیانت شده، که رو دست خوردم.

از جاش بلند شد و اومد کنارم ایستاد.

_ کی بهت گفت؟

_ نباید بهم می گفتن؟ باید تا آخر عمر با عذاب وجدان به خاطر اشتباه نکرده زندگی می کردم؟
خیلی پستی کیانوش! خیلی!

نفسشو محکم بیرون داد.

_ خیلی خوب بشین حرف بزنیم.

_ نمی خوام بشینم. بگو کیانوش. دارم دیوونه می شم. چرا عذابم دادی؟ چرا وقتی همه چی رو می دونستی باهام اینطوری رفتار کردی؟ مدام سرکوفت، مدام تحقیر، چرا انقدر باهام تلخ بودی وقتی می دونستی چی به سرم آوردن؟

کلافه دستی به موهاش کشید و رفت کنار پنجره. تکیه داد به دیوار و خیره شد به بیرون.
سکوتش بیشتر عصبیم می کرد. همه خشم و عصبانیت رو تو قدمهام ریختم. به سمتش رفتم و بازوشو کشیدم سمت خودم و سرش فریاد زد:

_ با توام مگه کری؟ چرا حرف نمی زنی؟ فقط بگو چرا باهام این کارو کردی؟ اگه منو نمی خواستی کافی بود یک کلمه بگی، چرا بازیم دادی؟ چرا برچسب خیانت و بی وفایی بهم زدی وقتی می دونستی بی مهری و تلخیت چقدر عذابم می ده؟ وقتی می دونستی این مدت چی کشیدم؟ بگو نامرد!

بازوشو از دستم بیرون کشید. تو چشمای اونم اشک حلقه زده بود. بلند تر از من فریاد کشید:

_ دِ لعنتی چه خاکی باید تو سرم می ریختم؟ می خواستی چی کار کنم؟ وقتی برگشتم تو شوهر داشتی. وقتی از زبونت شنیدم، داشتم دیوونه می شدم. اول، همه اون بگو بخند ها و بغل کردنا و بوسیدنای کیارش اومد جلو چشمم. آره! شک کردم. به تو، به عشقت، به حرفات، چون بارها و بارها تو بغل کیارش و موقع بوسیدنت دیده بودمش. شب تا صبح و صبح تا شب راه می رفتم و فکر می کردم. تو با همه اون محبت و سادگیت می اومدی تو نظرم و به خاطر شک به تو و حرفات از خودم بدم می اومد. اون شب که ماهانو آوردی، بعد رفتنتون خودم رفتم خونه عمه، همه چی رو بهم گفتم، با حکم دادگاه، با مدارکی که بود. هم از رفتاری که با تو شده بود گفتم و هم از گذشت و فداکاری کیارش و اینکه درحال حاضر چقدر به تو و ماهان وابسته است. رفتم خونه بابا و مجبورش کردم حرف بزنه. از یه طرف تو و اون همه بلایی که به خاطر بی توجهی من به سرت

اومده بود و از طرف دیگه کیارش و زندگی نابود شده اش و دلبستگی به تو و زندگی جدیدش. یه طرف دل داغون خودم بود و طرف دیگه تعهد بین تو و کیارش. دِ لعنتی باید چی کار می کردم؟
_ راهش این بود که بگی نمی دونی و بهم تهمت بزنی؟ که عذابمو صد برابر کنی؟ چرا نگفتی که می دونی و نداشتی خودم انتخاب کنم؟ خودم تصمیم بگیرم؟

_ برای این که انتخابی وجود نداره. تصمیمی هم وجود نداره. برای این که تو زنتی. زن شرعی و قانونیش. برای اینکه فقط یه اشاره از طرف من کافی بود تا هر دو مون بلغزیم. خودتم می دونی که نمی تونستی طاقت بیاری. همون روز اول ثابت کردی که نمی تونی. وقتی در حضور اون که رسماً شوهرت بود اومدی تو بغل من و اجازه دادی ببوسمت ثابت کردی که نمی تونی. ترانه! یکیمون باید این وضعیت رو کنترل می کرد و مطمئناً اون تو نبود. من فقط نمی خواستم با برگشتن من اگه عشق و محبتی بین شما بوجود اومده به هم بریزه. نمی خواستم باعث بهم ریختن زندگیتون بشم. اونم بعد از سختی ها و رنج هایی که کشیده بودین. نمی خواستم خواستن من تو ادامه زندگیت متزلزلت کنه. شما دو سال و نیم با هم و زیر یه سقف زندگی کردین. به عنوان زن و شوهر. به هم تعهد دارین. حتما احساسی بوده که این زندگی رو دو سال و نیم ادامه دادین. من نمی تونستم کسی باشم که یه زندگی رو بهم می زنه. حتی اگه این زندگی حق خودم باشه.
کنار دیوار نشستیم و زانوهامو تو بغلم جمع کردم.

_ تو چی از این زندگی دو سال و نیمه می دونستی؟ چی از رابطه من و کیارش می دونستی که به خودت حق تصمیم گیری دادی؟

_ انقدر می دونم که کیارش تو بدترین شرایط، زن و بچه امو حمایت کرد و اجازه نداد هیچ کدوم آسیبی ببینین. انقدر می دونم که حرف از یه زندگیه مشترکه. یه تعهد. ترانه! من عشق رو تو چشماش می بینم و وابستگیش رو به تو و ماهان با همه وجود حس می کنم. نمی تونم بهش خیانت کنم. نمی تونم از این زندگی ناامیدش کنم. حتی به قیمت دور بودن از زن و بچه ام. حتی به قیمت نابود شدن خودم.

_ واسه همین تصمیم گرفتی منو... زنتو بهش پیش کش کنی؟ هه! چه گذشت با شکوهی!

_ لعنتی! تو الان زن اونی نه من چرا نمی فهمی؟ چی می گفتم؟ که همه چی رو می دونم و حضور تو رو تو خونه اون تحمل می کنم؟ تو می شکستی ترانه. همه چی سخت تر می شد. انقدر می شناسمت که بدونم تحمل نمی کردی. منم تحمل نمی کردم. تو باشی، عشق و محبتی که با دوریت صدبرابر شده هم باشه و تعهد تو و کیارش هم باشه و منم صبوری کنم؟ حداقل این نقاب نفرت هر دو مون رو از خطا دور نگه می داشت. حداقل اینجوری غرورم بیشتر از این نابود نمی شد.

_ چرند نگو کیانوش. با همه اینا تو حق نداشتی برام تصمیم بگیری، حق نداشتی به شعورم توهین کنی.

از جام بلند شدم و با پشت دست اشکامو پاک کردم.

_ می دونی؟ زجری که تو توی این چند ماه بهم دادی، خیلی بیشتر از رفتارهای خانواده ات داغونم کرد. هیچ وقت نمی بخشمت. اگه می خواستی مهر تو از دلم بیرون ببری، موفق شدی، چون حالا واقعا ازت نا امید شدم.

هیچی نگفت. چشماشو بست و دوباره برگشت به طرف پنجره. از رو مبل کیفم رو برداشتم. احساس ضعف می کردم. موقع رفتن بهش نگاه کردم. هنوزم پشتش به من بود.

_ کیارشم می دونه که تو همه چی رو می دونی؟

_ نه! نمی خواستم به خاطر من و با عذاب وجدان برای زندگیش تصمیم بگیره.

نگاه از بیرون گرفت و تکیه اشو به دیوار داد و دستشو پشتش گذاشت. سر به زیر گفت:

_ کلیدای خونه رو بذار جا. پیشت نباشه بهتره. می دونم این خونه بخشی از مهریه توئه، با کیارش صحبت می کنم یه خونه هم قیمت اینجا....

نذاشتم حرفشو تموم کنه. کلیدای خونه رو از دسته کلیدم جدا کردم و انداختم روی میز.

_ نیازی نیست. من نیازی به این خونه ندارم.

خیلی چیزهای دیگه هم بود که دیگه نباید بهشون نیاز داشته باشم. مثل سوئیچ ماشین، مثل گردنبندی که سالها بود از گردنم باز نشده بود. درست از اولین باری که تو گردنم بسته شده بود.

سوئیچ رو هم رو میز انداختم. زنجیر و از گردنم کشیدم. تصویر خلسه شیرین موقع بستن گردنبنده توی گردنم با دستای کیانوش رو از ذهنم پس زدم. باحرص پرتش کردم رو زمین. انگار یه تیکه از وجودم کنده شده بود.

_ اینم بذار کنار سویچ ماشین و کلید خونه ات. بد کردی کیانوش، خیلی بد کردی. نمی بخشمت. خیره شد به زنجیری که رو زمین افتاده بود. و من با باقیمانده توانی که تو پاهام مونده بود از خونه بیرون زدم. سرکوچه یه دربست گرفتم و به خونه برگشتم. با دنیایی از سوال بی پاسخ. مامان هم می دونست. می دونست و اونم به خاطر کیارش چیزی نگفت. همه تصمیم گرفته بودن به خاطر کیارش منو قربونی کنن. باشه! حالا که همه ازم اینو می خوان حرفی نیست. کیانوش رو از زندگیم بیرون می کنم. مگه نمی خواد من زن برادرش باشم؟! مگه وجدانش با دیدن من کنار برادرش آروم نمی شه؟! باشه! کیانوش بهت معنی واقعی رنج کشیدنو نشون می دم. تو با اون همه تعصب و غیرتت بشین و منو با برادرت ببین. نگاه کن ببینم وجدانت آروم می شه؟ حداقل حالا می دونم که هنوز دوستم داری. هنوز برات مهمم.

با این افکار به خونه رسیدم. مانتو و روسریمو از تنم درآوردم و انداختم رو تخت. اشکام از چشمم جاری می شد و جلو دیدم رو می گرفت. بلوز و شلوارم رو با بهترین پیرهنی که تو کمداشتم عوض کردم. نشستم جلوی آینه وسایل آرایشم رو ریختم روی میز. بیشتر از دوسال بود که تنها آرایش صورتم یه رژ کم رنگ صورتی بود که اونم گهگاه و به خاطر پوسته شدن لبام می زدم. کرم پودر کلینیکم رو برداشتم. سفیدی صورتم با یه لایه کرم پودر برنزه پوشیده شد، بعد یه لایه پنکیک. خط چشم محو و بلند مشکی روی چشمم کشیدم، اصلا چرا بلند؟ حالا که دیگه بلند مد نبود! برای کیانوش هم نبود که همیشه از این مدل خط چشم خوشش می اومد! یه تکه پنبه برداشتم و امتداد خط چشم رو روی چشمم با حرص پاک کردم. بعد نوبت ریمل دوسر لاورئال بود...همون که موقع زدن سر سفیدش همیشه کیانوش بهم می خندید، می گفت مژه هام برفی شده! سر سیاهش داشت خشک می شد، بیشتر از دوسال بی استفاده مونده بود. از جلو آینه بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. با کمی چایی از صبح مونده رقیقش کردم و برگشتم رو به روی آینه نشستم. خوب بود! فعلا کارمو راه می انداخت!

یه سایه آبی که با رنگ لباس نیلی رنگ و بلندم تناسب داشت. یه لایه رژ سرخ تند. نه سرخ خوب نیست! با همون تکه پنبه لیمو پاک کردم. از سیاهی پنبه روی لبم کمی سیاه شد. با پشت دست محکم کشیدم روش و پاکش کردم. سایه قرمزی تا زیر چونه ام کشیده شد. یه رژ صورتی برداشتم و درشو باز کردم. ولی چرا سرخ نباشه؟ اصلا همون بهتر که رژ سرخ بزخم، مگه کیانوش سرخ دوست نداشت؟ خوب حالا بیا و ببین که وقتی زنت رو از روی فداکاری به برادرت پیش کش می کنی، رژ لب مورد علاقه ات هم واسه برادرت به نمایش گذاشته می شه؟ کجایی پس؟ بیا تماشا کن دیگه؟ رژ صورتیو رو میز توالت پرت کردم. سرش سائیده شد رو میز و کمی خورده شد. ولی مگه مهم بود؟ دوباره رژ قرمز تند رو برداشتم و چند بار رو لبم کشیدم. لبامو رو هم گذاشتم و به هم مالیدم تا خوب پخش بشه. حالا نوبت رژ گونه بود. فرچه رو برداشتم و با رژ گونه و بعدم خط لب بنفش آرایش رو تکمیل کردم. حالا مثل همیشه باید زیبا شده باشم. مثل همیشه هایی که دل و دین کیانوش رو به باد می دادم! توی آینه به خودم نگاه کردم. بیشتر شبیه مترسک شده بودم. خط سیاهی از ریمل و خط چشم از کناره چشمم تا روی گونه ام کشیده شده بود. سیاهی زیر چشمم و مخلوطی از رنگ سیاه و سرخ روی گونه ام! لعنت به این چشما و این اشکای بی موقع. پنبه روی میز رو برداشتم. بی توجه به رنگ روش کشیدم زیر چشمم. حالا سرخی رژ قبلی هم به رنگهای زیر چشمم اضافه شد. لعنت به تو کیانوش! لعنت به دل ساده من! لعنت به این عشق که ریشه اش با تارو پودم بند شده! با حرص دستم رو روی میز دراز کردم و همه وسایل روی میز رو پخش زمین کردم. رژهای درباز روی زمین می افتادن و در اثر برخورد با سرامیک سفید ردی از رنگ رو روی سرامیکها به جا می گذاشتن. سرمو روی میز توالت گذاشتم و هق هقم بلند شد.

دست آرش که روی شونه ام نشست فهمیدم باید زمان زیادی گذشته باشه.

_ اینجا چه خبره ترانه!؟

روی بلند کردن سرمو از روی میز نداشتم. با قیافه احمقانه ای که پیدا کرده بودم، و با وضعیت اتاق چه توضیحی باید می دادم؟ شونه ام به عقب کشیده شد و همراهش فشار انگشتای آرش زیر چونه ام، سرمو به بالا متمایل کرد. اخمای به هم کشیده و قیافه درهمش انتظارمو می کشید.

_ چرا تلفن خونه رو جواب نمی دی؟ مری ماهان ده بار باهات تماس گرفته. به ساعت نگاه کردی؟

ساعت مچیشو نزدیک صورت تم گرفت. خدایا ساعت از چهار گذشته بود! با عجله از جام بلند شدم.

_ وای کیارش ماهانو نیاوردم از مهد.

دستش رو رو شونه ام گذاشت و مجبور به نشستنم کرد.

_ کیانوش از مهد گرفتش. پیش اونه.

_ پس مریش چرا به موبایلم زنگ نزد؟

دست کرد تو جیب کتتش و موبایل منو از جیبش در آورد و انداخت رو میز.

_ واسه اینکه موبایلت همراهت نبود.

_ موبایل من دست تو چی کار می کنه کیارش؟

پوزخندی زد و دستشو از زیر چونه ام برداشت.

_ نمی دونم. فکر کن ببین امروز کجا جاش گذاشتی؟!

امروز! صبح که از خونه بیرون می رفتم تو کیفم گذاشتمش. درست دم خونه کیانوش وقتی از

ماشین پیاده می شدم موبایلم زنگ زد. از کیفم در آوردم و خاموشش کردم. بعدم تو دستم

گرفتمش و وارد خونه شدم. اونجا کنار کیفم رو مبل تو هال انداختمش. اما وقتی کیفمو

برداشتم... نه!... گوشی رو بر نداشته بودم! مسلما خونه کیانوش جا مونده بود. پس چطور سر از

جیب کیارش در آورده بود؟! مردد ازش پرسیدم:

_ خونه کیانوش بودی؟

_ این سوالیه که من باید از تو بپرسم!

جوابی نداشتم. اونم منتظر جوابم نشد. کنار میز توالت زانو زد و لوازم آرایشی پخش شده روی

زمین رو یکی یکی برداشت و تو یه کیف ریخت. چند تا تکه دستمال کاغذی برداشت و خرده

های رژ و ریمل پخش شده روی زمین بلند شد و کیفو رو میز توالت گذاشت. سرمو به زیر انداختم.

_ پاشو لباساتو عوض کن دست و صورتت هم بشور.

دوباره گریه ام گرفته بود. نزدیک تر اومد و سرمو تو سینه اش گرفت و اجازه داد چند دقیقه ای گریه کنم.

_ متاسفم. من فقط... می خواستم...

_ می خواستی رو لج بازی با کیانوش با من رابطه داشته باشی اما نشد؟ نتونستی؟

_ نه. من فقط عصبی بودم.

_ می دونم. صبح که از خونه بابا بیرون رفتی کتی نگرانت شده بود. باهام تماس گرفت گفت چی شده.

_ با کیانوش حرف زدی؟

بازومو کشید و از رو از صندلی بلندم کرد.

_ آره. فعلا نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم. پاشو ترانه. دیدن قیافه اینجوریت عصبیم می کنه.

اون روز عصر کیارش بعد از اینکه ماهانو آورد خونه بدون اینکه توضیحی بده از خونه بیرون رفت و دیروقت برگشت. دو هفته بعدی هم از صبح تا دیر وقت بیرون می موند و وقتی بر می گشت به اتاق خودش می رفت و سردرد و بوی عطر رو بهونه می کرد و تو اتاق خودش می خوابید. اگرچه من نبودنش رو ترجیح می دادم اما رفتارش خیلی عجیب شده بود. شبها تا صبح صدای ساز زدن آرومش از اتاق کناری می اومد. یه بار که خواستم برم تو اتاق، گفت که می خواد تنها باشه و بهم اجازه نداد. هردو تو خودمون بودیم و هیچ کدوم هم انگار تمایلی برای نزدیک شدن به اون یکی نداشتیم. بالاخره یه روز صبح قبل از اینکه از خونه بیرون بره اومد تو آشپزخونه. من ماهانو آماده

کرده بودم که ببره مهد. اومد کیفشو رو میز گذاشت و یه لقمه کره و عسل برای خودش گرفت و بهم گفت:

_ من امشب بلیط ترکیه دارم. پس فردا هم از اونجا می رم آمریکا. احتمالا یه ماهی سفرم طول می کشه. عابر بانکت رو شارژ کردم. کارت خودمم تو کشو میز تحریر اتاقمه. رمزشم که می دونی، سال تولد خودته.

_ یعنی چی آر....کیارش؟ کجا می خوای بری؟ چطور از قبل چیزی نگفتی پس؟ تو که هر سال تو تابستون می رفتی، حالا چرا درست دم عید؟

_ یه سری کار پیش اومده. باید حتما برم.

_ حالا داری به من می گی که امشب بلیط داری؟

_ مثلا زودتر می فهمیدی توفیری داشت؟ واست فرقی می کرد؟

_ کیارش معلوم هست چت شده؟ داری امشب می ری سفر اونم یه کشور دیگه، من باید حالا بدونم؟ اصلا کلاسای دانشگاهتو چی کار می کنی؟ بعدم الان درست دم عید این چه جور سفریه آخه؟ چطور با این سرعت بلیط تهیه کردی؟

_ دانشگاه که فعلا تا آخر فروردین تق و لقه، بعدا جبرانی می ذارم واسشون.

_ آخه این چه کار واجبیه که تو درست این موقع باید بری؟

_ برگشتم راجع بهش با هم صحبت می کنیم. یه بسته تو اتاقم هست، یکی دو روز دیگه وکیلیم باهات تماس می گیره، میاد ازت می گیره. خودم هم مرتب تماس می گیرم. نگران نباش. این مدت کیانوش خودش ظهر ماهانو می گیره و عصر قبل از اینکه بره مطب میارش خونه. اگه مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر.

اومد نزدیکم و پیشونیمو بوسید.

_ مراقب خودتو و ماهان باش.

حس می کردم این مسافرت ناگهانییش ادامه سرسنگینی و قهرش با من بود.

_ کیارش هنوز از من دلخوری؟

نگاه غمگینش رو بهم دوخت: نه عزیزم. کاری نکردی که بخوام دلخور باشم. اون شب عصبانی بودم یه چیزی گفتم. وقتی برگردم همه چی دوباره درست می شه. نگران نباش.

_ پس چرا اینجوری؟ انقدر بی خبر؟ اونم این موقع؟

_ به این تنهایی احتیاج دارم ترانه. الان باید برم. خواهش می کنم سوال پیچم نکن. بذار برگردم بعد صحبت می کنیم.

دوباره خم شد و پیشونیمو بوسید. بعد هم با ماهان از خونه بیرون رفت.

یکی دوشب اول بعد از رفتن کیارش، ماهان به خاطر وابستگی زیادش به کیارش به شدت بی تاب می کرد. روز سوم هم انقدر تو بغل کیانوش موقع آوردنش به خونه گریه کرد که کیانوش مجبور شد شب دوباره از مطب بیاد خونه ما و تا خوابیدن ماهان اونجا بمونه. عجیب اینکه ماهان به همون اندازه که به کیارش وابسته بود، تو همین زمان کوتاه با کیانوش هم به شدت انس گرفته بود و در غیاب کیارش با حضور اون به راحتی آروم می شد. کیارش هم یه روز در میون باهام تماس می گرفت. خیلی کوتاه و شاید از سر وظیفه. تلاش من هم برای به حرف گرفتنش راه به جایی نمی برد. بعد از یه سلام و احوالپرسی کوتاه ازم می خواست گوشی رو به ماهان بدم و بعد از حرف زدن با اون قطع می کرد. تعطیلات عید هم بدون حضور کیارش و کنار مامان و بابا و طاها گذشت. روز عید به اصرار مامان کیانوش هم اومد خونه بابا. موقع سال تحویل ماهان تو بغلش بود. بعد از سال تحویل از تو کیف کنارش چند تا بسته درآورد و جلو مامان و بابا و طاها گذاشت.

برای همه هدیه گرفته بود به جز من. انتظار بی جایی بود! مناسبتی نداشت که برای من هم بخواد هدیه ای بگیره. این وسط ماهان وضعش از همه بهتر بود. از همه تک به تک کادو گرفته بود. یکی یکی می زد زیر بغلش و بدو بدو می اومد پیشم و به من نشون می داد. نوبت به ماشین کیانوش که رسید اومد پیشم و ماشینو داد دستم.

_ بیا مامی مال تو.

_ این مال شماست عزیزم. واست می دارم پیشم رفتیم خونه بازی کن. باشه؟

_ نه! من نی خوام.

_ چرا عزیزم؟

_ تو نی دالی. بایی تو نی داد. (تو نداری، بابایی به تو چیزی نداد)

عادت کرده بود کیانوش هم بابا صدا کنه!

رفت جلو مامان و بابا و طاها و کادو هایی رو که کیانوش بهشون داده بود نشونم داد و دوباره اومد پیشم ماشینو تو بغلم گذاشت و مهربون سرشو به کنار خم کرد.

_ مامی...این ..تو...خوب؟ (مامی این مال تو، خوب؟)

_ قربونت برم که انقدر مهربونی. مرسی مامانی.

مامان بلند شد و یه بسته آورد و جلو ماهان داد به من.

_ ببین ماهان پسر. مامان هم داره. من بهش کادو دادم عزیزم. اینم عیدی مامانت.

بسته رو از مامان گرفت و یه کم نگاهش کرد و انداختش رو زمین و با قهر روشو از ما گرفت و رفت سر بازی. رفتم پیشش نشستم و نوازشش کردم.

_ چی شد پسر؟ مامان هم عیدی گرفت دیگه.

_ نه! نی خوام، بابایی بده. تو هیسی نی داد. (نه نمی خوام بابایی بده به تو هیچی نداد).

این بار کیانوش اومد و خواست بغلش کنه که با قهر خودشو تو بغل من پنهون کرد و حاضر نشد پیشش بره.

_ بیا بابا جون، بیا بغلم ببینم. حالا دیگه بابایی بده؟

لباشو جمع کرد و سرشو پایین آورد.

_ اوهوم. بدی. مامی نی داله.

نشست رو زمین کنار من و شروع کرد به قلقلک دادن ماهان تو بغل من و همونطور با خنده و آروم طوری که بیشتر صداش به زمزمه شبیه بود گفت:

_ پدر سوخته می خوام اون یکی بابات رگ غیرتش بزنه بیرون؟ پاشو بیا بغلم ببینم.

بالاخره بعد از نیم ساعت با تماس کیارش و چند دقیقه ای که با اون حرف زد و گزارش کادو نگرفتن من و قول گرفتن از کیارش که واسه من کادو بخره، دوباره سرخوش همه چی رو فراموش کرد و به بازیش برگشت. منم گوشی رو از ماهان گرفتم و با تلفن تو دستم رفتم تو اتاق درحالیکه چشمای بی روح کیانوش تا در اتاق همراهیم کرد. چند دقیقه ای با کیارش حرف زدم. وقتی اومدم بیرون کیانوش رفته بود.

سفر یکماهه کیارش دو ماه طول کشید. تو این مدت، کیانوش هر شب می اومد خونه ما، یه ساعتی رو با ماهان می گذروند و بعد از خوابیدنش می رفت خونه خودش. تو تمام مدتی که کیانوش تو خونه ما بود، من تو اتاق می موندم و گهگاهی هم که برخوردهای اجتناب ناپذیر به خاطر ماهان بینمون پیش می اومد، کیانوش تمام مدت مکالمه بینمون به زمین خیره می شد و تا حد امکان سر به زیر بود. ماهان هم کمتر از قبل بهونه کیارش رو می گرفت. هرچند هرروز با کیارش حرف می زد و گزارش تک تک کارهایی که اون روز کرده بود رو بهش می داد.

درسته که از لحاظ عاطفی و به عنوان همسر من به کیارش وابسته نبودم، اما به هر حال دو سال و نیم کنارش زندگی کرده بودم و تو این مدت بهترین دوستم بود. از طرفی به رفتارهای اخیرش هم به شدت مشکوک بودم و همه اینها باعث شده بود به شدت منتظر برگشتنش باشم.

بالاخره کیارش بعد از دوماه برگشت! موهای نامرتب، ته ریش بی سابقه و چشمهای گود افتاده و اندامی که به مراتب لاغر تر از موقع رفتنش بود همه و همه بهم می گفت که یه چیزی درست نیست. شب بعد از خوابیدن ماهان به راحتی و بدون هیچ حرفی از جلوم رد شد و رفت تو اتاق خودش و درو بست. هیچ وقت و در هیچ شرایطی کیارش همچین رفتاری با من نکرده بود. حتی وقتی ازم خیلی دلخور بود. همه رفتاراش رو گذاشته بودم به حساب دلخوریش از من و آخرین تلاش ناموفقش برای برقراری رابطه با من. شاید می خواست بهم بفهمونه که تهدیدش جدی بوده.

به اتاقش رفتم . پشت میز تحریرش نشسته بود و مشغول مطالعه بود. لب تخت نشستم اما هیچ عکس‌العملی نشون نداد.

_ کیارش می شه حرف بزیم؟

بر نگشت در حال ورق زدن کتابش پرسید:

_ در چه مورد؟

از جام بلند شدم و رفتم کنارش. کتاب رو از زیر دستش کشیدم و بستم انداختم رو تخت.

_ می شه بگی چت شده؟ اون از مسافرت دو ماهه ات، بدون هیچ توضیحی، بدون هیچ مقدمه ای، حالا هم که برگشتی اینجوری. با این سر و وضع. حتی یک کلمه هم با من حرف نمی زنی. یعنی نمی خوای دست از تنبیه من برداری؟

نفس عمیقی کشید و سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد. چند لحظه چشماش رو تک تک اجزای صورتم گشت و دست آخر دوباره رو چشمام ثابت شد.

_ معذرت می خوام کیارش. می دونم بدقولی کردم. ازم دلخوری. اما قول می دم بعد از این....

_ ادامه نده ترانه. احتیاجی به قول نیست.

_ می دونم خیلی اذیتت کردم. اما این بار فرق می کنه.

_ فرقت چیه؟ این که می خوای تلافی رفتار کیانوش با بودن کنار من در بیاری؟ با به رخ کشیدن نزدیکی و محبت نداشته ات به من؟

_ این چه حرفیه. خودتم می دونی که دوست دارم.

_ می دونی وقتی عشق و محبت تو و کیانوش رو به هم می بینم، یه وقتیایی از خودم بدم میاد، نه به این خاطر که تو رو پیش خودم نگه داشتم، چون در این مورد منم خودمو به اندازه کیانوش محق می دونم. به خاطر اینکه من به اندازه تو، تو عشقم محکم نبودم. انقدر که هیچ چیز و هیچ کس نتونه جای ستاره رو تو دلم بگیره. انقدر که تو با همه زیبایی ها و مهربونیات به چشم نیای،

انقدر که نبینمت، همونطور که تو هیچ وقت منو ندیدی، همونطور که من هرکاری کردم نتونستم
تو رو به این زندگی وابسته کنم.

_ خوب از این به بعد باهم سعی می کنیم.

_ از این به بعد! یعنی بعدی هم واسه من و تو مونده؟

موهاشو نوازش کردم.

_ تو که هیچ وقت مایوس نمی شدی، یعنی انقدر پیر شدی که بعدی واست نمونده؟

دلَم می خواست برای آروم کردنش ببوسمش. بهش ثابت کنم که منم به زندگی با اون راضیم و به
عنوان همسرم پذیرفتمش. نگاهم بین چشما و لبه‌اش در نوسان بود. با یه پوزخند و یه ابروی بالا
رفته خیره شد به تلاش من.

ذهنم فقط مقایسه می کرد. دنبال تفاوتها بود. بدون تمرکز، بدون ثبات، گاهی عشق پیروز می
شد و کیارش از ذهنم خط می خورد و گاهی کیانوش مقصر شناخته می شد و کیارش مستحق
محبت.

_ چی شد خانوم؟ مقایسه تموم نشد؟ تا صبحم که سعی کنی نمی تونی. پاشو برو بخواب. دیر
وقته.

گوشه لب پایین رفته اش پوزخندی بود به شکست دوباره من و یه بدقولی دیگه.

در گیر و دار جور کردن یه توجیه دیگه بودم که خودش بحث رو عوض کرد.

_ آخر هفته دو روز تعطیله. با هم بریم شمال.

رفتن دوباره به ویلای کیارش خوب آسون نبود. از طرفی هم شاید فرصت خوبی بود تا بتونم
کیارش رو راحت تر بپذیرم و با خاطرات قدیمی خداحافظی کنم. هرچی که بود تو مسافرت
معمولا همه چی رمانتیک تر و راحت تر می شد. واسه همین از خدا خواسته ادامه بحث رو گرفتم.
به این امید که اتفاق لحظات پیش تو بحث های جدید گم بشه.

_ باشه بریم. اتفاقا واسه ماهانم خوبه. طفلک تا حالا دریا نرفته. این چند وقت هم همش بهونه تو رو می گرفت. حالا حسابی ذوق می کنه.

_ رابطه اش با باباش چطوره؟

_ خوبه. باهاش جور شده. ولی کیارش اینکه به هردوتون می گه بابا، می ترسم وقتی بزرگتر بشه دردرسر بشه. همین الان هم هی سوال می کنه. چند روز پیش اومده می گه دوستانم همه یه دونه بابا دارن. چرا من دو تا دارم.

_ تو چی گفتی؟

_ چی بگم؟ سرشو با کارتن گرم کردم، سوالش یادش رفت.

چند لحظه هردو سکوت کردیم. بعد کیارش از رو صندلیش بلند شد و دستشو پشتم گذاشت و همراه هم از اتاق بیرون اومدیم. دم اتاق من ایستاد و درو باز کرد و منتظر شد تا وارد بشم.

_ عزیزم! من خیلی خسته ام. دو شبه که پرواز داشتم. شب و روزم هم که دوباره قاطی شده. می رم بخوابم. تو هم استراحت کن.

_ مگه اینجا نمی خوابی؟

_ نه. تو صبح زود بیدار می شی، بدخواب می شم.

_ مگه خودت نمی ری دانشگاه؟

_ نه چون سفرم طول کشید با چند تا از بچه ها صحبت کردم کلاسامو برن این ترم.

همه چی کیارش عجیب شده بود. همیشه تو کارش خیلی دقیق و مسئولیت پذیر بود و حتی تو بدترین شرایط هم کلاساشو تعطیل نمی کرد.

خستگی و خواب آلودگی چشمش باعث شد تا دیگه سوالی نپرسم و برم تو اتاقم.

چهارشنبه صبح زود با هم راه افتادیم. نزدیکای ظهر رسیدیم شمال. هوا عالی بود. هنوز گرم و شرحی نشده بود و نسیم خنکی از سمت دریا می وزید. قبل از اینکه برسیم ویلا کیارش ماشین رو برد نزدیک ساحل و نگهداشت.

_ خوب! بیاین پایین یه هوایی بخورین بعد می ریم ویلا.

_ چرا اینجا نگهداشتی؟ ویلای خودت که کنار دریاست.

دستاشو تو هم گره کرد و به جلو کشید و بدنشو کش و قوسی داد تا خستگی راه از تنش بیرون بره.

_ باشه. حالا اینجا یه کم می مونیم. بعد می ریم ویلا.

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت پیاده شدم. بیلچه و سطل شن بازی ماهان رو از رو صندلی عقب برداشت. کفشهای ماهان رو هم پاش کردم و دستشو تو دستم گرفتم و راه افتادم سمت دریا. کیارش هم پیاده شد و سمت دیگه ماهان راه افتاد و دستشو گرفت.

با هم رو شنهای ساحل نشستیم و به دریا خیره شدیم. ماهان هم کمی دور تر از ما مشغول شن بازی و جمع کردن گوش ماهی شد.

_ ترانه! دقت کردی ماهان چقدر شبیه کیاست! حتی ژست هایی که می گیره و اخم کردن و خندیدنش هم درست مثل کیاست.

بازم کیا! حالا که من می خواستم به گذشته فکر نکنم کیارش نمی داشت. زورکی لبخند زد.

_ اوهوم.

_ ولی اخلاقت اصلا شبیه کیا نیست. بیشتر به تو رفته.

_ چطور؟

_ ماهان خیلی مهربونه. کیا بچگیاش خیلی غد بود. همیشه حرف حرف خودش بود. هرچی که می خواست عملی می شد. بر عکس من، می دونی بچه که بودیم همیشه من بودم که تو همه چی گذشت می کردم. اون وقتها عادتش بود، هر خراب کاری که می کرد می انداخت پای من، منم

خوب ازش بزرگتر بودم و یه جورایی هواشو داشتم. هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز کیا قراره همه رو یه جا با هم تلافی کنه.

_ نیم ساعتی که گذشت بلند شد و چند تا عکس از ماهان گرفت و یه کم هم باهاش آب بازی کرد. بعدم رفت سه پایه دوربین رو از تو ماشین آورد و تنظیمش کرد.

_ ترانه می دونی ما سه تا هیچ عکس خانوادگی نداریم؟

هیچ وقت پیش نیومده بود که بخوایم سه تایی با هم عکس بگیریم. به جز تولد دو سالگی ماهان که اونم هرکدوم جداگونه با ماهان عکس گرفته بودیم!

ماهانو بغل کرد و نزدیک من اما با فاصله ایستاد. با خنده نگاش کردم.

_ حالا چرا انقدر دور ایستادی؟ این چه مدل عکس خانوادگی گرفته آخه؟ اینجوری که فرقی با عکس تکی گرفتن نداره که!

_ سخت نگیر ترانه خانوم! همینجوری خوبه.

یه کم بهش نزدیک تر شدم. و دست به سینه ایستادم.

عکس رو که گرفتم دوباره سوار شدیم و رفتیم سمت ویلا. داخل که شد زیر سایه بون ماشین کیانوش رو دیدم. قلبم ریخت. خدایا هرچی از گذشته فرار می کردم انگار گذشته جلو تر از من به آینه می رسید! کلافه رومو به کیارش کردم:

_ کیانوش اینجا چی کار میکنه؟

خونسرد گفت: نمی دونم. حتما اونم اومده سفر.

_ تو می دونستی؟

ماشینو خاموش کرد و بهم نگاه کرد: تو چی کار به کیانوش داری؟ اتفاقا بهتر که اینجاست. می تونه این دو روز رو با ماهان باشه. واسه هردوشون خوبه.

_ نمی شه بریم یه جای دیگه؟ من اینجا راحت نیستم کیارش.

_ نه خانوم سر ظهري کجا بریم تو این آفتاب. منم خسته ام از صبح رانندگی کردم. امشبو سخت نگیر فردا صبح یه فکری می کنیم.

_ کیارش خواهش می کنم. مثلا اومدیم سفر که همه چی رو فراموش کنیم. مگه نگفتی این سفرو می ریم که از نو شروع کنیم؟ خوب با بودن کیانوش من معذبم، چرا درکم نمی کنی؟

در ماشینو باز کرد و خودش پیاده شد و بعدم اومد سمت من درو باز کرد و بازومو کشید.

_ بیا پایین ترانه! میگم خسته ام. کیانوش هم بخوای و نخوای همیشه بخشی از این زندگیه، چیزی برای فراموش کردن وجود نداره.

نمی دونم چرا منو نمی فهمید؟ آخه مگه من از سنگ بودم؟! اومدن به ویلا و زنده شدن خاطرات سفر من و کیانوش کم بود که حالا باید حضور خودشم تحمل می کردم. این سفر با حضور کیانوش بیشتر برای من یه شکنجه بود تا یه مسافرت آروم و یه شروع دوباره.

اخمام رو به هم کشیدم و پیاده شدم. ماهان حسابی خسته شده بود. دستش رو گرفتم و سه تایی راه افتادیم سمت ویلا. ساعت از دو گذشته بود. سر و صدایی تو ویلا نبود. امیدوار بودم که خونه نباشه. تا از در وارد شدیم نق زدن ماهان شروع شد. هم گرمش شده بود و هم خواب آلود بود و از وقت خواب ظهرش گذشته بود. کیارش رو فرستادم ساک لباساشو از تو ماشین بیاره. هنوز چند دقیقه ای از ورود ما نگذشته بود که کیانوش با موهای آشفته و چشمهای پف کرده ای که نشون می داد خواب بوده رو پله ها ظاهر شد. یه کم چشماشو ریز کرد و بعدم چند بار باز و بسته اشون کرد. انگار می خواست مطمئن بشه که خواب نیست. از پله ها پایین اومد و مقابل من و ماهان ایستاد.

_ ترانه شما اینجا چی کار می کنین؟

همزمان کیارشم ساک به دست وارد شد. ساکو به دست من داد و خودش جلو تر رفت و با کیانوش دست داد.

_ بـــه ! سلام آقا کیانوش! ساعت خواب. تا حالا خواب بودی؟

اصلا شوخی ها و این خونسردی کیارش رو درک نمی کردم! اونم تو این شرایط.

_ سلام. نگفته بودی قراره شما هم بیاین؟ اگه می دونستم من مزاحمتون نمی شدم.

_ این حرفها چیه؟ ناهار چیزی تو بساطت داری یا برم خرید؟

_ الان به اکبر آقا می گم خودش یه چیزی واستون حاضر می کنه.

راه افتاد سمت در ویلا اما نرفته برگشت و رو به کیارش گفت:

_ کیارش وسایل من تو اتاق بالاست. رفتین بالا بی زحمت بذارشون تو یکی از اتاقهای پایین.

_ فرقی نمی کنه. می خوام ما پایین می مونیم؟

_ اتاقهای پایین تختش کوچیکه. جاتون نمی شه.

اینو گفت و از در بیرون رفت. منم ماهانو بردم حموم و دست و پا شو شستم. وقتی ما از حموم بیرون اومدیم کیارش هم حوله به دست رفت دوش بگیره. ماهانو بردم تو اتاق و خوابوندمش رو تخت و خودم هم به پهلو کنارش دراز کشیدم تا خوابش ببره. لپ تاپ و موبایل کیانوش هنوز رو تخت بود. جمعشون کردم و گذاشتمشون یه گوشه از تخت. چند دقیقه ای ماهانو نوازش کردم و براش قصه گفتم تا خوابش برد. بوسیدمش و از جام بلند شدم. برگشتم تا از تو کمد برای ماهان یه ملحفه بردارم و روش بندازم که با نگاه خیره کیانوش روی خودم و ماهان غافلگیر شدم. به در اتاق تکیه داده بود و دستشو پشتش گذاشته بود و با یه لبخند ملایم به ماهان نگاه می کرد. اخمام رو تو هم کشیدم.

_ چیزی می خواستین؟

تکیه اشو از در برداشت و دستی به صورتش کشید و اومد جلوتر.

_ ببخشید. اومدم وسایلمو بردارم. دیدم داری ماهانو می خوابونی نیومدم داخل.

خم شد رو تخت و موبایل و لپ تاپش رو برداشت و سر به زیر از در بیرون رفت و یه بوی ملایم ادکلن بعد از رفتنش توی اتاق پیچید.

از پله ها پایین رفتم. کیارش هم تازه از حموم بیرون اومده بود. باهم رفتیم تو آشپزخونه. تو این فاصله همسر اکبر آقا هم با کره محلی املت درست کرده بود و با ترشی خونگی و سیر و دوغ

محلی رو میز چیده بود. بوی خوب غذا اشتهامو که از زمان دیدن کیانوش تو ویلا بند اومده بود دوباره تحریک کرد. با هم نشستیم سر میز و مشغول خوردن شدیم. سعی می کردم به کیانوش و حضورش تو اتاق روبروی آشپزخونه توجهی نداشته باشم. بعد از نهار برگشتم تو اتاق. رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم. درست همون جایی خوابیده بودم که تو سفرم با کیانوش خوابیده بودم. سعی کردم به هیچ چیز جز شروع دوباره ای که کیارش نویدش رو داده بود و قرار بود از این سفر آغاز بشه فکر نکنم!

وقتی از خواب بیدار شدم هوا تاریک شده بود و ماهان هم کنارم نبود. از طبقه پایین صدای شوخی و خنده شنیده می شد. آرام از پله ها پایین رفتم. کیانوش با ماهان بازی می کرد. کیارش هم رو مبل نشسته بود و با کنترل تلویزیون ور می رفت و گهگاهی هم به یکی از اون دو تا تذکر می داد که صداشونو پایین بیارن. یه میل درونی به آزار کیانوش شاید برای تلافی رفتاری که باهام داشت وادارم کرد مستقیم برم کنار کیارش رو مبل بشینم و دستمو رو پشتی مبلش بندازم.

_ چرا بیدارم نکردی عزیزم؟

یه ابروشو بالا داد و با تعجب نگاهم کرد. هیچ وقت با این القاب صداش نزده بودم. حق داشت تعجب کنه. یه طرف لبش به پایین خم شد. درست نمی دونم لبخند بود یا پوزخند!

_ کاری نداشتی که چرا بیدارت کنم؟

دستم از پشت رو گردنش گذاشتم و زیر چشمی نگاه می به کیانوش انداختم که از زمان ورود من به سالن ماهانو رو پاش نشونده بود و مثلا داشت باهاش حرف می زد. اما دست های مشت کرده اش نشون می داد که چندان هم خونسرد نیست. دلم می خواست بیشتر اذیتش کنم. سرمو رو شونه کیارش گذاشتم و سرمو به بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. معلوم بود اونم معذبه. عادت به این برخوردها از طرف من نداشت. تیز تر از اون بود که نفهمه علت این تغییر رفتار ناگهانی چیه. سرشو نزدیک گوشم آورد و آرام تو گوشم گفت:

_ پاشو ترانه! این چه کاریه؟

با ناز سرمو رو شونه اش جابه جا کردم و پشت چشمی برایش نازک کردم. در عین حال نیم نگاهی هم به کیانوش انداختم. ماهان داشت یقه لباسشو می کشید و هی یه سوال رو تکرار می کرد و اونم انگار که اصلا تو این دنیا نیست، به یه نقطه خیره شده بود و یه اخم غلیظ رو پیشونیش بود. ته دلم از اینکه می دیدم ناراحته خوشحال بودم. هیچ وقت طاقت ناراحتیشو نداشتم. ولی حالا خودش مقصر بود، این خواسته خودش بود، پس باید اونم مثل من طعم تلخ دوری در عین نزدیکی رو می چشید!

_ ترانه! گرمه، سرتو از رو شونه ام بردار.

یه اخم الکی کردم و سرمو دوباره بالا گرفتم.

_ واه کیارش! هوا به این خوبی.

دوباره سرشو نزدیک گوشم آورد:

_ ترانه! داری عصبیم می کنی، بلند شو.

صورتمو درست مماس با صورتش قرار دادم، طوری که لبام تقریبا به چونه اش چسبیده بود. یه بار دیگه از گوشه چشم به کیانوش نگاه کردم. چشماشو بسته بود و نفسهای عصبیشو از این فاصله به خوبی می شد حس کرد. با جیغ عصبی ماهان که به خاطر بی توجهی کیانوش به حرفاش کشیده شد چشماشو باز کرد و برای چند ثانیه کوتاه به من نگاه کرد و بعد با سرعت از جاش بلند شد و ماهانو بغل گرفت و از ویلا بیرون زد.

دلم خنک شده بود! زیاده روی کرده بودم. کارم اشتباه بود، هر دو رو تو وضعیت بدی قرار داده بودم. اما دونستن این ها چیزی از خنکای نسیمی که با دیدن حال کیانوش تو دلم وزیده بود کم نکرد.

زیر سرم که خالی شد، خودمو رو مبل بالا کشیدم و برای اعتراض به کیارش آماده شدم. اما اون پیش دستی کرد.

_ خیلی احمقی ترانه! این کار مسخره چی بود؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم.

_ کدوم کار؟ مگه تو شوهرم نیستی؟ من کار بدی نکردم.

_ بعد سه سال، درست الان و جلوی چشم کیانوش یادت افتاد که شوهرتم؟!

_ مثل اینکه یادت رفته برای چی اومدیم شمال؟ مگه نگفتی می خوامی تو این سفر یه شروع

دوباره داشته باشیم؟ خوب حالا که من خودم می خوام تو مانع می شی؟

یه ابروشو به تمسخر بالا داد: !! واقعا؟ پس داری از نو شروع می کنی؟ پس الان تو هم می خوامی

دیگه؟ الان من مانعم؟

بی تفاوت و بدون فکر به پیامد حرفم سرمو به تائید پایین آوردم.

_ اوهوم.

دست منو کشید و بلندم کرد.

_ کیارش دستمو ول کن، چرا اینجوری می کنی؟

_ مگه نمی خوامی شروع کنی عزیزم؟ اتفاقا منم حس تو رو دارم. پس بدو بریم که تا ماهان و

کیانوش نیومدن یه زندگی جدید شروع کنیم دیگه.

_ کیارش خواهش می کنم. من الان آمادگیشو ندارم.

_ پس این اداها چیه در میاری؟ خودتو می خوامی آزار بدی یا اونو؟ منم این وسط چغندریم دیگه؟!

وسيله انتقام گرفتن شما دونفر از هم شدم.

دستمو به شدت از تو دستش ول کرد و از ویلا بیرون رفت. منم سر به زیر و با بغض دوباره

برگشتم تو اتاق.

نیمه های شب بود و من بازم بی تاب! بی تاب مردی که بود، اما سهم من نبود. بی خواب شده بودم.

چند ساعتی از این پهلوی به اون پهلوی شدم اما فایده ای نداشت. روی این تخت و توی این اتاق که

نگاه کردن به هر گوشه اش منو یاد یه لحظه خوش و یه خاطره بکر می انداخت، نمی تونستم بخوابم. ماهان و آرش تو بغل هم خوابیده بودن. دیدنشون هنوز هم به دلم چنگ می زد. کاش... چطور می تونستم تو این اتاق، روی این تخت که پر بود از خاطرات عاشقونه من و کیانوش کنار مرد دیگه ای بخوابم؟ چطور می تونستم بگذرم از ثنیه های هم آغوشی و دلدادگی با مردی که الان، همینجا، تو همین خونه، ولی دور از من و بی من نشسته. حالا تو تاریکی شب که هیچ صدایی جز نفسهای آروم و منظم کیارش و ماهان نبود، من از صدا لبریز بودم. صدای خنده های کیانوش، صدای زمزمه های آروم و طنین گرم و پر مهر کلامش، صدای خنده های خودم وقتی غرق لذت می شدم از محبتهاش. فایده ای نداشت، کیانوش با نبضم آمیخته شده بود، یه جایی به وسعت نفسهایی که می کشیدم، تو عمق وجودم خونه کرده بود و بیرون رفتنی هم نبود. آرش! چرا این جا؟! چرا تو این خونه؟! چرا حالا؟! حالا که داشتم خودمو به بودن و نداشتنش عادت می دادم، حالا که دنبال یه راه فرار از کیانوش و گذشته بودم، تو گذشته رو درست به حال من پیوند زدی؟! انگار هوایی برای تنفس توی این اتاق نبود. از پله ها سرازیر شدم. احتیاج به هوای آزاد داشتم. از ویلا بیرون اومدم. درست رو بروم چند متر دور تر از پله های ورودی ساختمون، کنار ساحل کیانوش رو یه کنده نشسته بود و صدای آهنگی که از موبایلش پخش می شد تو هوا می پیچید و تو صدای کوبیده شدن موجها روی صخره های کنار ساحل گم می شد.

خاطرت آید که آن شب از جنگلها گذشتیم

بر تن سبز درختان یادگاری می نوشتیم

با من اندوه جدائی نمی دانی چه ها کرد

نفرین به دست سرنوشت تو را از من جدا کرد

بی تو بر روی لبانم بوسه پژمرده گشته

بی تو از این زندگانی قلبم آزرده گشته

بی تو ای دنیای شادی دلم دریای دردست

چون کبوترهای غمگین نگاهم مات و سردست

ای دلت دریاچه نور! گر دلم را شکستی

خاطراتم را به یاد ار هر جا بی من نشستی

چند دقیقه ای رو پله ها نشستم و به صدای آهنگش گوش دادم. اینجا نشستن هم فایده ای نداشت. خیلی نزدیک بود! دلتنگی برای بودن توی آغوشش به عصبانیت و هر حس دیگه ای غلبه می کرد. خوب منو می شناخت! در مقابل کیانوش و عشقش من ضعیف بودم، خیلی ضعیف! قطره اشکی رو که رو گونه ام چکیده بود با پشت انگشت پاک کردم و رومو به پله ها برگردوندم. کیارش درست روی بالاترین پله، تکیه داده بود به در ویلا و دستشو تو جیب شلوارش گذاشته بود و به من زل زده بود!

دیگه از توجیه ها و دلیل تراشی های مداوم خسته شده بودم. شاید اگه کیارش هم یه کم از اون خودخواهی و تحکم کیانوش رو داشت همه چی آسون تر می شد. کیانوش در مقابل چیزی که حق خودش می دونست کوتاه نمی اومد. بلد بود چطور به کاری که می خواد قانعم کنه، بر خلاف کیارش که علی رغم ادعای عشق هیچ تلاشی برای به دست آوردنش نمی کرد و همیشه با من و خواسته هام راه می اومد. شاید این برخورد به دموکراسی نزدیک تر بود، شاید درستش همین بود، اما برای من که با کیانوش مغرور و متحکم در عشق زندگی کرده بودم، کیارش با این صبر بی انتها، جایی نداشت. خودش هم شاید به تزلزل و نخواستن من دامن می زد!

صبح صدای پرنده های دریایی و مرغ و خروس اکبر آقا بیدارم کرد. ماهان کنارم خوابیده بود و کیارش تو اتاق نبود. رفتم پایین تو آشپزخونه. خانم اکبر آقا مشغول پخت و پز بود. دلم می خواست تو این هوای دم صبح کنار دریا یه کم پیاده روی کنم. به خانم اکبر آقا سفارش ماهانو کردم و از در پشت ویلا بیرون اومدم.

آروم آروم از دالان باریکی که به آلاچیق می رسید گذشتم. کیانوش و کیارش در حال بحث بودن و صدای هردو عصبی بود. با شنیدن اسم خودم از زبون کیانوش کنجکاو شدم. جلوتر رفتم و پشت حصار پوشیده از درختهای دالان، نزدیک آلاچیق ایستادم. حالا می تونستم صدای هردو رو به وضوح بشنوم.

_ کیارش حماقت کردی، چطور تونستی بدون اطلاعش این کارو بکنی؟

_ اگه می گفتم راضی نمی شد.

_ اون وقت تصمیم گرفتی بدون اینکه بهش بگی این کارو بکنی؟ اصلا بدون حضور خودش چطور تونستی؟

_ قبلا یه وکالت تام الاختیار بهم داده بود. کیانوش ترانه نمی تونست منو بپذیره، تا وقتی تو نبودی نتونست، حالا که هستی و جلو چشمشی و هرروز هم می بینت می تونه؟ من این وسط شده بودم زندان بانس و اونم برای فرار از عذاب وجدان تنها گذاشتن من خودشو محکوم به موندن تو زندون من کرده بود.

_ آخه مگه زندگی بچه بازیه؟ کیارش شما نزدیک سه ساله دارین باهم زندگی می کنین. تو شوهرشی!

_ دارم بهت می گم من فقط یه اسم تو شناسنامه اشم چرا نمی فهمی؟ شما داشتنین هردو عذاب می کشیدین. چطور می تونستم بشینم و زجر کشیدن شما رو ببینم؟ فکر این که زندگی تو رو غصب کردم و مثل بختک افتادم رو خوشبختی هردوتون داشت دیوونه ام می کرد. تا همین حالا هم اگه صبر کردم، فقط به این دلیل بود که فکر می کردم تو مثل سابق کله شق تر از اونی که بتونی از زندگی ترانه با من بگذری. نمی خواستم با جدا شدن ازش تنها ترش کنم، فکر می کردم تو چیزی نمی دونی و مثل هر چیز دیگه ای که به ترانه مربوط می شه بی منطق و سخت گیری. کیانوش عصبی دستش رو به صورتش کشید و شروع کرد به راه رفتن. یه کم بعد ایستاد و کلافه دستشو تو موهاش فرو کرد و خنده عصبی کرد.

_ یعنی تو می خوای بگی تا الان فقط به خاطر ترانه باهاش زندگی کردی؟ که هیچی بینتون نبوده و نیست؟

_ چی می خوای از من بشنوی کیا؟ احساس من نسبت به اون چه اهمیتی داره وقتی جسم و روح و همه وجودش متعلق به کس دیگه ایه؟ ترانه یه تابلو ورود ممنوع گنده زده در قلبش و جز تو هم به کسی اجازه ورود نمی ده. تلاش من برای حفظ این زندگی دنبال سراب دویدن بود برادر من! احساس من و خواست منم این وسط هیچ اهمیتی نداره. نمی تونم چیزی رو برای خودم بخوام که مال من نیست.

_ دِ آخه این راهش نبود کیارش! ترانه اگه بفهمه تو بدون اطلاعش و با وکالتی که ازش گرفتی طلاقش دادی، دیوونه می شه. پذیرش این موضوع براش از هرچیز دیگه ای سخت تره. اشتباه کردی برادر من اشتباه کردی. لا اقل از این بدترش نکن. قبل از اینکه بری باهاش صحبت کن. بهش بگو کیارش! خودت بهش بگو.

درست می شنیدم؟ حرف از طلاق من بود؟ کیارش چی کار کرده بود؟! شالمو رو دوشم جلو کشیدم و با قدمهای تند به سمتشون رفتم. متوجه من که شدن دست از بحث کشیدن. کیانوش روشو از ما برگردوند و چند قدم جلو تر ایستاد. کیارش اما با لبخند به طرفم اومد.

_ بیدار شدی؟ من داشتم می اومدم داخل.

دستشو که برای گرفتن دست من جلو آورده بود پس زدم.

_ چه خبره کیارش؟ جریان چیه؟

_ بریم تو صحبت کنیم عزیزم؟

_ به من نگو عزیزم. بگو ببینم اینایی که شنیدم درست بود؟ چی کار کردی کیارش؟ کیانوش چی می گفت؟

دوباره دستشو جلو آورد و دور کمرم گذاشت. با همه توان سرش داد کشیدم.

_ دستتو بکش! با توام! می گم کیانوش چی می گفت؟ تو منو طلاق دادی؟

کیانوش سر به زیر برگشت و خواست تنهامون بذاره که به گوشه تیشرتش چنگ زد.

_ صبر کن ببینم! کجا سرتو می اندازی پایین می ری؟ این چرندیات چی بود شنیدم؟

دوباره رو کردم به کیارش: تو واقعا از من جدا شدی؟ بدون اینکه به خودم بگی؟ بدون اینکه من بخوام؟

_ این کار به نفع خودت بود. ادامه زندگی ما هیچ فایده ای نداشت.

با همه توان دستمو بالا بردم و رو صورت کیارش فرود آوردم.

_ تو باید تعیین کنی که چی به نفع منه؟ تو به تنهایی باید تشخیص می دادی؟

کیانوش خواست وساطت کنه: ترانه جان بهتر نیست بشینین و آروم با هم حرف بزنین؟
این بار اون بود که آماج فریاد خشم من شد: تو یکی خفه شو! من چه حرفی دارم با شما دو تا آدم
خود خواه از خود راضی بزنی؟ شدم یه تیکه گوشت قربانی که هرکدوم به نوبت به اون یکی پیش
کشم می کنین. خوبه! با هم بی حساب شدین! آقا کیارش لطفتون رو جبران کرد.
کیارش: ترانه! تو داشتی تو این زندگی فنا می شدی. خودتم می دونی که منو نمی خواستی.
داشتی با تحمیل من به خودت عذاب می کشیدی. منم از دیدن رنج بردن تو و کیانوش عذاب می
کشیدم.

_ حالم از هردوتون بهم می خوره. از هردوتون متنفرم. متنفرم ازتون.

دویدم سمت ویلا. دلم می خواست فقط تا می تونم از اونجا دور بشم. از این دو برادری که هر
کدوم یه جور بهم توهین کرده بودن. هرکدوم با تصمیم گیری های خودسرانه و یه طرفه، منو
آینده و زندگیمو به بازی گرفته بودن. باورم نمی شد کیارش بدون اطلاع من، منو طلاق داده باشه!
من بهش اعتماد کرده بودم. هیچ وقت فکر نمی کردم از وکالتی که بهش دادم اینطوری سوء
استفاده کنه. تو خونه بشینی و بهت بگن شوهرت طلاق داده! بدترین حسی که می شد به کسی
داد. تحقیر.... تنفر.... بدبختی! هیچ توجیهی برای کار کیارش وجود نداشت. مثل تصمیم گیری
خودسرانه کیانوش! با قدمهای بلند پله ها رو دو تا یکی کردم. لباسهای ماهانو تنش کردم و
سوئیچ ماشین کیارش رو از روی پاتختی برداشتم. کیارش اومد تو اتاق.

_ ترانه بچه بازی در نیار! بشین بذار حرف بزنی.

_ چی بگی مثلاً؟ به بهونه مسافرت دو ماه می ذاری می ری و بعد با حکم طلاق من بر می گردی؟

_ آره رفتم چون دیگه بریده بودم. چون اگه می موندم و هرروز تو و ماهان روبروم بودین نمی
تونستم تصمیم بگیرم. کم می آوردم. چون تو منو نمی خواستی. وکیل گرفتم چون خودم نمی
تونستم، ازم بر نمی اومد، نمی خواستم از دستت بدم.

دست منو ول کرد و نشست رو تخت و دستاشو حائل سرش کرد.

_ ترانه ادامه زندگی ما اشتباه بود. خودتم می دونی که به هیچ جا نمی رسید. دل تو با کس دیگه ای بود.

ماهنو بغل کردم و رفتم پایین. کیارش هنوز نشسته بود. اینبار کیانوش پایین پله ها اومد جلو.

_ ترانه، لج بازی نکن! بهت حق می دم. بشین آروم بشی بعد می ریم.

پسش زدم و از سد دستاش گذشتم.

_ تو به من حق می دی؟ یکی می خواد خودتو توجیه کنه. به خودت زحمت نده.

دوان دوان با ماهان از ویلا بیرون اومدم و دویدم سمت ماشین. ماهان ترسیده بود و گریه می کرد. از یه طرفم بازوم تو دست کیانوش کشیده می شد.

صدای داد و بیداد ما باعث شده بود ماهان بترسه و جیغ و داد راه بندازه. فقط می خواستم از اونجا دور باشم. ماهانو تو ماشین گذاشتم و کمر بندشو بستم.

دوباره دستم از پشت کشیده شد.

_ بهت می گم صبر کن سوئیچ ماشینو بیارم خودم می رسونمتون. حق نداری با این وضعیت رانندگی کنی. بهت اجازه نمی دم.

مطمئن بودم از دست کیانوش خلاصی ندارم. طبق معمول وقتیایی که عصبی می شدم دست و پام می لرزید. صدامو پایین تر آوردم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

_ خیلی خوب! منتظرم برو سوئیچت رو بیار.

یه کم تو چشمام دقیق شد.

_ ترانه جایی نمی ری ها! صبر می کنی تا پیام.

عصبی سر تکون دادم. اون ور تر کیارش هم دم ویلا شاهد بحث و کشمکش ما بود. کیانوش هم انگار تردید داشت. انگشتشو به تهدید جلو آورد.

_ ترانه منتظر می مونی تا پیام ها!

_ خیلی خوب! تاپشیمون نشدم برو.

هنوز چند قدمی از ماشین دور نشده بود که پریدم بالا و ماشین رو روشن کردم و قفل مرکزی رو زدم. بی توجه به داد و بی داد ها و فریادهای کیانوش و کیارش که دنبال ماشین می دویدن با سرعت از ویلا بیرون رفتم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که ماشین کیانوش پشت سرم ظاهر شد. به پیچ اصلی رسیدم. باید ترمز می کردم. اما صدای گریه ماهان عصبیم می کرد. کیانوش از پشت مدام چراغ می داد. اگه می ایستادم، حتما بهم می رسید. نمی خواستم هیچ کدومشون رو ببینم. بازم جیغ ماهان، درست سر پیچ، سرش داد زد. بد تر شد. یه ماشین از دور می اومد، فاصله اش زیاد نبود اما حتما می تونستم ردش کنم. موبایلم تو کیفم زنگ می زد. کلافه ام کرده بود.جیغ ماهان... زنگ موبایل... چراغ زدن کیانوش از پشت سر... اشکایی که دیدمو تار کرده بود... بوق ماشین جلویی و یه جفت نور زرد که به اعتراض پیچیدن بی موقع من از فرعی به اصلی تو چشمام می خورد... و دست من که روی صورت ماهنو پوشوند... نفهمیدم کی بود که صدا ها قطع شد و همه چیز در سکوت و تاریکی مطلق فرو رفت!

نمی دونستم کجام یا چه اتفاقی افتاده. دراز کشیده بودم روی یه سطح صاف و روی سرم یه مهتابی روشن بود. سعی کردم با حرکت سرم به اطراف موقعیتم رو بهتر درک کنم. اما انگار یه حلقه محکم دور گردنم رو گرفته بود. قادر به حرکت سرم نبودم. چشمهام تار می دید اما به اندازه زاویه دیدشون به کناره ها چرخوندمشون. در انتهای ترین نقطه قابل دید چشمهام یه طرف یه یخچال سفید بود و سمت دیگه یه پنجره. تلاش برای ارزیابی موقعیتم محکوم به شکست بود! ذهنم یاری نمی کرد. تلاش کردم بدنم رو روی اون سطح صاف بالا بکشم، اما درد شدیدی که توی قفسه سینه ام پیچید، فرمان توقف داد. نگاهم رو تا حد ممکن پایین گرفتم. یه نفر حضور داشت. یکی که سرش جایی نزدیک دست من روی اون سطح صاف بود. چهره اش معلوم نبود. تلاش کردم انگشتای دستم رو تکون بدم. انگار تنها بخشی از بدنم بود که حرکت داشت. تکون می خورد اما یه حرارت مطبوع دورش رو احاطه کرده بود. دوباره سعی کردم. سطح صافی که روش خوابیده بودم تکونی خورد. چشمامو یک بار دیگه پایین گرفتم. سری که کنارم روسطح صاف گذاشته شده بود با تکون دستم تکونی خورد و حرارت مطبوعی که انگشتام رو احاطه کرده بود فشار مضاعفی به دستم وارد کرد. تلاش برای حرف زدن بی فایده بود. همه عضلات صورتم دردناک بود و مانع از حرف زدن می شد.

گیج بودم . درد بدنم باعث شد چشمهام رو دوباره رو هم بذارم و انگشتم رو دوباره تکون بدم. یه بار دیگه سطحی که روش خوابیده بودم تکونی خورد. اون حرارت مطبوع از دور انگشتم کنار رفت و این بار نرم و آروم نوازش گونه رو دستم کشیده شد. یه صدای گرفته و بغض دار به گوشم رسید.

_ پس کی می خوای چشمای ناز تو باز کنی؟ نمی گی بی تو می میرم؟ نمی گی طاقت ندارم؟ تو که انقدر بد نبودی.

چقدر این صدا آشنا بود؟!

_ دارم دیوونه می شم خوشگلم. حس می کنم انگشتتو تکون دادی. حس می کنم داری تکون می خوری. منو ببین! ترانه تو رو به خدا چشمتو باز کن. مگه نمی خواستی تنبیهم کنی؟ پاشو خانومم! پاشو روزگارمو ببین. پاشو ببین چطوری به غلط کردن افتادم. به خدا تنبیه شدم. پاشو تا روزی صد بار بهت بگم که پشیمونم. پاشو ببین به چه روزی افتادم.

دستم زیر اون حائل نرم خیس شده بود. اشک بود؟!... نمی دونم!... این صدا!... کیانوش!... چقدر شبیه صدای کیانوش بود! چرا گریه می کرد؟!

_ دلم خوش بود به بودنت. به اینکه هستی، حتی اگه مال من نباشی. ترانه اگه تنهام بذاری، اونقدر صبور نیستم که بمونم. نفسم! به خاطر من، به خاطر ماهان. چرا چشمای قشنگتو باز نمی کنی؟ به خاطر خدا پاشو خوشگلم. اگه تو نخوای دیگه حتی نزدیکتم نمی شم. اگه نخوای دیگه حتی اسمم رو هم نمی شنوی. فقط باش. فقط بدونم هستی، بدونم نفس می کشی. بدونم یه روزی یه جای دنیا شاید برسه که ببخشیم. به خاطر کوتاهییم. به خاطر همه دردهایایی که همسر من بودن برات داشت. ترانه تو رو به هرچی که می پرستی چشماتو باز کن. یه نفس گرم رو دستم! کشیده شدن ملایم دوتا سطح نرم و خیس! چقدر این حس شبیه بوسه های نوازش گونه کیانوش رو دستم بود؟!

دوباره چشمهام رو باز کردم. نور سفید مهتابی مستقیم خورد تو چشمم. نور... چراغ... دوتا چراغ روشن یه ماشین که مستقیم به سمتم می اومد... جیغ ماهان و دستای من که آخرین لحظه روی

صورتش رو پوشوند و فریاد زدن اسم پسر که آخرین کلمه ای بود که از گلو خارج شد! خدا یا ماهان کجاست؟! پسر... من کجام!؟

فکهام مثل سنگ به هم چسبیده بود. با همه تلاش من فقط کمی از هم باز شدن. چشمهام رو از درد روی هم فشار دادم.

_م.....م.....ما.....ه.....ا.....ن

فایده ای نداشت، صدام به وزش یه باد ملایم از پشت شیشه شبیه بود. با انگشتم به حائلی که دور دستم رو گرفته بود ضربه ای وارد کردم. ضربه ای که با توان ندشته من حتی نمی دونم حس شد یا نه! و همزمان دوباره درحالیکه هر تلاش برای بیرون دادن نفسم و تبدیل اون به صدا به قفسه سینم از شدت درد تا حد مرگ فشار می آورد یه بار دیگه ماهان رو بریده بریده و نجوا گونه صدا کردم.

این بار چیزی مثل پایه های صندلی با شدت به عقب کشیده شد و دو تا چشم پف کرده و قرمز مات نگاهم شد. ته چهره کیانوش بود، چرا اینجوری شده بود؟! کیانوش و ریش؟! اینقدر نا مرتب؟

_ عزیزم تو به هوش اومدی؟ تو واقعا بیداری؟ صدامو می شنوی؟ می بینی منو؟

رو تنم خم شد وشونه هام رو غرق بوسه کرد. از چشماش اشک جاری میشد و از صورتش پایین می چکید. این بار سرشو بلند کرد و رو به آسمون گرفت.

_ خدایا! شکرت! خدایا شکر.

_ م.....ما.....ه.....ا.....

صدای بی جون من نگاه خندون و خیس شده از اشکش رو به صورتم پاشید.

_ نباید حرف بزنی عزیزم. فقط انگشتتو تکون بده. صدامو می شنوی؟

فقط ماهان جلو چشمم بود و اون تصادف. دوباره سعی کردم. اینبار گوششو به لبم نزدیک کرد.

_ چی عزیزم؟ نباید حرف بزنی خوشگلم.

_ ما.....ها.....ن

دستم بلند کرد و به لبش نزدیک کرد.

_ خوبه عزیزم. خوبه خوشگلم. حالش خوبه. چیزی یادت می آید؟ تصادف کردین. ماهان حالش خوبه. الان خونه ست. تو آسیب دیده بودی الان بیمارستانی عزیزم.

صورتتم از درد جمع شد و دوباره چشمهام رو رو هم فشار دادم. کشو میز کنار منو بیرون کشید و گوشی طبی رو ازش بیرون کشید. با چشمم حرکاتشو دنبال می کردم. گوشی رو به گوشش گذاشت و پتوی روی منو تا نیمه کنار زد. مشغول معاینه شد و بعد گوشی رو از گوشش برداشت و رو میز گذاشت. دستش رو بلند کرد و دکمه ای رو روی سرم فشار داد. چند لحظه بعد خانوم سفید پوشی روی سرم ظاهر شد.

_ بله دکتر امری داشتید.

_ خانومم به هوش اومده، سریع دکترش رو پیج کنید لطفا.

خانومش!! مگه من خانومش بودم؟! پس کیارش!!؟ قطعات گم شده پازل ذهنم کم کم کنار هم چیده می شد و اتفاقات افتاده رو به یاد می آوردم.

_ وای دکتر تبریک می گم بهتون، خدا رو شکر. چشم دکتر همین الان بهشون اطلاع می دم.

صدای زن پر از هیجان بود. مگه چی شده بود که همه اینجوری متعجب بودن!!؟

قدمهای خانم سپید پوش تند و پرسر و صدا از ما دور شد. کیانوش موبایلش رو برداشت و شروع کرد به شماره گرفتن.

_ سلام عمه!

...._

_ مژده بدین! ترانه به هوش اومده.

...._

_ بله چند دقیقه پیش.

...._

_ بله باور کنین.

...._

_ منتظرم.

خم شد و یه بار دیگه دستمو بوسید. با به خاطر آوردن اتفاقات افتاده بی اختیار دستم رو کنار کشیدم. هرچند تلاش ناموفقی بود! فقط قادر به حرکت انگشتانم بودم. هنوز توان چندانی برای متمرکز کردن ذهنم نداشتم. فقط می دونستم که این بوسه ها برام خوشایند نیست و این لقبهای شیرین برام معنایی نداره. نگاه هیجان زده اش رو بهم دوخت.

_ چند دقیقه برم بیرون. خیلی ها اون بیرون منتظر به هوش اومدن هستن عزیزم. برم خبر بدم الان بر می گردم پیشت.

کیانوش با کسی که دکتر خطابش می کرد و خانومی که به نظر پرستار می رسید وارد شد. کیانوش عقب تر ایستاد و دکتر برای معاینه من جلو اومد.

_ خوب ترانه خانوم! چشم دکتر روشن. خانوم خواب آلود، می دونی ده روزه خوابیدی رو این

تخت؟ خوشحالم که برگشتی دخترم.

_ م.....ن.....چ.....

_ سعی نکن حرف بزنی دخترم. فکت آسب دیده. خیلی شانس آوردی که نشکسته. تا چند روز

دیگه بهتر می شی.

_ ت.....آ.....خ

تلاش دوباره ام برای حرف زدن تو صدای ناله های بی جونم گم شد. اینبار کیانوش جلو اوامد و دستم رو گرفت.

_ دکتر ظاهرا خیلی درد داره. براش مسکن تجویز نمی کنین؟

_ چرا پسرم. دستورشو می نویسم. اگه نصفه شب بازم درد داشت خودت تجویز کن.

با ورود مامان و بابا و طاها به اتاق و بیرون رفتن پزشک معالجم کیانوش هم دست منورها کرد و عقب تر رفت و از تیر رس نگاهم خارج شد.

اون شب برای دومین بار شونه های لرزون و اشک چشمای بابا رو دیدم. تصادف رو یادم بود اما دلیل این همه خوشحالی و این گریه ها و اشکای از سر شوق رو نمی فهمیدم. حتی درست نمی دونستم تو چه وضعیتی هستم. نه قادر به حرکت بودم و نه حرف زدن. اما به فاصله کوتاهی از ورود مامان و بابا با تزریق مسکن دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم. فردا صبح بعد از انجام ام ار ای و اطمینان از اینکه خطر رفع شده به بخش منتقل شدم. هرچند هنوز نمی دونستم چه خطری از سرم گذشته! و باز هم با تزریق مسکن دنیای پر از درد من به آرامش پیوند خورد. دفعه بعد که پرده پلکهام اجازه دیدن دوباره رو صادر کرد طاها روی سرم بود و لبخند پر از مهر و برادرانه اش بهم دلگرمی می داد.

_ سلام خواهری. حالت بهتره؟

بازهم تجسم لحظه تصادف توی ذهنم باعث شد تا ناخودآگاه اسم ماهان رو صدا بزنم. هرچند با درد و نامفهوم.

_ ماهان خوبه خواهری. یه کم ترسیده، برای همین نیاوردیمش. الان تو این وضعیت بینتت اذیت می شه. بذار یه کم حالت بهتر بشه میارم ببینیش.

_ چ.....م.....ش.....ش.....د.....ه

برام توضیح داد که دو تا از دنده هام و پای راستم شکسته و به خاطر خونریزی داخل جمجمه ده روز تو کما بودم! ده روز! ده روزی که از پسر دور بودم، و هنوز علتش به طور واضح برام روشن نبود! چند روز طول کشید تا هوشیاریم به سطح طبیعی برگرده و همه اتفاقات ما قبل تصادف رو

به یاد بیارم. یاد آوری ای که به جستجوی ذهنی برای پیدا کردن مقصر منتهی می شد. مقصر اوضاع جسمی فعلیم. دوری از پسر. و آینده مبهم پیش روم. و مسلماً انتهای هر کنکاش ذهنی کیارش و کیانوش بودن که مستحق توبیخ و شماتت قرار می گرفتن و مسبب همه بدبختی های من. با رفتارها و تصمیمات خودسرانه اشون. کیانوش با بی اعتمادیش و کیارش با جدایی غیر منتظره اش از من. جدایی! توی بیست و نه سالگی اسم دو مرد تو شناسنامه ام وارد شده بود و حالا تنها بودم. با یه پسر سه ساله که حتی تصور درستی از پدرش نداشت! کیانوش مقصر بود به خاطر تزریق محبت و عشق بی حد و حصری که اعتماد به نفس و توان دوران مجردیم رو ازم گرفته بود و منو به شدت وابسته کرده بود. وابستگی ای که از من یه زن ضعیف و بی اراده ساخته بود که هر عملش با تحلیل پیامد احتمالی از سوی کیانوش انجام می شد. و کیارش که زمانی برای من مظهر گذشت و مردونگی بود و حالا جا زده بود و منو تو گرداب تردید و ناتوانی ناشی از تحقیق جدایی باقی گذاشته بود. و ماحصل این تجزیه و تحلیل های ذهنی چیزی نبود جز اخمهای در هم رفته من و چشمهایی که زمان حضور کیانوش بسته باقی می موند و به این ترتیب اعتراض من رو به بودنش و حضورش نشون می داد. فهمیده بود، خوب فهمیده بود. و خوشحال بودم که لااقل حالا و تو این وضعیت به فکر قدرت نمایی نیست. هنوز هم می اومد، هنوز هم بود. اما در سایه و گاهی هم در خواب.

درست نمی دونم چه ساعتی از روز بود! اما صدای اذانی که از بلندگوی بیمارستان پخش می شد، و گرگ و میش هوای بیرون از پنجره، خبر از این می داد که چیزی تا شب باقی نمونده. حالا دیگه بهبود نسبی فک و صورتم توان حرف زدن رو هرچند تا حد بیان چند کلمه محدود و همراه با رنج برام میسر می کرد. توی این چند وقت به تناوب گاهی بابا و گاهی طاها پیشم می موندن و مامان اغلب به خاطر ماهان شبها رو به خونه می رفت. کیانوش هم بود. همیشه و هرشب. گاهی صدای صحبت کردنش با بابا و طاها رو می شنیدم، و حضورش رو توی اتاق حس می کردم. هرچند اعتراض نگاه من به بودنش باعث شده بود تا در سایه باشه و زیاد خودش رو بهم نشون نده.

باز و بسته شدن در اتاق باعث شد تا سرم رو که به تازگی توان حرکت پیدا کرده بود به طرف صدا برگردونم. و البته پیامد دیدن بابا و لبخند پدراشه، جاری شدن حس خوب آرامش به رگهام بود.

_ سلام بابا جون. امروز حالت بهتره؟

_ خو...بم.

_ خداروشکر بابا جان. خدارو شکر.

دستم رو توی دستاش گرفت. دستایی که برای من مظهر قدرت و اطمینان بود. توی بچگیهام. وقتی می خواستم از خیابون رد بشم و از تردد پر سرعت ماشین ها وحشت می کردم. وقتی از تاریکی می ترسیدم و گرفتن این دستها بهم اطمینان می داد که هیچ چیز برای ترس وجود نداره. دستهایی که می دونستم جنس عشقش با عشق کیارش و کیانوش و هر مرد دیگه ای فرق داره. عشقی که تردید توش راه نداره و هیچ وقت دستم رو رها نمی کنه. کاش هنوز هم بچه بودم!

_ بابا...خس...ته...شد...دم...کی...می رم...خونه؟ کی...ماهان رو میاری ببینم؟

_ می ریم بابا جان. خونه هم می ریم. یه کم دیگه تحمل کن. ماهان هم انشالله فردا پس فردا می بینی.

...._

_ ترانه بابا! کیارش دو هفته ست از صبح تا شب پشت در اتاق تو نشسته. خدارو خوش نمیداد بابا، بذار بیاد ببینتت، بلکه آروم بشه.

باز هم اخمهام به اعتراض در هم رفت.

_ بابا جان! می دونم چی شده، حق داری که دلخور باشی، حق داری که نخوای ببینیش. اما اونم مقصر نیست. شاید اگه هرکس دیگه ای هم تو شرایط اون گیر افتاده بود همین کارو می کرد.

خودت رو بذار جای اون. بین یه زن و شوهر گیر بیفتی، زن و شوهری که بدونی چقدر هم عاشق هم هستن و دیوانه وار همو می خوان. کیارش بیشتر از تو عذاب می کشید بابا. بذار بیاد ببینت.
_ نمی خوام ببینمش بابا! هیچ... کدومشون رو نمی خوام.... ببینم.

_ بیشتر فکر کن بابا! از من بپرسی، می گم مردونگی کرد. هرچند راهش رو اشتباه رفت. هرچند باید با تو صحبت می کرد. اما دیر یا زود این اتفاق می افتاد.

اون شب هم گذشت و شبهای بعدی و دیگه حرفی از کیانوش و کیارش به میون نیومد. اگرچه کیانوش هنوز هم بود. و نارضایتی من فقط از میدان دیدم دورش کرده بود. اما بوی عطرش که توی اتاق می پیچید، صدای حرف زدن های آرومش با مامان و بابا و دکترها، رفت و آمدها و صدای آشنای قدمهایش همه می گفت که هست، حتی اگر من نبینمش. ومن این بودن رو نمی خواستم. بودنی که تجربه می گفت به نبودن می رسه. حضور طولانی مدت در بیمارستان و دیدن های چند دقیقه ای و کوتاه ماهان و ترسش از من و دوری از آغوشم عصبی و بی تحملم کرده بود. بیشتر از دو هفته از به هوش اومدنم گذشته بود. حالا دیگه با عصا می تونستم پای گچ گرفته ام رو روی زمین بکشم و گاهی هم برای مدت کوتاهی بشینم. جراح مغز و اعصاب بالاخره اجازه ترخیص داده بود و فردا قرار بود مرخص بشم. آخرین شبی بود که توی بیمارستان می گذشت. به اصرار من طاهها هم اون شب پیشم نموند ومن شبی رو طی می کردم که فکر می کردم کسی با من نیست که قسمتش کنه. شوق برگشتن به زندگی عادی، با وحشت آینده بی برنامه پیش روم خواب رو از چشمهام گرفته بود. هنوز هیچ برنامه ای برای آینده نداشتم. عادت کرده بودم به زندگی روزمره و همیشگی در کنار کیارش و حرف زدن های روزمره و روتینی که بخشی از زندگی شده بود و حداقل بهم اطمینان می داد که یه حامی قدرتمند و مهربان همیشه کنارم هست. تن سنگین شده از تحمل وزن گچ پاهام رو با دست به پایین از تخت هدایت کردم و لنگ لنگان تا کنار پنجره خودم رو کشیدم. پنجره رو باز کردم و روی صندلی گوشه اتاق نشستم. پام رو روی صندلی رو به رویی دراز کردم و زل زدم به شب مهتابی و آسمون ابی و بی ابر. نمی دونم چه تناسبی داشت این شب و این هوا که منو به یاد بالکن خونه پدریم تو کرمانشاه می انداخت. چه شبهایی که تا صبح به رمان خوندن و آهنگ های پر سر و صدا گوش دادن می گذشت! چه شبهایی که غرولند های مامان رو به جون می خریدیم و تا صبح با طاهها تو بالکن حرف می زدیم و

گاهی دورهمی های دوستانه امون، تصویری از شب رو باقی نمی داشت در کنار سمانه، سینا، مینا و بقیه. چقدر دلم برای اون خنده های از ته دل تنگ شده بود! برای اون فراغت بال و بی خیالی ای که آخرش به توبیخ مامان ختم می شد و تهدید گرفتن ماشین از من یا طاها یا قطع ماهانه های پرو پیمونش! و چه ساده بودیم که این تهدیدها بزرگترین ترس زندگیمون می شد و مارو مجاب به پذیرش بی قید و شرط دستورات گاهای بی منطق مامان می کرد! کاش فقط یه بار دیگه، یه بار دیگه می شد اون روز و شبهای رویایی تکرار بشه، اون حس خوب جوانی و مجرد. کاش می شد به عقب برگشت، اونقدر عقب که بشه سرنوشت رو تغییر داد.

باز شدن درب اتاق تصوراتم رو مخدوش کرد. شبها چند بار تا صبح این در باز می شد و گاهی صدای باز و بسته کردنش برای لحظه ای از خواب بیدارم می کرد و من هنوز نتونسته بودم بفهمم حکمت این سر زدنهای نیمه شب پرسنل این بیمارستان چیه؟! برای اعتراض آماده شدم. قدمها نزدیک تر شد و کنار تخت من متوقف شد.

_ جالبه! تو این بیمارستان تو روز به آدم سر نمی زنی، درست نصف شب یادتون می افته که واسه چکاپ بیاین؟

_ وقتی تو روز اجازه نداشته باشی مجبوری نیمه شب بیای.

کیارش بود! بعد از تقریبا یک ماه از تصادف من، گفته بودم نمی خوام ببینمش و اون هم برعکس کیانوش مثل همیشه به خواست من نیامده بود. هرچند بابا می گفت فقط گاهی برای استراحت به اصرار بقیه به خونه می ره و تمام مدت حضور داره.

قدمها دوباره حرکت رو از سر گرفت و این بار چشمهای به زمین دوخته من روی یه جفت کفش مشکی ثابت شد.

سر بلند کردم. کنار پنجره ایستاده بود. رو به بیرون. حرفی برای گفتن نداشتم. چرا اومده بود؟ برای توجیه؟ برای یاد آوری رنج های من؟ سکوت کردم و در مقابل سکوت شنیدم. پای من رو از روی صندلی برداشت. خودش نشست و پای گچ گرفته من رو تو دستاش گرفت. سر به زیر انداختم و سنگینی نگاهش رو حس کردم. بالاخره لباش تو سکوت شب بیمارستان توی تنهای من به گفتن از هم باز شد.

_ وقتی کیانوش رفت و دیگه بر نگشت، غصه از دست دادن همسر و دخترم پشتمو خم کرد، و از دست دادن کیانوش و بی انصافی بابا در حق همسر و پسرش، یه بار سنگین شد روی پشت خم شده ام. راهی نبود، ازت خواستم کنارم زندگی کنی، برام فقط همسر کیانوش بودی و مادر یه بچه که نیاز به حمایت داره. اوایل فقط رنج و اشک و گریه هات رو می دیدم و اینکه خودت رو غرق ماهان و درس و دانشگاه می کنی. اما وقتی شکستتم رو دیدی دست دوستی به طرفم دراز کردی و اجازه دادی خونه کمی از اون سوت و کوری بیرون بیاد و من تو زندگیت نقش یه دوست رو گرفتم، اما تو، توی این دوستی ها کم کم برام رنگ دیگه ای گرفتی. دیدن محبت های بی دریغ تو به ماهان منو یاد همسر من می انداخت. بودن کنار شما تحمل نبودنشون رو برام آسونتر کرده بود. ولی دلم لرزید ترانه، بدجوری لرزید، از دست رفته هامو فراموش نکردم، اما داشته هامو می خواستم حفظ کنم، برای خودم، برای زندگیم.

سکوت کرد. اشکام رو صورت من جاری بود. اونم صداس پر بغض بود. نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد.

_ وقتی کیانوش برگشت که تو جزئی از وجودم شده بودی، حاضر بودم به هر دری بزنم و تو رو از دست ندم. زندگی ای رو که شباهتی به یه زندگی مشترک نداشت اما من می خواستمش. می خواستم باور کنم که کیانوش تو رو نمی خواد. می خواستم باور کنم که تو هم به من وابسته شدی و می تونم نگهت دارم. ولی نمی شد ترانه! اشک های تو و رنج کشیدن کیانوش نمی داشت. شما همو می خواستین. حتی بیشتر از قبل. هرکدوم دنبال این بود که برای حفظ من تو این زندگی، از خودش و احساسات قلبیش بگذره. من این ترحمو نمی خواستم، این گذشت بی نتیجه رو نمی خواستم.

_ چرا بهم نگفتی؟

_ اگه می گفتم، راضی می شدی؟ رضایت می دادی به ترک کردن منی که از احساس و وابستگی به خودت و ماهان خبر داشتی؟ با اون همه فشاری که از طرف خانواده ات روت بود؟ با قلب مهربونی که داشتی؟

با دست پام رو از روی پاش بلند کردم و رو زمین گذاشتم. بلند شدم و ایستادم کنار پنجره، تکیه به دیوار.

_ من که داشتم کنار می اومدم.

اونم ایستاد روبروم. دستمو تو دستش گرفت.

_ یعنی این همه چیزی بود که می خواستی؟ که عادت کنی؟ که کنار بیای؟ من چی ترانه؟ منم باید کنار می اومدم؟ با دیدن نگاه پر از حسرت تو به کیانوش؟ با بوسه های بی پاسخت و اشکهایی که وقتی بغلت می کردم به نشونه نخواستن من از چشمت می ریخت؟ با تنفیری که روز به روز ریشه دار تر از قبل تو وجودم نسبت به خودم پا می گرفت؟

دست آزادش رو جلو آورد و رو صورتم گذاشت. با انگشت اشکای رو گونه امو پاک کرد.

_ ترانه! خودت عاشقی، می دونی که وقتی عاشق می شی، بهترین هارو برای معشوقت می خواهی، و این بهترین برای تو من نبودم، حقت از زندگی این نبود. اگه تو حتی ذره ای منو می خواستی، من هیچ وقت کنار نمی کشیدم. حتی با وجود کیانوش. حتی به قیمت دور کردن ماهان از زندگی با پدر واقعیش. اما تو نمی خواستی. حتی اگه تن می دادی به هم آغوشی با من هم چیزی عوض نمی شد. قلبت، احساسات و همه وجودت متعلق به کس دیگه ای بود. من این وسط زیادی بودم ترانه. باید از زندگی بیرون می رفتم.

فاصله کوتاه بینمون رو برداشت و منو تو بغلش گرفت. سرمو رو سینه اش گرفت و دستش رو پشت سرم گذاشت.

_ چه بخوای و چه نخوای، بخشی از قلبم اینجا پیش تو می مونه، می دونم که دونستنش نمی ذاره رابطه من و تو و کیانوش هیچ وقت مثل سابق بشه، ولی می خوام بدونی که همیشه عاشقت می مونم. همیشه برام عزیزی و تنها چیزی که از خدا می خوام خوشبختیه تو و ماهانه. و این که یه بار دیگه شما سه تا رو کنار هم ببینم. ماهان هم به تو نیاز داره و هم به پدرش. پس ازش دریغ نکن ترانه! از خودت هم عشق و محبتی رو که مستحقشی دریغ نکن.

کیارش اهل دروغ نبود. قبلا ثابت کرده بود که چقدر باگذشته، حرفاش دلمو به درد می آورد.
کاش می تونستم مرهمی باشم برای زخم تنهاییاش، ولی راست می گفت، وجود من بیشتر از
اونکه مرهم باشه، نشتر بود.

سرمو از رو سینه اش جدا کردم و به چشماش نگاه کردم. چشمایی که تنهایی رو فریاد می زد.
_ نمی دونم چی باید بگم کیارش.

لبخند غمگینی زد: فردا شب پرواز دارم. بر می گردم آمریکا. قصدم آزارت نبود. هیچی بیشتر از
دیدن خوشحالی و آرامشت آرومم نمی کنه. ببخش اگه بد بودم.

_ نگو کیارش. تو خوب بودی. شاید من لایق این هه خوبی نبودم.
لبخندش پر رنگ تر شد.

_ نه عزیزم! تو عاشق بودی و لایق بهترین ها.

با دستاش صورتمو قاب گرفت و صورت خودش رو نزدیک تر آورد. چشمهاشو بست و فاصله
لبه‌اش رو با لبهای من کم کرد. اما تو آخرین لحظه مردد شد. صورتش رو بالاتر کشید و بوسه اش
رو عمیق و طولانی به پیشونیم نشوند.

خداحافظی دردناکی بود برای هر دو مون. برای منم سخت بود، چون دلی رو شکسته بودم که لایق
شکستن نبود. اما لااقل کینه ای هم ازش به دل نداشتم. بخشیده بودمش. شایدم می دونستم که
چیزی برای بخشش وجود نداره! شاید اون بود که باید منو می بخشید. نمی دونم! واقعا نمی دونم.

دم دمای صبح بود که کیارش رفت و من تا سپیده دم کنار همون پنجره نشستم و برای آینده
نقشه ریختم. حالا دیگه مطمئن بودم که بیشتر از هرچیز دیگه ای نیاز به پیدا کردن هویت گم
شده ام دارم. هویتی که زیر رگبار حوادث از وجود من رخت بسته بود و منو جایی بین محبت دو
مرد، بی ثبات و با آینده نامعلوم رها کرده بود. حالا زمانی بود که باید برای زندگی خودم و پسر،
یه تکیه گاه می شدم. برای من نه فرار چاره بود و نه تسلیم شدن. باید می ایستادم و به خودم
ثابت می کردم می تونم مستقل باشم. وقتش بود که به اندازه سنم رشد کنم و بالغ بشم.

فردا صبح بعد از باز کردن گچ پام و ویزیت جراح فک و مغز و اعصاب و ارتوپد، بالاخره با مامان و بابا به خونه برگشتیم. به یکی از اتاقهای خونه بابا که از پیش برای منو ماهان آماده شده بود. بعد از یکماه دوری از خونه، حالا بودن کنار پسر و بقیه و چشیدن طعم خوش روزهای زندگی با پدر و مادرم بهم آرامش می داد. گرچه یه جایی ته دلم یه دلشوره مزمن وجود داشت که سعی می کردم فعلا به قهقرا برونمش و از ذهنم دورش کنم. دلشوره کیانوش و سرنوشت ماهان!

کیارش تقریبا هرروز تماس می گرفت و با ماهان صحبت می کرد. کیانوش هم هرروز می اومد و عجیب اینکه هیچ تلاشی برای از بین بردن فاصله نداشت. سوال تکراری هرروزش " حالت بهتره " بی پاسخ می موند و نگاهم از روزی که برگشته بودم به چشمه اش نیفتاده بود. با همه دلخوری ها می دونستم که هنوز آماده دل کندن از این چشمه ها و حسی که بهم می داد نیستم. اونم اصراری برای نزدیکی نداشت و من خوشحال بودم از اینکه با حال نزاری که دارم مجبور نیستم باقیمانده نیروم رو صرف کل کل های محکوم به شکست با کیانوش کنم. اگرچه از قبل می دونستم که اگر بودنش بخواد سد راه تصمیماتم بشه، راهی جز رفتن بی صدا و همراه با ماهان برام باقی نمی مونه .

تا یکماه بعد ضعف و سستی جسمانییم هم برطرف شد و حالا دیگه آماده شروع یه زندگی جدید بودم. از مامان و بابا خواستم وسایلم رو به آپارتمان طاها که طبقه پایین خونه بابا بود و از زمان خریدش خالی مونده بود منتقل کنن. هیچ کدوم مخالفتی نکردن.

یه روز بعد از ظهر تو حال نشسته بودم که کیانوش مثل هرروز اومد. ماهان با نبودن کیارش به کیانوش وابستگی بیشتری پیدا کرده بود. به محض ورود کیانوش بغلش پرید و با هم وارد حال شدن. از جا بلند شدم تا به اتاق خودم برم.

_ می شه خواهش کنم چند دقیقه بشینی؟ می خوام باهات صحبت کنم.

بی حرف دوباره رو مبل نشستم و سرم رو به زیر انداختم.

ماهان رو بوسید و از بغلش جداش کرد.

_ بابایی بدو برو بازی می خوام با مامانت حرف بزیم.

مامان که صدای کیانوش رو شنیده بود، اومد ماهانو بغل کرد و به بهانه خرید با هم از خونه بیرون رفتن. منتظر شد تا ماهان و مامان از در خارج شدن.

_ ترانه! عمه می گه می خوام بیای اینجا زندگی کنی.

خشک و بی روح ، سر به زیر جواب دادم.

_ آره.

_ چرا خونه خودت نمی مونی؟

_ برای اینکه اونجا خونه من نیست. خونه کیارشه.

_ اینجا خونه توئه؟

_...

_ مطمئنی؟

سرم رو بلند کردم و بالاخره بعد از دوماه به چشمه‌هاش نگاه کردم. مطمئن بودم. بیشتر از هر وقت دیگه ای.

_ آره.

_ بگذر ترانه، بس نیست این همه مدت جدایی و دوری؟ نمی خوام ببخشیم؟ نمی خوام به

هردومون یه فرصت دوباره بدی؟

_ بحث بخشش نیست کیانوش. من واقعا تمایلی به شروع یه زندگی مشترک دوباره ندارم. حتی

با تو. چیزی که می خوام هواییه که بتونم توش نفس بکشم. چیزی که من می خوام آزادیه.

_ من آزادیتو می گیرم؟

_.....

عشقش آزادیمو می گرفت. عشقش اسیرم می کرد. آغوشش که اگه بازم مال من بود، ضعیفم می کرد و نمی داشت پر بگیرم.

_ به ماهان فکر کردی؟ بازم باید از داشتن من محروم باشه و من هم از بودن کنار اون؟

_ هروقت که خواستی بیا پیشش. فقط نخواه که ازم جداش کنی کیانوش! طاقت یه مصیبت دیگه رو ندارم.

بازم نفس عمیقی کشید.

_ چطور می تونم راضی بشم به جدا کردنش از تو؟ من شما رو با هم می خوام. کنار هم.

_ نمی تونم کیانوش.

از جاش بلند شد.

_ باشه خانومم! اگه این چیزیه که می خوای حرفی نیست. منتظر می مونم.

روشو ازم گرفت و رفت به طرف در. دستش به دستگیره در بود اما دوباره برگشت.

_ فقط، تو که با اومدن من به خونه ات و دیدن ماهان مشکلی نداری؟ ترانه! جدایی منو تو نباید تو

زندگی ماهان تاثیر منفی بذاره. الان هم به خاطر رفتن کیارش به حد کافی آسیب دیده.

نمی خواستم اصرارم به نیامدنش به خونه ام باعث تحریکش بشه.

_ باشه. به شرطی که اومدنش به من و زندگیم و تصمیمات من آسیبی نزنه و استقلال منو زیر

سوال نبره حرفی نیست. هروقت خواستی بیا. فقط قبلش باهام هماهنگ کن.

لبخندی زد و با گفتن حتما از در بیرون رفت.

چند روزی کار نظافت و چیده مان وسایل طول کشید. سر ظهر بود. مامان که برای کمک به من

خونه مونده بود به قصد دوش گرفتن نیم ساعتی بود که به آپارتمان خودشون رفته بود و منم

مشغول چیدن لباسهای ماهان توی کشو بودم. حداکثر کاری که تو این مدت به من محول شده

بود! زنگ در که بلند شد، به تصور برگشتن مامان لنگ لنگان رفتم دروباز کردم و بی آنکه منتظر ورود مامان باشم برگشتم تو اتاق.

_ کمک نمی خوای.

شنیدن این صدای ممنوعه از پشت سرم، باعث شد تا چشمهام رو روی هم فشار بدم و تلاش کنم نقاب تمدن و خونسردی رو روی چهره ام حفظ کنم. اومد نشست کنار من و شروع کرد به تا کردن دونه به دونه لباسها.

_ ممنون، احتیاجی نیست. شما زحمت نکش.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: زحمتی نیست. لباسهای پسر منم هست.

بلوز دستم رو روی زمین گذاشتم و دست به دیوار از جام بلند شدم.

_ باشه، پس بقیه اش با تو. من گشنه امه می رم نهار بخورم.

صداش از پشت سر بدرقه ام کرد

_ برات نهار گرفتم رو میز تو آشپزخونه ست.

سه تا پیتزا رو میز تو آشپزخونه بود. خودم هم تصمیم داشتم واسه نهار پیتزا سفارش بدم. شونه ای بالا انداختم و مشغول شدم. داشتم واسه فردا و کارهایی که از صبح باید انجام بدم برنامه ریزی می کردم:

_ از کی بر می گردی دانشگاه؟

اصلا نفهمیدم کیانوش کی اومد تو آشپزخونه! صندلی رو به روی منو بیرون کشید و نشست. یه تکه از پیتزای من برداشت و سر به زیر مشغول شد.

_ از فردا.

_ با ماشین تو اومدم. سوئیچو برات می دارم جا.

- _ احتیاجی به ماشین ندارم ممنون. تا دانشگاه من راهی نیست.
- _ لج بازی نکن. ماهانم باید صبح ها برسونی مهد.
- _ یه فکری می کنم. نگران نباش.
- نصفه پیتزاشو گذاشت سر جاش و بلند شد.
- _ به هر حال می ذارمش برات. شاید لازمت شد.
- عصبی لقمه توی دهنمو قورت دادم و بلند شدم ایستادم روبروش.
- _ کیانوش بهت گفتم به ماشینت احتیاجی ندارم. قرار شد تو کار من...
- _ منطقی باش. به تو لطفی نمی کنم. شاید ماهان شب نصفه شب مریض شد. بابات و طاهاه که خونه نیستن. مامانت هم ممکنه شیفت باشه. می خوای چی کار کنی تنهایی؟
- _ بالاخره یه فکری می کنم. مگه همه مردم ماشین دارن؟ اگه لازم بود آژانس می گیرم.
- نفسشو به بیرون فوت کرد و سوئیچش رو از رو میز برداشت.
- _ خیلی خوب، من دیگه می رم. ماهانو از مهد می برم خونه. شب میارمش که به کارت برسی.
- زیر چشمی نگاهش کردم. بی خیال خداحافظی کرد و از در بیرون رفت! تا شب دوباره درگیر کارای خونه شدم. بالاخره ساعت نه و نیم مامان رفت که بخوابه و نیم ساعت بعد هم کیانوش ماهانو آورد. خودش همراهش رفت تو اتاق و موند تا خوابش ببره و بعد عزم رفتن کرد. تو اتاق خودم مشغول اتو زدن مانتو و مقنعه ام بودم که در زد و بعد وارد شد.
- _ کاری با من نداری؟
- _ نه ممنون. مرسی که ماهانو امروز نگهداشتی. اگه بود به هیچ کاری نمی رسیدم.
- فقط لبخندی زد و جوابی نداد.
- _ مطمئنی که نمی خوای ماشینو برات بذارم؟

_ آره. ممنون.

_ خیلی خوب! پس اگه کاری پیش اومد هر وقت که بود باهام تماس بگیر.

_ حتما.

از فردا صبح به شدت درگیر کار و دانشگاه شدم. از اینکه می تونستم یه زندگی رو اداره کنم احساس غرور می کردم. رسیدگی همزمان به ماهان و درس و کار خودم البته آسون نبود، اما برام لذت بخش بود. طی سه ماه بعدی کیانوش هم هر شب زود تر از معمول از مطب می اومد خونه من. خونسرد و بی توجه به من! تو شبهای اول می رفت سر یخچال و هرچی از شام مونده بود واسه خودش گرم می کرد. کم کم شبها که شام می پختم واسه اون هم کنار می داشتم. یه وقتی هم به خودم اومدم و دیدم هر شب منتظر می مونم تا بیاد و با هم شام بخوریم. کیانوش هم بعد از شام مستقیم می رفت سراغ ماهان و یکساعتی رو باهاش می گذروند. بعد هم خداحافظی می کرد و می رفت! رفتارش برام خیلی عجیب بود! کیانوش و این همه خونسردی! شاید اون هم مثل من فقط به بودن با ماهان راضی بود! شاید اونم از شروع دوباره می ترسید. مثل من. با وجود اینکه هنوزم گاهی دلم بهونه اشو می گرفت، اما حتی فکر کردن به یه شروع دوباره، به شدت مضطربم می کرد. به همین اومدنا و دیدنهای دورادورش قانع بودم. گاهی وقتی مشغول بازی با ماهان بود، از دور می نشستم و نگاهشون می کردم، گاهی دلم از دیدنش با ماهان ضعف می رفت. گاهی دلم پر می کشید که بغلش کنم و ببوسمش. اما من برای رسیدن به این آرامش بهای سنگینی پرداخته بودم و درگیر شدن تو یه رابطه احساسی جدید حتی با مردی که وقتی لبخندشو می دیدم همه دلخوری هام به باد می رفت، برام آسون نبود. قید خودم و دلم رو زده بودم. شاید برای همیشه! همیشه ای که نمی دونم چقدر می تونست دوام داشته باشه! تا ابد؟! تا...

یه شب تو حال نشسته بودم و مشغول درس خوندن بودم. کیانوش هم مثل هر شب با ماهان مشغول بود. دلم خیلی درد می کرد. مثل همیشه این موقع ها زودرنج و عصبی شده بودم. صدای خنده و شوخی های ماهان و کیانوش رو که می شنیدم عصبی تر می شدم. یه موقعی عادت کرده بودم اینجور وقتها کیانوش برام گل گاو زبون دم کنه، با نبات، با یه لیوان آب و یه مسکن بیاد رو سرم بشینه و موهامو نوازش کنه بعدم منو بخوابونه رو تخت و خودشم کنارم بخوابه و انقدر

پشتمو ماساژ بده تا خوابم ببره. می دونم، خودم اون دستهای حمایت گرو پس زده بودم، اما از اون وقتها بود که استدلال و منطق کم می آورد درمقابل احساس.

جیغ سرخوش ماهان که بلند شد، کلافه از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق.

_ چتونه نصف شبی؟ تو مگه خونه زندگی نداری دم به ساعت اینجایی؟ من از دست تو، تو این خونه آسایش ندارم. ساعت ده شبه. ماهان هنوز بیداره.

جواب داد و بی دادهای من یه لبخند مهربون بود رو لب کیانوش و چهره بغض کرده ماهان که خودشو تو بغل باباش قایم کرده بود.

_ چشم خانوم! الان می خوابونمش بعدم می رم. بچه ست. وقتی خوابش نیاد که به زور نمی شه خوابوندش.

_ می شه نصف شبی جیغ و دادشو در نیاورد که. نیم ساعت دیگه بر می کردم رفته باشی چه خوابیده باشه، چه نه.

برگشتم تو اتاق و خودمو رو تخت ولو کردم. با انقباض بعدی و پیچیده شدن یه درد وحشتناک تو دلم سرمو تو بالش فرو کردم و دستم رو از زیر رو شکم فشار دادم. بی خودی اونقدر عصبی بودم که دلم می خواست زمین و زمان رو به هم بدوزم. شاید شرایطم انقدر حساسم کرده بود، اما عجیب دلم از بی توجهی کیانوش گرفته بود.

چند دقیقه بعد در اتاق زده شد و بعد هم باز شد. فکر می کردم برای خداحافظی اومده. سرم همچنان تو بالش بود.

_ می ری برقههای حالم خاموش کن.

جوابی نشنیدم، به جاش تخت تکونی خورد و دستی تو مو هام فرو رفت.

_ پاشو اینو بخور آروم بشی. تو که می دونی اینجور وقتها انقدر عصبی می شی، چرا از قبل حواست نیست که از چند روز قبل دارو مصرف کنی؟

پس فهمیده بود! پس خیلی هم بی توجه نبود! یه شب که هزار شب نمی شد. چه عیب داشت که یه قرص از دستش بگیرم!

با اخم برگشتم و نشستم تو تخت. بشقاب قرص و آب رو به دستم داد. وقتی خوردم یه لحظه بهش نگاه کردم، اخماش تو هم بود و سرشو پایین گرفته بود. تشکر زیر لبی کردم و دوباره دراز شدم. یه انتظار گنگ ته دل می خواست که خاطره اون دستای معجزه گر دوباره تکرار بشه، اما نشد. با تکون دوباره تخت فهمیدم که قرار نیست تکرار بشه.

_ من دارم می رم. اگه آروم نشدی یه ربع برو زیر دوش آب گرم. عضلاتت رو منبسط می کنه زودتر آروم می شی.

جواب خداحافظیشو ندادم. یعنی بغضی که تو گلوم بود نداشت.

تازگی ها خیلی از خاطره های قدیمی تکرار می شد، خاطره فیلم دیدن های مشترک جلو تلویزیون، خاطره تعطیلی های مشترک روزهای سه شنبه که من ناهار رو آماده می کردم و کیانوش ظرفها رو می شست، حتی حضور اتفاقی من تو بیمارستانی که کیانوش کار می کرد و همصحبتی من با مردهای دیگه! این وسط فقط یه چیز تغییر کرده بود، و اون غیرت و تعصب بی منطق کیانوش بود! چیزی از اون همه غیرت ها و سخت گیری ها باقی نمونه بود، مغرور تر از همیشه بود، اما خونسرد و بی تفاوت در برابر من و روزمرگیهام!

داشتم رو یه مقاله کار می کردم و باید حتما تا فردا آماده می شد. ماهان هم از عصر یه کم تب داشت. چند بار تا شب پاشویه اش کردم. طاقت مریض شدنشو نداشتم. با اون همه شیطنتش بی حال رو تخت خوابیده بود. دلتم از دیدنش تو اون حال به درد می اومد. سر شب کیانوش اومد و براش دارو آور. بعدم معاینه اش کرد و گفت که یه سرماخوردگی جزئی و جای نگرانی نداره. اون شب مامان بیمارستان بود. بابا و طاهها هم کرمانشاه بودن. برگشتم تو اتاق و نشستم پای لپ تاپ. هنوز کلی از کارم مونده بود.

_ خسته ای برو بخواب.

کیانوش پشت سرم ایستاده بود و دستشو رو پشتی صندلیم گذاشته بود.

_ نه باید اینو تمومش کنم. فقط یه جاهاییش رو نمی فهمم. می شه برام توضیح بدی؟

بی حرف یه صندلی گذاشت کنارم و نشست. یه خاطره خوب از گذشته ها واسم زنده شد. از اون روزها که تو بالکن خونه بابا می نشست و برام توضیح می داد. سرش پایین بود، تو لپ تاپ. تازگی ها دزدکی نگاه کردنام زیاد شده بود! یه حس دخترونه خوب بهم می داد. یه جورایی زنگ تفریحم شده بود دیدن یواشکی عکس عملهای کیانوش! تو این چند ماه اعتماد به نفسم بالا تر رفته بود، زیاد نگذشته بود، اما حالا حداقل می دونستم که هویت مستقلی دارم و این بهم لذت می داد. دزدکی، از گوشه چشم نگاهش کردم. هنوزم خواستنی بود. پر از جذبه و مغرور. به یاد گذشته ها به دلم اجازه دادم لای پنجره شو باز کنه و اجازه بده یه نسیم خنک توش جریان پیدا کنه. یه لبخند گنگ رو لبش اومد، نفهمیدم از چی! اما نگاهش که نگاه منو شکار کرد، خجل سر به زیر انداختم. لبخندش عمیق تر شد. اما چیزی به روم نیاورد. از جام بلند شدم.

_ م...من می رم یه چایی بریزم خوابم بپره.

_ تو بشین اینایی رو که توضیح دادم بنویس من برات میارم.

توضیح؟! چی توضیح داده بود؟! دستمو تو موهام بردم و به عنوان یه عکس العمل غیر ارادی سرمو خاروندم. درحالیکه سعی می کرد خنده رو لبش رو جمع کنه از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

یه نهیب به خودم زدم و یه بشگون از بازوم گرفتم. اومدنش طول کشید. چیزی از حرفهای نشنیده بودم که خلاصه کنم، سرمو رو میز گذاشتم که چند لحظه خستگی در کنم...

_ عزیزم پاشو سر جات بخواب.

لمس نوازشگونه موهام، همراه باپیچیده شدن یه بوی خوب توی بینیم، باعث شد تا چشمهام رو بیشتر رو هم فشار بدم. اینبار صدا نزدیک تر شد:

_ خوشگلم! کمتر درد می گیره، برو بخواب من تمومش می کنم.

سرمو روی میز کمی جا به جا کردم. صندلیم عقب کشیده شد و من سبک شدم، از وزنی که روی صندلی و به کمرم وارد می شد. سرم که رو بالش نرم خودم کشیده شد بدنمو جمع کردم و به پهلو خوابیدم.

حس کردم لاله گوشم بین دو سطح نرم و مرطوب نوازش گونه لمس شد و یه صدای مردونه و آرام تو گوشم پیچید:

_ خیلی دلتنگم ترانه! خیلی زیاد! دارم کم میارم. تو تمومش کن. مجبورم نکن رو قولی که بهت دادم پا بذارم.

چه رویای شیرینی بود! حس تعلق خاطر، حس خوب دوست داشته شدن. خوابم که عمیق تر شد دیگه چیزی نشنیدم.

ساعت نزدیکای چهار صبح بود. برق ها خاموش بودن و کیانوش هم رفته بود. رفتم رو سر ماهان که شربتش رو بهش بدم. صورتش از تب سرخ شده بود. به سختی نفس می کشید و تو خواب ناله می کرد. چند بار صدایش کردم اما بیدار نشد. خیلی ترسیده بودم. با مامان تماس گرفتم اما موبایلش رو جواب نداد. برگشتم تو اتاق و پاشویه اش کردم، اما نتیجه ای نداشت. باید می رسوندمش بیمارستان. با آژانس تماس گرفتم، اونم جواب نداد. دست و پام رو بدجوری گم کرده بودم. فکرم کار نمی کرد. فقط با هق هق گریه می کردم و ماهانو صدا می زد. گوشه رو برداشتم و دوباره شماره مامان رو گرفتم، بازم بی نتیجه بود. ناله دوباره ماهان که بلند شد، این بار با عجله شماره کیانوش رو گرفتم. بوق دوم صدای خواب آلودش تو گوشه پیچید.

_ چی شده ترانه؟

_ فقط بیا کیانوش! ماهان داره از دستم می ره.

هوشیار تر شد: می گم چی شده؟

_ حالش خیلی بده، تبش بالاست.

_ خیلی خوب اومدم.

نیم ساعت بعد دم خونه ما بود. با یه کیسه پر از سرم و آمپول و قرص و شربت. فقط خدا می دونه تا وقتی اومد چی به من گذشت. براش سرم وصل کرد و خودش پاشویه اش داد. کم کم تبش پایین اومد. دیدن سرم وصل شده به دستهای کوچولوش اشکهامو بی اختیار رو صورتم جاری می کرد. نشستم کنارش و نوازشش دادم. انقدر که آفتاب تقریبا در اومده بود.

_ ماهان، مامانی، خوبی پسرم؟

دستی از پشت رو شونه ام نشست.

_ پاشو ترانه ساعت هشت و نیمه، عصر سمینار داری. یه کم بخواب خسگیت در بره.

سرمو بلند کردم و به چشمهای خسته و خواب آلودش نگاه کردم.

_ وای کیانوش نمی دونی چی کشیدم، اگه نبودى ...

_ این برات می شه درس عبرت تا وقتی می گم سوئیچ رو بگیر غد بازی در نیاری.

از جام که بلند شدم سرم گیج رفت. اما قبل از اینکه زمین بخورم دستای کیانوش زیر کتفم رو گرفت.

بهش تکیه دادم و به اتاق خودم رفتم. کنارم رو تخت نشست و پتو رو روم کشید. ازش ممنون بودم.

محو صورت خسته و چشمای خمارش شدم. اونم محو نگاه من.

_ خیلی خسته ای، اگه خواستی همینجا بخواب. تو کمه اتاق ماهان رختخواب اضافه هست. با این وضع رانندگی نکن.

دستش رو جلو آورد و رو گونه ام کشید. لمس سر انگشتای داغش روی گونه ام به قصد پاک کردن اشکهام چشمامو بی اختیار بست.

سایه اش به صورتم نزدیک می شد. چشمام بسته بود، اما حس می کردم. از وزنی که روی یه دستش طرف دیگه من روی تخت انداخته بود و سری که پایین تر می اومد رو صورت من حس می کردم. نفسش رو گونه ام می خورد و حالم رو خراب می کرد. اما توان باز کردن پلکهام رو زیر

نوازش دستش نداشتم. یه کرختی دوست داشتنی! مبادا بشکنم! قلبم می زد. هزار جور باید و نباید تو سرم چرخ می خورد و من هنوز قدرت پس زدن اون دستها رو نداشتم. به انتظار نشستیم. انتظاری که با برداشته شدن دستش از روی تخت و کنار رفتن سرش، بی پاسخ موند. چرا نمی خواست؟! چرا حالا که می تونست تلاشی نکرد؟! حتی یه بوسه! می دونست که عقب نمی کشم. چی رو می خواست ثابت کنه؟ که از من مصمم تره؟ یا اینکه اونم نمی خواد؟ خواب مجال درگیر شدن بیشتر ذهنم رو نداد.

عصر روز بعد کیانوش مطب نرفت و موند پیش ماهان و منم با خیال راحت رفتم دانشگاه. شب طرفای نه رسیدم خونه. سر و صدایی از داخل خونه نمی اومد. بوی غذا قبل از هر چیز به آشپزخونه هدایتیم کرد. قابلمه سوپ جو روی گاز در حال جوش زدن بود. زیرش رو خاموش کردم و رفتم سمت اتاق ماهان. اونجا هم خبری نبود. اما در اتاق من نیمه باز بود. صبح که رفتم بسته بودمش. برگشتم سمت اتاق خودم. با دیدن صحنه رو به روم دستم رو دستگیره در خشک شد. کیانوش با سینه برهنه رو تخت دراز کشیده بود و ماهان هم کنارش خوابیده بود و دستای کوچولوش رو رو سینه کیانوش گذاشته بود. جلو رفتم و کنار تخت زانو زدم. دستمو رو پیشونی ماهان گذاشتم. تب نداشت. رنگ و روش هم از صبح خیلی بهتر بود. همونجا کنار تخت زانو هامو بغل کردم و خیره شدم به نقاشی زنده رو به روم! به تجسم همه خوبیهای دنیا توی این محبت پدرانه و عشق کودکانه. نفس کشیدنای منظم و آروم هردو خبر از یه خواب شیرین و آروم می داد. ناخواسته زل زدم به سینه ستبر کیانوش که هوای دم و باز دم به بالا و پایین هدایتش می کرد. من واسه بودن تو حریم این آغوش جون می دادم. حالا که خواب بود، می شد یه بوسه تو خواب ازش دزدید. یه بوسه کوچولو! سرم کشیده شد جلو. وقتی به خودم اومدم که لبام رو سینه اش بود. شاید لحظه ای، فقط برای چند ثانیه کوتاه، تکون دستش باعث شد بخوام خودمو عقب بکشم، اما دستش مانع شد. دست آزادش تو موهام بود و سرم رو بیشتر به سینه اش فشار می داد.

_ کی اومدی؟ سمینار خوب بود؟

قلبم تند تند می زد. نمی خواستم کم بیارم. هرچند مقاومت در برابر این نوازشها و این سینه ستبرکار آسونی نبود. بازم نقاب استقامت رو به چهره زدم.

_ ببخش نمی خواستم بیدارت کنم. خم شدم ماهانو ببوسم. حالا می شه دستتو برداری؟

صورتش رو از رو بالش بلند کرد و با دستی که دور گردن من پیچیده شده بود صورت منو بالا کشید. یه لبخند گرم به روم پاشید و تو یه لحظه لباش گونه مو لمس کرد.

برای منی که این همه مدت از آغوشش و بوسه هاش دور بودم، خیلی زیاد بود! اونقدر که سر به زیر انداختم و با شل شدن دست کیانوش، سریع از اتاق بیرون اومدم.

خودمو با کشیدن شام مشغول کردم. اونم یه ربع بعد اومد و بی هیچ اشاره ای به اتفاق چند دقیقه قبل نشست و مشغول خوردن شد. آخر شب هم بعد از کلی سفارش آماده رفتن شد.

_ ترانه سوئیچ رو گذاشتم رو میز توالت. از فردا با ماشین رفت و آمد می کنی.

_ من قبلا گفتم...

_ برام مهم نیست قبلا چی گفتی. لابد دفعه بعد نوبت توئه که به این روز بیفتی. دیگه تکرار نمی کنم نبینم بدون ماشین جایی بری ترانه. مفهوم بود؟

بیشتر از اینکه دلخور باشم، تحکم صدایش بهم چسبید. بازم یاد قدیما افتادم. بی هوا چشم دوختم بهش با یه لبخند پت و پهن ناشی از سرخوشی. جلوتر اومد و خم شد رو مبل چشممو آروم بوسید و تو گوشم گفت:

_ شدی مثل اون وقتها. بی پروا و سر به هوا. فقط مراقب باش خانوم خانوما! حالا دیگه صبرم که تموم بشه ملاحظه ای در کار نیست.

مثل دختر بچه های نوجوون حرفش شرم رو به چهره ام نشوند و باعث شد لبم رو به دندون بگیرم. یه جورایی از این نظر بازی ها، از این بازی با کلمات و عاشقونه های آروم لذت می بردم، اما ترس از تعهد دوباره مانع از تمرکز روی آینده می شد و داشتن خواستنی ها. به همین حد قانع بودم، نه بیشتر!

با رفتنش منم برگشتم تو اتاق و کنار ماهان خوابیدم. چه قدر خوب بود! بوی عطرش توی رختخوابم پیچیده بود.

دو هفته ای گذشت و حال ماهان هم خوب شد. طبق معمول همه چی آرام و یکنواخت و با محبت‌های کوچولو و گاه و بی‌گاه کیانوش و نگاه‌های از سر دلتنگی من و مچ گیری های همیشگی اون پیش می‌رفت تا اینکه یه روز عصر سمانه تماس گرفت و گفت که دسته جمعی اومدن تهران و خواست که باهاشون برم شمال. طفلک سمانه هم بعد از ماجرای کیانوش بدون اینکه جشن بگیره با شاهین رفتن سر زندگیشون و حالا هم یه دختر یک ساله داشت. دلم خیلی برای جمع خانوادگیمون با سمانه و مینا و سینا و مهران که حالا شاهین شوهر سمانه هم بهش اضافه شده بود تنگ شده بود. با وجود سردی هوا قبول کردم. صبح چهارشنبه ساعت شش و نیم ماهان رو حاضر کردم و منتظر شدم. زنگ در که به صدا در اومد ماهان رو بغل کردم و از پله‌ها سرازیر شدم. از قبل به مامان هم گفته بودم و عجیب اینکه مامان با اینکه از مسافرت تو زمسون و اون هم به شمال خوشش نمی‌اومد اما از تصمیم استقبال کرد! درو که باز کزدم دستای بند شده کیانوش به چهارچوب و لبخند شیطنت بارش اخمهام رو در هم برد.

_ تو اینجا چی کار می‌کنی؟

صدای سمانه از پشت سرش بلند شد: مهمون ماست ترانه خانوم! با یه ماشین که جامون نمی‌شد، تو هم که بهت اعتباری نیست، دفعه قبل ماشینو مچاله کردی، گفتیم آقا کیانوش خودش تا اونجا برسونتون سفرو کوفتمون نکنی تو.

_ من فکر کردم قراره مثل قدیم با هم بریم.

کیانوش دستشو از در برداشت و ماهانو از بغل من گرفت.

_ خودتو لوس نکن. ماشین اینا جا نداره. نمی‌خوام بخورمت. بدو سوار شو.

دلم نمی‌خواست کیانوش باشه، اما اگه اعتراض می‌کردم حال همه گرفته می‌شد، اصلا عیبی هم نداشت که، فقط قرار بود تا شمال همراهیمون کنه، همین!

قیافه ناراضی ای به خودم گرفتم و پشت سر کیانوش راه افتادم. ماشین شاهین پشت ماشین کیانوش پارک شده بود. قبل از سوار شدن رفتم طرفشون و انگشتی به نشونه تهدید واسشون تکون دادم که جوابش خنده دسته جمعیشون بود. مینا شیشه رو پایین داد و دستم رو کشید. سرمو پایین بردم ببینم چی می‌گه.

_ هوی! پشت سرتون میایم حواسمون بهتون هست ها.

_ برو بابا!

کیانوش دم ماشین منتظر ایستاده بود.

_ خانومم! سرده بیا بشین ماهانو بدم بغلت. سرما می خوره اینجا.

خانومم! این کلمه معنیش تعهد بود. و من ازش فرار می کردم. حین سوار شدن چشم غره ای بهش رفتم.

_ من خانومت نیستم.

لبخندی زد و ماهانو گذاشت رو پام و چیزی نگفت. قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم، خم شد آرام گونه مو بوسید و در ماشین رو بست. خودشم اومد سوار شد و جلو تر از ماشین شاهین حرکت کرد.

_ چه خبرا خانوم خانوما!

_ خبرا که پیش شماست. تو دیشب تا نصف شب خونه من بودی، چرا نگفتی تو هم میای؟

_ بده خواستم سورپرایز شی؟

پشت چشمی براش نازک کردم. نگاهی بهم انداخت و چشمکی زد.

خنده ام گرفت. برای اینکه نخندم رومو به پنجره کردم و لبهامو جمع کردم.

_ بخند خوشگلم! من ندید می گیرم.

خنده رو لبم پهن تر شد: خیلی مسخره ای!

_ جون دلم.

زیادی سرخوش بود انگار امروز! دکمه سی دی پلیر رو از رو فرمون زد. با دستش روی فرمون ضرب گرفت و خودش همراه با خواننده شروع به خوندن کرد.

همین خوبه که غیر از تو همه از خاطر می رن
 هنوز گاهی سراغت رو از این دیوونه می گیرن
 به جز تو همه می دونن واست این مرد می میره
 واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره
 همین خوبه...همین خوبه

هر از گاهی نیم نگاهی بهم می انداخت. موهای ماهانو تو خواب نوازش می کردم. با پشت دستش
 رو گونه ام کشید. یه چیز نرم تو دلم فرو ریخت. یه لرزش همراه با لذت. همراه با حرارت. سرمو تا
 حد ممکن زیر انداختم. و اون بازم همنوا با آهنگ به خوندن ادامه داد.

همین خوبه که با این که چشاتو روی من بست
 تو چند تا خاطره با من هنوزم مشترک هستی
 همین خوبه که آرومی و حس می کنی آزادی
 که دست کم تو عکسامون هنوزم پیشم ایستادی
 واس من کافیه این که تو از من خاطره داری
 به یادشون که می افتی واسه من وقت می ذای
 همین خوبه...همین خوبه

دستشو از پشت صندلی دور شونه ام حلقه کرد و به طرف خودش کشیدم. صدام می لرزید:

_ نکن کیانوش! حواست به رانندگیت باشه.

از اون منع کردنا بود که ته دلت می گی، خدایا نشیده باشه! خدایا الکی گفتم، نکنه باور کنه!
برای لحظه ای خم شد و کنار چشممو بوسید.

_ این مرد بدجوری می میره واست خوشگلم! بدجوری هلاکته، خودتم می دونی.

دستش رو از زیر گردنم آهسته بیرون کشید. سر به زیر خودمو رو صندلی جابه جا کردم و در
سکوت به جاده برفی و مه گرفته چشم دوختم.

تا ظهر رسیدیم شمال. بچه ها مستقیم رفتن ویلای دایی کوشا. یه ویلای سه خوابه بود. به محض
وارد شدن سمانه و شاهین یکی از اتاقها رو برای خودشون برداشتن. در یکی از اتاقها رو باز کردم
و بهشون گفتم:

_ خوب این دو تا اتاق هم مردونه زنونه کنیم دیگه. یکی من و مینا، یکی هم مردا.

مینا: بی خود منو با خودت جمع نبند. تو بچه کوچیک داری تا صبح بیست دفعه یا جیش داره، یا
گشنه اشه، یا تشنشه، بی خوابمون نکن لطفا.

من: ای بابا، پس چی کار کنیم؟ دو تا اتاق که بیشتر نیست خوب.

سینا: من و مهران و مینا یه اتاق می مونیم، شما دو تا هم خود دانید دیگه یه جوری نصف نصف
یکیتون تو حال بشینه اون یکی تو اتاق بخوابه.

_ مینا: آره راست می گه اینجوری با هم تو اتاق هم نیستین که خدایی نکرده به گناه بیفتین. می
دونین که آخه نا محرمین مثلاً.

خنده دسته جمعی بچه ها همزمان شد با کشیده شدن دست من از طرف کیانوش.

_ خوست میاد بشی سوژه؟ بیا جای ماهانو درست کن بذارمش تو رختخواب. سنگینه کمرم درد
گرفت.

با اخم یه نگاه به همشون انداختم و رفتم تو اتاق.

دو تا تخت یه نفره دو طرف اتاق بود. ماهانو رو یکی از تخت ها خوابوندیم و خودم هم مانتومو از تن درآوردم و روی اون یکی دراز کشیدم. کیانوش هم بعد از خوابوندن ماهان تو جاش از اتاق بیرون رفت و کمی بعد با دو تا چمدون برگشت. خیلی ریلکس شلوار گرمکنش رو از تو ساکش برداشت و گوشه اتاق مشغول عوض کردن شد.

_ معلوم هست چی کار می کنی کیانوش؟

_ یعنی معلوم نیست عزیزم؟

_ اینجا جلو من؟

بند شلوارش رو از جلو بست و اومد کنار من لب تخت نشست.

_ اشکالش چیه؟ تا حالا ندیدی؟ خجالت می کشی مثلاً ازم یا ...شایدم هوایی می شی؟!

چشماش شیطون شیطون بود.

_ امروز خیلی بی حیا شدی ها! برو بیرون خیلی خسته ام می خوام بخوابم.

_ نکنه توقع داری واقعا برم بشینم تو هال که تو بخوابی؟

_ آره دیگه. با هم که نمی...

_ نه عزیزم. از این خبرا نیست. انتخاب کن یا تو و ماهان کنار هم می خوابین، یا من و تو.

_ چرا اون وقت تو کنار ماهان نمی خوابی؟

_ جامون نمی شه.

_ اون وقت کنار من جات می شه؟ روی این تخت یه نفره؟

_ آره خوشگلم من رو نصف اینم کنار شما جام می شه.

خنده روی لبم رو با جمع کردن لبم پنهون کردم و از جام بلند شدم رفتم کنار ماهان دراز کشیدم.

_ لازم نکرده، همون یه نفری بخواب.

رو تخت دراز کشید و بازوشو رو پیشونیش گذاشت. به دقیقه نکشیده نفسهای بلند و کشیده اش نشون می داد که بخواب رفته.

یکی دو ساعت بعد بچه ها یکی یکی بیدار شدن و بعد از خوردن ناهار مشغول بازی شدیم. بالاخره عصر تصمیم گرفتیم بریم کنار دریا. بیرون هوا آفتابی بود. طبق معمول کنار ساحل شاهین و سمانه دست دخترشون رو گرفتن و از بقیه جدا شدن و سینا و مینا هم اصلا معلوم نشد کی و کجا رفتن. مهران هم گفت که با یکی از دوستاش قرار داره و از ما جدا شد. من و کیانوش و ماهان هم رو خط ساحلی راه افتادیم. یه کم که راه رفتیم ماهان خسته شد و کیانوش مجبور شد بغلش کنه. کنار هم راه می رفتیم. شون به شونه هم و در سکوت. فقط گاهی ماهان بود که با سوالاتش سکوت بینمون رو می شکست. نمی دونم اتفاقی بود که همه چی منو یاد گذشته ها می انداخت؟! باز هم خاطره روزهای عاشقی، یاد دویدن ها، نفس نفس زدن ها و دراز کشیدن های روی شنهای ساحلی! یاد بوسه ها و نوازشهای زیر آفتاب. یاد تو آب دویدنها و بغل کردنهای با تن خیس و شنی. یاد غلت زدنهای روی شنها، توی آغوش همدیگه! یاد خسته از یه روز پر شور به ویلا برگشتنهای و تا صبح تو اتاق دلدادگی کردنا! یاد عشق بازی های پر شور زیر پنجره توی ویلا که همراه می شد با صدای کوبیده شدن موجها روی صخره ها و رخوت لذت بخش بعد از یه هم آغوشی پراحساس که به خوابیدن توی دستای مردونه کیانوش ختم می شد و لذت بیدار شدن زیر بوسه ها و نوازش های مرد مغرور من! هیچ چیز اتفاقی نبود! کیانوش خوب می دونست که با من باید چی کار کنه. کنترل همه رفتارام این چند وقت تو دستش بود. در سکوت و با بی خیالی جلو می رفت و حالا که دقت می کردم منو تا مرز خواستن همه آنچه برای خودم ممنوع کرده بودم پیش آورده بود.

_ عزیزم! بشینیم چند دقیقه؟

کنار هم روی شنها نشستیم. ماهان دور تر از ما با شنها تپه درست می کرد و از روش می پرید و من با یه ذهن آشفته و درگیر بهش نگاه می کردم. کیانوش کنارم زیر آفتاب کم جون زمستونی دراز کشید. لبخند گرمی رو لبش بود.

_ بابایی! بازی. بابایی نی خواب دیگه.

بالاخره با اصرارهای ماهان، کیانوش هم از جاش بلند شد و با ماهان همراه شد. کاش این خنده ها و دور هم بودن همیشه بود. اما تجربه نشون داده بود که آخر هر شادی یه غم عمیق هست. شاید حفظ این فاصله از هزچیزی بهتر بود. اما ماهان چی؟ حقش نبود که از داشتن یه کانون گرم خانوادگی محروم باشه. از داشتن پدری که پر از مهر و محبت بود. اگه روزی می رسید که کیانوش از این زندگی تنها خسته بشه، اگه روزی می رسید که منو از زندگیش حذف کنه، اون وقت همین کانون نصفه و نیمه هم از هم می پاشید. تکلیف ماهان چی می شد؟ تکلیف دل من چی می شد؟ طاقت می آوردم؟

_ آخ جون مانی رو سنی کلدیم (آخ جون مامانی رو سنی کردیم)

از سرو صورتتم داشت شن می ریخت و ماهان هم با یه سطل کوچولوی خالی و دندونهای خرگوشی پیداش بهم می خندید.

_ پدرسوخته رو سر من شن می ریزی؟

_ چرا از باباش مایه می ذاری بانو؟

اون طرف تر هم کیانوش مشغول تپه کردن شن ها و آماده کردنشون برای ریختن دوباره تو سطل بود.

_ چون می دونم همه چی زیر سر باباشه.

_ مانی...مانی! بابایی گفت ها، من نبودم.

_ اِ پس بابایی گفت! مگه دستم بهتون نرسه. الان حساب جفتتونو می رسم.

ذوق و شوق ماهان مجبورم کرد فکر و خیالو کنار بذارم و تو بازی کودکانه این پدر و پسر شیطون شریک بشم. تقریبا همه لباسامون شنی شده بود. بالاخره خسته و نفس زنان روی شنها دراز کشیدم. کیانوش هم کنار من دراز کشید و سرش رو روی شکمم گذاشت و ماهان هم رو سینه خودش خوابوند.

_ این چه کاریه؟ بلند شو سنگینی.

سرشو رو شکمم جا به جا کرد: گیر نده دیگه! نفسم بالا نیما، بذار یه کم خستگیم دربیاد بلند می شم.

تو موهاش پر از شن بود. دستمو جلو بردم و موهاشو آروم تکوندم. دست زدن موهاش وسوسه بازی با اون جعد های مشکی رو به دنبال داشت. چشماشو بست و سر ماهان رو رو سینه اش گذاشت. دستمو تو موهاش فرو کردم و با جعدای بلندش بازی کردم. به یاد قدیم ها کنار ساحل. سرش با یه لبخند به کنار چرخید و با چشمهای بسته و همون لبخند محشر همیشگی ساعدم رو بوسید.

رو لب منم لبخند بود. خوشحال بودم که چشماشو باز نکرد. چیزی هم نگفت. ده دقیقه ای که گذشت ماهانو که حالا دیگه خوابش برده بود از رو سینه اش جدا کرد و بلند شد نشست.

_ برگردیم عزیزم. هوا داره سرد می شه، می ترسم سرما بخورین.

با اکراه از جام بلند شدم. باهم برگشتیم ویلا. بقیه زودتر از ما اومده بودن. عجیب اینکه از اون همه لودگی و شوخی های بچه ها هم خبری نبود. انگار نه انگار که ما مثل قبل زن و شوهر نیستیم!

اون شب به خاطر خستگی همه زودتر به اتاقمون رفتیم. اونقدر بزرگ شده بودم که سر خوابیدن کیانوش تو اتاق من بحث نکنم. بازم من و ماهان کنار هم خوابیدیم و اون هم تنهایی. ماهان و کیانوش خیلی زود خوابشون برد. اما من با وجود نزدیکی کیانوش و آغوشش تا صبح نتونستم بخوابم.

روز بعد هم تا عصر به خاطر بارندگی همه تو ویلا موندن و با ورق بازی و تخته نرد و مشاعره خودشون رو سرگرم کردن. بعد از شام بارون بند اومده بود و هوا هم بهاری شده بود. همه هم از بودن تو ویلا کسل شده بودن و یکی یکی اعتراضشون رو اعلام می کردن.

سینا: اه بابا این چه وضعیه دو روزه اومدیم همش تو ویلایم ها.

شاهین: آره منم خسته شدم، اگه می دونستم همش بارونه اصلا نمی اومدم.

کیانوش: اگه یکی پیدا می شد از خود گذشتگی می کرد و می موند پیش بچه ها، واستون یه فکری می کردم.

_ مهران: من امشب اصلا حوصله بیرون اومدن ندارم. بخواین می تونم در ازای دریافت حق الزحمه قابل قبول لسه بچه هاتون بشم امشب.

سمانه: قبوله قبوله، چی می خوای بگو من که پایه ام.

مهران: بابا اومدنی این موسیو مادام دو نفری تو سانتافه نشستن، ما چهار نفری مثل چی پشت پژو، اگه برگشتنی منو می فرستین تو ماشین اینا، بچه هاتون با من.

من: من که اصرار کردم یکیتون بیاین، خودتون قبول نکردین که.

مهران: والا دستور....

با همهمه ای که بچه ها ایجاد کردن مهران هم بقیه حرفشو خورد و دیگه ادامه نداد. بالاخره بچه ها رو گذاشتیم پیش مهران و بقیه راه افتادیم کنار ساحل.

کیانوش ظاهرا از قبل چند تا صندوق میوه تهیه کرده بود. همه رو، روی هم چید و یه آتش کوچولو درست کرد. همه دور آتیش نشستیم و به اصرار بچه ها خودش هم سه تارش رو آورد و چند تا آهنگ زد.

سینا و مینا که حالا همه دیگه کما بیش از رابطه اشون با خبر بودن کنار هم نشسته بودن و سینا دستاشو دور شونه مینا حلقه کرده بود و تو گوشش آهنگی که خونده می شد رو زمزمه می کرد. سمانه و شاهین هم کنار هم نشسته بودن و شاهین سرشو رو شونه سمانه گذاشته بود و با هم زمزمه می کردن. این وسط فقط من و کیانوش بودیم که دور از هم نشسته بودیم. من یه طرف نشسته بودم و زانو هام رو تو بغلم جمع کرده بودم و چونه ام رو به زانوم تکیه داده بودم و کیانوش هم رو به روی من با سه تارش نشسته بود، گرچه هردو نگاههامون به هم بود.

بعد از چند تا آهنگ بچه ها همه دو تا دو تا، تو حس رفته بودن و اصلا حواسشون به جمع نبود. جمعی که البته فقط شامل حضور تنهایی من و کیانوش می شد. نگاهم رو از چشمهای دوخته به

آتش اون گرفتم و به دریای موج و طوفانی انداختم. صدای خوندن پر از بغض و از ته دلش که دوباره بلند شد، چشم از دریا گرفتم و نگاهم رو با نگاهش پیوند زدم:

بردی از یادم دادی بر بادم با یادت شادم

دل به تو دادم در دام افتادم از غم آزادم

دل به تو دادم فتادم به بند ای گل بر اشک خونینم بخند

سوزم از سوز نگاهت هنوز چشم من باشد به راحت هنوز

سوز صدای اون بود یا آتش نگاهش که اشک رو به چشمام دووند نمی دونم! کاش این تردید لعنتی لحظه ای رهام می کرد. این ترس مبهم از داشتن دوباره اش.

حالا بچه ها همه باهاش همراهی می کردن. پرده های اشک توی چشمام اجازه نمی داد تصویرش رو از پشت شعله های بلند آتش درست ببینم. بر خلاف صدایش که گرم و رسا به گوشم می رسید و تنم رو می لرزوند. سه تارش رو زمین گذاشت. از جاش بلند شد و حلقه آتش رو دور زد و کنارم نشست. بچه ها هنوز با شور می خوندن.

چه شد آن همه پیمان که از آن لب خندان

بشنیدم و هرگز خبری نشد از آن

کی آبی به برم ای شمع سحرم

در بزم نفسی بنشین تاج سرم تا از جان گذرم

پا به سرم نه جان به تنم ده چون به سر آید عمر بی ثمرم

تنگ تو بغلش کشیدم. سرمو رو سینه اش گذاشت و دستاشو تو موهام فرو کرد و موهایی رو که تو باد به هر طرف می رفت رو زیر حریم دستاش ماوا داد. اشکام روی پیرهنش می ریخت. دلم براش تنگ شده بود. برای این حریم پر غرور و مهربون. خدایا بذار برای یه لحظه، فقط یه لحظه بدون تردید بگذرم از همه چیز و خلاصه بشم توی این حرارت بی دریغ!

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت. تو شب چشمش گم شدم. توی اون دو مردمک سیاه که باز تاب تصویر استقامت شکست خورده من توش به بازی گرفته می شد. تو خلسه دستاش فقط من بودم و اون. نه صدایی بود و نه سایه ای. دنیای اطراف توی دلتنگی ما محو شده بود. تردید چه جایی داشت زیر هجوم وحشیانه نگاهی که هر لحظه فاصله اش کمتر و کمتر می شد؟! زیر نفسهایی که صورتم رو نوازش می داد و اراده ای که می رفت تا به زندگی رنگ دوباره بده. وقتی لبه‌اش صورتم رو نوازش داد چشمامو بستم و زیر بارون بوسه هاش اشکهام خشک شد. صورتمو غرق بوسه کرد. بوسه هایی که عطش بوسیدن لبه‌اش رو بیشتر و بیشتر می کرد. وقتی با بوسه هاش نیاز خفته در پس ابهام و تردید رو در دلم بیدار کرد، رو پاش نشوندم و دستهایش رو دو طرف صورتم گرفت. چه مقتدرانه قدم به قدم منو با خودم آشتی می داد! به یادم می آورد که بوسیدن این لبها چقدر هوس آلود و لذت بخشه. عقب کشیده بود، می دونست که تحملم تموم شده، آخرین جرعه صبرم رو وقتی به آغوشم کشید ازم گرفت، وقتی صورتمو با بوسه هاش به کرختی کشید. مگه این من لعنتی چقدر نیرو داشت در برابر این جاذبه عاشقانه؟! چه بی رحمانه منو به چیدن عشق از لبه‌اش مجبور می کرد! چه اجبار عاشقانه ای رو بهم تحمیل کرده بود!

دستام به دور گردنش حلقه شد و سرش رو پایین تر کشید. چیزی ته دلم فریاد کشید، التماس کرد، خواست که نشکنم، مردد شدم. تازه لبهام لبه‌اش رو لمس کرده بود، تردیدم رو حس کرد. یه دستش توی موهام فرو رفت و راه هر تهدیدی رو بست و به اندازه سه سال دوری و دلتنگی از

شراب لبه‌اش به جونم ریخت. عطش کویر لبهای خشک شده ام رو خوب می دونست. بودن و نداشتنش حریص ترم کرده بود. همراهش شدم توی ساختن این لحظه های عاشقونه ابدی. حالا تن یخ بسته احساسم گرم گرم شده بود. داغ داغ....

لبه‌اش رو از لبم جدا کرد، توی گوشم آروم مثل یه نسیم زمزمه کرد:

_ عزیزم! دیگه وقتشه برگردی، به من، به زندگی، به خودت.

سرمو عقب کشیدم و توی چشمای خندونش نگاه کردم. پیشونیش رو به پیشونی من چسبوند و با دستش آروم پشتمو نوازش داد. وقتی هردو آروم تر شدیم ازش جدا شدم و کنارش رو زمین نشستیم. هیچ کدوم از بچه ها نبودن و شعله ههای آتش هم رو به خاموشی بود.

_ ا... پس اینا کجا رفتن؟

خندید: همون موقع که بغلت کردم، پا شدن رفتن.

_ واقعا؟! پس چرا من نفهمیدم؟!

_ شما تو حس بودی عزیزم.

بلند شد ایستاد و منم از زمین بلند کرد.

_ برگردیم ویلا، داره بارون می گیره.

سرمو بلند کردم. داشت قطره های بارون ریز ریز می بارید. با آرامشی که حالا تو وجودم جاری شده بود، تکیه دادم با بازوی کیانوش و با هم برگشتیم ویلا. تا برسیم هردو خیس شده بودیم. باهم وارد ویلا شدیم. هنوز سر شب بود اما همه برق ها خاموش بود و هیچ کس هم تو حال نبود. عجیب بود که این وقت شب همه خوابیده بودن! شاید هم به خاطر ما تن به این خوابیدن زود تر از موقع داده بودن. هرچی که بود ازشون ممنون بودم. چون واقعا بعد از اون از خود بی خود شدن کنار ساحل روم نمی شد بهشون نگاه کنم.

وارد اتاق که شدیم کیانوش از تو ساکش حوله خودش رو برداشت و پیچید دور من.

_ سریع لباساتو عوض کن سرما نخوری.

شرمگین و زیر چشمی نگاش کردم: می شه بری بیرون؟

با یه لبخند معنی دار روی لبش، حوله منو از تو چمدونم برداشت و با لباسهایی که می خواست بیوشه از در بیرون رفت. منم لباسهامو عوض کردم و آماده خوابیدن شدم که کیانوش دوباره اومد تو. یه راست رفت سراغ کمد دیواری و از توش یه پتو بیرون کشید و انداخت کف اتاق. بالش خودشو از رو تخت برداشت و گذاشت روی پتو. با تعجب به کاراش نگاه می کردم که این بار اومد سراغ تخت من و بالش منو هم برداشت و گذاشت کنار بالش خودش.

به کارای بی سر و تهی که تند و تند و خیلی جدی انجام می داد خنده ام گرفت. با خنده گفتم:

_ خوبی کیانوش؟ چرا اینجوری می کنی تو؟

بههم فرصت حرف زدن دوباره رو نداد. دستشو دور کمرم حلقه کرد و کشیدم تو رختخوابی که آماده کرده بود و کنار خودش خوابوند.

_ نکن کیانوش. می خوام سر جام بخوابم.

با دست به سینه خودش اشاره کرد: جای شما اینجاست خوشگلم. تا حالا سر جات نمی خوابیدی.

نفساش که رو گردنم می خورد قلقلکم می داد. با سرخوشی خندیدم و گردنم رو از کنار سرش عقب کشیدم.

_ بخند بانو! بخند که این خنده ها دووم زیادی نداره. چون می خوام ببرمت رو ابرا. یه جایی که بری تو حس حسابی.

همزمان دستاش رو از زیر لباسم رو شکمم کشید و نوازشم کرد. اون شب انقدر از خود بی خود بودم که اگه مانعی وجود نداشت شاید همه چی به همین راحتی تموم می شد. اما نمی شد، با وجود این مرد مسحور کننده و نوازششهاش بازم مانعی بود که از خواستن ما قوی تر بود.

دستش رو که روی تن من بالاتر کشیده شده بود و می رفت که از خود بی خودم کنه رو از مچ
گرفتم.

_ کیانوش! امشب نمی شه.

نگاه ملتمسشو بهم دوخت: اذیت نکن ترانه! دیگه طاقت ندارم. خواهش می کنم عزیزم!

_ منم می خوام اما نمی شه!

تو چشمام دقیق تر شد: به خاطر ماهان؟ اون که خوابه.

_ نه، حالم خوب نیست. نمی شه

لبه‌اشو به نشونه ناراحتی جمع کرد و با دست ضربه ای به پیشونیش زد: آه... اصلا فکر این یکی رو
نکرده بودم.

مشکوک ابرو هامو بالا انداختم: مگه فکر بقیه چیزها رو کرده بودی!؟

دستشو از زیر لباسم بیرون کشید و دورم حلقه کرد.

_ اوهوم. پس فکر کردی این بساط سور و سات همایونی یه دفعه ای از آسمون نازل شده؟

به قهر رو ازش گرفتم: پس همتون دست به یکی کردین سر منو شیره بمالین! آره!؟

_ ای بگی نگی. فقط حیف که این حال نداری بی موقع شما نداشت امشب تو بهشت کنم.

تا همینجا هم شبم بهشت شده بود. یه بهشت واقعی!

اون شب تو بغل کیانوش بعد از سه سال یه خواب آروم و لذت بخش رو تجربه کردم. دم دمای
صبح با فشاری که رو سرم وارد می شد بیدار شدم. خواب آلود سرمو بلند کردم .

_ مانی، منم پیام. مانی!

دوباره گونه امو بوسید و از در بیرون رفت در حالیکه تو همین دو جمله آخرش کلی تردید برام باقی گذاشت.

خانومم! محضر! وسایلمون! همه چی خوب بود، همه چی پر از احساس بود، پس چی شد یه دفعه ای؟ چرا نمی تونستم با این سه کلمه کنار بیام؟! من که کیانوش رو بیشتر از هرچیز دیگه ای کنار خودم و برای خودم می خواستم! این تردید لعنتی چرا دست از سرم بر نمی داشت؟ تمام دو روز بعدی به فکر کردن بیهوده و بی نتیجه گذشت. بالاخره صبح روز یکشنبه با ماهان آماده بیرون رفتن از خونه شده بودیم که کیانوش سر حال و قبراق از در وارد شد. اول رفت سراغ ماهان چند تا بوسش کرد و بعدم اومد پیش من و گونه مو بوسید.

_ خوب بانو! امروز که تا یازده کلاس نداری؟

_ نه، ماهانو بذارم مهد بعدم باید برم بانک.

_ بانکو امروز تعطیل کن عزیزم. باید بریم محضر زودتر کارای عقد رو انجام بدیم و یه وقت بگیریم.

مردد نگاهش کردم.

_ چیه عزیزم؟

_ کیانوش....من..

اخماش به هم رفت. اومد نزدیک تر و بازومو گرفت:

_ تو چی عزیزم؟

سر به زیر انداختم: من....نمی تونم

_ نمی تونی که چی کار کنی؟

جوابی نداشتم. خاطره روزهای تلخ نبودنش، اجبار خانواده اش و همه مصیبت هایی که کشیده بودم، رهام نمی کرد. فشار انگشتاش سرم رو بالا گرفت:

_ با تو ام ترانه! نمی تونی چی؟ به من نگاه کن ببینم!

داشت عصبی می شد. بهش نگاه کردم. ازش خجالت می کشیدم. حق داشت که عصبانی باشه. اما واقعا نمی شد. خیلی فکر کرده بودم، نمی تونستم با خودم کنار بیام. این بار صدایش بلندتر شد با رگه هایی از عصبانیت. اینو از فشار دو انگشتش دو طرف صورت هم به راحتی می شد فهمید.

_ همین الان راه می افتمی با هم می ریم محضر. این ادا اطوارا رو هم تموم می کنی ترانه! دیگه داری حوصله امو سر می بری.

_ به خدا ادا نیست کیانوش. دست خودم نیست. نمی تونم.

_ نمی تونی که چی کار کنی؟ مگه حالا داری چجوری زندگی می کنی؟ همین حالا هم منو تو عملا داریم با هم زندگی می کنیم. چرا انقدر برای خودت بزرگش می کنی ترانه؟

_ خواهش می کنم کیانوش! راحتم بذار.

_ هه! راحتت بذارم؟ یه نگاه به ماهان بکن. داره سه سالش تموم می شه و من و تو هنوز داریم مثل کولی ها زندگی می کنیم. یه نگاه به من بکن. تو سی و پنج سالگی دارم ناز زنمو می کشم که دست از خودخواهی و کله شقی برداره. خسته شدم ترانه از دستت. به خدا خسته شدم. کم آوردم لعنتی.

_ بذار برای بعد کیانوش. الان نه. خواهش می کنم.

هنوزم صورتم زیر فشار عصبی دستاش بود. یه نگاه به ماهان که با بغض به پایین مانتو من آویزون شده بود و شاهد دعوای ما بود انداخت و دستش رو از صورتم کشید. خم شد ماهانو بغل کرد و بوسید و رو به من گفت:

_ دیگه نمی تونم این وضع رو تحمل کنم. تا حالا فکر می کردم سر عقل اومدی، سه روز ترانه، فقط سه روز وقت داری وسایل خودتو ماهانو جمع کنی و برگردی سر زندگیت، وگرنه به خدا قسم طور دیگه ای مجبورت می کنم. می دونی که وقتی حرفی رو بزنی بهش عمل می کنم، پس تمومش کن ترانه وگرنه کاری می کنم خودت دنبالم بدوی و بخوای عقدت کنم.

به ماهان نگاه کردم. نکنه منظورش ماهان بود؟! خدایا نکنه ماهانو ازم بگیره!؟

_ تو حق نداری ماهانو از من بگیری. بهت اجازه نمی دم.

لبخند همراه با تمسخری به روم زد: کی حرف از ماهان زد عزیزم؟ راه های بهتری هم برای سر عقل آوردن تو هست.

سوالی نگاه کردم.

_ یا خودت سر عقل میای و تا سه روز دیگه دست ماهانو می گیری و دوتایی بر می گردین خونه یا میام اینجا و کاری می کنم که مجبور بشین سه تایی بیاین. حالا خود دانی. من فقط نمی خواستم بعد از این مدت دوری دوباره ناخواسته باشه، اما اگه تو دوست داری منم حرفی ندارم. واسه این کار هم صبرم زیاده و هم به اندازه کافی وقت دارم عزیزم.

بی خیال و با یه لبخند شیطانی رو لباش ماهانو دوباره بوسید و زمین گذاشت و رفت سمت در. قبل از اینکه از در بیرون بره نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ می دونی که شوخی ندارم. پس تصمیمتو بگیر ترانه فقط سه روز مهلت داری.

بعد هم از در بیرون رفت و منو با حال نزارم تنها گذاشت.

سه روز مهلت کیانوش مثل برق و باد گذشت. تو اون سه روز حتی یه بار هم به ما سر نزد. با اینکه هرروز مربی مهد ماهان می گفت که رفته مهد و ماهانو دیده، اما خونه نمی اومد. فکر می کردم تو عصبانیت یه چیزی گفته و حالا هم باهام قهره. شب سوم حدودای ساعت یازده زنگ در زده شد. ماهان خیلی وقت بود که خوابیده بود. هیچ وقت کیانوش این ساعت نمی اومد. درو زدم و منتظر شدم.

از در که وارد شد سلاممو بی جواب گذاشت و مستقیم رفت و تو اتاقا سرک کشید.

_ کو وسایلتون ترانه؟ نمی بینم چیزی جمع کرده باشی!

وقتی دید جوابی نمی دم با قدمهای بلند و عصبی اومد رو برم و بازومو محکم گرفت و صداش رو بلند تر کرد:

_ با توام، می گم کو این وسایل لعنتیتون؟ مگه بهت نگفتم تا امشب حاضرشون می کنی؟

_ کیانوش ماهان خوابه، آروم تر.

_ آره راست می گی، حیفه که بیدار بشه. شب به این خوبی رو خراب می کنه.

بازومو دنبال خودش کشید و تقریبا پرتم کرد تو اتاق.

_ همین الان هرچی رو که لازم دارین جمع می کنی با هم می ریم خونه. فردا صبح راه می افتی

میای محضر. یک کلمه دیگه هم نمی خوام بشنوم.

سعی کردم آرومش کنم: کیانوش خواهش می کنم بشین بذار حرف بزنیم.

دوباره عصبی اومد جلوم ایستاد و به عقب هولم داد. پشتم به دیوار خورد. دستش رو به چونه ام

بند کرد و صدای عصبیش رو دوباره بلند کرد:

_ چه حرفی دارم من با تو بزنم آخه؟ چی داریم که بعد از سه سال و شش ماه بگیم؟ اون دو سال

و نیم دوری کم بود واست؟ شش ماهه دندون رو جیگر گذاشتم. گفتم روحیه ات خسته است، به

زمان احتیاج داری. ولت کردم به حال خودت باشی که حالا نتیجه اش بشه این؟

یه قدم عقب تر رفت و دستش رو از صورتم جدا کرد.

_ همین حالا راه می افتی ترانه! اگه نمی خوای از راه دیگه ای وارد بشم خودت تموم می کنی این

بساطو.

_ تو هیچ حقی نداری...

جمله من عصبی ترش کرد: من حق ندارم؟ حق ندارم دیگه؟ نه؟ بهت نشون می دم چقدر حق

دارم. تو انگار زبون حالت نمیشه.

دستمو با ضرب کشید و پرتم کرد رو تخت.

_ خودت خواستی ترانه، خودت مجبورم کردی.

اومدم از طرف دیگه تخت بلند شم که پامو کشید و مانع شد. مچ پاهامو گرفت و به خودش نزدیک کرد. نشست رو تخت و با یه دستش پاهامو مهار کرد و با دست دیگه اش شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنش.

_ نکن کیانوش! خواهش می کنم نکن. بذار بلند شم لعنتی.

با دستام سعی داشتم دستشو از مچ پام آزاد کنم. یه لحظه دستشو ول کرد تا پیرهنشو بیرون بیاره. از فرصت استفاده کردم و از سمت دیگه تخت بیرون پریدم و خودمو چسبوندم به دیوار. کمر شلوارش رو باز کرد و در آرامش تختو دور زد و خودشو بهم رسوند. پریدم رو تخت تا از طرف دیگه بیرون برم که دوباره مچ پام رو کشید و انداختم رو تخت.

_ کیانوش نکن! داری اذیتم می کنی.

سرم داد زد: من اذیتت می کنم لعنتی؟ من اذیتت می کنم؟ یا خودت داری خودتو عذاب می دی؟ چرا دست بر نمی داری از این شک و تردید بی جا؟ داری عذابم می دی ترانه چرا نمی فهمی؟ همه صورتمو اشک پوشونده بود.

_ ولم کن کیانوش، نمی خوامت مگه زوره؟

_ نمی خوامی نه؟ باشه. الان معلوم می شه می خوامی یا نه.

چنگ زد به تاپمو از تنم بیرون کشیدش. نمی دونم چش شده بود! نمی دونم من چه ام شده بود! من که واسه بودن باهاش پر پر می زدم! اما نه اینجوری. نه با این مرد عصبانی و خشن. دستش که به کمر شلوارم رسید، فهمیدم که جدی تر از این حرفهاست. لبام از شدت گریه به هم می خورد.

_ کیانوش تو رو خدا! نکن. خواهش می کنم.

سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد. التماس نگاهمو دید و دستاش روی بدنم از حرکت ایستاد. فقط برای چند ثانیه چشماشو روی هم فشار داد و بعد سخت تر از قبل بی روح و بی احساس زل زد تو چشمام.

_ متاسفم! بیشتر از این دلیلی برای تحمیل این ریاضت به خودم و تو نمی بینم. تو هم به نفعته که باهام راه بیای. خیلی وقته رابطه نداشتی، نذاری آماده ات کنم حتما اذیت می شی.

سرش رو صورتم خم شد و لبه‌اش با حرص، سخت و محکم لبهای منو به کام کشید. همون آغوش بود. همون آغوش خواستنی و گرم. اما کیانوش رو به روم با همیشه فرق داشت. مثل همیشه مهربون نبود، مثل همیشه به من و خواسته ام توجهی نداشت. لبهامو رها کرد و پایین تر رفت روی گردنم. روی شونه هام. این کلافگی رفتارش رو نمی خواستم. این سردرگمی آزار دهنده رو نمی خواستم. اونقدر می شناختمش که بدونم اونم نمی خواد. که بدونم به آزار من راضی نمیشه. به خودش فشار می آورد برای تموم کردن کاری که تو عصبانیت شروع کرده بود. ولی چشمای بسته و فشار دستاش رو بازوی من نشون می داد که اونم از وضعیتی که بوجود آورده راضی نیست. اما می دونستم که غرورش اجازه نمی ده پا پس بکشه، حد اقل نه حالا و تو این شرایط. بدنم منقبض شده بود. پاهامو با فشار از هم باز کرد و دوباره بهم نگاه کرد:

_ چرا مقاومت می کنی لعنتی؟ می دونم که می خوای، بیشتر از من می خوای، پس چرا یه کاری می کنی که حس کنم دارم بهت تجاوز می کنم؟ چرا راه نمیای لعنتی؟
تحملم تموم شد. نمی دونم کی لبام به گفتن از هم باز شد.

_ واسه اینکه می ترسم. از اینکه دوباره بشی همه زندگیم و یه روز به خودم پیام و ببینم نیستی. کیانوش من طاقت یه مصیبت دیگه رو ندارم. نمی خوام از دستت بدم. نمی تونم کیانوش. حتی فکر اینکه یه روزی برسه که دوباره یه اتفاق تو رو ازم جدا کنه داغونم می کنه. نمی کشم، به خدا نمی کشم. حالا حد اقل به خودم می گم مال من نیستی که از دستت بدم.
با پشت دست اشکای رو صورتمو که مانع از دیدم می شد پاک کردم.

_ کیانوش من طاقت یه جدایی دیگه رو ندارم. می ترسم اگه داشته باشمت بازم از دستت بدم. من به همین داشتن گاه گاهت قانعم. به همین که کنارم باشی قانعم. می ترسم، چرا نمی فهمی؟
پاهامو رها کرد و کنارم دراز کشید. دستاشو دورم حلقه کرد و تو بغلش کشیدم.

_ می فهمم عزیزم. می فهممت. اما قرار نیست اتفاقی بیوفته خوشگلم. قرار نیست از هم جدا بشیم.

موهامو نوازش می کرد و به صورتم بوسه می زد.

_ خوشگلم می دونم خیلی سختی کشیدی، می دونم اذیت شدی، بذار دوباره شروع کنیم. کنار ماهان. با هم دیگه. دیگه نمی ذارم هیچی و هیچ کس اذیتت کنه. عزیزم دوریت داره داغونم می کنه. این که میدونم هستی و مال من نیستی عذابم می ده. تو که به غصه خوردن من راضی نمی شدی. چطور راضی می شی به این تنهایی و سرگردونیم. عزیزم! بهت قول می دم که دنیاتو پر از رنگ می کنم. زندگیتو پر از شور می کنم. فقط اگه باشی و بهم فرصتشو بدی. همه این خاطرات تلخ تا نخوای دور نمیشه خوشگلم.

اشکامو از رو صورتم پاک کرد. آروم شده بودم. تو همین دستها. تو عمق این چشمها.

رضایت چشمامو که دید دوباره دستاش نوازشو از سر گرفت و لباس بوسه هاشو به تن خسته از جدال نابرابر بین عشق و تردید بخشید. عشق کیانوش پیروز شده بود. برای همیشه!

_ کیانوش!

سرشو تو گردنم فرو کرد.

_ جونم عزیزم!

_ به هم محرم نیستیم.

_ هستیم عزیزم. هستیم. هنوزم تو محرم ترینمی. اگه محرم نبودم، این هه وقت منتظرم نمی شدی. محرمتم عزیزم. بیشتر از تأیید هر خطبه و سند و مدرکی بهت محرمم.

بالاخره بعد از سه سال دوری، یه بار دیگه خودمو سپرم به دستهای مردونه و عاشق کیانوش و اجازه دادم از عشقش سیرابم کنه.

اجازه دادم با نفسهای بهم جون بده و دوباره ازم یه ترانه عاشق و گرفتار بسازه. عشقی که این بار می دونستم تجربه سالهای دوری و تنهایی پخته تر و کامل ترش کرده.

ساعت از شش صبح گذشته بود. صدای شر شر آب به طرف حموم هدایت می کرد. وسوسه چیدن سیب حوا بیشتر از این حرفها بود. حالا که طعم سیب عشقش رو بعد مدتها چشیده بودم، دیگه نمی شد ازش گذشت. منم یه حوای دیگه، یکی از نسل حوا و حواها... کی می گه حوا بود که آدمو فریب داد؟! شاید این عشق آدم بود که وسوسه شد به جون حوا! رو فرشیهامو دم حموم از پا درآوردم و رفتم تو. منو که دید دستاشو باز کرد و منتظر ایستاد. خزیدم تو بغلش و تن خیسش رو به آغوش کشیدم. پیرهن خوابمو از تنم بیرون کشید و زیر گوشم گفت:

_ تو فقط مال منی، تا ابد. برای همیشه. من همه وجود تو می خوام. جسمتو، روحتو، عشقتو، برای تو من حریصم ترانه، حریص و مشتاق.

_ و حسودا!

_ نه! دیگه حسود نیستم. می دونم که عشقت فقط مال منه. چیزی برای حسادت نیست خوشگلم. قلبتو دزدیدم. پس بده هم نیستم عزیزم.

سرمو بالا گرفتم. شرشر آب دوش روی چشمام می ریخت و حائل می شد بین نگاهمون.

رو پنجه پام بلند شدم و لبامو رو لباش گذاشتم. فشار دستاش دور کمرم همراه با بوسه های عاشقونه و پیر احساسش، خرابم می کرد. بلد بود چطوری بی تابم کنه! رگ خوابم تو دستاش بود. خودش عاشقی رو یادم داده بود. خودش خواستن رو برام معنی کرده بود. یه بار دیگه اجازه دادم تا با دستای معجزه گرش عطش جسم و روحمو محو کنه. عاشقی توی دستای این مرد مغرور، زیر بارون کف و آب، هم عالمی داشت. ...

تو بغلش توی وان نشسته بودم و سرمو به سینه اش تکیه داده بودم.

_ کیانوش! وقتی نبودی...

_ دیگه به گذشته ها فکر نکن عزیزم. هرچی که بود تموم شد. نگاه کن! فقط منم و تو.

_ مانعی، حمومی؟ مانعی؟

هر دو خندیدیم.

_ والته یه پسر بچه شیطون و وقت نشناس.

_ بذار پاشم کیانوش. الان خونه رو رو سرمون خراب می کنه، تا دو دقیقه دیگه پیدام نکنه زنگ می زنه خونه بابا اینا، آبرو واسمون نمی مونه.

یه بوسه طولانی از لبام گرفت و با اکراه دستاشو از دورم باز کرد و اجازه داد بیرون برم.

دیگه وقت یه شروع دوباره بود. یه شروع خوب...

زودتر از اونچه فکر می کردم همه کارا انجام شد و ما دوباره پیوند قلبیمون رو سندیت بخشیدیم.

از در محضر که بیرون اومدیم توی ماشین کیانوش بسته مخملی قرمزی رو تو دستم گذاشت.

_ زیر لفظی رو تو محضر می دن آقا!

_ اونو که تقدیم کردم. این فرق داره.

بسته رو باز کردم. همون گردنبند مروارید که از گردنم بازش کرده بودم. چقدر جاش تو گردنم خالی بود!

_ مرسی کیا!

اخمشو با خنده همراه کرد: فقط مرسی کیا؟

بی هوا دستمو دور گردنش انداختم و گونه اشو محکم بوسیدم. بوق معنی دار ماشین سمانه و بابا که از کنارمون گذشتن یادم انداخت که هنوز تو خیابونیم.

کیانوش هم گونه امو بوسید و از خودش جدام کرد: نذار همینجا تو خیابون کار بدم دست هر دو مون خانومم. آروم بشین تا خونه عزیزم.

خدایا نذار دوباره همه چی بهم بریزه. من طاقت یه جدایی دیگه رو ندارم.

تو اتاق نشستہ ام و خاطرات این چند وقت رو می نویسم. سه سال از روزی که دوباره همسر کیانوش شدم می گذره. حالا یه عضو جدید هم به خانواده سه نفری ما اضافه شده. مهتا، یه دختر یکساله تپل و شیطون! در خونه باز می شه و کیانوش از در میاد تو. سر و صدای بچه ها تو خونه می پیچه، از جام بلند می شم و هر سه رو می بوسم. کیانوش هنوزم اوله...همیشه اوله.

_ عزیزم برنامه فردات رو جور کردی؟ صبح با من باید بیای بیمارستان!

_ کیانوش! ما قبلا حرف زدیم. من راضی نیستم.

_ عزیزم! تو که حالت دست خودت نیست، نه خودت رعایت می کنی و نه می ذاری من رعایت

کنم، اینجوری سر ده سال یه دوجین بچه داریم که.

_ قول می دم خوب، این دفعه حواسم هست.

با دو انگشتش بینیم رو می کشه.

_ آره خیلی حواست هست، اولین باری که قول دادی ، نه ماه بعد ماهان به دنیا اومد، بار بعدی هم

که نتیجه اش شد مهتا، من مرده این قول و قرارهای بی حساب کتاب تو ام.

از گردنش آویزون می شم و زیر چونه اشو می بوسم.

_ خوب چرا نمی ذاری من خودم اقدام کنم.

_ واسه اینکه در مورد من هم راحت تره و هم سرپایی. دلیلی نداره که تو بخوای خودتو اذیت

کنی.

_ ولی من راضی نیستم کیا!

_ شما اجازه بده من این جوجه هاتو بخوابونم، خودم راضیت می کنم. عزیزم اینجوری من همه ماه

باید اضطراب داشته باشم که دوباره دسته گل به آب نداده باشیم.

دستای منو از گردنش جدا می کنه و یه بوسه کوتاه از لبم می گیره. بعدم بچه ها رو که از صبح

خونه بابا بودن می بره تو اتاق که بخوابونه.

ازش می پرسم: کیا! امروز ماهان با کیارش حرف زده؟

دوباره میاد جلو و گونه امو می بوسه: آره عزیزم! خونه بابات تماس گرفتم باهاش حرف زد.

خوشحالم که با کیانوش در ارتباطه، همینطورم با ماهان. کاش یه روزم بفهمم که کیارش دوباره خوشبختی رو پیدا کرده. کاش یه روزی به جای ماهان بچه خودش بابا صداش کنه! می دونم که کیانوش دلش نمی خواد از زبون من راجع به کیارش بشنوه، کاری هم از من بر نمیاد جز اینکه از ته دل خوشبختیش رو از خدا بخوام. به روی همسرم لبخند می زنم و با بچه ها توی اتاق تنهاش می دارم.

نیم ساعت بعد جلو آینه میز توالت نشستم و دارم خودمو برای یه شب رویایی دیگه آماده می کنم. از آینه می بینمش که با ژست خاص خودش به طرفم میاد. دستاش دورم حلقه می شه و رو دستاش به سمت تخت هدایت می کنه. تختی که سالهاست شاهد عشق بازیهای پر شور من و همسرمه. بازم یه شب عاشقونه دیگه! بازم تکرار لحظه های ناب! و من هنوز عاشقمم... بیشتر از هر وقت دیگه ای...

به صفحه موبایلم نگاه می کنم، ساعت از چهار صبح گذشته، آرام به سمت کیانوش برمی گردم و انگشت اشاره مو نرم رو سینه اش می کشم:

_کیانوش! یعنی دیگه نمی شه؟

_با چشمای گرد شده و دهن باز مونده از تعجب یه کم رو آرنجش بلند می شه و نگاهم می کنه:

_خانومم داری رکورد می زنی ها! از سر شب این بار سوم بود شیطان!

سرشو پایین میاره و لب بالایمو نرم می بوسه و با خنده می گه:

امشب دیگه ظرفیت تکمیله. دیگه نمی کشم عزیزم.

الکی اخم می کنم و با قهر رومو ازش بر می گردونم و با لبای جمع شده می گم:

_این بود گفتمی رضایت می کنم؟! من که هنوز راضی نشدم! پس قرارمون به هم می خوره. منم فردا نیام رضایت بدم.

با خنده شونه امو می کشه و منو به سمت خودش برمی گردونه و می گه:

_ خوشگلم از اون شباس که تا نفس منو نبری آروم نمی شی ها! می دونی که من از تو بد ترم. ولی دست من نیست. واقعا امشب دیگه نمی شه. از فردا که یه هفته ای تعطیله، ولی قول می دم هفته آینده که همه چی به حالت عادی برگشت تلافی کنم. خوبه؟

بعدم نرم گوشه لبمو می بوسه و طاق باز دراز می کشه، دستشو باز می کنه و می گه:

_ حالام بدو بیا بغلم بخوابیم که صبح شد.

نرم می خزم تو بغلش و دستمو رو سینه اش می ذارم و آروم آروم با موهای کم رو سینه اش بازی می کنم. اونم حلقه دستشو دورم تنگ تر می کنه و با دست دیگه اش آباژور کنار تختو خاموش می کنه.

سرشو پایین میاره و موهامو می بوسه و آروم تو گوشم می گه:

_ عاشق این بدمستیاتم ترانه. بعد این همه سال هنوزم وقتی می بوسمت، مثل اولین بوسه بی تاب می شم. هنوزم با یه نگاه مشتاق هوش از سرم می پره و بی قرار میشم. خیلی دوست دارم عزیزم. خیلی بیشتر از قبل.

سینه اشو نرم می بوسم و خودمو بیشتر تو بغلش فرو می کنم.

روزنه باریکی از نور مهتاب از کنار پرده ها تو اتاق اومده. حس می کنم باید از اون شبا باشه که آسمون پر ستاره ست. با یه قرص کامل ماه اون وسطا. درست مثل قلب من که پر ستاره های امیده. امید به آینده ای که قراره کیانوش ماهش باشه و بچه هام ستاره هاش. کم کم چشمام گرم می شه و تو آغوش مرد زندگیم به امید شروع یه فردای بهتر به خواب می رم.

پایان.

۱۳۹۲/۱/۲۳

